محمدرضا صالحی

۸۷,۲,۲۹

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
خطی
۱۸۸۲۸

۱۸۸۲۷
۲۰۹۹۹۳

شخصی که اراده زیارة قبر کند پیش از رفتن از خانه خود دو رکعت نماز
گذارد کیفیت ادای او اینست که در هر رکعت او فاتحه و آیت الکرسی و سه
بار سوره اخلاص بخواند ثواب و را بمیت بخشد بعد ازان در راه در آید
و در اثنای راه مشغول بکالا یعنی نشود و وقتی که بمقبره برسد نعلین خود را از
پای خود کشد و مستدبر قبله کردیده و روی خود سوی میت کرده گوید که
السلام علیکم یا اهل القبور یغفر الله لنا و لکم انتم لنا سلف و نحن بالاثر
اگر این مقبره مقبره شهیدان باشد باین لفظ السلام سلام گوید که سلام علیکم
بما صبرتم فنعم عقبی الدار و اگر کافر و مسلمان در یکجا مختلط باشند این
لفظ را گوید که السلام علی من اتبع الهدی بعد ازان گوید که السلام علی
اهل لا اله الا الله محمد رسول الله بعد ازان ثواب شی را بخشد بعد ازان سوره
زلزلت را بخواند بعد از او سوره تکاثر را بخواند بعد ازان سوره اخلاص را
هفت بار بخواند لیکن ده بار خواندن احسن است بعد ازان ثواب این را بخشد
و اگر زیاده ازین میکرده باشد سوره یس و تبارک ضم کند و نیز سوره
دیگر ضم میکرده باشد کند ثواب عظیم می یابد هر کس در قبر بسم الله و
علی ملة رسول الله گوید چهل سال عذاب گور ازان برداشته شود اگر قبر پدر
و مادر خود باشد باید که بوسه کند لیکن در قنیه گفته است که مسح قبور ممنوع است
و منع کرده است بوسه کردن را و مس کردن را زیرا که این دو فعل
نصاری است چنانچه مذکور است در قرطاس

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
کتاب مجموعه: داستان زندگی پیامبر و مصیبت نامه
مؤلف
مترجم
شمارهٔ قفسه ۱۸۸۲۸
شمارهٔ ثبت کتاب ۲۰۹۹۹۴
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی خطی ۱۸۸۲۸

۱۸۸۲۷
۲۰۹۹۹۳

شخصی که اراده زیارة قبر کند پیش از رفتن از خانه خود دو رکعت نماز
گذارد کیفیت ادای او اینست که در هر رکعت او فاتحه و آیت الکرسی و سه
بار سوره اخلاص بخواند ثواب وی را به میت بخشد بعد از آن در راه در آید
و در اثنای راه مشغول بما لا یعنی نشود و وقتی که بمقبره برسد نعلین خود را از
پای خود کشد و مستدبر قبله گردیده و روی خود سوی میت کرده گوید که
السلام علیکم یا اهل القبور یغفر الله لنا و لکم انتم لنا سلف و نحن بالاثر
اگر این مقبره مقبره شهیدان باشد باین لفظ السلام سلام گوید که سلام علیکم
بما صبرتم فنعم عقبی الدار و اگر کافر و مسلمان در یکجا مختلط باشند این
لفظ را گوید که السلام علی من اتبع الهدی بعد از آن گوید که السلام علی
اهل لا اله الا الله محمد رسول الله بعد از آن ثوابش را بخشد بعد از آن سوره
زلزلت را بخواند بعد از او سوره تکاثر را بخواند بعد از آن سوره اخلاص را
هفت بار بخواند لیکن ده بار خواندن احسن است بعد از آن ثواب این را بخشد
و اگر زیاده از این میکرده باشد سوره یس و تبارک ضم کند و نیز سوره
دیگر ضم میکرده باشد کند ثواب عظیم می یابد هر کس در قبر بسم الله و
علی ملة رسول الله گوید چهل سال عذاب گور از آن برداشته شود اگر قبر پدر
و مادر خود باشد باید که بوسه کند لیکن در قنیه گفته است که مسح قبور ممنوع است
و منع کرده است بوسه کردن را و مس کردن را زیرا که این دو فعل
نصرانیست چنانچه مذکور است در قرطاس

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
شمارهٔ ثبت کتاب ۲۰۹۹۹۳
کتاب مجموعه: داستان زندگی پیامبر و مصیبت نامه
مؤلف
مترجم
شمارهٔ قفسه ۱۸۸۲۸
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
خطی
۱۸۸۲۸

یا الهی انت رب یا غفور

یا بنور اولیا ...

یا بنور چهار یار با صفا

یا الهی انت رب یا غفور

یا بنور روی پاک مصطفا

یا الهی انت رب یا غفور

یا بدر رو ... درمانده کان

یا بدر رو زرخی بیچارگان

یا بدر دو خار افتاده کان

یا الهی انت رب یا غفور

... عاصی بحیرت سرم بسیار

وز گنه هردم بگریم زار زار

از کرم ... سالار ادر کذار

یا الهی انت رب یا غفور

بحق ... بحق جو افطلت ... بحق پیر سوی نور صفات

بحق ... اظهار عدالت بحق عزت اسرار ذات

بحق ... درگاه

بحق ... ره

بحق ... بر چرخ افلاک

... ابوبکر ... هر چهار پسر

پسرم ... که هر چهار پسر ور ابوبکر عمر عثمان حیدر

اکرم بخشی ...

بسم الله الرحمن الرحیم

و ارباب روایت و ناقلان آثار و محدثان داستان بوستان کهن
شده چنان خرمن سخن چنین روایت کرده اند که چون پیغمبر و آن مه سیمای آنکه
ماه روی والضحی و سنبل موی واللیل اذا سجی سیاه چشم مازاغ البصر
و ماطغی ترسنت و شیرین عیش و تولی که خدای ملک بخدا ... را در هر
جز الجنت بنا یعنی بنام حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم متولد شد
ایشان در شب دوشنبه بود و در ماه ربیع الاول در شهر مکه اهل
شهر شادمان آسمان و زمین قرین شدند ماه و آفتاب و جمله
کواکب منور گشتند و همه بتان و بتخانها در روی افتادند و نگو
نسار شدند حور و قصور و بهشت یکدیگر را بشارت میدادند و
جمیع ملائکه آسمان و زمین شاد شدند به رغبت تمام گفتند که
لا اله الا الله محمد رسول الله اللهم صلی علی محمد و علی آل محمد بر روی محمد
نظر میکردند مهر و شفقت در دل ایشان زیاده می شد در آن
محل محمد رسول الله زیر لب زمزم سخن میگفتند عبد المطلب
گوش بر دهان محمد صلی الله علیه وسلم نهادند و شنیدند که میگوید
که یا رب یا الحق خدای تو و الحق پیغمبری من و الحق رحیمی تو
و الحق

و الحق تحی من که بر جمله امتان من رحمت کن عبد المطلب چون این سخن
شنید در تعجب بماند انگشت به دندان گزید و هیچ کس این سخن را نگفت
و حسلیمه دید که این کودک را دایه می باید یافت در طلب دایه شدند
عمان رسول هم حاضر بودند حمزه و عباس رضی الله و دیگر ابوطا
لب جست کردند و از چند زن شیر آوردند محمد علیه السلام شیر آن
زنان قبول نمیکردند پیره زنی از بنی ... بیار ایستند تا مگر محمد علیه السلام
شیر ایشان را قبول کند ایشان قبول نمی کردند تا آن زمان که یکی از زنان
بار بنی سعد بود و نام او حلیمه بود او را بیاوردند در ساعت محمد علیه السلام او
هنگ شیر او کردند عبد المطلب گفتند که ای حلیمه این کودک را نیکو
نگهدار بهتر از این کودک نبینی بکس مگوی حلیمه گفت همچنان کنم
و محمد رسول الله را نیکو نگاه میداشت تا شش ساله شد عبد المطلب
بیمار شد و به بستر مرض افتاد و پسران خود را می گفت ای فرزندا
ن من بشما ... دولت و نعمت عزیز نگاه داشتم و عمر من به
آخر شده است من در جهان از هیچ چیز حسرت ندارم مگر یک چیز
که محمد کودک است که او را نه پدر و نه مادر است از میان شمایان
کیست که محمد را بپرورد و نیکو دارد حمزه رضی الله عنه برخواست
و گفت ای پدر محمد را بمن بسپار که من خدمت او را بکنم عبد المطلب

گفت ای جان پدر تو مردی صحرائی بوی کمتر برداری لاجرم عباس
رضی الله عنه برخواست و گفت ای پدر محمد را بمن سپار که او را نیکو نگاه دا
رم عبدالمطلب گفت ای جان پدر تو مرد بازرگانی همیشه در سفر باشی
با محمد کمتر پردازی لاجرم ابوطالب برخواست و گفت ای پدر محمد را بمن
سپار که من او را نیکو نگاه دارم عبدالمطلب را خوش آمد و اجازت
داد و محمد علیه السلام را بوی سپرد و گفت ای پسر محمد را نیکو دار که امانت
این یکصد جان بدو و فرزندان تعزیت داشتند چون از تعزیت
فارغ شدند ابوطالب دست محمد علیه السلام را بگرفت و بخانهٔ خود برد و
پرورش نیکو نگاه میداشت چهارده ساله شدند روی چون ماه شب
چهارده و قد چون سرو آزاد و حمزه رضی الله عنه روایت میکنند
که آن شب که محمد علیه السلام از مادر متولد شد گفتند چهل زن دیگر نیز بار
حمل بر زمین نهادند و آن همه پسران بزرگان مکه بودند چون
بزرگ شدند بازی رفتند به پیش محمد علیه السلام آن کودکان را لطیفه
آداب آموختندی و این چهل کودک در حق محمد علیه السلام مشفق و مهربان
بودند و اگر محمد علیه السلام به بطحای مکه رفتندی ایشان نیز همراه
رفتندی روزی این چهل کودک اتفاق کردند که با محمد ما دوست
میداریم که شما امیر باشید ما رعیت باشیم تا شیخ محمد علیه السلام گفتند روا

چون

چون محمد علیه السلام را با امیری نشاندند روزی محمد علیه السلام از مکه بیرون
آمده بودند و بطحای مکه می رفتند و آن چهل کودک در قفای ایشان
می رفتند هم صف زده بترتیب پادشاهان ابوجهل لعنة الله علیه
آنجا با چهارصد کودک بازی می کرد همه هواخواهان آن لعین بودند
و آن چهارصد کودک همه پسران بزرگان مکه بودند القصه کو

شتی کردن محمد صلی الله علیه وسلم

چنین روایت کرده اند
که ابوجهل لعین با چهارصد کودک از بزرگان مکه بودند در گرد
مکه تماشا می کردند و ابوجهل پسر هشام بود و هشام امیر مکه بود و
شصت قبیله عرب در فرمان او بودند و ابوجهل لعین روزی در
برابر رسول علیه السلام آمد بخندید و گفت ای کودکان رایت
گفته اید که یتیم او بچی باشد ببینید این یتیم ابوطالب که خویشتن
را با من برابر می کند بروید او را بحکم بزنید بیایید و آن کودکان
آهنگ رسول علیه السلام کردند و آن چهل کودک همراه رسول علیه السلام
بودند و با آن چهارصد کودک در آمیختند و جنگ کردند و بر ایشان
ظفر یافتند بقدرت مختار عالم پیروزی ایشان شد و هم شکستند
و ایشان را خوار و ذلیل کردند ابوجهل لعین از آن بازگشته رسول
علیه السلام را در خود گرفت و ابوجهل شانزده ساله بود و لیکن

بقوت چنان بود که شش و هفت مرد را بزدی و در همه ولایت مکه در زور
هیچکس با وی برابر نبود و اما رسول علیه السلام چهارده ساله بود و ابوجهل
لعین را از ان روز بازی نه خور و نه شب خواب بود و جز این کار مشغول
نبود الا در قفای رسول علیه السلام هر روز با رسول علیه السلام جنگ کردی
روزی این کودکان که با رسول علیه السلام بودند گفتند یا محمد ما را
چیزی بده تا بخوریم رسول علیه السلام بخواند عاتکه خاتون را در آمدند و گفتش
یا عمه در خانه هیچ طعام داری که بدین کودکان بدهم عاتکه خاتون سر
مبارک رسول علیه السلام را در کنار گرفتش از جا در رواز بدر را ایشان
بازی کردند زار زار در گریه در آمدند و گفتش ای دولت عمه هیچ
طعام در خانه ام نیست رسول علیه السلام ناامید باز گشتند که چوب
خشکی بود در خانه عاتکه خاتون ناگاه آواز طراق پدید آمد که
بساعت سبز گشت و خرمای پدید آمد بقدرت خدای عز و جل رسول
علیه السلام از ان شجر خرمای بر گرفتش و در آستین کرد و باز
آن چوب خشک گشت بخرمای ابرو تا عاتکه خاتون بترسید و گفت
ای جان عمه این سخن بکسی مگوی رسول علیه السلام از خانه بیرون رفتند
و هر کودکی را خرمای بداد و کودکان آن خرمای را بخوردند و
شیرینی خرما در دل ایشان کار کرد و کودکان می گفتند که یا محمد
امروز

امروز بو منی که ما با بوجهل خواهیم ابوجهل لعین با کودکان در کمین گاه نشسته
بود چون ایشان پدید گشتند کودکان در کمین گشتند و آن چهل کودک که با رسول
علیه السلام بودند بازگشتند و در آمیختند و ابوجهل را با آن کودکان بیش از وی
در هم شکستند ابوجهل لعین گریان گریان باز گشت و روی بخانه پدر
نهاد و پدر او را ریشی بود نام او را ضحیرین می گفتند چون او را گریان بدید
گفت ای ابوجهل ترا چه شد که گریه می کنی گفت از دست یتیم ابوطالب
ریش گفت من حیرت دارم که از دست یتیم ابوطالب گریه می کنی تو از وی
بزرگ تری گفت ترا چیزی بیاموزم که یتیم ابوطالب گیرد و تو نتوانند
آمدن خدمتکاران را بخور بفرمای تا سنگی بیارند و بر راه محمد
بیفکنند و تو با ان سنگ بازی همی کن تا آن وقت که محمد
بگذرد و بگوی این سنگ مرا برداری نتوانند برداشتن منع بسیار
شود گیرد و تو نتوانند آمدن ابوجهل لعین چون این سخن بشنید
شادمان شد پس بفرمود تا سنگ بیاوردند آنجا که گذرگاه
محمد علیه السلام بود بیفکندند و آن سنگ بگرانی چهل بود ابوجهل
جامه ها که بیرون می کرد و ازار در میان می بست و آن را
بر بالای سر خود بردی و باز بر زمین نهادی چون ساعتی بگذ
شت رسول علیه السلام در رسید چو ماه شب چهارده با چهل کودک

خواستند که بکشند رسند در خاطر مبارک ایشان گذشت که اگر من ازینجا دور
بگذارم ابوجهل گوید که از من بترسید پس رسول علیه السلام باز گشتند و
آنجا باستادند چون ابوجهل لعین رسول علیه السلام را دید بخندید و گفت
ای یتیم ابوطالب ترا زهرهٔ آن کجا باشد که خون من را باطل کنی برابر
کنی و اگر زور داری بیا و این سنگ مرا بردار رسول علیه السلام با گفتند
و بر کوه ابوقبیس بر آمدند و آن کودکان که با ابوجهل بودند شادان شدند
و نعره ها بر آوردند و گفتند که یتیم ابوطالب بگریخت و آن چهل کودک
با رسول علیه السلام بودند غمناک شدند چون ساعتی بگذشت رسول علیه
السلام در رسیدند سنگی در سینهٔ خود گرفته بیاوردند و بر سنگ ابو
جهل زدند و سنگ بجلانی و بگرانی چهل بار بر سنگ ابوجهل بود و
بر زمین بماندند و دیگر بر سنگ ابوجهل زدند سنگ را از ز
مین برداشتند و دور بینداختند چنانکه از چشم خلقان نا
پدید شد چون بر زمین آمد نیمهٔ سنگ بر زمین نشست رسول
علیه السلام گفتند ای ابوجهل من سنگ ترا برداشتم تو نیز سنگ
مرا بردار ابوجهل آهنگ سنگ رسول علیه السلام کرد از جبار عالم ندا
آمد که ای سنگ بگرانی بیفزای کوه قاف شو تا شرف دوست ما پدید
آید تا عالمیان بدانند که آنرا که عزیز کردانیم هیچکس خوار نتواند

کردن

کردن ابوجهل بقوت بکرد زوری که داشت آن سنگ را نتوانست جنبانیدن
ابوجهل متحیر شد و خرم بر بالای سنگ نشست رسول علیه السلام گفتند
ای ابوجهل سنگ مرا برداشته نتوانستی ابوجهل هیچ جواب نداد و رسول
علیه السلام تبسم کردند و باز گشتند و آن چهل کودک یکبار نعره ها بر آوردند
و شادیها کردند ابوجهل گریان شد بخانه رفت جمله زنان مکه را دید
که بخانهٔ پدرش نشسته بودند مردی بود که نام او را الحرث می گفتند
گفت یا ابوجهل ترا چه شد که گریه می کنی گفت از دست یتیم ابوطالب
اگر امروز کاری بودی خود را هلاک کردمی حرث گفت غم مخور تا د
ارکی از دست یتیم ابوطالب گریه می کنی ترا تدبیری آموزم که با تو
دست نیابد برو نیز و یک پدر رو بجوی که مرا فرمان ده تا یتیم ابو
طالب کشتن کنم و او را بر زمین زنم همهٔ اندامهای او را
بشکنم تا از دست او باز رهم ابوجهل باز گشت و به نزدیک پدر
رفت و گفت ای پدر مرا دستوری ده تا یتیم ابوطالب
کشتن کنم و او را بر زمین زنم هشام لعنة الله علیه چون
این سخن بشنید روی از او گردانید و گفت ای فرزند کشتن او
کار تعصب و دشمنی در میان افکند و عداوت و نزاع پیدا شود
و اگر وی ترا افکند از ننگ و عار بمیرم نتوانم برداشتن ابوجهل

بگریست و گفت ای پدر مرا با عم ابوطالب برابر می‌کنی هشام پسر فرمان داد
عباس رضی الله عنه روایت می‌کند که هشام و عثمان رسول را همه دانستند
که محمد علیه السلام با ابوجهل کوشتی می‌گیرند بعده طبل و کوس زدند آن که کوشتی
بنا کردند و از اطراف عالم مردم را جمع کردند و همه مردمان گفتند که محمد طا
قت ابوجهل ندارد و خدای تبارک و تعالی می‌گوید که ابوجهل طاقت محمد
ندارد و لیکن کرسیها نهادند و مهتران بر کرسیها نشستند هشام با روی
روی سیاه در بغلش نشست ابوجهل برخواست و جامه از تن برکند
کرد و در میان خلق می‌گشت و دست بر دست می‌زد و برادرش را گفت
برخیز تا هر دو کوشتی کنیم برادرش برخواست و او برابر ابوجهل آمد
و دست در کمر برادرش زد و از زمین برگرفت و از بالای سر
بر زمین زد و برابر رسول علیه السلام آمد و خواست که بگوید برخیز
تا با تو کوشتی کنم خدای تعالی بقدرت خویش بست رسول علیه السلام
باز گشت و بنده بود سیاه از ولید ابن عتبه ابوجهل مر او را سیاه
آمد و گفت بیا برخیز که ما هر دو کوشتی کنیم برخواست و جامه از
تن بیرون کرد و در برابر ابوجهل آمد هر دو در میان گردیدند
سیاه همچون بود و نیز و ابوجهل همچون ... ابوجهل نعره
برزد و سیاه را از زمین برداشت و بر بالای سر برد و بر زمین
زد

زد و آن روز زوه از هوا داران هشام بودند همه یکبار نعره ها بر آوردند
و طبل شادی فرو کوفتند هشام شاد گشت و بانگ بر داشت و گفت
ای سادات عرب شما چه گویید این سیاه را که چون کوه بود بیفکند
بس عم ابوطالب را چه گذارد و ایشان گفتند کودکان جواب
را از مادر و از پدر آموزند محمد را نه پدر و نه مادر است ادب را از
از که آموزد و محمد قوت فرزند تو ندارد و هشام لعنه الله علیه گفت
که ای فرزند در خانه بزرگان نشسته اند بنگر که دشمن تو کیست ابوجهل
در برابر رسول علیه السلام آمد و گفت ای عم ابوطالب امروز
روز است که هر دردی که از تو در دل دارم آن را دوا کنم و
هر ریشی که از تو در سینه دارم آن را مرهم نهم بیا برخیز تا هر دو
کوشتی کنیم رسول علیه السلام بر پای خواست و گفت ای
هر روز با تو کوشتی نمی‌کنم اگر ترا امروز بیفکنم تو یکه مانده
بوده‌ام که دوش را افکندم ... با تو فردا که فردا کوشتی کنم پنهان
نکنی و بزرگان نشسته بودند در گوش یکدیگر میگفتند که محمد
بزرگوار کودک است و این سخن کودکان نیست بلکه سخن بزرگان است
که او میگوید همه دانستند که محمد پیغمبر است آن روز همه خلق برخاستند بعضی
میگفتند که دولت و نصرت محمد را بود و بعضی میگفتند که نصرت

ابوجهل را بود و چون صبح صادق دمید و روشنی شمس از جانب مشرق
بتافت خلق روی بکوه شتیلاه نهادند و همه خلق جمع شدند و منتظر بودند
که محمد علیه السلام با ابوجهل کی آیند یک ساعت گذشت که ابوجهل بیامد از
پسته قصبی در سر پیچید و قبا ابل مصری در بدن پوشید و حما
یل مصری از زر و جواهر در بر افکنده و مشک در خود مالیده و آن
امیران در قفای او می آمدند چون رسول علیه السلام او را بدین
حال بدیدند هر چند پیغمبر بودند اما کودک بودند و دل تنگ شدند
گریان شده پیش عم خود ابوطالب رفتند و گفتند ای عم مرا نیز همچنان
جامهای باید که ابوجهل پوشیده است ابوطالب گفت ای دوست
عم ایشان توانگرند و مادر و پدر تو نیست رسول علیه السلام از اینجا باز گشتی
و روی بخانه نهادند ابوطالب از قفای حضرت می رفت
تا بدر خانه رسیدند و بنشستند و می گریستند و می گفتند که
ای عم اگر مرا پدر و مادر بودی مرا نیز همچنان جامها کردی ابوطا
لب می گفت که ای دوست عم جگر مرا ازین سخنها بسوختی اگر مرا
دست بودی جان خود را فدا کردمی و ترا نیز جامها کردمی
درین گفتار بودند که میسره که غلام خدیجه بود بیامد و بوقچه
زیر بغل گرفته در پیش ابوطالب نهاد و گوشه رخت مکه این جامها
را فر

را فرستاد که محمد علیه السلام بپوشاند ابوطالب سر بوقچه را باز کرد دو دسته
جامه دید که هرگز اهل مکه این چنین جامه ندیده بودند ابوطالب آن
جامها را با محمد علیه السلام بپوشانیدند که نه کوتاه آمد و نه دراز و دو دستار
در سر حضرت پیچیدند و حمایل از بوقچه بیرون آوردند و در گردن
افکندند و هر دانه آن حمایل مقدار بیضه کبوتر بود و محمد علیه السلام
آراسته شده بودند و محمد علیه السلام بکوه شتیلاه روان شدند
و عثمان و حبش کودک از عقب حضرت می رفتند و تیغها حمایل کرده
و امیر المؤمنین حمزه تیغ بگردن نهادند محمد علیه السلام چون ماه شب
چهارده تابان و آن حبش کودک چون ستاره گان آسمان
ناگاه از کوچه پیدا شدند خرامان بکوه شتیلاه آمدند و از
پیغمبری هیچکس آگاه نبود مگر دو کس یکی ابابکر صدیق رضی الله عنه
و دیگر خدیجه رضی الله عنها زیرا که خدیجه زن عاقله بود و در خواب
دیده بود که ماه آسمان در کنار وی افتاده بود و دانسته
بود که ماه محمد آخر الزمان است و او در نکاح محمد علیه السلام
خواهد و خدیجه در کوه شتیلاه آمده بود و خیمه زدند و خدیجه
در خیمه نشست و بفرمود تا خادمان طبقهای نثار گرفتند
با ایستادند و منتظر بودند که محمد علیه السلام کی آیند و خدیجه

گفت ای بنده کان مرا طاقت نماند از مهر محمد علیه السلام هر که مرا بشارت
دهد که محمد علیه السلام آمد من او را از مال خود آزاد گردانم و هم
او را از مال خود توانگر گردانم و چون محمد علیه السلام از دور پیدا شدند
مجتمعان نشسته بودند که نوری رسالت و آن جمال نبوت از دور
پیدا شدند همه متحیر شدند و می گفتند که محمد دو خلعت پوشیده
است چون نزدیک رسیدند یکی در باطن خلعت حق و یکی در ظاهر
خلعت خدیجه بود چون نزدیک خدیجه رسیدند از خیمه نگاه
کرد جمال با کمال محمد را بدید مهر و محبت او زیاده شد میسره
را بفرمود که برو و آن بساطی که هست بیار میسره رفت
و آن بساط را بیاورد و آن بساط از جد او به پدر رسیده و
از پدر بوی رسیده بود خدیجه گفت آن بساط را بزیر
پای محمد علیه السلام اندازند که این بساط جز محمد علیه السلام کسی را
روا نباشد از مشرق تا مغرب این چنین بساط کس ندیده
بود و آن بساط از ابریشم بود و در آن بساط دو صورت
ساخته بودند که یکی مانند صورت رسول علیه السلام بود و
یکی مانند صورت ابوجهل بود آن صورتی که مانند رسول
علیه السلام بود گیسو در بر افکنده بود چون عنبر تر سیاه

سیاه و پیکره است گمراه آن صورت که مانند ابوجهل است مردود است
گمراه آن صورت که مانند رسول علیه السلام است گرفته و آن بساط را در
روم بافته بودند و صفت محمد علیه السلام در انجیل خوانده بودند که آخر
خواهد پدید آمد نام او محمد است و از نخلکی ابتدا تا انتها عالم از وی
بزرگتر و عزیزتر پیغمبری نخواهد بود و او را دشمنی خواهد بود و در
کودکی او با دشمن خود کشتی خواهد گرفت و این سخن را با قیصر
روم گفته بودند و قیصر روم گفته بود تا بساط بافتند و آن دو صورت
را با آن کیفیت که در انجیل خوانده بودند و آن بساط در دست
جد خدیجه افتاده و بطریق میراث بدست خدیجه افتاده بود و این
بساط را در زیر پای محمد علیه السلام افکندند هشام لعنة الله علیه
این بدید رویش زرد گشت و گفت ای سادات عرب ببینید
این دختر خود بین را که با یتیم ابوطالب چها میکند آخر فرزندان
از وی بهتر است با فرزندان این نمیکند که با محمد میکند پس ابوجهل
برخواست و جامه از تن بیرون کرد و در میدان در آمد و گفت ای
محمد اگر دیروز گریختی امروز چه خواهی کردن رسول علیه السلام برخواست
و در میدان در آمدند و گفتند اگر دیروز گریختم امروز در میدان
در آمدم امیر المومنین حمزه رضی الله عنه با ابوجهل نگاه کردن گرفت

ایشان عظیم نمود و با محمد علیه السلام آگاه کردن بخشم ایشان خورد و عموی
امیر حمزه گفتن اید دوست عصم اگر تو او را نتوان افکندن مرا بخشم
اشارت کن تا برخیزم و بخشم برآیم نه هشام را گذارم و نه هوا
داران او را رسول علیه السلام در برابر بوجهل آمدند و ابوجهل با رسول
علیه السلام در آویخت و درهای آسمان گشاده شد و فرشته
گان هفت آسمان و زمین در ناله و زاری در آمدند جبرئیل
[illegible] فرشته از آسمانها بنظاره آمدند هشام آواز داد
که ای محمد ابوجهل با تو کوشش نکرد تا لحیت کر و نه هندیم ابوجهل
گفت تو دانی هشام گفت اگر برادرزادهٔ تو پسر مرا افکند
من دو صد گوسفند و چهل اشتر بکشم و اگر پسر من برادرزا
دهٔ ترا افکند تو چه کنی حضرت عباس گفتن که اگر پسر تو برادر
زادهٔ مرا افکند پانصد گوسفند و چهل اشتر بکشم عباس چون
این سخن بگفت غلغله در ملکوت افتاد و هلوله در جبروت
افتاد و از جبار عالم ندا آمد که ای فرشتگان بقول عباس
گواه باشید که بدین تعصب که دوست ما نمود بعزت و جلال
خودم که بر خود فرض کردم که مملکت و خلافت را تا نفخ
صور در خانهٔ وادن عباس بمانم پس رسول علیه السلام در میدان

گوسفند

میدان استاده بود و ابوجهل خواست که با رسول علیه السلام در
آویزد و نوحه و زاری در ملائکه افتاد و گفتن الهی رسول تو طفل است
آسمان گفت مرا امر کن تا سنگ بر ابوجهل زنم زمین گفت
مرا امر کن تا ابوجهل را فرو برم ندا آمد که ای زمین و آسمان دستی
قرار گیرید که الحکم من دانم شما ندانید امروز دوست خود را بزرگ
گردانم آنگاه رسول علیه السلام دست دراز کردند و کمر ابوجهل را
بگرفتند و ابوجهل بدو دست کمر رسول علیه السلام را بگرفت خدیجه خاتون
می گریست و می گفت چه بودی که آن خواجه که من دیده بودم
زنده بودی و آن روز او دیدی و طیور بنظاره آمدند خدا
تعالی بنظر مرحمت خود بنگریست و همه اتفاق کردند که محمد علیه السلام را
ابوجهل خواهد انداخت و ابوجهل نعره بزد و از دست راست
بدست چپ و از دست چپ بدست راست قوت می کرد و
هر باری که قوة می کرد یک ذره رسول علیه السلام را نتوانست
از جای جنبانیدن بقدرت خدای تعالی ابوجهل مانده شد و گفت
مگر با یمامی ترا بزمین بسته اند همچنین است که پیغمبر را قوة
جبل مرسل بود و عیسی را قوة جبیل موسی بود و ابراهیم را قوة
جبیل عیسی بود و حضرت علیه السلام را قوت جبیل عیسی و ابراهیم بود صلوات

الله علیه بعد از آن محمد علیه السلام دست در کمرگاه ابوجهل برده بر دوش
ور بالای سر بردند چنانکه همه خلقان او را دیدند بعد از آن بر زمین
زدند و باز گرفتند و بر کمر دست کردند و در آسمان انداختند چنانکه
که از چشم خلقان ناپدید شد و جز محمد علیه السلام کسی ندید هشام لعنة
الله علیه در آسمان نگاه کرد پسر را ندید دست در جامه بزد و جامه را
پاره چون نزدیک رسید رسول علیه السلام دست دراز کردند او را
بگرفتند و بر زمین زدند چنانکه همه استخوانهای او درهم
شکست رسول علیه السلام از جای نجنبیدند بقدرت خدای تعالی هشام
پیش پسر آمد دید که مدهوش افتاده چنان پنداشت که مرده
باشد دستار از سر بینداخت و خاک بر سر کرد و آن دو هزار
مرد دست در تیغها کرده جانب عمان رسول علیه السلام حمله
کردند امیر حمزه یکبار نعره بزدند و تیغ از نیام میان بر
کشیدند و گفتند ای نیم مردان اینک میدانید که من حمزه ام که
دمار از صحابه بر آورده ام ایشان گفتند راست می گویید
تیغها در میان کردند ابوجهل را گرفته روان شدند پس
رسول علیه السلام با عمان خویش بخانه رفتند چنانچه خدای
تعالی میفرماید که قوله تعالی تعز من تشاء و تذل من تشاء بیدک

بیدک الخیر انک علی کل شیء قدیر و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و اصحابه
اجمعین برحمتک یا ارحم الراحمین **غزای قلعه نشوا الایش** اما راویان
اخبار و ناقلان آثار این چنین روایت میکنند که در شهر بلخ
قاضی بود روز آدینه بر منبر بر آمد و گفت ای مردمان گوش بکنید
وارید تا یک معجزه از حضرت سید المرسلین و خاتم النبیین علیه الصلوة
در پیش شما بیان بکنیم اکنون بدانید و آگاه باشید که در مدینه
در همسایه که سید عالم صلی الله علیه و سلم بود زنی بود
و سال خورده و بیوه و بیچاره همگی املاک خانه یکدرم چیزی
نداشت و در خانه بوریا هم نداشت که بر بالا او بنشیند اما پروردگار
عالم جل جلاله مر او را پسری داده بود بغایت صاحب جمال
چنانکه آفتاب از جمال او رشک می برد و حافظ قرآن بود
و آواز خوش داشت و قرآن را نیک میدانست سید عالم صلی
الله علیه و سلم آن پسر را بفرزندی خوانده بود و او را دوست
می داشت روزی سید عالم صلی الله علیه و سلم در مسجد نشسته بودند
و این پسر هم بود ناگاه آواز شهپر جبرئیل علیه السلام بگوش حضرت
رسید حضرت گلیم در سر کشیدند جبرئیل علیه السلام فرود آمدند و
گفتند یا رسول الله خدایت سلام می گوید و بعد از سلام درود

بسیار میفرستند و میگوید که حبیبم برخیزد و بغزای فتوک رو و سید
عالم صلی الله علیه السلام وسلم چون این سخن شنید شادمان شدند
و بلال را طلب کردند گفتند ای بلال بر بالای مسجد برای و ندا کن تا
مردم بدانند که بغزا باید رفت بلال چنین کردند چون آواز بلال
بگوش مومنان رسید از خانها بیرون آمدند و بمسجد رفتند تا
همه مردم جمع شدند آنگاه رسول خدای زبان مبارک بر گشادند
و گفتند ای یاران بدانید و آگاه باشید که از خدای عز و جل امر شد که
بغزای فتوک رویم و علی این جانب است و بجای رفته است اکنون
کار خود را بسازید تا برویم و همه صحابه گفتند فرمان برداریم پس
همه اصحاب کار خود را ساختند پس سید عالم صلی الله علیه وسلم سلاح
پوشیدند و عمامه بر سر نهادند و عقاب را سوار شدند و آن پسرکی
در پیش سید عالم صلی الله علیه وسلم ایستاده بود و عنان مرکب رسول را
بگرفت و گفت یا رسول الله مرا هیچ مراد است گفتند ای پسر چه مراد داری
گفت مراد من این است که مرا با خود همراه برید تا من غزا کنم سید عالم
صلی الله علیه وسلم گفتند چون ترا مراد این باشد برو دیگر مادر خود
رو و دستوری خواه اگر ترا دستوری دهد بیا با ما همراه رو پسر گفت فر
مان برداریم از پیش حضرت صلی الله علیه وسلم برخواست پیش مادر

آمد گفت ای مادر بدان و آگاه باش که با همراهی سید عالم صلی الله علیه
وسلم بغزای روم مرا دستوری ده تا بروم باشد که خدای تعالی گناهان
ما و شما را بیامرزد بیوه زن از پسر این سخن بشنید گریستن آغاز
کرد گفت ای جان مادر این چه سخن است که می گویی من بی تو زنده
گاهی نمیتوانم کردن رنجورم و ناتوانم هیچ یاری ندارم بجز از تو
هلاک میشوم پسر گفت ای مادر این سخن ها مگو فایده ندارد مرا
دستوری ده که بروم مرا از این ثواب محروم مساز بیوه زن
از پسر این سخن بشنید دانست که نخواهد ایستادن برخواست و دست
پسر را بگرفت پیش رسول علیه السلام آمد و سلام کرد و گفت یا رسول الله
وای برگزیده الله وای چشم چراغ انبیاء الله بدان و آگاه باش
که از املاک چیزی ندارم مگر همین یک پسر اکنون یا رسول الله
بشما سپردم رسول علیه السلام گفتند ای بیوه زن بدین فرزند اکنون
هیچ اندوه بدل راه مده و او را بخدای تعالی سپار چون بیوه زن
این سخن بشنید شادمان شد بخانه خود رفت سید عالم صلی الله
علیه وسلم با سی هزار صحابه رضوان الله تعالی علیهم اجمعین
سوار شدند و علم بر پای کردند حضرت رسول الله علیه وسلم
چون ماه شب چهارده تابان و یاران همچون ستارگان

گرد ایشان را فرو گرفته بودند و روی به قلعه فستواک آوردند شب و روز
راه می رفتند منزل و مراحل طی می کردند تا بعد از هفت روز به قلعه
فستواک رسیدند اما در قلعه امیری بود که او را ملکید گفتندی کافر
کینه بود مثل نداشت چون دیدبان قلعه دید و دانست که لشکر محمد
صلی الله علیه و سلم است از بالای فرود آمده پیش امیر خود رفت
و از در بارگاه درآمد ملکید را چشم بر روی افتاد و گفت ای ملکید چه
نشسته که لشکر محمد رسید و فرود آمد ملکید چون این سخن شنید
رنگ از روی او برید و کس فرستاد و سرداران لشکر را بخواند
همه آمدند ملکید گفت ای بزرگان بدانید که محمد آمده است تدبیر
او باید کرد و پس خزینه دار را فرمود تا در خزینه را بگشاد و با لشکر
خود سلاح و زر بسیار بخشید و پسر خود را بسر ایشان امیر کردانید
لشکر بیرون آمدند و کارهای خود را بساختند و در مقابله لشکر
اسلام بایستادند و لشکر اسلام نیز صف برکشیدند سید عالم صلی
الله علیه و سلم لشکر خود را فرمودند همه یکبار نعره زدند و دلهای
کافران چون مرغ در قفص طپیدن گرفت و هفت صد و پنجاه
کافر زهره اش بدرید و از مرکبان افتادند و بمردند و لشکر
اسلام تکبیر گفتند اما راوی گوید که این ملکید را برادرزاده

ده بود کافر زبردست و دشمن دین بود و پدر او را شاه مردان
کشته بودند امروز این حرامزاده نزدیک عم خود آمد و گفت یا عم
امروز روزی است که مرا دستوری دهی تا در میدان روم
و کینه پدر خود را از علی و یاران محمد خواهم ملکید این سخن از
وی شنید گفت ای فرزند برو که ترا بلات خود سپردم باید که
امروز تنها و از لشکر محمد برابری بس آن حرامزاده ناپاک و شوم
از عم خود اجازت یافت بانگ بر مرکب زد و روی به میدان نهاد و چون
در میدان در آمد روی بجانب لشکر اسلام کرد و نام بگفت
و مبارز خواست و مردی از لشکر اسلام بیرون آمد و آن
کافر او را بدرجه شهادت رسانید القصه تا بیست و دو مومن را
آن کافر بدرجه شهادت رسانید و پیش صف لشکر اسلام بلند
کردانید و دیگر کس بجنگ آن کافر نرفتند آخر آن پسرکی پیش
رسول صلی الله علیه و سلم بود و از مرکب پیاده شد پیش سید آمد
گفت یا رسول الله امروز دستوری دهید که تا در میدان این
کافر روم و داد این مومنان را از این کافر بستانم سید عالم
صلی الله علیه و سلم او را منع کردند پس قبول نکرد و درخواست میکرد و
سید عالم صلی الله علیه و سلم او را اجازت دادند گفتند برو

ای فرزند ترا بخدای تعالی سپردم بعد از آن پسر مرکب سوار شده در میدان
و پیش کافران رفت و بانگ بر کافران زد و بعد از آن هر دو مصاف
کردند نیزه از نیزه بند از بند جدا کردند و در عالم نیزه وری کوشیدند
مراد حاصل نشد و آن کافر بدبخت در غضب شد نیزه را یکبارگی زد و
بکرده گاه آن پسرک از جانب و یکبر بپدر زد و آهی بر کشید و از
غایت خشم تیغ بر میان کافر زد که با سلاح خود دو پاره شد آنگاه
از بالای مرکب افتاد و آن پسر هم بمرد و بسی ناله و زاری از مومنان
بر آمد بعد از آن هر دو لشکر بیکدیگر در آمیختند لشکر اسلام کافرا
ن را زیر و زبر کردند و کشتن گرفتند تا شش هزار و هفتصد و پنجاه
کس از کافران کشته شدند و دیگران همه آواز بر آوردند گفتند
ای رسول خدای ما را امان ده تا ایمان آریم و از بت پرستی
بیزار شویم سید عالم صلی الله علیه و سلم ایشان را امان داد و بند طلبید
آمد ایمان آوردند و همه کفر گفتند لا اله الا الله محمد رسول الله
حضرت رسول صلی الله علیه و سلم فرمودند آن پسر را اسباب
تکفین بسازید بعد از اسباب تکفین جنازه گذاریدند و در
گور دفن کردند بعد از آن فرمودند تا اموال شهر را بیرون آرند
بیرون آوردند تسلیم سید صلی الله علیه و سلم کردند رسول خدای

خدای با غنیمت بسیار گشتند و روی بمدینه مبارکه کردند تا
بمدینه قریب رسیدند خبر بمردم مدینه رسید همه مردم مدینه
بپیشواز بر آمدند تا جمال جهان آرای حضرت صلی الله علیه و سلم را ببینند
اما این جانب پیره زن شنید که لشکر اسلام آمدند شادمان
شد و بر خواستند در خانه سه نان جوین داشت آنرا بگرفت
و باستقبال سید عالم صلی الله علیه و سلم بیرون آمد و دید که صحابه
ها آمده ایستاده اند هر کس را می دید پسر خود را می طلبید
پرسید یاران میگفتند که همراه سید عالم صلی الله علیه و سلم می
آید ساعتی بود که علم مبارک سید عالم صلی الله علیه و سلم پیدا
شد حضرت رسول صلی الله علیه و سلم چون ماه شب چهارده تابان
تابان می آمدند پیره زن پیشتر آمد سلام کرد و گفت یا رسول الله
یکی کشته شد آن پسر را او را اطلاعات کردند آن پیره زن
گفت یا رسول الله پسرم کو او را در پیش شما نمی بینم سید انبیا
علیه الصلوة و السلام گفتند ای پیره زن مر ترا مژده که حق تعالی
باد که خدای تعالی امر کرد که پسر شهید شد و در بهشت قرار گرفت
پیره زن این سخن بشنید نعره زد و بیهوش گشت سید عالم
صلی الله علیه و سلم فرمودند بر روی وی آب زدند همچنان کردند

پیش آمد برخاست عثمان مرکب آن پسر را گرفت گفت یا رسول الله من ترا
نکشته‌ام تا پسرم را ندیدی چنان که پدر رفتی از من باز من پیش
سید عالم صلی الله علیه و سلم متفکر بودند که آواز شهپر جبرئیل علیه السلام
شنیدند پس پسر و را نیز به سید حضرت آمدند و در پیش کشیدند جبرئیل فرود
آمدند و گفت یا رسول الله حق تعالی میگوید که جسم محمد دعا کند قدرت
مرا تماشا کنند سید عالم صلی الله علیه و سلم فی الحال از بالای
ذوالجناح فرود آمدند و بر روی زمین نهادند گفتند و
نشستند بعد از آن سر مبارک خود را برهنه کردند و گیسوان مبارک
خود را بر کف دست گرفتند و گفتند الهی بحق محمد و بحق دو گیسوی
محمد و بحق جمله یاران من که در بیعت تو فرزند این پیره‌زن را
سلامت بازرسان و مرا از درگاه خود ناامید مگردان سید عالم صلی الله
علیه و سلم آهسته نعره چون مناجات میکردند یاران همه آمین می
گفتند کوه کوه زاری بود که بوصف راست نیاید در
همین ناله و زاری زاری بودند که آن جوان با مجنون باد حق آمد
با آن پسر و سلام کرد و روی خود را بر کف و پشت پای
مبارک ایشان می مالید سید عالم صلی الله علیه و سلم گفتند
ای پسر احوال خود را از اول تا آخر بیان کن پسر گفت یا رسول الله

رسول الله شنیده‌اید و آگاه باشید که من در صحبت منافقان شریر خود
را گم کرده بودم و شاه علی الاطلاق بمن عنایت کرد و گفت یا رسول الله
چون شهید شدم مرا در گور دفن کردند لحد بر من بوستان
بهشت شد و در پیش من گلهای بسیار شکفته شد آنگاه جبرئیل
علیه السلام پیش من آمد با جمع ملائکه با طبقهای پر نور و حوران و
غلمان با صد هزار فرشته تن مرا از خاک بیرون کردند و در
زیر درخت طوبی آوردند من بر یک تختی نشستم شادمان شدم
حوران در پیش من بازی میکردند اندرین بودم که یا رسول
الله خود را در روی زمین دیدم این بود که تو در
تماشا آمد سید صلی الله علیه و سلم از پسر این شنیدند شاد
مان شدند و منافقان همه بتماشای آن آمده بودند
چون آن معجزه دیدند چهل کس از منافقان مسلمان شدند
و گفتند که لا اله الا الله محمد بعد از آن پیره‌زن فرزند
خود را گرفته بخانه خود رفت سید عالم صلی الله علیه و سلم
با جمع صحابه بمدینه آمد مالهای که آورده بودند با صحابه
تقسیم کرده و او ند هو المشفق والمعین برحمتک یا ارحم
الراحمین قصه هفت سر جادو راویان اخبار و ناقلان آثار

چنین روایت میکنند روزی امام جعفر صادق و طیب جگر زن
و میوهٔ دل حسین ابن علی و فاطمهٔ زهرا رضی الله عنهما گفتند
که روزی در طواف خانهٔ کعبه بودم پیره زنی را دیدم که بحضرت
حق سبحانه و تعالی می نالید می گفت یا پروردگار اندک را بسیار
گردانیدی و بسیار را اندک مگردان امام جعفر صادق گوید که
من در تعجب شدم ازین مناجات با خود گفتم که بروم ازین پیره زن
بپرسم رفتم او را نیافتم امام گویند که در اندیشه بودم چگونه باشد
تا از سال دیگر شد همان پیره زن بیامد و دست بر آورده می
گفت الهم ای دلیل المتحیرین و یا غیاث المستغیثین اندک را بسیار
کردی و بسیار را اندک مگردان باز من در تعجب شدم باز سال
دیگر شد همان پیره زن را دیدم که می گفت ای کار ساز بیچا
ره گان و ای دستگیر درماندگان اندک را بسیار کردی
بسیار را اندک مگردان امام گویند که باز در تعجب شدم رفتم
بروی سلام کردم و از وی پرسیدم پیره زن گفت ای
امام قصهٔ من دور و دراز است امام گفتند که بر گوی تا
بشنوم پیره زن گفت ای امام بدان و آگاه باش که مرا
شوهری دارم که مال بسیار و بنده گان بیشمار روا برد و هفت

و هفت پسر داشتم همه صاحب جمال و صاحب کمال بودند و هر هفت را و
بحد کمال رسیده بودند روزی مرا شوهر من بخانه در آمد و گفت ای
می باید که فرزندانرا کدخدا بسازیم من گفتم نیکو باشد بهر جای که
فرستادیم دختران اصیل و صاحب جمال بهم رسانیدیم و زر بسیار خرج
کردیم و همه را کدخدا کردیم چنان که هر هفت پسر را در یکشب تعمیر و سکنا
دادیم گفت ای امام صادق بدانکه در ولایت ما رسم چنان است
که بزم می سازند تا هفت روز القصه بدر خانهٔ پسر کلان در
شب اول رفتم در بزم زن او بر آمد و مرا سلام کرد و دیدم که چهرهٔ
او متغیر شده گفتم ای فرزند چهرهٔ ترا دیگر گون می بینم گفت ای
مادر همان ساعت که پسر شما به بستر در آمد هنوز نه نشسته
بود که بیهوش و مضطرب و روی پیدا شد و انگشت شهادت برا
ورده گفت که لا اله الا الله محمد رسول الله جان بحق تسلیم کرد چون از وی
این سخن شنیدم گفتم ای فرزند در را بر بند جزع و فزع مکن
تا من باز آیم قصه مختصر بدر خانهٔ شش پسر دیگر رفتم زنان ایشان نیز
بر آمدند همان طریق عروس کلان جواب گفتند گفتم بدر خانهٔ پسر هفتم
رفتم در بزم عروس بیرون آمد و سلام کرد گریان شد هم
گفتم ای فرزند چه بوده است که گریه میکنی گفت ای مادر

بدان و آگاه باش که این فرزند تو همه شب خوش بود و با یکدیگر صحبت داشتیم
و هر دو از یکدیگر حاصل کردیم وقت صبح بود که برخواست غسل کرد و وضو
می خواست نماز کند او را حالتی دیگرگون شد مرا گفت ای یار بهمدم واقف
می باشی من ... او رفتم و از احوال او پرسیدم مرا جواب نداد و انگشت
شهادت بر آورد و گفت که لا اله الا الله محمد رسول الله جان بحق تسلیم کرد
این کار از وی شنیدم گفتم سبحان الله زن او را گفتم ای فرزند جزع
و فزع مکن و در زر برنهادیم ... باز گشته بخانه آدم چنانکه رسم
بود بر پا شد طعام مهیا کردم تا شوهر من از بازار بخانه آمد و بجهت
پیش او انداختم و طعام آوردم و همراه طعام خوردیم پس سفره از پیش او
برداشتم گفتم ای خواجه از تو سوالی دارم جواب گوی گفت گوی تا بشنوم
گفتم همسایه ما امانتی قیمت بها امانت بود صاحبش آمده است
میگوید که وی را بمن ده اکنون جواب چگونه گوی خواجه گفت من از
هیچگونه امانت نگرفته ام اکنون اگر تو گرفته باز بده گفتم ای خواجه بعضی
و دیگر گفته ام بسیار تواند که امشب مرده اند خواجه گفت الله اکبر
گفتم از فرزندان خود نشان ... در شکم عروس مانده است ای خواجه باید که شوهر
جزع و فزع نکنی و بتعزیت ایشان مشغول گردی پس هیچ ... کردیم
بجای پسر دیگر تا روز ... بتعزیت ایشان داشتیم بعده مهر عروس ...
رادادیم

رادادیم بجانبهای مادرشان فرستادیم زن پسر خورد را گفتم
ای فرزند تو در خانه باش و مرا فرزند شو او قبول کرد و بخانه خود
در آوردم و ملازمت او میکردم شوهرم از بیطاقتی بطواف خانه
کعبه آمد و من از حال آن عروس با خبر بودم چون مدت نه ماه
و نه ساعت گذشت دیدم وقت زادن قریب و رحال بحالی
شد با خود گفتم که ای دریغ که مرا امید از این بود اکنون هیچ
فایده نیست القصه تا به روز بیهوش افتاد ناگاه مرا
پیش خود خواند و پیش او آمدم و دیدم که از وجود او خریطه بیرون
آمده بقدرت خدای تعالی ناف آن خریطه را باز کردم بقدرت خدای
تعالی هفت فرزند موجود شده بود و در تعجب بماندم فرزندان
را گرفتم و دایه پیدا کردم تا ایشان را پرورش کنند و دایه
گان پرورش میکردند دو ساله و پنج ساله شدند روزی
در خانه نشسته بودم یکی از در درآمد و گفت ای بی بی بشا
رت باد که خواجه تو آمد من برخواستم و بیرون آمدم و خواجه را
سلام کردم و خواجه بخانه درآمد و نشست و در پیش او آ
وردم خواجه نظر بر این کودکان کرد و پرسید که این
بچه کودکان اند گفتم ای خواجه نیت کرده بودم که خبر سلامتی

شما را بشنوم این پسرم کودکان را طلب کنم اکنون این ساعت کی است
نان جمع آمدند خواجه بزرگان کودکان نظر کردند و گفتند ای زن عجب
کودکانند که بر قد برابرند و صورت ایشان بیکدیگر می مانند گفتم آری
باز گفت خواجه که ای زن بفرزند خورد من می مانند گفتم آری ای خواجه
مبارک باد که این پسرهای شمااند خواجه در تعجب شد گفتم از پسر من و
تو خدای تعالی در عوض هفت پسر هفت پسر دیگر کرامت کرده است بقول این
آیت که من جاء بالحسنة فله عشر امثالها و این قصه گذشته را تمام
بخواجه گفتم اکنون بدانید ای امام صادق آن نبیره با پدر بزرگان
بسفر رفته اند و من بتجارت آمدم و این همه حاجات را از برای
این میگویم تا بدانید که از محرم حاجت میشنوم والله اعلم بالصواب

قصه امام حسین و پنهان کردن صالح ابن رقعه

اما راویان اخبار
و ناقلان آثار و محدثان داستان چنین آورده اند که
روزی سید عالم صلی الله علیه و سلم بسفر رفته بودند که امیر المومنین
علی کرم الله وجهه را با خود همراه برده بودند و شاهزاده ها خورد بچه
بودند روزی امام حسین رضی الله عنه از خانه بیرون آمده
بحضور مابستان مدینه افتاده بودند هر طرف میگشتند ناگاه
یهودی بود که اورا صالح ابن رقعه گفتندی از آنجا میگذشت
که

که ناگاه نظر او بر امام حسین رضی الله عنه افتاد آمده بگرفت و بخانه خود
برد و پنهان کرد شاهزاده بیگاه خانه نیامدند خاتون قیامت بیتابی
میکردند اما از روی کوید که سیدة النساء بخشتاد بار بیرون آمدند باز بر
گشتند کسی پیدا نشد که طلب کنند آخر روی مبارک بجانب امام حسن
کردند گفتند ای پسر مادر برخیزید طلب برادر خود کنید که دل
مجروح من در فراق میسوزد و هر دم شعله اندوه میزنند و امام
حسن رضی الله عنه برخاستند از خانه بیرون آمدند و گرد کوچها
بستان مدینه میگشتند یا حسین ابن علی قرة العین بنی و یا
انت اخی کجا تو کجایی **بیت** دل میدهم بروی رخ هم حسن نمی نما
یی : بنجات جویم ای جان زکی بر بیعت کجایی : شاهزاده امام
حسن فریاد میکردند هیچ جواب نمی شنودند ناگاه آهوی از دور
پیدا شد فی الحال بزبان شاهزاده جاری شد که یا ظبی هذا
رایت اخی حسینا یعنی ای آهو ندیده برادرم حسین را آن آهو آهوی
بفرمان خداوند تعالی و از برکت سید عالم صلی الله علیه و سلم در
سخن در آمد گفت ای نور دیده محمد و ای سرور سینه فاطمه
زهرا بدانکه امروز صالح ابن رقعه برده بخانه خود بستوار کرده
است شاهزاده امام حسن رضی الله چون این سخن از آهو

برادرم

شنیدند فی الحال بدر خانهٔ صالح رفتند گفتند ای صالح زا بیرون آر
وگرنه مادرم را میگوییم که بیک آهی سحرگاهی وز حضرت الهی درخوا
هد تا یکی جهود در دنیا نماند و پدر خود را گوییم بزخم تیغ آبدار دمار
از یهودان برآرد و از جدم درخواست نماییم دعا از جبهٔ اخلاص کشیده
بکمان نبوت و بهدف قاب قوسین انداز زند تا حق تعالی اجابت نموده تمام
یهودان را بیجان گرداند صالح از این سخن شاه زاده حیران بماند گفت
ای پسر پدر تو کیست شاه زاده گفتند که مادر من فاطمهٔ زهرا و روضهٔ
حضرت وفا و خانه داران رسالت و واسطهٔ قلادهٔ عزت و در صدف عصمت
وجود مبارکش از جیب بهشت سرشته و در قبالهٔ او خط آزادی
عاصیان نوشته و باز سادات تجمع السادات صالح گفت مادرت را
دانستم اکنون پدرت کیست امام حسین رضی الله عنه گفتند که
پدرم بشر یزدان دلیر معرکهٔ میدان و شاه مردان و بدبختی
خیبر کننده و در میدان نیزه و طعن زننده بر اهل عهد عدو
بدو قبله با مصطفی صلی الله علیه و سلم نماز ادا کرده جبرئیل علیه السلام
بجوانمردی او از آسمان ندا کرده خدا این علی نام کرده سید غا
لب امیر المومنین علی ابن ابی طالب صالح گفت پدرت را
دانستم جدت کیست امام گفتند جدم در لیت از صدف [illegible]

خلیل

کم ص

ملا

خلیل میوه ایست از درخت اسماعیل علیه السلام در مکه نماز گذارنده و در مسجد
اقصی سنت گذارنده و در زیر عرش نماز وتر قیام نموده حق سبحانه
وتعالی بر و سلام کرده و از عرش عظیم گذرانیده و بمقام قاب
قوسین رسانیده رسول ثقلین و سید کونین و امام عالمین محمد
مصطفی صلی الله علیه و سلم امام حسین رضی الله عنه این مناجات را
می خواند و صیقل طلاس غبار کفر از آینهٔ دل صالح میزدود و دیدهٔ
صالح آب ندامت از دیده می بارید و بدیدهٔ حیرت با امام می نگریست
و میگفت بیت ای آنکه بسر غمزهٔ چشم سیاه تو عالم اسیر
سلسلهٔ مشک بوی تو بیرون شاه و از شد از گفتگوی تو
پس صالح گفت ای نور دیدهٔ رسول خدا و ای جگر گوشهٔ
علی مرتضی و ای سرور سینهٔ فاطمهٔ زهرا الیتی ازان که برادرت
را بتو تسلیم نکرده ام مکار جلد بر نگو اورترا جا کرده ام در سینه خود و
کلمهٔ شهادة عرضه کن تا مسلمان شوم شاه زاده گفتند بگوی
همین کلمه اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله اشهد ان محمدا
عبده و رسوله صالح کلمه گفته مسلمان شد و بخانه در آمد و امام
حسین رضی الله تعالی عنه را بیرون آورد و به برادر ایشان سپرد
و طبقی از زر سرخ و طبقی از زر سفید بر سر ایشان نثار

واما‌م حسین رضی الله عنه دست دراز کرده برادر را بگرفتند و بخانه آمدند و
دل خاتون قیامت آرام گرفت بیت رخ نمودی و ظلم را فرج روی نمود
آمدی و ز قدمت گنج شتم باز آمد ؛ روز دیگر صالح با هفتاد تن با قوم
خویش مسلمان شدند و بدر خانهٔ خاتون قیامت آمدند و آواز شیون و
بر کشیدند و محاسن سفید بر آستانهٔ خاتون قیامت مالیدند
و میگفتند ای دختر رسول خدای بد کردم و فرزند ترا بیازردم و از
کردهٔ خویش پشیمان شدم اکنون کفر را گذاشته مسلمان شده ام و از
سر گناه من درگذر خاتون قیامت گفتند با امام حسین رضی الله عنه
رو بگو که مادرم از حصهٔ خود گذشت و پدرم را بوبین صالح را خبر
کرد تا امیر از غزا آمدند صالح همه را ملازمت کرد آنچه کرده بود
بایشان عرض کرد امیر گفتند ای صالح من از تو خشنود شدم اما
ایشان جگر گوشگان سید عالم صلی الله علیه وسلم اند تو باید که
نزدیک آن سرور روی بایشان عذر خواهی صالح گریه کنان
نزدیک سید عالم صلی الله علیه وسلم آمد گفت یا سید المرسلین
و رحمةً للعالمین گفت بد کردم جگر گوشهٔ ترا جفا کردم و او را
بی اجازت بخانهٔ خود بردم و چون واقف شدم فی الحال به برادرش
سپردم اکنون کمر اسلام بربسته ام و کمترین امت شده ام
تو

تو گشته ام و توبه و حسرت بسیار خورده ام یا رسول الله برمن بیچاره
رحم کنید و گناه مرا درگذرید سید عالم صلی الله علیه وسلم گفتند من از
تو خشنود شدم و گناه تو عفو کردم اما ایشان برگزیدگان حق اند
اگر حق تعالی از تو خشنود شود جملهٔ زیانهای تو بسود شود صالح بیچاره
روی بصحرا نهاده زاری و تضرع میکرد و میگفت خداوندا گناه کرده ام
و نامهٔ اعمال خود سیاه کرده ام بیت یا رب بدر تو عذرخواه آمده ام
بگریخته بودم براه آمده ام اکنون ز پی عذر گناه آمده ام ؛ بر در تو
کی با حال تباه آمده ام تم القصه هفده شبانه روز بگریست و در
صحرا میگشت ناله و زاری میکرد ناگاه حضرت جبرئیل علیه السلام از نزد
حضرت رب العالمین در رسید و گفت ای سید خدایت سلام میگوید
و بعد از سلام درود میفرستد و میگوید که آن بر بخت و ج را باز
خواند ما توبهٔ او را قبول کردیم و گناه او را عفو کردیم ای عزیز
من درین معنی نظر کن که کافری را این مقدار خطاب کرده اند
از برای آنکه امام حسین را بخانهٔ خود برده پنهان کرده و بوده نه
او را تباه کرده و نه در روی ایشان سخن بد گفت بعد از آن از کرده
پشیمان شد کفر را گذاشته مسلمان تا حق تعالی از وی خشنود شد اما
حال ستمکاران که جگر گوشهٔ سید عالم صلی الله علیه وسلم را و نور دیده

ظلم زهر بزهر شهید کردند و جگر مبارکش را هفتاد و دو پاره کرده اند
و فرزند سیدهٔ مرتضی علی رضی الله عنه را بتیغ با هفتاد و دو تن از
اقربای ایشان در دشت کربلای پر بلا شهید کردند حال ایشان
چگونه خواهد بود در صحرای قیامت بیت ای کمر بسته بخون
ریزی اولاد حسین • بجهت آخر ز خداوند جهان شرم نبود • اندیشه
نکردی که رسول الثقلین • از بی حرمتی ایشان چه و چها کرد •
الله آه از آن دم که کند فاطمه از دست تو داد • فاطمه بر غضب است که
علی خشم آلود • وصلی الله علی آله و اصحابه و اجمعین برحمتک یا ارحم الراحمین

غزای قلعه زهر آتش پرست و فرستادن عمرو معدی کرب

و مالک اژدر رضی الله عنهما اما راویان اخبار و ناقلان آثار
راوی گوید که لشکر اسلام روی بقلعه زهر آتش پرست کرده منزل و
مراحل قطع میکردند تا بقلعه رسیدند در جای فرود آمدند چون
دیدبان قلعه دید که لشکر بیگانه آمدند و در آن دره فرود آمدند
پیش زهر رفت گفت ای زهر لشکر انبوه آمدند در آن دره
فرود آمدند زهر این سخن شنید در فکر شد که حال ما باین لشکر
چه شود زهر را مادری بود که آب روان را بند کردی زهر مادر
را طلبید قصه آمدن لشکر با مادر گفت مادرش گفت ای فرزند

غم

غم مخور که امشب سحری این لشکر را باز گردانم و بیشتر لشکر را هلاک
سازم چون این سخن گفت زهر شاد شد و در پیش مادر سجده کرد چون
شب شد آن گنده پیر ساحره بسر انگشت تو با ده هزار لشکر سوار
شو حاضر باش چون بسحر کار کرد تو خود را با لشکر بیگانه زن پس
زهر ده هزار مرد بگرفت و روی در آن دره نهاد که لشکر اسلام
آنجا بودند و آن در چه بود تا زمانی که گنده پیر جادو طشتی
در آتش کرد و پارهٔ خاکستر بروی انداخت و چیزی بخواند
و بدمید بر جانب لشکر اسلام انداخت و این آتش روی هوا
را گرفت و ابری پیدا شد و بر سر لشکر اسلام برف باریدن گرفت
و سرماهای سخت شد چنانکه لشکر اسلام سر از خیمه ها نتوانستند
بیرون آوردند در آن زمان زهر با ده هزار مرد خود را بر
لشکر اسلام زد و تیغ در ایشان نهاد و مسلمانان را کشتن
گرفت و بسیار کس از مسلمانان کشته شدند و عمرو معدی کرب
دستگیر کردند و باقی لشکر اسلام روی بهزیمت نهادند
و مسافت دوازده راه را در سیزده روز بمدینه رسیدند و خبر
به پیش رسول علیه السلام آوردند که لشکر اسلام شکست یافته
آمدند رسول علیه السلام چون این سخن شنیدند غمگین شدند

و بعد از ساعتی مالک از دور در رسید و به پیش پیغمبر علیه السلام آمد
پیغمبر علیه السلام گفتند ای مالک از دور تیراچه شد که مؤمنان را بکشتی
گفت داوی مالک یا رسول الله کافران سحر کردند و بسیار جای سخت شد
و برف باریدن گرفت و مایان بیرون از خیمه نتوانستیم گردان شتابان
زدند و شصت کس از لشکر اسلام کشته شدند و عمرو معدی کرب
را دستگیر کردند و مایان روی بهزیمت نهادیم رسول علیه السلام
چون این سخن شنیدند در فکر بودند که ناگاه آواز شهپر جبرئیل
بگوش رسول علیه السلام فرود آمدند و گفتند ای محمد خدایت
سلام میفرستاند میگوید که کلید فتح این قلعه بر دست
علی است شیر مرا فرست تا این قلعه را بگیرد جبرئیل علیه السلام
این سخن بگفتند بازگشتند رسول علیه السلام چون از وحی
فارغ شد روی برطرف امیر المؤمنین کردند و گفتند یا علی
فرمان حضرت حق سبحانه و تعالی جل جلاله آن است که بر شما
بست باید رفتن حضرت امیر المؤمنین گفتند یا رسول الله
فرمان بردارم اما من با این قلعه لشکر نمی برم مرا ده کودکی
و ده شتر می باید و در هر شتری دو صندوق می باید رسول
علیه السلام فرمودند که هرچه علی میگوید همچنان کنید و از
بفرموده

بفرموده حضرت شتر آوردند و صندوق ها را بار کردند و کودکان را
سوار کردند جمله میگفتند که امیر المؤمنین علی این چنین قلعهٔ
محکم را با این کودکان چون تواند گرفت حضرت گفتند که تدبیری
می کنند صواب خواهد بود حضرت رسول علیه السلام آمدند و امیر
المؤمنین امام حسن و امام حسین و نصر بربری و قنبر سوار
شدند و از عقب امیر المؤمنین روان شدند و از دروازهٔ
مدینه بیرون آمدند نماز دیگر گذاردند بعد از ادای نماز
حضرت علی نصر بربری را پیش خواندند و گفتند ای جوان از
اینجا تا شهر بربر چند روزه راه است نصر گفت یا امیر بیست
روزه راه است امیر گفتند که ان شاء الله تعالی فردا وقت
آفتاب برآمدن آنجا خواهیم رسیدن نصر روی بقنبر کرد و گفت
امیر چه میگوید قنبر گفت خاموش باش که هرچه امیر
میگوید چنان خواهد بود و پس از آن منزل روان شدند
و آن شب راه رفتند چون روز شد نصر نگاه کرد نظرش
بر قلعهٔ بربر افتاد برا همو امیر المؤمنین علی آفرین کرد چون
امیر المؤمنین این قلعه را دیدند گفتند که این قلعه را
بجنگ نتوانند گرفتن اما من بعنایت خدای تعالی بعلم و کرم

بکرم امیر درین سخن بودند که آفتاب از جانب مشرق بسر برزد و
امیر جانب قلعه نگاه کردند شنیدند و دیدند زمانی برایشان
گریستند و گفتند ان شاء الله تعالی کین شهیدان را ازین کافران
بستانم بعد از ان چار اطراف قلعه نگاه کردند جا خوشی دیدند و درختی
بزرگ دیدند امیر فرمودند که بارگاه رسول علیه السلام را در زیر
درخت باید زدن ایشان درین سخن بودند که دیده بان قلعه
افتاد بازرنگ آمده اما خود گفت که صبر کنیم تا درهای قلعه را بند
بعد از ان برود و شاه را خبر کنم بعد از ان حضرت امیر المؤمنین علی
آمد گفت یا غازیان درخت هیچ کس نتوانند رفتن زیرا که دران
درخت ماران هستند که از وقت حضرت سلیمان پیغمبر آنجا جمع شده اند
امیر گفتند باشد قنبر سوی درخت رفت دیده بان گفت
باز سگان خود را در پیش ماران داده گفته بجنبد و باد کرد
آواز او شنیدند از ان جهت که دور بود امیر المؤمنین
امام حسن و امام حسین رضی الله عنهما را که جانب ماران را
رانده اند چون هر یک نزدیک ماران طاقت نبود جای
ماران نیاوردند استاده شده دیده بان گفت یار
دو تن استاده اند ایشان تنها باید استاد امیر المؤمنین علی
امام حسن

امام حسن و امام حسین را فرمودند که بروید و سلام من به شاه
ماران رسانید و بگویید که ای شاه ماران بابای ما میگوید
که ازین جا از برای آن آمده ایم که اینجا اسلام آشکارا شود
اکنون شمایان خدای تعالی را یکی میدانید و محمد را رسول بر حق
میدانید برخیزید ازین جا بتابع خود جای دیگر روید مایان زی
ر آن درخت بارگاه رسول علیه السلام را زنیم تا این کافرا
ن را معلوم شود که دین ما حق است اما نترسید که در ز
لای گشته مار سیاه است مقدار بالا رو یک مار باریک
است از فرق تا نیم او سفید است و از گردن تا دم او خطهای سبز
است و در گردن آن مار سیاه استاده است سلام پیغمبر بدان
مار رسانید حضرت امیر المؤمنین امام حسن و امام حسین رضی
الله عنهما خدمت پدر بجای آوردند روی برشته ماران
نهادند تا رسیدند بچشمه که آن را عین الثعبان خواندندی
و دران چشمه آبی بود که اگر قطره از ان آب در دریا انداختندی
همه ماهیان دریا بمیرند از ان جهت که ماران از ان چشمه آب
می خوردند آب او زهر گشته بود امیر المؤمنین امام حسن
و امام حسین هر دو با هم دیگر گفتند که بیایید تا دعا کنیم این

آب شیرین شود تا وقتیکه این جا باشیم ازین آب بخوریم پس هر دو شاهزا
ده دعا کردند هاتفی آواز داد که ای نوردان چشم مصطفی آب دهان
خود را درین چشمه اندازید تا آب شیرین شود پس هر دو شاهزادگان
کونین آب دهان خود را در چشمه انداختند در حال بفرمان خدای تعالی
تمام آب آن چشمه شیرین شد و هر طرف روان شد و هر گیاه که همه سوخته بود سبز شد
بعد ازان شاهزادگان ازان آب بخوردند و روی بسوی یاران
نهادند چون بیاران رسیدند شاه یاران [illegible] بسوی یاران کرد
گفت دو گوشواره عرش شنیدند که می آیند زینهار هیچ بر دارید که
ایشانان نترسند پس یاران پس یکدیگر نهادند چون امیر المؤمنین
امام حسن و امام حسین رضی الله عنهما یعنی یاران رسیدند شاه یاران
دید سلام کرد گفت ای نوردان دیده مصطفی چه کار دارید و چطور
آمدید ایشانان پیغام پدر خود را بیان نمودند شاه یاران فی الحال بر یاران
نزد گفت زود بر خیزید و روان شوید پس یاران همه برخاستند
و روان شدند و روی بسوی بیابان نهادند امیر المؤمنین علی رضی الله عنه بار
گاه حضرت رسول علیه السلام را آنجا بنشاندند اما چون دید تا دید که بازر
گان بر یاران حکم کرد که ازین جا برخیزید یاران ازان جا همه بر
فتند و دیدبان از برج قلعه فرود آمد یعنی زهره برفت گفت ای شاه
بازرگانی

بازرگانی آمد و بر یاران حکم کرد یاران همه از نشسته برفتند و او بر جای
جای خیمه زد و بنشست زهره از دیدبان این سخن بشنید خوشحال شد گفت
سالها بود که من در آرزوی این بودم که در شهر ما بازرگانی بیاید
تا غایب و بود اکنون حیست که زود از بازرگان خبر بیارد القصه امیر المؤ
منین علی را غلامی از پدر ایشان مانده بود و او را کریمه نام بود و
مدتی بود که گریخته بود در پیش آن کافر بود و دین خود را ازو پنهان
میداشت چون این سخن بگفت کریمه با خود گفت که این مگر امیر
المؤمنین علی باشند و گرنه کسی دیگر را این قوت نیست یقین است
که این مرد علیست پس کریمه پیش زهره آمد و گفت من بروم از
بازرگان خبر بیارم زهره گفت نیکو باشد پس کریمه روان شد
و پیش امیر المؤمنین علی آمد و در خیمه رسول علیه السلام در آمد علی را
دید بشناخت و سلام کرد و امیر المؤمنین علی جواب سلام داد و خود
گفتند ای کریمه در شهر کافران چون قرار گرفتی کریمه گفت یا
امیر بسیار سالیست که من اینجا قرار گرفتم و دین خود را از کافران
پنهان میدارم امیر المؤمنین علی گفتند ای کریمه تدبیر کن که ما
قلعه را بگیریم اگر خدای تعالی فتح و نصرت بخشد ترا درین قلعه حاکم
گردانم کریمه خدمت کرد گفت آنچه از دست من بیاید تقصیر نخواهم

کرد پس کس به اجازت طلبید روی بشهر آورد و به پیش زمهر آمد گفت بازر
گانی بوده است غلامان اسباب آورده است تا در شهر در آید سودا کنند و از باج
اجازت میطلبد که در شهر در آید اما راوی این قصه چنین روایت
کند زمهر وزیری بود که مصلح دین خود را از وی پنهان میداشت زمهر با وی گفت
که برو بازرگان را در شهر در آور وزیر گفت فرمان بردارم روان شد
و به پیش امیر آمد و با امیر سلام کرد جواب سلام دادند وزیر به امیر پیش نشست
و با یکدیگر حکایت کردند بعد از آن گفت یا امیر شما را پادشاه می
طلبد امیر گفتند نیکو باشد حضرت امیر گفت برخواستند و روان
شدند دیگر امام حسن و امام حسین و آن ده صحابه زاده از عقب امیر
روان شدند شتران را بار کردند و روان شدند بدروازه شهر نزدیک رسیدند
مردی دیدند که از دور بسرعت می آید امیر ساعتی توقف کردند این
مرد آمد دیدند که این مرد بابا عمر بوده است چون به پیش امیر آمد
سلام کرد بعد از سلام در گوش امیر سخن گفت امیر گفتند خوب
پیش بابا عمر و من بزرگ کرده اند و با امیر همراه روان شدند چون
بشهر رسیدند اول قدم که بشهر نهادند گفتند بعنایت الله
تمام شهر را گرفتیم چون بدربارگاه زمهر رسیدند بابا عمر دست
دراز کرد و دربارگاه را گشاده پرده را برداشت زمهر نگاه

کرد

کرد پیاده دید که در روی زمین قرار ندارد با خود گفت که این بابا
نیست که می نماید در فکر بود که امیر المومنین علی در آمدند امیر چون از
دربارگاه زمهر در آمدند آتشی که در این چهار صد سال افروخته بود
پست شد چون زمهر آن مشاهده کرد از هیبت امیر المومنین علی کرم الله
پست و بخود بلرزید از عقب امیر المومنین امام حسن و امام حسین
رضی الله عنهما و آن ده صحابه زاده گان در آمدند پس زمهر فرمود که
تا کرسی زرین بیاورند تا امیر نشینند اما امیر آن کرسی را التفات
نکردند و مصلی پیغمبر علیه السلام از میان بر گشادند و بانداختند و نشستند
و امیر المومنین امام حسن و امام حسین و آن ده صحابه زاده گان در
قفای امیر ایستادند زمهر فرمود تا طعام آوردند لکابهای زرین
بابا عمر گفت یا امیر خوردنی کافر است جز کافر از گرفتن روا نیست
زنبیل بابا عمر فرو نهاد آورد و جز خوردن آغاز کرد امیر جوانان را گفتند
چیزی خورید گرسنه باشید پس جوانان خوردن خوردند بیرون نگاه
میکردند ناگاه بابا عمر سر برآورد زمهر نگاه کرد چشمک زد چشمک
زمهر را ذوق آمد چون بابا عمر چیز بخورد باز سر برآورد زمهر نگاه
کرد کاسه را باز نمود و در بغل انداخت و زمهر را باز چشمک زد و زمهر را باز
ذوق تمام شد و گفت که [illegible] طعام خورده شد

جمع کردند که یک کابینه زرین نیست چون کابینه را جستن با عمر بخیل را
دستور گرفت زمهر را باز جستن گرفت زد بعضی بگوی که کابینه را از من نگرفتند
و باز در جیب تحقیق کرد که زمهر از خویش آمد و از جیب کالا تنگک او باز جسته
آمد زمهر فرمود که شاخود را لیس هر گه کابینه را آدمی نگرید بعد فرا
غ طعام زمهر روی بسوی امیر کرد و گفت این جوانان ترا چه خویش
امیر گفتند این بنده گان منند پس زمهر فرمود روی با امیر المؤمن
منین امام حسین کردند گفت این غلام چند فروختی گفت بمن فروختن
ش مناسب است که بچیز و سمند هر دو برداشته گردانم امیر گفتند بچه حال
و مملکت خود را بدهای این غلام را بتو بندهم زمهر گفت این غلام
چه هنر دارد که می فروشی امیر گفتند این غلام شاباشی یعنی بازی گر است
و هنر مند است که در روی زمین بی نظیر است زمهر گفت من هم
گر ندیده ام بفرما بازی کند و هنر نماید امیر گفتند خوب باشد پس
زمهر فرمود تا صلاح آوردند امام حسین پیش آمدند هر صلاحی که می
شنیدند چرخی میزدند و هنری می نمودند چنانچه کافران حیران
می شدند و تعجب میکردند چنانکه شاه زاده تمام صلاح در پوشیدند
و اسپی که امیر المؤمنین امام حسین آوردند شاه زاده بالای اسپ سوار
شدند و هنری نمودند و هنر هر هنری که در پیاده کی نمودند در
بالای

بالای اسپ هنر می نمودند چنانکه مردم حیران مانده بودند باز زمهر زنگی را
آغاز کرد و گفت البته این غلام را بمن فروشی حضرت امیر المؤمنین علی
گفتند که هرگاه این غلام را از اسپ فرو نیارد و باو بجنگد زمهر شاد شد
و گفت این غلام را به مبارکباد زمهر زنگی در وقت نهایت پهلوان
بود زنگی را فرمود که برو آن غلام را از اسپ فرو نیار به پیش
من آر از آن من شد زنگی پیش امیر المؤمنین امام حسین آمد شاه
زاده بالای اسپ سوار شدند زنگی گفت ای غلام پیاده شو که دولت
ترا پیش آمد که خواجه تو با خواجه من شرط بسته است که هر که
این غلام را پیاده سازد غلام از آن او باشد اکنون بیا پای
مرا بوسه ده که تا الی از من هستی پس امیر المؤمنین امام حسین از
زنگی این سخن شنیدند در غضب شدند گفتند ای روز جنگ مردان
است نگوئید بیا از مردی چه هنر داری زنگی این سخن شنید در
غضب شد تیغ انداز و هنرها از پدر آموخته بودند که تازیانه
بر هوا انداخت و بر فرو آمدن تازیانه را از جبر منش گرفته
بر تیغ زنگی چنان زدند که تیغ زنگی از میان بشکست زنگی
قبضه تیغ را بسوی شاه زاده انداخت شاه زاده او را زد و گرفتند
زنگی خواست که تیغ دیگر کشد شاه زاده بانگ بر زنگی زدند گفتند

ای سگ ضربها انداختی از من یک ضرب بگیر شاهزاده این بگفت و روی
بجانب زنگی آورد گفت ای سگ بگو که خدا یکیست محمد رسول الله است
زنگی گفت تو چه کسی که این سخن میگویی امیر گفتند که منم امیر المؤمنین
امام حسین و آن علی است که پدر منست زنگی این سخن بشنید خواست که
شوره زند امام حسین چنان تیغ بر گردن سگ زدند که سر او ده قدم
از میدان بیرون رفت زهیر آن حال بدید جهان در چشم تاریک گردید
گفت ای بازرگان دیدی غلام تو چه کار کرد زنگی مرا کشت زهیر روز
بری دشت مسلمان گفت غلام تو باید فردا بجنگ [illegible] شود
اگر کشته شود چه باک است چون وزیر این سخن بگفت کافر سیاه کین شد
آنگاه کافر گفت ای بابا بازرگان غلام دیگر چه هنر دارد امیر گفتند
این غلام هنرمند تیر است زهیر گفت بفرمانی تا بازی کند امیر
روی بسوی امام حسین کردند گفتند مقید شو بعد از آن امام
حسین خوش شدند و گفتند بیت ما چون قلم بپا زیم از جور برکشیدن
از دولت یکشاه یک بشارت از عالم بر دویدن این بگفت
دست بر سلاح دراز کرد هر چه می پوشیدند هنری می نمودند
تا آن زمانیکه تمام سلاح در پوشیدند و اسب کشیدند آوردند تا
سوار شدند و جولانی نمودند باز از اسب فرو جستند و شمشیر
برکشیدند

برکشید بزور بپای نعل اسب چنانکه یک ضرب هیچ ضرری بپای اسب نرسید اما
نعل اسب با میخها که در چهار پای اسب بود با شانزده میخها بیرون
کرد زهیر کافر با شاهزاده آفرین کرد و از امیر المؤمنین علی پرسید که
غلاما این هنرها را از که آموخته اند امیر گفتند که از من آموخته
اند زهیر گفت بهنر مردی نتوان تفرج کنیم امیر گفتند خوب میشود
آنگاه امیر گفتند کسی و [illegible] میدانی هست زهیر گفت بلی هست
امیر گفتند بر خیزید تا بمیدان رویم پس همه برخاستند بمیدان آمدند
زهیر فرمود تا سلاح آوردند امیر سلاح در پوشیدند هر سلاحی که
ضرب میزدند و هنری می نمودند چنانکه از چهار طرف آفرین میکردند
چون سلاح تمام پوشیدند و دلدل را سوار شدند و در آن ساعت گردی پیدا
شد و از میان گرد سواری پیدا شد [illegible] از معالم امیر [illegible]
جست و باز و روهت گرفته بجای تازیانه شاهزاده حسین پرسید که
یا بابا این چه کسی است امیر گفتند این [illegible] کننده پری جادو است که
لشکر اسلام را شکست داده بود اما چون کشنده پری جادو رسید
گفت ای زهیر چه نشسته که این مرد علی است و این قلعه ترا بگیر
خواهد گرفت این بگفت رو بسوی امیر آورد و در ساعت نیزه [illegible]
انداخت در حال اژدر شد و آتش انداختن گرفت بسوی امیر حمله [illegible] امیر

آیتی از کلام ربانی خواندند بر جادو و باطل شدند باز همان ساحران کرده
بر گفت ای علی جادوی تو از جادوی من زیاده است اما چون از دست
از من بیرون بجهی روی این کمبخت پیر چنانکه کرده آتش بسوی
امیر روان شد امیر در آن حال بدرگاه ذو الجلال بنالید بگفت الهی
نگاه دار بنده من تو باشی هاتفی آواز داد که یا علی ذو الفقار خود را
در مقابل آتش دار امیر ذو الفقار خود را در مقابل آن آتش و خنجر
از سر ذو الفقار آتش بیرون جست خود و بر آتش زد و آن آتش را
باز گردانید و در کنده بر جادو در افتاد و کنده بر جادو در آتش و جهر
دید که مادرش بسوخت و کمر دوالی بر کشید و سوار شد و بر سر امیر آمد گفت
ای علی مادرم را کشتی اما جان از دست من بدر نبری این کمبخت تیر
بر کشید و بر امیر حمله کرد امیر دست دراز کرد تیر بنیزه کافران کرفتند
و بیرون انداختند و ذو الفقار بر کشیدند و گفتند که ای کبر بگوی که
خدا یکیست و محمد رسول برحق است کافر گفت من هرگز از لات و منات
بر نگردم امیر چون این سخن شنیدند در غضب شدند و هر تار موی
امیر تیر از جامه بدر کرد بعد از آن امیر بر فرق کافر چنان تیغ زدند
که با تیر اسپ تا کمر و بر سر دو نقسم برابر شد و روی بر کافران دیگر کردند
و کشش گرفتند تا آنجا که آواز الامان بر آمد و بعد از آن ولایت

کوتاه

کوتاه کردند و عسکر ایشان را از بند خلاص کردند و بعد از آن قلعه را
گرفته تسخیر و آن مردم مسلمان را وزیر ساختند جمیع شهر مسلمان کردند و مال
بسیار و غنیمت بیشمار گرفتند و در رسیدند و قصابان انداختند بسوی مدینه روان
شدند چون بمدینه نزدیک رسیدند خبر بحضرت رسول علیه السلام بردند
که حضرت علی با فتح و نصرت می آیند حضرت رسول علیه السلام صحابه را فرمودند
که باستقبال علی بروید همه ایشان برآمدند حضرت علی را با عز و احترام در شهر
مدینه در آوردند مسلمانان شاد شدند و منافقان غمگین شدند
و آن مالهای که آورده بودند بر صحابه قسمت کردند والله اعلم المرجع
والمآب غزای امیر المؤمنین و کشته شدن غضنفر بر دست امیر المؤمنین
علی رضی الله عنه اما راویان اخبار و ناقلان آثار و محدثان آثار چنین روایت
کرده اند که روزی رسول صلی الله علیه و سلم با صحابه کبار نشسته
بودند اعرابی در آمد و گفت یا رسول الله امیر المؤمنین علی از غزای
روم آمدند با فتح و نصرت حضرت رسول علیه السلام صحابه را فرمودند که
باستقبال روید همچنان کردند و به شهر مدینه در آوردند پیش رسول علیه السلام
آمدند و صحابه جمع نشستند آن قصه ها که در روم گذشته بود همه را
پیش رسول علیه السلام حکایت کردند و آنچه غنیمت حاصل شده بود همه
پیش رسول علیه السلام آوردند بعد از آن گفتند یا رسول خدای از

بمردی قیصر روم و دختری با فیما م حضرت رسول فرمود و ملک بسیار بید در
حال آوردند رسول علیه السلام از دختر پرسید که دختر چه کسی دختر گفت من
دختر قیصر رومم و نام من حنیفه است رسول علیه السلام گفتند ای دختر
بیا و مسلمان شو هر که را خاطر تو خواهد ترا بآن کس دهیم دختر گفت یا رسول
الله من سه حاجت دارم اگر این حاجتم را روا کنی من مسلمان شوم سید
گفتند بگو که چه حاجت داری دختر گفت یا رسول الله اول حاجت من
آنست که چون ایمان آرم مرا با علی بخشی دویم آنست که فاطمه را
بگوید که مرا نرنجاند و عزیز دارد سیوم آنست که اگر از علی
مرا فرزند شود محمد نام نهی پیغمبر علیه السلام در فکر شدند از برای
آنکه در آن زمان نبود که کسی را محمد نام نهند پیغمبر علیه السلام در فکر
بودند یکبار آواز شهپر جبرئیل بگوش رسول علیه السلام رسید
رسول الکریم در بهر گشتند جبرئیل فرود آمدند گفتند یا محمد خدا
یت سلام می گوید و بعد از سلام و درود بسیار میفرستد و میگوید
که من که خدایم حاجت او را روا کردانیدم رسول علیه السلام از
وحی فارغ شدند دختر را گفتند که حاجت ترا روا کردانید بعد از آن حنیفه
ایمان آورد و مسلمان شد رسول علیه السلام او را با حضرت علی عقد بستن و
بنکاح مسلمانی با علی داوند فاطمه را گفتند او را عزیز دارید چون مدت

نه ماه

نه ماه بگذشت خداوند تعالی پسری عطا کرد چون ماه شب چهارده با جمال او را
و در ماهش مثل شود ... او را محمد نام کردند و بعد از چهار سال چهار ماه چهار و روز
چهار ساعت او را بمکتب دادند و علم قرآن بیاموخت علم ... حاصل کرد و چون
ازعمر او دوازده سال گذشته بود روزی در خاطر او گذشت که من دوازده
ساله شدم از شهر مدینه بیرون نیامدم و شکاری نکردم از آن هوس شکار
در خاطر مبارک محمد حنیفه بگذشت و غلامی داشت نام ... چند نام او میسره بود
او را طلبید و گفت در خاطر من میگذرد که دوازده ساله شدم و هیچ جا را
ندیده ام اکنون برای اسب من زین کن تا هر دو سوار شویم میسره گفت
این هوس از دل خود بیرون کنید که شما کوچک هستید و پدر شما و دشمن بسیار
دارند مبادا که دشمن ضرر رسانند و پدر شما در خانه نیستند که رخصت
طلبید از محمد حنیفه گفتند ای میسره پدرم اگر در شهر نباشد ... دشمن ... اند
رد که همه را بزخم تیغ هلاک کرده اند من نیز پسر اویم از دشمن چه باک دارم خدا
دارم ... دارم برخیز اسب زین کن و میسره هر چند ملامت کرد و قبول
نکردند میسره دید که قبول نمیکنند ناچار اسب زین کرد و محمد حنیفه بر اسب
سوار شدند و در دل گذرانیدند که چگونه بی رخصت پدر بروم در این ... بودند
نشسته بودند که امیر المومنین علی پیدا شدند و زود امیر آن بود که هر روز
بگورستان بقیع رفتی و قرآن بخواندی امیر چون بدر خانه رسیدند

دیدند که محمد حنیفه بر اسب سوار شدند و نوری از روی مبارک
او تابان امیر دعا کردند و گفتند الهی نگاه دار تو باشی
چون محمد حنیفه پدر را دیدند از اسب فرود آمدند به گریستن در آمدند
گفتند بابا ذوق آن دارم که امیر فرو ... صحرا روم و کشتی و
شکاری بیارم امیر گفتند برو که ترا بخدای تعالی سپردم لطف و بیشه
نزدیک روی و رفقای آرزو تمام شده است و چند شتر غله بیارید محمد
حنیفه گفتند فرمانبردارم این بگفتند سوار شدند و از دروازه مدینه
بیرون آمدند و در صحرا ایستادند چون به بیشه نزدیک رسیدند مردم
بیشه خبر یافتند که فرزند حضرت علی می آیند اهل بیشه پرسیدند که
کدام فرزند علی می آیند گفتند محمد حنیفه می آیند مردم آن بیشه
نام محمد حنیفه را شنیده بودند اهل بیشه بسیار خوشحالی تمام ... روز
آوردند چند شتر غله بار کردند و مردم بیشه هر چند مقید شدند که
امشب در بیشه باشید محمد حنیفه نشنیدند مردم بیشه را وداع کردند و
روی به مدینه نهادند میسره چهار شتر را گرفته از عقب امیر المومنین
محمد حنیفه روان شدند پاره راه رفتند چنانکه تاریک شد محمد هرگز
از شهر بیرون نیامده بودند و بیداری شب نکشیده بودند چون
پاره از شب بگذشت خواب بر ایشان غلبه کرد میسره را گفتند که
مرا خواب

مرا خواب گرفته است بیا ما فرود آئیم ساعتی خواب رویم میسره گفت مصلحت آن بود که
شب در بیشه میشدیم و صباح روان میشدیم اکنون در بیابان آمده میگوئید
که فرود آئیم و خواب رویم حیف عاقلی این سخن بگوید آخر محمد حنیفه گفتند ای میسره
تو آهسته آهسته برو تا من فرود آئیم و اسب خود را بر خاری ببندیم و بیابا
عنان خود را به میسره شتر را گرفته روان شد امیرزاده خواب کردند تا روز
شد امیرزاده از خواب بیدار شدند برخواستند نماز گذاریدند با خود گفتند
که این چه بود که من با خود کردم با میسره همراه نرفتم اکنون راه شتر را
نمیدانم چون خواهم کرد القصه سوار شدند روی در بیابان نهادند
میرفتند هر چند راه میرفتند غیر از خار مغیلان و ریگ بیابان چیزی نمیدیدند
تا روز نماز دیگر شد در بیابان مهلک راه میرفتند تشنه و گرسنه نماز دیگر
گذاریدند باز روان شدند چندان راه میرفتند که شب شد اما راوی
میگوید که امیرزاده روز و شب ماندند روز دیگر در بیابان راه میرفتند و آب
و طعام نمی یافتند اما روز چهارم کار به امیرزاده دشوار شد و مرکب
ایشان نیز فرو ماند چنانکه پا بکشید بر مرکب رود اصلا از جای نمی
جنبید از مرکب فرود آمدند بگوش مرکب گفتند ای حیوان اگر من در
بالای پشت تو باشم هر دو هلاک میشویم پیاده بروم که تا آب وادی برسیم و
این بگفت آب از دیدگان خود جاری کردند و من بر میان گرفتند

روان شدند و پاره‌ای راه رفتند مرکب خود را دیدند که از عقب می‌آید
امام محمد حنفیه گفتند که این مرکب ماست که در چنین حال فرو مانده
که از عقب من می‌آمد محمد حنفیه ایستادند تا مرکب پیش ایشان آمد
با خود گفتند که با این مرکب چه باید ساخت تا با خود آید پس
امیرزاده لجام مرکب را گرفت روان شدند تا مقدار یک فرسنگ
راه رفتند پای مبارک امیرزاده آبله کرد و قوت راه رفتنش
نماند دران ساعت بنالیدند گفتند الهی مرکب مرا قوت بخش
تا مرا باب و دانه رسانند چون امیرزاده این دعا را کردند بسوی
اسپ خود آمدند و سوار شدند اسپ ایشان روان شد امیرزاده
شکر خدای تعالی را بجای آورده روی براه نهادند و میرفتند تا چند
نیک شب شد امیرزاده از مرکب فرود آمدند نماز گزاردند باز بر اسپ
سوار شدند و میرفتند میگفتند که الهی مرا باب و دانه رسان دیگر
طاقت گرسنگی ندارم چون امیرزاده این مناجات کردند پاره
راه رفتند از دور روشنائی آتش را دیدند اسپ خود را جانب
روشنائی راندند چون پاره راه رفتند خیمه پیدا شد جانب
خیمه روان شدند چون نزدیک خیمه رسیدند از اسپ فرود آمدند
و اسپ را بر خلدی بربستند نزدیک خیمه آمدند و دیدند که تختی
نصب

نصب کرده‌اند از زر و نقره و طشتی دیدند که پر آتش امیرزاده
با خود گفتند که این آتش بوده است که من دیده‌ام چون پیشتر شدند
نگاه کردند که در بالای تخت دختری بغایت صاحب جمال
در پیش او کنیزکی پری نشسته است با یکدیگر سخن میکنند و دختر
میگفت ای دایه چه بود یک نژاد تا در محنت این بیابان بمانند
دایه می‌گفت غم مخور که پدرت و عمت و شوهرت با لشکر بسیار
میروند بجنگ علی و علی پدرت و عمت و شوهرت را خواهد کشت
تو ازین بیابان خوبی خلاص شدن امیرزاده گفت که در میان
دشمنان افتادم این گفت باز گشت میخواست بر اسپ سوار
شود دایه آواز پای تکاور شاه زاده را شنیده از خیمه برون
برون آمد تیغ در دست گرفته سپر در سر کشیده گفت تو کیستی
که درین وقت بر در خیمه ما آمده شاه زاده گفتند که ما مسافریم
و غریب دایه گفت غریبان چنین وقت برون نیایند دختر آواز
شاه زاده را شنید از خیمه برون آمد جوانی دید بغایت صاحب جمال
دختر گفت ای جوان تو کیستی امام زاده گفتند من غریبم سر(نوشت) شوریده
که درین بیابان سرگردانم دختر گفت ای جوان مرا شوهری است
بغایت غیور و کینه‌دار درین نزدیکی جمع شده‌اند بجنگ علی میروند

هر صباح بدیدن من میآید از این جهت می ترسیم که ترا نگاه داریم مبادا
که از دور با تو آسیبی رسید ولی دلم نمیشود ترا همچون کذارم بار بیا نمک
مار چشیده دختر بدایه کفت که بیا این جوان را نکاه داریم و
پنهان سازیم تا شوهرم نه بیند دایه کفت این جوان را خود
را بکشتند میدیدی دختر سخن دایه را قبول نکرد روی سوی امام زاده
کرد کفت ای جوان درون خیمه درای تا طعام خوریم امام درون خیمه در آمدند و
نشستند دختر بروی امام زاده نکاه کرد و دید که جوانی زیبا روی چون [illegible] آفتاب
مثل او هرگز ندیده بود بیهوش افتاد دایه شاه زاده را بر پشت در آمد لیکن
دید بغایت صاحب جمال دختر را دید که بیهوش افتاده است دختر را در کنار گرفت
و پاره آب بروی دختر زد بعد از ساعتی دختر با خود آمد کفت ای دایه
مهربان چیز خوردنی بیار که خوریم آب طعام آوردند امیر زاده کفتند
که نخورم از برای آنکه فردا در صاحبخانه مرا جنگ خواهد بود اکنون
او را خورم بر حلال و چگونه تیغ کشم مرا دمی آب آرید که خورم که
بسیار تشنه ام دایه آب داد و آب خوردند ساعتی آسوده بودند چون روز
شد امیر زاده نماز بامداد گذاردند ساعتی نشسته بودند که گردی
پیدا شد از میان گرد و ل گرد که پری پیدا شد که زمین زمان کوه دشت
بجنبید از هیبت او می لرزید دایه دختر را دید که همین لحظه پیدی ر

زید

زید رو را او زرد شد محمد حنفیه کفتند چه خبر است دید دایه
کفت اینک غضنفر کافر آمد شوهر دختر امیر زاده کفتند اکنون
بیرون می باید آمد امام بیرون آمدند تنک اسپ محکم کشیدند
و سوار شدند بایستادند چون کافر بر در خیمه رسید دید که جوان
از خیمه بیرون آمد کافر پیت به نیزه برد کفت تو چه کسی بر امام نیزه حواله
کرد شاه زاده دیدند که نیزه کافر نزدیک رسید و پیت دراز کرده
نیزه کافر را کرفتند از دستش بیرون کشیدند شاه زاده تیغ را بر میان
کافر زدند که چون خیار تر دو پاره شد بعد از آن شاه زاده بفراغ دل
نشستند دختر چون این بدید کفت ای جوان تو پسر چه کسی و نام
تو چیست که جوانی از تو پهلوان تر ندیدم امام محمد حنفیه کفتند که من
فرزند علی ابن ابی طالبم و نام من محمد حنفیه است دختر بدایه کفت
اگر دین این جوان برحق نبودی با چنین کافر این چنین کودک ظفر
نیافتی پس دختر و دایه هر دو مسلمان شدند باز گردی پیدا شد
از میان گرد و دل عم دختر و پدر غضنفر پیدا شد باده هزار لشکر
محمد حنفیه از خیمه بیرون آمدند بر اسپ سوار شدند چون کافران
بر در خیمه رسیدند دیدند پسر کشته افتاده بانک بر داشتند کفت
کی پسر مرا کشت دایه کفت این جوان کشت کافر بانک بر لشکر

یلان بر لشکریان زد و گفت بگوئید این چه زاری است اسیر گشته است دو هزار مرد روی
با میر زاده کردند امیر زاده تیغ برکشیدند با لشکریان در افتادند و در یک ساعت
این دو هزار کس شکست دادند و پاره پاره گشته شدند باره گریخته پیش گریختند
پیش یزید بحضرت آمدند گفتند که ما لشکر جمع کرده بجنگ رویم که اینک سخن بر درگاه
ما آمده است اسیر گشته است مرا هم شکست داد و گریختم این سخن بشنید غم
غمگین شد و روی بر لشکر آورد و گفت زود روید که کشته شدها غضنفر را بگیرید
بیش شستاد هزار مرد روی بطرف خیمه آوردند امام در خیمه نشسته بودند ناگاه
گردی پیدا شد از میان گرد لشکری با هشتاد هزار علم شان هشتاد هزار
مرد امام از خیمه بیرون آمدند بر اسب سوار شدند تیغ برکشیدند روی بر لشکر
نهادند جنگ عظیم شد آخر بعنایت خدای تعالی این لشکر را برهم زدند چون
گریختند دید که لشکر بهم میخورد بانگ بر لشکریان زد و گفت تیر باران کنید
امام زاده را تیر باران کردند چند جا امام زاده را زخم رسید از آن زخمها خون
روان شد لشکریان امام را در میانه گرفتند هنوز امام زاده در جنگ بودند
که از زخم ایشان خون بسیار رفت از اسب جدا شدند و دل بمرگ بنهادند
اما راوی این سخن چنین روایت میکند که چون امام زاده از مدینه بیرون
بیرون آمدند چهار روز گذشته بود هیچ چیزی نخورده بودند و ایشان تشنگی
و طاقت میکردند و میگفتند خواجه عالم با یاران خود نشسته بودند که آواز بشنید جبرئیل
بگوش

بگوش رسول علیه السلام رسیدند جبرئیل فرود آمدند گفتند یا محمد خدایت
سلام میگوید و درود بسیار میفرستد میگوید که علی را بگوی که محمد حنفیه را دریابد
ما بین هشتاد هزار کافر افتاده است زخم بسیار خورده است رسول علیه السلام از وحی
فارغ شدند گفتند یا علی محمد حنفیه را دریابید میان هشتاد هزار کافر افتاده
زخم بسیار خورده است حضرت علی این سخن شنیدند بیهوده سر خود را گرفته از خانه
بیرون آمدند پیش کفتند چشم بر هم بنهید دست یکدیگر را بگیرید همچنان
کردند از خدای عز و جل فرمان شد که ای فرشتگان رگهای زمین را کشید
امیر المومنین علی در حال بر در خیمه رسیدند چون امیر المومنین محمد حنفیه را دیدند
در میان لشکر انبوه دیدند نعره حیدری زدند ذوالفقار برکشیدند روی
بر لشکر کفار نهادند اما راوی این قصه چنین روایت میکند که چون امیر زاده
زخم بسیار خورده بودند با وجود آن هیچ کافر را زهره نبود که از دم
تیغ پیش رود محتشم منادی کرد که هر کس سر این را ببرد بیارد من
ضیغم دختر خود را با وی بدهم کافر ضیغم نام داشت عاشق این دختر بود
مرکب بجهید تیغ برکشید بر سر محمد حنفیه زد و یکبار آواز شاه
مردان بگوش او رسید از هیبت آواز حیدر تیغ از دست او افتاد و
خواست که بگریزد امام زاده آواز پدر را شنیدند گویا مرده بودند
زنده شدند از جای خود برجستند تیغ کافر را گرفتند بزدند که

کافر از میان دو پاره ساختند خود بر کب سوار شدند هر کافران در فرار
دند حضرت علی نیز در افتادند در یک ساعت کافران را هلاکت دادند چند تن نیز
گشتن باقی لشکر مسلمان شدند مال ایشان و دختر او و سر او را برده بار کردند
روی بمدینه نهادند چون نزدیک رسیدند محمد حنیفه سلامت به پیش
حضرت آمدند رسول علیه السلام محمد حنیفه را دیدند بر حضرت علی آفرین کردند
مسلمانان شاد شدند و منافقان غمگین شدند بعد از آن دختر را با امام
ده عقد کردند الحمد الموفق والمعین غزای محمد حنیفه و کشتن او
دیو سفید را و با اژدها و ناقوان آنها چنین روایت کرده اند که
چون محمد حنیفه در سیزده سالگی رسیدند و در قوت مردی تمام شدند اشتیاق
روزی در خاطر مبارک گذرانیدند که بصحرا روم شکاری کنم نماز
شام بخانه آیم پیش پدر آمدند گفتند بابا بابای بزرگوار مرا رخصت
دهید تا بصحرا روم شکاری کنم امیر المومنین علی محمد حنیفه را دیدند
گفتند الطاف این پسر را با تو سپردم گفتند ای فرزند من شکار دور
نروی که هر او بخش بسیار است مبادا که با تو الی رسانند گفته رخصت
دادند بعد از آن محمد حنیفه از پیش پدر بیرون آمدند بر اسب سوار شدند
روی بطرف دروازه نهاده شده بودند شاهزادگان کوچکین امام
حسن و امام حسین پیش پدر آمدند محمد حنیفه از اسب فرود آمدند برادرا
نرا

نرا تعظیم بجای آوردند گفتند ای برادر عظیم کجا داری پرسیدند محمد حنیفه
گفتند که بصحرا میروم تا سیری کنم شاهزادگان با یکدیگر گفتند
که جوانمردی برادر را بسیار صفت میکنند ما هیچ ندیده ایم
امروز همراه رویم شکار کردن او را تفرج کنیم محمد حنیفه را گفتند که
یا شیخ توقف کنید تا ما از پدر دستوری خواهیم هر دو شاهزاده نزد
پدر آمدند رخصت طلبیدند حضرت علی پسران را رخصت دادند بعد از آن
هر سه برادر روان شدند روی براه آوردند در بیابان میگشتند
تا نماز دیگر هیچ چیز نیافتند امیر المومنین امام حسن گفتند که باز
گردیم که روز بیگاه شد محمد حنیفه گفتند ای برادر سهل باشد دست
تهی بشهر در آیم پس روی در بیابان نهادند تا بر سر چشمه رسیدند آن
چشمه برابر بودند مقدار نیم فرسخ رفتند سه راه پیدا شد بر سر
راه لوحی نوشته بودند که هر که بدست راست رود بسلامت
آید هر که در راه میانه رود دیر ماند هر که بدست چپ رود نیاید
چون برادران لوح را خواندند امیر المومنین امام حسن گفتند من براه
دست چپ بروم امام حسین گفتند من نیز بر کمینه گفتند از حکیمی که در
راه رو بیدم و در این راه روم تا بینم که چه حکمت در این سخن بود
ندکی محمد حنیفه از اسب فرود آمدند گفتند ای برادران لختی

مصطفی که حاجت دارم برادران گفتند چه حاجت داری گفت
حاجت من آنست که رخصت دهید درین راه من روم ببینم چه
حکمت است که کسی سلامت نمی‌آید برادران گفتند که اگر صحبت نشود
کند نمی‌دادیم ترا نمی‌گذاشتیم تا درین راه روی اکنون برو که ترا
بخدای تعالی سپردیم پس هر دو را وداع کردند و روانه شدند و می‌رفتند تا
جای نیک شب شد و یتاقی پیدا ساختند اسب را بر خوردنی بستند
با استراحت مشغول شدند صبح دمید امیرزاده نماز گذارد دیدند ره راه
نهادند می‌رفتند تا جنگل نیک انبوه پیدا شد از آن انبوه گذشتند شاخ
درختان بسیار دیدند آبهای روان و مرغان خوش‌خوان بر سر
درختان تسبیح می‌گویند شاه‌زاده ساعتی در آنجا گشت کردند
ناگاه در میان جنگل خیمه دیدند که از اطلس سیاه با طنابهای ابر
یشم و میخهای زرین امیرزاده با خود گفتند که هیچ جای که نیست
درین خیمه خواهد بود بر در خیمه پرده انداخته بودند امیرزاده
آن پرده را گشادند و در درون خیمه نظر کردند و دیدند که پری
بر تخت نشسته ابروها و چشمان سیاه کشیده شاه‌زاده
از اسب فرود آمدند و در خیمه در آمدند با پری سلام
کردند ابرو و انگشت را بر دوخته دیدند که چون ماه روی در لشکر
بانگ

بانگ زد گفت ای جوان تو مگر محمدی که این سلام محمدیانست امیرزاده
گفتند آری پری بتی داشت از زر سرخ بوزن صد من بود
پری گفت بیا این بت را سجده کن وگرنه سرت را خواهم برید
محمد حنفیه پیش آمدند این بت را گرفته بر زمین زدند
بعد از آن بر بالای تخت بر آمدند تیغ برکشیدند تا پری را بزنند از نظر
ناپدید گشتند پری خود را از تخت بینداخت ناپدید شد امیرزاده گفتند
آیا این شیطان بود یا جادو بود یا دیو بود یا پری بود کجا شد
شاه‌زاده بتعجیل تمام بیرون آمدند و دیدند که پری گریخته می‌رود از عقب
پری روان شدند پری آواز پای شاه‌زاده را شنید پس نگاه کرد دید
که جوان تیغ را علم کرده از عقب می‌آید پری فریاد کرد که ای جوان بچه
دویت از عقب من نه آی امیرزاده دیدند که سوگند داد باز
گشتند و در زیر درخت نشستند و منتظر بودند که پری از کدام
طرف پیدا شود امیرزاده درین فکر بودند که آواز کوس و نقاره
و کرنا پیدا شد امام دانستند که پری لشکر آورد بر خواستند اسب را
سوار شدند و دیدند که لشکرها رسیدند هر کدام پیشتر می‌آمدند شاه
زاده را می‌دیدند می‌ایستادند تا چند اینکه پری آمد در عقب (بره)
لشکر ایستاد شد پری گفت پیش‌تری در سر راه ایستاده است مرا
ما

زهو ملبست که لشکر روم بر کوه مرآنه دیدند تا لشکر روم لشکرهای
کوچه داوند بر کوه همین جا بست مرا شکسته بود امیرزاده طرف
بر نگاه کردند و دیدند که در پهلوی پهلوی ایستاده است که لب
کز قامت دارد و بر فرمود که صفها را راست کنند چون صفها راست
شد از هر طرف بیست هزار مرد از طرف دیگر شاهزاده تنها ایستاده
بودند پس امیرزاده مرکب در میدان راندند گفتند ای کافران
کدام آرزوی مرکب هست بیاید کافری بود در پهلوی بر بخارست پهلوان
بر او گفت در میدان او راهی این جوان آرزوی زنده پس من جا بر این
آن کافر در میدان او را امیرزاده روی بطرف کافر آوردند گفتند
بعنایت الله تعالی این کافر چنان بکشم تا که همه لشکر یاران از بیم تا
نمانند امیرزاده پیش آمدند و شمشیر کشیدند بر کافر حمله کردند کافر
نیز شمشیر کشیده بر شاهزاده حمله کرد شاهزاده دیدند که تیغ
کافر نزدیک رسید شاهزاده جست و از کمر ده تیغ کافر با دستش
همراه گرفتند جست و دیگر از کمربند کافر گرفته از زین در ربودند
و پایهای کافر در هوا شد پایهای کافر از هم جدا انداختند
یکپای کافر را جانب براند انداختند پای دیگر را جانب لشکر انداختند
چون لشکریان این حال بدیدند گریختند از هیبت امیرزاده قصد
میدان

میکردند بهم لرزیدن گرفتند هر چند و ملک اشرک گفت از لشکر شما
شاهزاده هیچ کدام در میدان نیامدند بعد از آن بر گفت
ای پهلوانان تو در میدان و رای کیست این جوان بستان آن
جوان را عاقبت در پهلوی او ایستاده بود گفت خوش باشد مرکب
در میدان راندند پیش امیرزاده آمد گفت تو چه کسی که این جوان را
کشتی در پهلوانی بی نظیر بود امیرزاده گفتند که بشنو بیا تیم که
چه بهنر داری نام تو چیست کافر گفت نام من املاق سیاه امیرزاده
گفتند که پدر کلانت امیر حمزه بود تو چرا دین پدر کلانت را
گذاشتی املاق گفت پدر کلانم از چه عقلی بار امیر حمزه پیش
الکون بیا که من کلمی ز فرزندان علی را می جستم این ساعت تو یکه
بدست من افتادی گفت [illegible] و با امیرزاده آورد [illegible]
امیرزاده انداختند امیرزاده دست دراز کرده [illegible]
را گرفته از زین در ربودند قامت [illegible]
بخاک انداختند از اسب فرو جسته در سینه او نشستند
و خنجر کشیدند تا سر او را ببرند باز گفتند که اول
حجت کنم گفتند ای سگ بگو که خدا یکیست محمد
رسول اوست املاق گفت گویم هر ادعائی [illegible] گفتند

رها کنم املاق ایمان آوردن بظاهر مسلمان شد اما از دل منافق
بود بعد از آن امیرزاده از سینهٔ او بر خاست و بر اسپ سوار
شد بندان لشکر هم بظاهر مسلمان شد اما از دل منافق بودند پس
املاق پیش پدر آمد آن پدر قطران نام بود پادشاه آن لشکر بود
املاق گفت تدبیر کنم تا این جوان را در شهر در آریم بعد از آن کار او را آخر
بسازیم قطران گفت نیکو باشد بعد از آن پیش امیرزاده آمد گفت
ای امیرزاده ما را مسلمان کردید بیائید بشهر ما در آئید ما را نماز بیا
موزید مردمانی که در شهر اند ایشان را نیز مسلمان سازید امیرزاده
گفتند نیکو باشد بعد از آن امیرزاده و قطران و املاق همه بشهر
در آمدند امیرزاده را در تخت نشاندند قطران و املاق هر دو در
خدمت ایستاده شدند با یکدیگر میگفتند کار این جوان را آخر بسازیم
قطران گفت که در خزینه یک مثقال زهر قاتل است او را بخورانیم
از او دل فارغ کنیم چون سخن را بشنید در حال آن زهر را آورد
بشربت حل کردند پیش امیرزاده آوردند امیرزاده شربت را بدست
گرفتند بغایت تشنه بودند خواستند که بخورند قطران و املاق
منتظر بودند کار این جوان آخر خواهد شد امیرزاده را معلوم شد که
درین شربت چیزی هست از برای آنکه املاق و قطران هر دو با یکدیگر
نظر میکردند و باتفاق بر آمدند شربت آوردند مبادا که مکر

کرده

کرده باشند اما آن پسر را که خدای تعالی نگاه دارد مکر مکاران و سحر ساحران
هیچ تاثیر نکند بعد از آن امیرزاده گفتند که ای املاق مرا وصیت پدر است
که هر کجا مهمان شوم چیزی بیارند اول صاحب خانه خورد
بعد از آن تو خواهی بخور املاق چون این سخن بشنید لرزه در اندامش
افتاد پس امیرزاده گفتند اول شمایان خورید بعد از آن من خورم
املاق بیچاره شد جام را از دست امیرزاده بگرفت دست خود را
بلرزانید جام از دستش افتاد شربت بر زمین ریخت امیرزاده
را معلوم شد که درین شربت چیزی بود پس شکر خدای تعالی بجا
آوردند که ازین شربت نخوردم بعد از آن ساعت این هر دو
منافق با یکدیگر گفتند که این کار بر نیامد باید که کار دیگر کنیم
درین اندیشه بودند که قطران گفت ای املاق برو پیش شاه زاده
را بگوی که ای شاه زاده خاطر شما ملول شده است بر خیزید تا بر بام قصر بر آئیم
و تماشا کنیم که درین شهر عجایب و غرایب بسیار است امیرزاده گفتند
خوب است پس هر دو بر بام قصر بر آمدند امیرزاده از مکر این سگ
غافل بود چون بر بام قصر بر آمدند بیابان دیدند همچون قطران سیاه
و تاریک امیرزاده پرسید که این بیابان چرا تاریک است املاق گفت
ای امیرزاده این بیابان جای دیوان است از زمان حضرت سلیمان علیه

دیگر و در این جا چاهی کنده اند و در آنجا دو دیوها می باشند این بلا
باز دم دیوان است سیاه خشت بست چون امیرزاده طرف دیگر نگاه کردند
قلعه دیدند که آتش از آن قلعه می برآمد گاهی پست میشود گاهی
بلند میشود امیرزاده پرسیدند که این چه قلعه است املاق گفت
این قلعه جمهور است ایشان هفت برادر اند و یک خواهر دارند
بسی صاحب جمال و نادره است که من عاشق خواهر ایشانم اما از ترس
ایشان نزدیک نمیتوانم رفت اما دیوی سفید هم عاشق است ایشان
دایم آتش میکنند که دیو گرد این قلعه نگردد امیرزاده گفتند
ای املاق مرا این جا توانی بردن املاق گفت من از ترس ایشان
نمیتوانم رفت امیرزاده گفتند اسب مرا زین کنند املاق
رفت اسب امیرزاده را زین کرده آورد امام بر اسب سوار
شدند و بقلعه جمهور متوجه شدند تا رسیدند بقلعه جمهور گفتنی
بود بر در قلعه آنجا فرود آمدند سفیده بود و ران بیشه بر آمدند تا نماز
دیگر گذاردند و رو و روی یک وخشتی بجای آورد و نماز سوز
جمهور با برادران بشکار رفته بود و دختر آتش میکرد و قرآن می
خواند بگوش امیرزاده رسید تعجب کردند که این قلعه کافران
قرآن خواندن چه معنی دارد چون روز بیگاه شد برادران در آمدند

و دختر

دختر برخواست بر در دروازه آمد تا ببیند که برادران می آیند یا نی ناگاه دید که
جوانی صاحب جمال در زیر درخت نشسته است و اسپش علف می خورد
دختر شاه زاده را دید بشناخت گفت السلام علیکم ای محمد حنیفه
وای فرزند شاه مردان شاه زاده گفتند ای دختر تو چه دانی که نام من
و نام پدر و دختر گفت من خواهر جمهورم شبی در خواب محمد مصطفی را دیدم
و اینجا آورده ام پیغمبر علیه السلام شما را بمن عقد نمودند نام شما را گفته
بودند مرا بشما عقد بستند و بدادند نام من زین العرب است امیر
زاده گفتند این سخن را گواه می باید دختر گفت گواه من قرآن
است گفته قرآن خواند گرفت امیرزاده گفتند و ایستم راست
میگوی است دختر گفت برخیزید پاره مال برگیریم و روان گشتویم
تا برادران نه بینند شاه زاده گفتند که من هرگز دزدی نکرده
ام پدر من هیچ دزدی نکرده است ایشان درین سخن بودند که گرد
پیدا شد و دختر گفت اینک برادران من آمدند تا حال شما به
شود امیرزاده گفتند مرا بجای تو جا بیارید بقلعه در آید
تا شما را نه بینند و دختر بقلعه در آمد چون جمهور از شکار باز گشت
بقلعه آمد یکی از برادران باز مانده بود اما هیچ کدام امیرزاده
رانده بودند خواهر ایشان با خود میگفت که فرزند علی را

ندیده اند اگر دیده بودند رنگ ایشان متغیر میشد اما راوی گوید که
آن برادر جمهور باشنده بود در قلعه رسید امیرزاده را دید که برادران
بسته نشسته اند از هیبت امیرزاده بر خود بلرزید و بقلعه در آمد
پیش برادران آمد چون چشم جمهور بروی برادر خود افتاد و رنگ
او را متغیر دید پرسید که ای برادر ترا چه شده است و از چه ترسیدی
انجام الخبر صفت که لرزه در اندام ایشان افتاد و یکی از آن
برادران بانگی زد گفت ای کنیز ترسنده اگر رستم بودی این
صفت محال بود اینک من روم او را بیارم زنده یا کشته پیش
برادر این بگفت برخواست او گفت اگر او را بیاری من تمام پهلوانی
بدزبان رام [illegible] پس آن برادر که لاف زده بود از قلعه بیرون
آمد امیرزاده را بدید پشیمان شد اما از شرمنده که نتوانست
[illegible] پیش امیرزاده آمد گفت تو چه کسی که چنین
بند و پیر بر در قلعه ما آمدی امیرزاده دست بگوش کردند
یعنی سخن ترا نمیشنوم پیشتر بیا پیشتر آمد گفت سخن بگوی و
گرنه باین گرز مغز از سرت بیرون کنم این بگفت گرز را
برادر حواله کرد امیرزاده دید که گرز دیگر رسید دست
و از زد گرفت گرز را از دست او بیرون کشید ونگذاشت
برگردن

بر گردن او زدند که هر دو پای او در هوا شد بیفتاد امیرزاده او را
بر درخت بر بستند چون جمهور دید که برادرش دیر ماند
برادر دیگر را فرستاد که از برادرت خبر بیار او آمد هم او را
گرفتند بر درخت بر بستند راوی این قصه چنین روایت کرده است
هر پنج برادر آمدند بهمین طریق گرفتار شدند بعد از زمانی
جمهور روی بآن برادر کرد و گفت برو حال برادرانت چه شده
دیر ماندند و هیچ کدام بیا نیامدند او آمد و دید که هر پنج را
در درخت بر بسته اند باز گشت برادرش خبر کرد و گفت همه را بر
درخت بند کرده است جمهور در غضب شد برخواست بر مرکب
سوار شد به پیش امیرزاده آمد گفت ای جوان تو چه کسی برادران
مرا چرا بستی امیرزاده اشارت کرد که تو تنها [illegible]
جمهور مرد بسیار زیرک و عیار پیشه با خود گفت که بهمین نوع
گرفته است جمهور گفت ای جوان چه کسی که وارسی سخن گوی [illegible]
از تنها [illegible] بازی [illegible] جمهور سوگند واو امیرزاده گفتند
منم فرزند علی ابن ابی طالب نام من محمد حنفیه است این بگفتند
بر اسب سوار شدند [illegible] جمهور آمد جمهور را بانگ زدند جمهور
نیزه بسوی امیرزاده انداخت امیرزاده دست دراز کرده نیزه جمهور را

گرفته و در انداختند از کمربند او از زین در ربودند و بر زمین زدند
بر سینه او نشستند و خنجر برکشیدند خواستند که سر او را جدا کنند گفتند
اول حجت کنیم شاید که مسلمان شود گفتند ای جمهور بگوی که خدا یکیست و محمد
رسول اوست جمهور با خود گفت که اگر وی این جوانان برحق نبودی این
چنین ظفر نیافتی پس جمهور مسلمان شد و برادران او نیز مسلمان شدند
محمد حنفیه را بر قلعه در آوردند و بر تخت نشاندند و خواهر را گفتند که
تو هم مسلمان شو زین العرب گفت ای برادران من پیش از این
مسلمان شده بودم جمهور گفت در پیش که مسلمان شده بودی زین
العرب گفت پیش پیغمبر علیه السلام مسلمان شده بودم یعنی پیغمبر علیه السلام را
در خواب دیده بودم پیغمبر علیه السلام این جوان را با من عقد نمودند و
مرا قرآن آموختند و مرا گفتند که با این جوان عقد بر بندند جمهور گفت
این سخن را گواه می باید زین العرب گفت گواه من قرآن است
تحفه قرآن خواندن گرفت بعد از آن جمهور سخن زین العرب را
قبول کرد و او را با محمد حنفیه نکاح کردند گفتند ای شاه زاده
بدانکه دیو سفید عاشق خواهر ماست ما این خواهر خود را
از وی نگاه میداشتیم اکنون محافظت او از شما است این
بگفتند خانه را آراستند دختر را با امیرزاده تسلیم نمودند
هر یکی

هر یکی بمقام خود رفتند اما راوی این قصه چنین روایت میکند که محمد
حنفیه مانده شده بودند ایشان را خواب ربود و دختر بر سر بالین ایشان
نشسته بود ناگاه از روزن خانه دستی پیدا شد از کمربند دختر
بگرفت در هوا بر برد و دختر نعره زد که مرا دیو ببرد چون شاه زاده
بیدار شدند و دختر را ندیدند دانستند که او را دیو برده است پس امیرزاده
زود سوار شدند پیش املاق آمدند فریاد برآوردند چون املاق
آواز شاه زاده را شنیدند بیرون آمد گفت ای شاه زاده بگو
زود که بقلعه جمهور نرفتید که او بغایت پهلوان است محمد حنفیه تبسم کرد
و بگفتند ای املاق بقلعه او رفتم او را مسلمان کردم خواهر او را
بمن داد چون شب شد مرا خواب ربود و دیو سفید آمده خواهر جمهور
را در دیده برده است اکنون مقام او را بمن نمای تا بروم
و دختر را بگیرم املاق گفت زنهار نزدیک دیو نروید که بهمتای
کز قامت او است و دیو بهمنا که است امیرزاده گفتند که حجت
مکن چاه را بمن نمای املاق بیچاره شد و روان گردید امیرزاده را
بر سر چاه برد و گفت ای امیرزاده چاه این است و در سر چاه
سنگی بود بغایت گران و دیو از کوه آورده بود و سر پوشش
ساخته بود امیرزاده گفتند ای املاق سنگ را از سر چاه

یکی املاق از اسپ فروز آمد بهران سنگ زور کرد چنانکه خواست
از پیش او روان شد نتوانست که آن سنگ را از جای جنبانید
شاهزاده گفتند ای املاق بار دیگر قوه کن املاق باز زور
نتوانست از جای کندن بعد از آن امیرزاده از اسپ فرود
آمدند و دست در آن سنگ زدند خدای نعم را یاد کردند و به یک
زور سنگ را از سر چاه دور کردند بعد از آن کمند خود را
با کمند املاق بستند گفتند که درین چاه رو ای املاق که
گفت اگر مرا بکشید نمیروم شاهزاده گفتند اگر
نترسی کمند را نگاه دار تا من در چاه درآیم املاق گفت
من نتوانم سر کمند شما را نگاه داشتن بعد املاق سر
کمند را گرفت شاهزاده کمند را بر میان بستند تا در چاه
درآیند املاق گفت اینجا چند باشم امیرزاده گفتند
ای املاق من درین چاه درآیم سه نعره خواهم زد
نعره اول زخم دیو را دیده ام نعره دوم که زخم بد انداخته
با دیو در جنگم نعره سیوم که زخم بد نباشد (?) دیو را کشته ام
این گفتند سر کمند را گرفته در چاه درآمدند مقدار
بیست قدم روان شدند در نیمه (?) پیدا شد تمام بزرگ
خدای

خدای تعالی پدرا اموخته بودن بخواندند و بر قفل دمیدند بفرمان
خدای تعالی آن قفل گشاده شد در آن خانه درآمدند تختی پیدا شد
از زر سرخ دیو را دیدند که هشتاد گز قامت دارد از سینه تا ناف
همچو کافور سفید از ناف تا پایش همچو قطران سیاه بود بالای تخت
خفته بود امیرزاده آن دیو را دیدند تعجب کردند گفتند ای خداوند
بر کمال بزرگ مرتبت است چنان شخصی آفریدی درین الحرب (?) دیدند که
از موی شد و پایه تخت بسته ماند بیت امیرزاده و خترزادکان (?) ده کرفتند
در کمند کند آنشستند بازگشتند آمدن تیغ را برکشیدند خواستند که سر دیو را
جدا زنند در خاطر مبارک شان رسید که اگر پیش پدر بگویم دیو را
کشتم اگر بپرسند که چگونه کشتی اگر گویم که در بیداری کشتم دروغ
گفته باشم اگر گویم که در خواب کشتم گویند که به مرده را کشتی این
اندیشه کرده آمده تیغ در پای دیو زدند دیو بیدار شد امیرزا
ده در تعجب شدند و بعد از آن بر سر دیو آمدند و نان خود را
بگوش دیو آوردند نعره با قوه زدند همچنانکه آواز امیرزاده
در گوش و گلوی او رفت دیو بیدار شد امیرزاده نگاه کرد و
گفت تو چه کسی که درین چاه چون درآمدی در پایان تخت نگاه
کرد که زمین العرش (?) بند بیدا آمی (?) از منادو دیو بامد (?) سنگ را برداشته

آلهی
بسوی امیرزاده انداخت خمیده بشاخ و دیو را کرد و گفتند
مرا باین ظفر بده این بگفتند از جای خود برجستند و نعرهٔ با قوت
زدند و تیغ برگردن زدند که سر دیو از تنه جدا شد نزد زمین افتاد و
دیو پاره پاره شد جان بمالکان دوزخ سپرد و امیرزاده از شادی
نعرهٔ زدند که زمین آسمان در لرزه در آمد املاق نیز نعرهٔ کشید
و انست که امیرزاده دیو را کشتند منتظر بود که امیرزاده کی آیند امیر
زاده گرد آن خانه نظر کردند زر مال بسیار دیدند و صندوقی یافتند از
آن صندوق چیزهای قیمت پاره گرفتند و در صندوق نهادند
زین العرب را نیز در صندوق نهادند و قفل بر صندوق نهادند سر
کمند را در صندوق بستند املاق را فریاد کردند او از امیرزاده
را شنید بپرسید که کار دیو تمام شد امیرزاده گفتند بعنایت
الله تعالی دیو را کشتم این صندوق را بالا کش بعد کمند را با
کین [illegible] بر آریم املاق زور کرد صندوق بالا کشید قفل را شکسته
صندوق را کشاد و دختر را دید فریفته گرفت امیرزاده صندوق را
بالا فرستادند پشیمان شدند گفتند خطا کردیم مبادا که املاق
صندوق را برد و من این جا بمانم چون ساعتی گذشت دیدند
که کمند را در چاه نه انداخت امیرزاده غمگین نشستند

هر چند

هرچند فریاد کردند املاق جواب نداد و شاهزاده امید از حیات بر
کندند و در فکر بودند که حال من چون میشود ناگاه خواب ربود
جمال جهان آرای حضرت را در خواب دیدند گفتند یا رسول الله
مرا دریابید که در تکیه چاه مانده ام سید عالم گفتند غم مخور
که خدای تعالی نگاه میدارد و چون از خواب بیدار شدند
خود را در سر چاه دیدند اما راوی این این قصه چنین
میگوید که چون املاق زین العرب را در صندوق
دید کمند را از شادی در چاه فراموش کرد و چون اسپ
امام دید که مردی [illegible] در سر چاه بود و رفت صاحبش بیرون
نیامد زیر چاه نگاه کرد و دید که صاحبش در تکیه چاه خواب
رفته است اسپ را خدای الهام بخشید که کمند را که نیمه در
تکیه چاه انداخت و میگریست اما راوی این قصه چنین روایت میکنند
امیرزاده از خواب بیدار شدند کمند را دیدند و در پیش
ایستاده است اسپ را دیدند که در سر چاه منتظر
ایستاده و [illegible] بعد از آن امیرزاده دست بر کمند زدند همچون
مرغ پرواز کرده از چاه بر آمدند اسپ را دیدند که پر و
دست خود را به بالای کمند نهاده است امیرزاده بیماره

اسپ بخار بود بر کمند را از پلنگ کشادند خدا را شکر بسیار
گفتند اسپ سوار شدند همچو باد در قلعهٔ املاق روی نهادند
اسپ میراندند که ناگاه گردی پیدا شد از میان گرد هفت تن
برادران دختر پیدا شد چون امیرزاده را دیدند [illegible] سلام
کردند گفتند ای شاهزاده جان ما و جان خواهر ما فدای شما باد [illegible]
کس امیر شده است که با دیو سفید جنگ کند هیبت و صلابت
مشهور است امیرزاده گفتند ای [illegible]
کشتم خواهر شما را از چاه برون آوردم املاق بر سر چاه بود
دو فرزند دیده بر دست من در تک چاه [illegible] از چاه
هم الکنون من از عقب املاق میروم خدا به شما را خلاص جمهور این
سخن را [illegible] تعجب شدند امیرزاده یکبار را رسیره بیابان گرد
پیدا شد از میان گرد دو دل دو نوری پیدا شد امیرزاده آن دو نور را
دیدند گفتند ای جمهور آن دو نور یکی میآیند برادران منند یکی
امام حسن و دیگر امام حسین چون شاهزادگان نزدیک رسیدند
یکدیگر را در کنار گرفتند و پرسش بسیار کردند بعد از آن امام حسن گفتند
ای برادر دیر رعایان [illegible] به قلعه املاق را تمام کردند نزدیک
کم بگردند چون محمد حنفیه این سخن را شنیدند شاد و شاد شدند روی بجانب
لشکر

لشکر اسلام رسیدند خبر نزدیک حضرت علی بردند که امام حسن
و امام حسین و محمد حنفیه رضی الله عنهما رسیدند امیرالمومنین علی
شادمان شدند و خدای تعالی را شکر بسیار گفتند چون فرزندان
پیش پدر آمدند امیرالمومنین علی فرزندان را در کنار گرفتند و پرسش
بسیار کردند از محمد حنفیه سرگذشت پرسیدند امیرزاده قصه گذشته
را تمام و [illegible] پدر گفتند حضرت علی آفرین کردند چونکه
با سختی گذشته بود که امیرالمومنین علی با محمد حنفیه نگاه کردند و دیدند
که شاهزاده ملول نشسته اند حضرت علی گفتند ای فرزند چرا
ملول نشسته اید گفتند ای بابا املاق خواهر این جوان را از من
دزدیده برده است آواز کوس و نقاره میشنوم می ترسم که آن
سگ ملعون اوست و رزم [illegible] می کرده باشد حضرت علی این
سخن شنیدند گفتند ای فرزند خاطر پریشان مدار که اکنون هم لشکر
اسلام این بگفتند از بارگاه بیرون آمدند و بر لب خندق
رسیدند گفتند ای مالک واقف باشید [illegible] روم بقلعه دراید
این بگفتند آیتی از کلام ربانی بخواندند بر روی آب روان
شدند و بر در دروازه رسیدند و اشارت کردند و دروازه
کشاده شد زیرا که حضرت علی ولی خدا بودند هر چه میگفتند آن

میشد بعد از آن حضرت علی در شهر در آمدند و نیز دیک پیر بر درگاه املاق
رسیدند دیدند که نقاره و نیزه و کرنا و شادی بسیار میکردند و صلا
صفت سنوان کردن امیر المومنین علی رضی الله عنه گفتند که من لو نا
یت الله تعالی این صورت شما را بجانم مبدل کردانم این بگفتند و اسم
اعظم را بخواندند و باخود دمیدند چنان شد که ایشان هم را میدیدند
و ایشان را هیچکس نمیدید بعد از آن در سرای فیروز آمدند و ان فیروز
که دختر بود در رفتن و دیدند که دختر بر بالای تخت کرفته نشسته است امیر
گفتند که بنیم که درین دختر وفا هست یا نه چون یک ساعتی بنشستند
یک ساعتی گذشت که آن کافر آمد و در پهلوی دختر بنشست خواست
که با دختر دست درازی کند دختر گفت یا قادر ذو الجلال آگا
هی و در نهایی مرتبه است حضرت علی را حاضر کردانی مرا از دست این
کافر خلاص سازی کافر گفت ای دختر این چه سخن است که تو
میگویی علی را چه زهره باشد که در قلعه من در آید من فردا بیرون آیم علی
را بکشم و سر او را در دروازه بیاویزم حضرت امیر المومنین علی این
سخن را شنیدند آتش غضب ایشان فرو کرفت املاق بار دیگر
دختر دست درازی کرد دختر نام بزرگ خدای تعالی بر زبان را
ندند بنیاد آیات کلام ربانی کردن کرفت چنانکه ... امیر بیرون

آمد

آمد بانک بر آن کافر زدند گفت دست کوتاه بساز چون املاق
این سخن بشنید گفت تو چه کسی که این سخن میکویی امیر المومنین
علی گفتند که منم علی مرتضی که فرمودم حضرت علی را شنید سخن در
کلو پیش بند شد و دختر این سخن شنید خدای تعالی را شکر بسیار کرد
حضرت علی از گریبان کافر بگرفتند بر زمین زدند هم دو دست
او را بستند و کلوله کرده آوردند دروازه را امیر اشارت کردند
دروازه کشاده شد امیر بر لب خندق رسیدند گفتند ای مالک
اژدر بکر مالک اژدر بشنید انکشت که مالست امیر که فرا الطرف مالک
اژدر بشنید گفتند مالک کافر را معلق زنان از روی هوا بگرفتند
کافری دیدند بد شکل و بد روی در حال بنشاندند کردنش به تیغ از
تن جدا ساخت امیر المومنین علی دست دختر را کرفتند و گفتند
چشم بر هم نه دختر چشم بوشید و باز کرد خود را بر لب خندق دید
پس امیر دختر را بیاوردند بمحمد حنفیه سپرد شد مردم آن قلعه مسلمان
شدند مال بسیار و غنیمت بیشمار بیرون آوردند بلشکر اسلام قسمت
کردند بعد از آن امیر المومنین علی با فرزندان و با لشکر اسلام رو بمدینه
نهادند بعد از چند روز بمدینه رسیدند مسلمانان شادمان شدند
و منافقان غمگین شدند والله الموفق والمعین غزای مغرب

وجنگ نمودن اژدر دیو بدست امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه

اما راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت کرده اند که روزی
سید عالم پیشوای بنی آدم یعنی بنام حضرت مصطفی صلی الله علیه و
سلم با صحابه کبار نشسته بودند که ناگاه آواز غلغله مردم بگوش
حضرت رسید پیغمبر علیه السلام گفتند ای سلمان بیرون برآمده ببین که
چه غلغله است سلمان بیرون آمدند دیدند که مردم بسیار در در
مسجد نشسته اند نظر کردند که هفت تن نشسته اند رنگ ایشانان
زرد شده و گردن های ایشانان باریک گشته مردم بسیار ایشانان
جمع شده اند سلمان رضی الله عنه پرسیدند که شما چه کسانید آن
مردم گفتند که ما را پیش پیغمبر علیه السلام برید تا احوال خود بار
بگوییم سلمان ایشانان را پیش پیغمبر علیه السلام آوردند ایشانان
پیغمبر علیه السلام سلام کردند رسول علیه السلام جواب سلام باز داد پر
سیدند که شما چه کسانید آن هفت تن گفتند که ما کسان شاه
مغربیم از مغرب می آییم از آن وقت که شاه مغرب کیسها
شما را گشته است در مغرب بلای پیدا شده است که چهار قلعه
مغرب باین بلا گرفتار اند رسول علیه السلام پرسیدند چه بلا پیدا شده
است ایشانان گفتند یا رسول الله در دیار مغرب کوهی است

و در دو منزله

دو منزله کوه چشمه ایست در پیش آن چشمه درختی است و در زیر آن درخت
چاهیست و آن چهار قلعه از آن چشمه آب میخورند و مدتی شد که چاه
نو پیدا شده است قد چون مناره کیستی نامی آکاتن او پیدا شده است و دهان
را بر آن چشمه می نهند و تمام آب را میخورد و باز در آن چشمه قی میکند
در مغرب غیر از آن چشمه آبی نیست مردم از آن آب بکشت کاری
بر آن آب میدهند هر که از آن غله میخورد بدین بلا گرفتار میشود
چند کرت شاه مغرب بدو بیست هزار کس بجنگ آن اژدر رفت
اژدر سر از چاه بیرون کرده از دهان خود آتش انداخت
آن لشکر را بسوخت اکنون یا رسول الله این زحمت از آن
بسبب است اگر یکسال دیگر این بلا در دیار مغرب باشد همه
مردم هلاک شوند آن هفت تن این واقعه گفتند نامه شاه
مغرب را پیش رسول علیه السلام داشتند پیغمبر علیه السلام نامه را
بدست امیر المؤمنین ابابکر صدیق دادند نامه را کشاده دیدند
که در اول نامه نوشته اند که ای محمد در مغرب بلای پیدا شده
است اگر دیر مانید همه مردم هلاک شوند اکنون شما پیغمبرید
این بلا را از سر ما دفع کنید تا مایان و جمع دیار مغرب و زن
شما در آییم چون ابابکر صدیق رضی الله عنه نامه را بخواندند حضرت رسول

با صحابها کردند و گفتند مردی میخواهم که بجنگ آن اژدر رود و آن بلا
را دفع کند صحابها گفتند یا رسول الله کدام آدم را قوت باشد که
با اژدر جنگ کند هیچکس بر نخواست روی چنین که گویند پیغمبر
علیه السلام سه کرت چنین گفتند هیچکس جواب ندادند رسول علیه السلام
در فکر بودند که ناگاه آواز تسبیح جبرئیل بگوش رسول علیه السلام
رسید پیغمبر علیه السلام گفتند در سر کشیدند جبرئیل فرود آمدند گفتند یا
محمد خدایت سلام میگوید و درود بسیار میفرستد و میگوید که
من ترا دو چیز داده ام که هیچ پیغمبر را نداده ام اول پسر ترا
داده ام دوم شمشیر داده ام و تو آن شمشیر را بدست پسر خود بده
تا رفته آن بلا را دفع کند حضرت چون از وحی فارغ شدند روی
بسوی امیر المؤمنین علی کردند و گفتند ای علی فرمان خدای تعالی
بشما شده است شما روید روید آن بلا را کشید حضرت علی برخواستند
و اجازت طلبیدند و مالک اژدر نیز برخواستند گفتند یا رسول
الله من نیز میروم حضرت گفتند که برو که ترا بخدای تعالی
سپردم و دیگر عمر معدیکرب و سعد و قیس نیز برخواستند گفتند
ما هم نیز میرویم پیغمبر علیه السلام گفتند بروید که شما را بخدای
تعالی سپردم آنگاه رسول علیه السلام فرمودند که اژدها کش

کس

کس پس بیرون آرید سی هزار صحابه مرد جنگی را بیرون آوردند بعده
امیر المؤمنین علی قنبر را فرمودند که دلدل و ذو الفقار را بیار قنبر
رفته آورد امیر المؤمنین علی ذو الفقار را حمایل کردند از مسجد مدینه
بیرون آمدند و خواستند که سوار شوند رسول علیه السلام دهان مبارک
خود را بگوش حضرت نهادند و سخن کردند امیر گفتند فرمان بردارم
بعد از آن حضرت علی سوار شده بودند که بیکبار شاهزاده گان کونین
رضی الله عنهما پیش رسول علیه السلام آمدند گفتند یا رسول الله ما را هم
اجازت دهید با پدر خود همراه میرویم پیغمبر علیه السلام گفتند بروید که
شما را بخدا سپردم بعد از آن امیر المؤمنین علی سی هزار صحابه
و با آن هفت روز بجانب مغرب رفتند یک منزل از مدینه بیرون آمدند
امیر المؤمنین روی بجانب هفت کردند پرسیدند که از اینجا تا ولایت شما چند
روزه راه است مردی بود در میان آن هفت که او را قیس نام بود وزیر شاه
مغرب بود گفت ای شاه مردان از اینجا تا ولایت مغرب بیست روزه راه است
پس امیر گفتند ای قیس بیا مسلمان شو قیس گفت پیغمبر را معجزه می باید
و ترا ولایت امیر گفتند ولایت می طلبی قیس گفت آری امیر سوره فاتحه را
بخواندند بر آن هفت و همه شدند آن هفت تن بفرمان الله تعالی تندرست
شدند و از آن علت خلاص شدند چون قیس و آن هفت تن مسلمان شدند
و در براه آوردند چون نزدیک شاه مغرب رفتند قیس گفت ای

شام

شاه مردان من پیشتر روم بگویم که شهر را آیین بندند و شما را با عزاز
تمام در شهر درآیم امیر گفتند خوب میشود پس قیس روان شد و روی بقلعه
آورد چون بدر قلعه رسید اهل شهر دیدند که پیش قیس راست شده است
مردم تعجب کردند از صحت شدن او اما چون قیس از در بارگاه درآ
مد و سلام کرد و گذشته بجای خود بنشست شاه منوب گفت ای قیس
چه بودی و چه کرده آمدی قیس گفت پیش محمد رفتم و لشکر آوردم
در میان لشکر مردی است که نامش علی است مرد پهلوان است شاه
منوب گفت اکنون مصلحت چیست قیس گفت مصلحت آن است
که شهر را آیین بندی مرد بزرگ است او را با عزاز تمام در شهر
در آرید که فایده ها و شما آمده است پس شاه فرمود که شهر
را آرایش بند شاه منوب را وزیری بود جهبود نام او شمعون
بود جهبود نام علی را شنید تلخ او گرفت معاوا که علی در شهر درآ
ید شاه را مسلمان یا زود مرا [illegible] از در را از دست محمد بهتر
میدانم گفته باشی تا مهره [illegible] و دل شاه را بگردانم پس
پیش شاه آمد گفت ای شاه این چه کار است که تو میکنی شاه
گفت چیست شمعون جهبود گفت تو جادوی محمد را نشنیده
قیس جادوی محمد را دیده از راه رفته است بگفته او عمل
میکنی شهر را آیین میدهی هیچ نشنیده که آدم با ازور
جنگ کند

جنگ کند این سخن محال است تو دولت هزار مرد جنگ کرده نتوانی
او چون جنگ کند و دیگر معجزه علی در شهر در آید ذوالفقار بر کشد
و گوید که مسلمان شوید اگر قبول نکردی پاره پاره خواهد کرد شاه
گفت ای وزیر پس چون کنم جهبود گفت دروازه ها را بربندید
چون علی آید بگویید که تو از برای آن آمده که بلا را دفع کنی
تا ما با محمد ایمان آریم شاه چون این سخن بشنید بفرمود که دروازه
ها را بربندید چون حضرت علی نزدیک شهر رسیدند مالک از دور
و یاران نگاه کردند دروازه ها را استوار کرده اند مالک از دور
نزدیک قلعه رفتند فریاد کردند که ما از برای نفع شما آمده ایم در
وازه ها را بروی ما چرا بسته اید حضرت علی فرمودند که ای مالک
از در پیش رفته بگو ببین که چه میگویند مالک چون بر در خندق رفته
فریاد کردند شمعون جهبود چون این مرد را بدید از بالا سنگ [illegible]
روان کرد مالک از دور گفت اگر ترس علی نبودی ما این قلعه را
ویران کردمی این بگفت روی بایشان نهاد و گفت ای مردمان
ما از برای جنگ نه آمده ایم از برای این آمده ایم که با امیر شما
سخن داریم شاه منوب گفت مرا از روی مرد شرم می آید از برای
آنکه من خط فرستاده بودم اینجا آمده اند هر دروازه ها را بروی

ایشان بسته ام من نمیتوانم پس او رفتن جهود گفت من پیش او روم
جواب او را بدهم سمعون بر برج قلعه بر آمد گفت اسعد امیر این قلعه
منم چه سخن داری بگوی مالک اژدر گفت امیر المومنین علی میگوید
بندگی ما بنجات شاه آمده ایم شما دروازه ها را بر روی ما چرا بسته
اید بشرط این شود سمعون گفت اول بروید بلال را فتح کنید
آنگاه در شهر در آیید مالک اژدر چون این سخن بشنید باز گشت
پیش امیر المومنین علی آمد آنچه شنیده بود بیان حضرت علی گفتند
ایشان میگویند که اگر در شهر در آریم بعشرت مشغول شویم بار
گاه رسول علیه السلام را بزنند آنجا آسودند وقت نماز بامداد شد
نماز خواندند نشسته بودند که آواز کرنا و سرنا و نقاره و آواز
مردم قلعه بر آمد امیر قنبر را فرمودند که برو تفحص کن مردم چرا
افغان وارند قنبر بسوی خندق رفت گفت ای مردمان شما از
بهر چه شده است و غوغا از برای چیست آن مردم گفتند که هر گاه که
سال نو میشود آن جانور سر از چاه بیرون میکند و نعره میزند
چنانکه نعره او بگوش هر کس که میرسد آنکس بیهوش میشود این شور
از برای اینست که آواز او بگوش کس نرسد چون قنبر این سخن بشنید
زود برگشت آنچه شنیده بود گفت صحابه از صلابت او ترسیدند
امیر المومنین علی

امیر المومنین علی گفتند ای یاران بر وقت آمده ایم از این سخن معلوم
میشود که جانور امروز خواهد بر آمد من بجنگ او میروم با مالک اژدر گفتند
این لشکر را بشما سپردم علم بن محمد برا بر دوش نهادند روی سوی
ماوای اژدر کردند و روان شدند شاه زاده گلان گوینده گفتند که ای جان
ما بهتر از جان ما با تو خواهد بود گفته از عقب پدر روان شدند چون
امیر دیدند که شاه زاده گلان با مالک اژدر می آیند توقف کردند که
اینها آیند چون آمدند علم را با مالک اژدر دادند گفتند ای مالک
لشکر را بکه گذاشتی مالک گفت بسعد وقاص و عمر معدیکرب گذاشتم
پس امیر روان شدند نزدیک چاه آمدند آواز میکوس شاه مردان
رسید امیر بدست راست نگاه کردند دیدند که ملکی را ملند را
ورعه اند یک کس بر بالای میل استاده دست فریاد میکند امیر چون
آواز او را شنیدند بسوی میل روان شدند چون بمیل رسیدند بر چهار
تن بالای میل بر آمدند جوانی دیدند که بغایت ضعیف امیر گفتند
ای جوان بدین میل چه میکنی جوان گفت من اینجا دیدبانی میکنم تا کسی
بدین راه نگذرد و منع میکنم امیر گفتند ای جوان مسلمان شو جوان
گفت اول باج ولایت نمایید تا من مسلمان شوم امیر سوره فاتحه
را خواندند بر آن جوان دمیدند در حال نیکو شد و ایمان آورد مسلمان

شد شاه زاده های کونین در آن بیابان نگاه کردند درختی دیدند و نیز
دیک آن درخت دودی می برامد که در آن درخت چهار فرسنگ در
چهار فرسنگ سیاه شده بود از آن جواب برسیدند که این چه دود
است که می نماید و این بیابان چرا سوخته است جوان گفت
تحت آن درخت چشمه است و آن آب خوردن آن اژدر است که
از چاه بیرون می آید از دهان خود دود بیرون می آرد از دم
او چشمه سیاه شده است و این دودهای سفید لشکر حمایت
پس امیر المومنین علی فرمودند که شما یان بر بالای این میل بنشیند
که تنها میروم شاه زاده گان کونین گفتند یا بابای بزرگوار
انجا تا چند باشیم حضرت علی گفتند که سه نعره خواهم زد اگر نعره
سیوم بشنوید بدانید که دلیر اژدر را کشته ام این بگفتند از میل فرود
امدند روی بجانب اژدر نهادند چون بمقام اژدر رسیدند دلدل را
طاقت پیش رفتن نماند امیر از دلدل فرود آمدند روی بجانب اژدر
نهادند دلدل آهسته آهسته از عقب امیر المومنین علی روان شد چون
امیر بدرخت نزدیک رسیدند چشمه دیدند که همه آب او سیاه گشته
است از آن جهت که زهر بود پس امیر المومنین علی علم سبز محمدی را در زیر
آن درخت دوختند و روی بسوی چاه آوردند چون امیر بر سر چاه
رسیدند

رسیدند اژدر سر از چاه بیرون کرد بوی آدمی بمشامش رسید نگاه
کرد دید که جوانی بسوی چاه می اید از جنبش زمین زمان کوه و دشت
بیابان می لرزد پس اژدر تیز نگاه کردن گرفت که امیر را بترساند
اما امیر چشم بر اژدر دوختند چنانکه اژدر را دیگر طاقت نگاه کردن
نماند اژدر چشم بر زمین انداخت پس امیر گفتند هم تو هستی اژدر که
قصه ترا رسول علیه السلام با من گفته بودند چون اژدر خواست که امیر
را در کشد و کمند نفس را بر امیر انداخت و امیر بند انداختند که هر چه بار
کمند انداخته می کشیده باشد امیر هر دو قدم را بر زمین محکم بند و
اژدر امیر را بسوی خود می کشید امیر گفتند خود را از کمند نفس او
خلاص می باید کرد و گفته یک نعره زدند چنانکه اژدر از هیبت نعره
حیدر گرفته شد بعد از آن امیر المومنین علی از دم او خلاص شدند
چون اژدر بجوش آمد چو من آتش از دهان خود بسوی امیر انداخت
امیر و زان ساعت بنالیدند هاتفی آواز داد که یا علی ذو الفقار
پیش آتش وار ذو الفقار را داشتند از سر ذو الفقار آتش برگشته
آمد آتش را باز کردانیدند بسوی اژدر انداخت اژدر دید که آتش
آمد خود را بر چاه انداخت امیر قوه کردند از روی هوا خود را
در چاه انداختند نوک موزه امیر آهن داشت بنوک موزه زدند

بنی آدم درخون شد امیر در چاه درآمدند هیچکس ندیدند اما غاری
دیدند بر در آن غار خوشنما چکیده امیر در آن غار درآمدند پاره
راه رفتند دری دیدند بغایت عالی قفل بر آن در زده
اند امیر نام خدای تعالی را بخواندند بر آن قفل دمیدند آن در کشا
ده شد امیر در آن خانه درآمدند تختی بزرگ دیدند دیوی سهمناکی
بر آن تخت نشسته است و بنی را بر زمین واشته است از بنی او
خون میریخت دیو دید که کسی درآمد بنی را گرفته بالا نظر کرد امیر المومنین
علی را دید گفت ای آدمی زاد دیرانه اینجا چون درآمدی سنگی بود
در پیش دیو بوزن چهار صد من بود دیو آن سنگ را بسوی امیر انداخت
خت چون امیر دیدند که سنگ دیو نزدیک رسید امیر ذوالفقار
را بر آن سنگ زدند آن سنگ دو پاره شد نیمه او بجانب دست
راست افتاد و نیمه دیگر بجانب دست چپ دیو دید که آسیبی نرسید
خواست که دست دراز کند از گریبان امیر گیرد امیر حیرت کرده در
سوار شدند فرود آمدند ذوالفقار زدند دیو زدند که سر دیو از
تن جدا شد از سر دیو آواز برآمد که بکر میدانست جوانمرد کجا رفت
یکبار از چهار طرف دیوان بسیار پیدا شدند امیر المومنین علی
دیوان را کشتن گرفتند روز نماز پیشین شد در آن وقت
امیر بنالیدند

امیر بنالیدند گفتند الهی تو دانای که هرگز نماز من فوت نشده
هاتفی آواز داد که گفت ای علی ذوالفقار را فرو بر و نماز کن دار
امیر همچنان کردند بنماز مشغول شدند ابلیس علیه اللعنه آمد گفت که
او را در نماز بگیرید و بکشید و گرنه همه شما را بخواهد کشت دیوان روی
بسوی امیر کردند ذوالفقار از جای جست هر کدام که پیش می آمد
خود را بر آن میزد و میکشت امیر نماز را تمام کردند باز با دیوان
جنگ آغاز کردند راویان چنین روایت میکنند که امیر المومنین علی
شاه دیدار شد در عیار الکفت که نیامد اکنون بر خبر بیت ... [illegible]
بلکه دانشگر محمد را شکست و هم از شاه منوف لشکر شموس درآمد بیحد از
مردی گرفت جنگ لشکر اسلام بیرون آمد عمر معدکرب و سعد وقاص دیدند
که لشکر آن بخیلی آمدند لشکر اسلام را بر بالای پشته برآوردن بعد
وقاص و عمر معدکرب لشکر اسلام را در آن پشته نگاه میدارند و کوه
قلعه کرده بود بدین روز مرا آمدند جنگ میکردند باز بر بالای کوه
برآمدند راوی گوید که امیر المومنین علی با دیوان جنگ میکردند
هر چند که میکشتند ... امیر المومنین تا بلیدند گفتند آلهی مرا
از این دیوان خلاص باز دهید مناجات بود ند که دیوار غار
شکافته شد از میان دیوار شخصی بیرون آمد تاجی بر سر نهاده و دندان

ازینجا آن حکایت ... [illegible]

ماهی بدست گرفته با زنگ بر دیوان زد ناپدید شدند آن جوان
پیش امیر آمد گفت السلام علیکم یا امیر المؤمنین امیر گفتند شما
چه کسید جوان گفت من بهرشاه و یو انجم نام من راشد است پدر
من بمرد از زور دیوان این چاه را از من بگرفت
و دختری دارم ماه روی بر من عهد کرده بود بعد از آنکه
پدرم بمرد و ندا و امیر گفتند که تو پیر و این حبیبی کی نام من علی است جوان
گفت من پیش ازین بشش ماه پیغمبر علیه السلام را در خواب دیده بودم
رسول علیه السلام و مسلمان شده بودم رسول علیه السلام با من
گفته بودند که علی خواهد آمدن از زور دیو را خواهد کشت نشسته
بودم کمی آمده گفت کی از زور را کشتند من دانستم که آن شما باشید
درین سخن بودند که یکبار دری پیدا شد از آن در دو دختر
بیرون آمد امیر گفتند ای دختر نقاب بر روی کش یا تو سخن
کن دختر نقاب بر روی کشید امیر گفتند تو دختر چه کسی دختر گفت
من دختر همایون دیوم که شما کشتید امیر گفتند که بیا مسلمان
تا برات شد به هم و دختر گفتند که گفت یا امیر یکم او دوام اگر
شوو امکان دارم امیر گفتند چه مراد داری گفت مرادم این است
که همه اعضای من پاکیزه مگر میراث که از پدر به من رسیده است
از دست

از دست تا آرنج موی بر آورده است اگر دعا کنند که آن مویها از دست
من دور شود من ایمان آرم امیر دعا کردند آن مویها از دست او دور شد
دختر چون چنان بدید ایمان آورد بعد از آن امیر خطبه خواندند بر آن شد داد
امیر گفتند ای راشد مرا نزدیک دیوان بر تا دیوان مسلمان شوند و بمن
عهد کنند که دیگر بنده خدا و امت محمد را تشویش ننمایند راشد دیوان که
جمع کرده آورده همه مسلمان شدند با امیر عهد کردند که بنده خدا و امت
محمد را تشویش ننمایم اما راوی گوید که امیر المؤمنین از امام حسن و از
امام حسین جدا شد که آنها تا بر سر منزل مانده بجنگ از زور
رفته بودند ایشان دو روز بر سر منزل بودند روز سیوم
امیر المؤمنین امام حسین گفتند ای مالک از زور تو یار پدر
ما بودی آفرین بر یار نیک پدر ما دو روز است که رفته اند
شما از پدر ما خبر کنید چون مالک این سخن شنید از سر منزل فرود
آمدند نزدیک چاه آمدند دلدل را دیدند که ایستاده است
و در چاه نظر میکند مالک گفتند ای دلدل صاحب تو کو دلدل
بسر اشارت کرد که در درون چاه است مالک یکدست بر یک
طرف چاه نهاده دست دیگر بر جانب دیگر نهاده با آواز
بلند گفتند که یا حیدر یا در افرمان شد که آواز مالک

بگوش امیر رسانید امیر آواز مالک را شنیدند جواب دادند مالک آواز
امیر را شنیدند که امیر زنده است خدای تعالی را شکر بسیار کردند اما امیر
آواز مالک را شنیدند بر رسید گفتند که من یاران خود را که از تشنه
بودم از حال ایشان خبر ندارم پس شنیدند او وداع کردند بر سر چاه
آمدند مالک را دیدند که در لب چاه نشسته است و چشم بر چاه نهاده
است اما کمند در زیر چاه نرسید چهار فیر را بر زیر یکدیگر نهادند برای تسبیح
و اسم اعظم را بخواندند و بلند کردند بفرمان خدای تعالی بسر از زمین
بر خواست و امیر را بر سر چاه آورد چون امیر از چاه بر آمدند مالک زر
در رو دیدند در کنار گرفتند مالک گفت ای امیر منوچهر بجانب لشکر اسلام را
به تنگ آورده است وقت ایستادن نیست پس امیر روان شدند مالک
به پشت در آمدند و دیدند تا میل رسیدند اما حسین و امام حسین رضی
الله عنهما را دیدند شاه زاده کمان رکاب پدر را بوسیدند
و صحبه بعده بطرف لشکر اسلام روان شدند لشکر اسلام در زیر
آن کوه بودند روز سیوم عمر معدیکرب و سعد وقاص یکدیگر
میگفتند که اگر امروز حضرت علی نیایند کار بر ما دشوار
می شود در این سخن بودند که یکبار گرد سیاه شد از میان
علم سبز محمدی پیدا شد لشکر اسلام گویا مرده بودند زنده شدند

پس یکبار

پس یکبار نعره بر آوردند گفتند ای کافران بیایید که حضرت علی آمدند
حالا دمار از شما ها خواهد بر آوردند اما چون شاه منوچهر نظر بر علم سبز
محمدی افتاد لرزیدن گرفت قیس چون این حال بدید پیش شاه
آمد گفت ای شاه سخن مرا نشنیدی به سخن جهود عمل کردی کار را
باینجا رسانیدی اکنون این کار را تدبیر چیست گفت چه تدبیر کنم قیس
گفت تدبیر این است که شمعون را گردن بزنی و زیر او را بر کرسی هم بیند
زن و وزیران شمشیر بگردن حمایل کرده پیش حضرت رویم هر د
کرم بخش است شاید که گناهان ما را عفو کنند پس شاه و منوچهر شمعون را
گردن زدند بعد از آن با جمیع تیغها در گردن آویخته و کفن در گردن
انداخته پیش شمعون را گرفته پیش حضرت علی آمدند گفتند که هر چه
جهودان جهود کرد پس امیر المومنین علی از گناه ایشان درگذ
شتند پس شاه منوچهر با لشکرش همه مسلمان شدند و ایمان آوردند پس شاه
منوچهر هفت هفته مهمان داری کرد بعد از آن امیر با مال بسیار
و غنیمت بیشمار روی بمدینه نهادند چون نزدیک مدینه رسیدند
خبر پیش رسول علیه السلام بردند که امیر المومنین علی می آیند با مال
...یق و جمیع یاران را به استقبال فرستادند پس ابا
بکر صدیق و جمیع یاران حضرت را استقبال کردند و در شهر در آوردند

مدند و حضرت علی پیش رسول علیه السلام آمدند حضرت در کنار گرفتند و از حال
پیغمبر پرسیدند امیر قصه گذشته را تمام گفتند رسول علیه السلام با جمع صحابه
آفرین کردند و مالهای آورده که را با صحابه قسمت کردند والله اعلم الموفق
والمعین غزای جبل احد و کشته شدن امیر المومنین حمزه رضی الله عنه
اما راویان اخبار و ناقلان آثار و نویسندگان چنان خرمن سخن چنین
روایت کرده اند که چون رسول علیه السلام از جهت غلبه کردن کافران
از مکه بمدینه رفتند بعد از چند گاه غزای بدر شد و دین محمد علیه
السلام قوت گرفت و سه هزار مرد مسلمان جمع شده بودند در شهر
مکه کافران و منافقین جمع شده بودند گفتند تدبیر باید کرد که این
محمد را بگیرد کار او را آخر باید ساخت پس کافران و منافقان هفده
هزار شدند روی بمدینه نهادند چون بمدینه نزدیک رسیدند حق
رسول علیه السلام نشسته بودند با صحابه کبار آواز شنیدند جبرئیل که
ایشان رسید رسول علیه السلام گلیم در سر کشیدند جبرئیل فرود آمدند
گفتند یا محمد خدایت سلام میرساند بعد از سلام درود میفرستد و
میگوید که کافران مکه با هفده هزار مرد نزدیک مدینه رسیدند تو
نیز لشکر بیرون آر و بمبارزه کافران گیر چون پیغمبر علیه السلام از وحی
فارغ شدند روی بجانب صحابه کردند و گفتند ای یاران

مکه

مکه هفده هزار مرد بجنگ آمده اند اکنون فرمان خدای تعالی این است که ما نیز
لشکر بیرون آریم و بمبارزه کافران بگیریم صحابه گفتند یا رسول الله
کافران هفده هزار مرد باشند ما سه هزار کس چگونه مقاومت کنیم رسول
علیه السلام گفتند غم مخورید که فتح امیر حمزه با شما است پس رسول علیه السلام
با سه هزار صحابه سواره و پیاده بیرون آمدند و روان شدند تا بدامنه
کوه احد رسیدند چون با لشکر نزدیک رسیدند و بیرون شدند و صفها
راست کردند و صحابه از آن منتظر بودند [illegible] میدان کشیدند
امیر المومنین حمزه در میدان جولانی نمودند کافران دیدند که مردی
در میدان در آمد که از هیبتش زمین و زمان می لرزید چون نزدیک
تر شدند و دیدند که امیر حمزه است امیر گفتند هر ترتیبی که داریم
از امیر حمزه داریم کافران گفتند کیست پیش امیر حمزه رود و جولانی
نماید مردی بود در لشکر کفار که نام او خالد بود اسب بمیدان راند
با امیر حمزه رو برو شد امیر حمزه گفتند ای خالد مسلمان شو و گرنه
با این تیغ کار ترا آخر بسازم خالد گفت حق از دین پدران خود نگردیم
این بگفت مرکب برانید تا با امیر حمزه نیزه حواله کند امیر حمزه
یکپای از رکاب کشیده بنوک موزه بزدند بر تنگ مرکب خالد چنانکه
تنگ مرکب خالد بر زمین افتاد و امیر از مرکب فرود آمدند خالد را

برسیدند با لشکر اسلام فرستادند باز بمیدان در آمدند و هیبار زخم خوردند
زنی بود در لشکر کفار که او را هند گفتندی این زن مکاره و
کینه دار چون بدید که امیر حمزه خالد را از میان برد گفت هر که سر امیر حمزه را
بیارد من جنبر بند دارم که خراج هفت اقلیم است با وی بخشیدم چون
این بگفت وحشی نام غلامی از آن همین زن بود در پیش او رفت
گفت ای خاتون اگر من سر امیر حمزه را بیارم تو این جنبر بند با من بخشی
خاتون گفت بخشیدم هم وحشی بیکی در کمین آمد اما چون امیر حمزه خالد را
بکشتند و با لشکر اسلام فرستادند کافران دیگر از ترس امیر حمزه
بجنگ رغبت نکردند اما صفیان گفت ای یاران بیایید همه آمدند گفتند
همه یکباره حمله آوریم و جنگ کنیم پس کافران بجنگ در آمدند و با مسلمانان
در آویختند امیر حمزه تیغ برکشیدند هر طرف که حمله میکردند کافران را
میکشتند اما سید عالم نیز در آمدند بیاسعی جنگ کردند ناگاه پای
اسپ سید عالم در سوراخ فرو رفت سید عالم از اسپ بیفتادند کافری
کینه داری بود آن حال بدید سنگی را پیچ حضرت انداخت از قضا آن
سنگ بر دهان مبارک پیغمبر علیه السلام رسید دو دندان حضرت بشکست
و خون بروان شد رسول علیه السلام دستار بیش داشتند و نگذاشتند
خون بر زمین چکد اگر خون سید عالم بر زمین می چکید تا
قیامت

بسم الله الرحمن الرحیم

قیامت از زمین چیزی و گیاه نروید پیغمبر علیه السلام مدد بودند مشغول
بودند که یکبار آواز شهپر جبرئیل بگوش مبارک رسول علیه السلام رسید حضرت
گلیم در سر کشیدند جبرئیل فرود آمدند گفتند ای محمد زود پناه گیر که با تو
المی رسید غضب خداوند جل جلاله با لشکر اسلام شده پیغمبر رسول علیه السلام
گفتند یا اخی جبرئیل سبب چیست جبرئیل گفتند بدانکه دوران و
صحابه گفتند ما سه هزار لشکر با هفتاد هزار لشکر چگونه مقاومت
کنیم تو گفتی که غم مخورید که عم ما امیر حمزه با ماست از این سبب
خدای تعالی گرفتار شدی زود جای پناه گیر تا المی با تو نرسید
پس سید عالم در میان کشتگان در دیدند سنگی را دیدند که بلند در
پس پیش آن نشستند و پناه گرفتند و امیر حمزه و لشکر اسلام با آن
کافران در افتادند و جنگ میکردند و میکشتند ناگاه ابلیس علیه اللعنة
در بلندی بر آمد گفتند ای مسلمانان برای چه جنگ میکنید که آن
سخن را شنیدند روی بهزیمت نهادند هر کدام بجای خود پنهان
شدند امیر المؤمنین حمزه شنیدند پیغمبر را کشتند آتش از جگر برآ
وردند و از غضب تیغ زدند گرفتند و با زنده تا جبر بقوة کردند
هنوز بجنگ مشغول بودند که تنگ اسپ سست شد اسپ را بجوش در آ
کشیدند تا تنگ اسپ محکم کنند و تیغ بیک در قطانی امیر حمزه

محمد را کشتند
[illegible]

بودند یکی بر امیر حمزه انداخت خواستند که از اسب فرو آیند یکبار وحشی
یک رسیده نیزه بر پشت امیر حمزه زد که از سینه امیر حمزه بیرون کرد
امیر از اسب افتادند جان بحق تسلیم کردند قالوا انا لله و انا الیه راجعون
پس از آن یک از اسب فرو آمد سر امیر حمزه را برید پیش هند آورد و گفت
امیر حمزه را کشتم هند گفت دروغ میگوی وحشی گفت بیا تا نمایم هند آمد
سر او نشان داد هند دید که امیر حمزه کشته شده است از شادی [illegible]
ند اسب ... کنند آواز هر در لشکر افتاد که امیر حمزه را کشتند و چون این کار
خبر بگوش سید عالم رسید ورد خود را فراموش کردند از برای غم حمزه بسیار
گریستند و مناجات کردند یا پروردگار ایشن از این جبار عاره و هدار
گفته بودند که آواز شهپر جبرئیل بگوش رسول علیه السلام رسید که ... در
کشیدند جبرئیل فرود آمدند گفتند یا محمد خدایت سلام میگوید و درود
بسیار میفرستد و میگوید که از فرشته مددی طلبی یا علی را رسول علیه السلام
گفتند یا اخی جبرئیل علی را می طلبم گفتند نگاه کن تا چه می بینی حضرت
نگاه کردند و دیدند که از روی هوا گردی پیدا شد از میان گرد حضرت
علی پیدا شدند سید عالم شادمان شدند چون امیر المومنین علی دیدند که
دندان مبارک پیغمبر علیه السلام را شکسته اند و امیر حمزه را کشته اند رسول علیه السلام
در پیش سنگ شکسته اند بهفت ... زره هم در امیر از غضب بیرون از جامه بیرون
کرد

گرد شمشیر کشیده روی با لشکر کفار نهاده نعره بر کافران ز
وند کافری بود که او را خلف کافری گفتندی پیش امیر المومنین
علی آمد گفت ای علی کجا بودی حالا آمدی امیر گفتند که هر جا بودم
آمدم اکنون که ترا اجل رسید خدای تعالی مرا نزدیک تو فرستاد اسپ
بگفتند که نعره زدند تیغی بر او چنین زدند او را ... گفتند آن تیغ را
بر سر کافر زدند تیغ بر سید از میان شکست رسول علیه السلام در
فکر بودند یکبار آواز شهپر جبرئیل بگوش سید عالم رسید حضرت
آن تیغ را ... در سر کشیدند حضرت جبرئیل فرود آمدند صندوقی آوردند
تیغ ۲ گفتند یا محمد خدایت نزدیک تو فرستاد و گفت این تیغ را
بدست حیدر ما بده و قدرت ما را امت بده که رسول علیه السلام
شادمان شدند و سر صندوق را گشودند و ذو الفقار را بیرون آور
دند و بدست مرتضی علی دادند امیر المومنین علی بانگ بر کافران
زدند و حمله آوردند و خلف کافر را چنان زدند که با همراهی اسب
دو پاره شد و این کافر اسپ سیاه و عمامه هر دنیا حرب عامر حرب
چه و دیدند که پدرش را کشتند پسرا اسپ گردانیدند امیر المومنین
علی چند کافر دیگر را از سرداران بکشتند و دیگر همه کافران رو
بگریز نهادند خبر بلشکر اسلام رسید که امیر المومنین علی خلف را

گریختند و سرداران کافر را بکشتند لشکر کفار روم بهزیمت نهادند چون
لشکر اسلام این خبر شنیدند از آن دره بیرون آمدند و از عقب
کافران رفتند کافران را دو فرسنگ راه پیش کردند بعد از آن امیر المؤمنین
و لشکر اسلام پیش رسول علیه السلام آمدند و تعزیت امیر المؤمنین حمزه را
بداشتند و [illegible] از آنجا که دفن کردند [illegible] بنهادند و آمده در شهر در آ
مدند مسلمانان از آن شادی شدند و منافقان غمگین شدند اما راویان اخبار
و ناقلان آثار چنین روایت میکنند که چون لشکر اسلام با لشکر کفار
غالب آمدند و لشکر کفار گریخته بمدینه رفتند عامر گفت پیش کی روم تا کین
من از علی باز خواهد درین شهر و گریخته قوت جنگ علی نیست اما میر مغرب
کافر بسیار است او را مجز گویند او پدر مرا مرید اندیشش او روم او را بیارم
تا کین پدر مرا از علی بستاند این بگفت بسوی مغرب روان شد چون
به مغرب رسید در قلعه مغرب در آمد بارگاهی دید بسیار عالی
بر در بارگاه علمی دید پرسید این چه علم است گفتند این علم دادست
تا هر مظلومی که درین بارگاه آید این علم را بجنباند و این جلاجل که
حرکت میکنند آواز او بگوش پادشاه میرسد آن مظلوم را ببارگاه
می طلبند و داد او میدهد عامر چون این سخن شنید علم را بجنبانید آواز
او بگوش مجز رسید گفت کیست که علم را می جنباند او را پیش من بیارید
قاصد برفت

برفت و عامر را آورد مجز پرسید که تو پسر چه کسی و در چه شهری
زمین بجای عامر گفت من پسر خلفم و نام من عامر است مجز گفت
بچکار آمدی عامر گفت سبب آمدن من آن است که در مدینه مردی پیدا
شده است که او را محمد میگویند و او دعوی پیغمبری میکند اهل مکه جمع
شده اند در سر چاه بدر جنگ کردند و ایشان سیصد و اند مرد بودند
ما چندین هزار مرد بودیم ایشان بجای دوی لشکر ما را شکست
دادند باز بعد از چند گاه پدر من و ابو جهل با مکه با هفده هزار مرد
با جنگ ایشان رفتیم ایشان سه هزار مرد بودند با یکدیگر جنگ کردیم امیر
حمزه را کشتیم باز بجادوی لشکر ما را شکست دادند و پدر مرا کشتند
اکنون بچندین راه آمده ام که کین پدر مرا از ایشان بستانی
و گرنه ملک ترا خطر است پس مجز فرمود که لشکر جمع شوند و خوا
ستند که بسوی مدینه روان شوند اما مجز را وزیری بود قیس نام او را
نادیده دین محمد را قبول کرده بود گفت بد باشد که بر پیران و را و
ایشان و مکیان مدینه روند باشد تا که دل مجز را ازین اندیشه گردانم
پس مجز را گفت ای سپه سالار محمد را مردی هست که نام او علیست
او را تیغی است که بهفت گز خون در جنگ در آید هفتاد گز میشود نام
آن تیغ ذوالفقار است بهر ضرب هفتاد تن را بر زمین اندازد

اکنون این لشکر را و فیلان را بر هم خواهد زد و ترا غیر از خجالت و شرمنده
که چیزی نخواهد بود مجر گفت تدبیر این چیست قیس گفت تدبیر است که
اول مردی پیدا کن که با علی جنگ تواند کردن پس مجر گفت با
لشکر محمد رویم هر کسی که علی را بیارد دختر خود را باو میدهیم مجر چون
این سخن بشنید بگفت کافری بود سالار در لشکر مجر او را مقاره
نام بود و عاشق دختر بود و بر خواست گفت اگر شاه دختر خود را بمن دهد به
لشکر محمد روم اول سر یکی بیارم پسر علی باشد مجر گفت قبول کردم پس
مجر صد بست هزار مرد و هفتاد فیل جنگی را گرفته بسوی مدینه روان
شد و عامر لشکر را راه بری میکرد تا نزدیک مدینه رسیدند مدینه
یک منزل مانده بود عامر گفت بمدینه رسیدیم اینجا فرود آئیم و
شب رویم با لشکر محمد شب خون زنیم اما راویان اخبار و ناقلان
آثار چنین روایت میکنند که روز جمعه بود که پیغمبر علیه السلام
در مسجد نشسته بودند با جمیع الصحابه کبار یکبار آواز شهپر جبرئیل
بگوش رسول علیه السلام رسید رسول علیه السلام گوش بر پر شنیدند
جبرئیل فرود آمدند و گفتند یا محمد خدایت سلام میگوید و میگوید که
صد بست هزار مرد از مغرب بجنگ تو می آیند و هفتاد فیل جنگی با
خود آورده اند رسول علیه السلام گفتند یا اخی جبرئیل از خدای تعالی
امر چیست

این کتاب ازان ملا عبدالمومن

امر چیست گفتند امر این است که شما نیز لشکر بیرون آرید و پیکره کافران را
بگیرید اگر شما نروید البته از پس شما آیند چون حضرت از وحی
فارغ شدند بانگ بر نقیبان زدند و گفتند که زود لشکر اسلام
را جمع سازید که لشکر کفار آمده است در حال لشکر جمع شدند جمله بیست
هزار مرد بودند امیر المومنین ابابکر صدیق گفتند که فرمان چیست
حضرت گفتند صد بست هزار مرد و هفتاد فیل جنگی از مغرب آمده است
چون صحابه این سخن شنیدند بترسیدند و گفتند یا رسول الله
بیست هزار مرد با صد بست هزار لشکر و هفتاد فیل جنگی چگونه مقا
ومت میکنیم پیغمبر علیه السلام گفتند نترسید که خدای تعالی یار ما است
چون پیغمبر علیه السلام لشکر را دلداری دادند با لشکر از مدینه بیرون
آمدند باز جبرئیل آمدند گفتند یا محمد خدایت می گوید که لشکر را
بیرون می آری شهر را بکه می گذاری گفت فرمان خدای تعالی با امیر المومنین
علی است که شهر را نگاه دارد پیغمبر علیه السلام گفتند که علی را
فرمان شد که شهر را نگاه دارد چون امیر المومنین علی این سخن شنیدند
گفتند فرمان بردارم پیغمبر علیه السلام با صحابه روی به لشکر کفار نها
دند و روان شدند پس امیر المومنین علی بر در دروازه دو کله
بود آمده نشست قنبر دلدل را حاضر کرد و تیمار میکرد اما راوی

گویند که چون محمد علیه السلام از مدینه برون آمد فرمان خداوند جل جلاله با
فرشتگان شد که کمهای زمین را کنید چنانکه کردند و در یک ساعت لشکر اسلام
به لشکر کفار رسیدند مخبر از عامر پرسید که این چه آواز است عامر گفت
این آواز محمد یاست مخبر دید که یک علم سبز محمدی پیدا شد مخبر گفت
این چه علم است عامر گفت این علم سبز محمدی است و لشکر محمد در پس این
پیش مخبر گفت با جمیع لشکر بجانب محمد روان شوید چون محمد علیه السلام
دیدند لشکر کفار بسوی ایشان روان شدند سید نیز لشکر اسلام را
بسوی ایشان راندند بیره کافران آتش گرفتند چون فرود لشکر صفها
آراستند از یکطرف صد بیست هزار مرد و از طرف دیگر بیست هزار مرد
مسلمان مخبر از عامر پرسید که محمد کدام است عامر گفت پیش علم ایستاده
و نور از روی مبارک آن نمی تافت چنانکه همه لشکر از شعاع
نور مبارک آن ما روشن شده بودند کافران حیران بماندند مخبر
گفت علی کدام است عامر گفت هر چند نگاه میکنم علی را نمی بینم مخبر این
سخن بشنید گفت کیست و رمیدان در آید پسری بیارد مغیره کافر
مرکب در میدان راندند و با لشکر اسلام نعره گفت در آید در این
میدان هر که را آرزوی مرگ است پیغمبر علیه السلام روی بسوی یاران
کردند و گفتند مردی میخواهم که در میدان در آید و با کافران جنگ کند
از صحابه

از صحابه مردی بود که او را نضر گفتندی او پیش رسول علیه السلام آمد و خدمت کرد
و گفت یا رسول الله من در میدان در آیم با این کافران جنگ کنم رسول علیه السلام گفتند
برکت الله تعالی بر جنگ او بس در میدان در آمد به مغیره روی بر زد مغیره گفت
علی تویی نضر گفت من یکی از چاکران علی می باشم مغیره گفت من ننگ میدارم که
با تو جنگ کنم این بگفت با یک زخم فیل زد و فیل را برانگیخت یک بار دیگر زد نضر را
بر زمین انداخت فیل چون بنضر رسید خرطوم در پهلوی نضر انداخت و بکشت لشکر صحابه
این حال بدیدند غمگین شدند و کافران شادی میکردند پیغمبر علیه السلام باز گفتند
که مرد کیست که در میدان در آید و کین این جوان بکشد جوان دیگر در آمد او
نیز کشته شد راوی گوید که از صحابه بیست کس کشته شدند در دست فیل دیگر
کسی رغبت میدان نکرد باز رسول علیه السلام گفتند کیست که در میدان در آید جوانی
بود خالد نام داشت در جنگ احد مسلمان شده بود رخصت از حضرت طلبید در
میدان در آمد مخبر گفت این چه جوانست چه نام دارد عامر گفت این جوان را
خالد نام است در جنگ احد مسلمان شده بود و پدر او ولید نام داشت
بت پرست مخبر چون این سخن شنید گفت مغیره را بگو تا این جوان را
گرفته زنده پیش من بیارد از وی بپرسم که از محمد چه دیده که در دین
محمد در آمده قاصد آمد پیغام به مغیره رسانید مغیره گفت فرمان بردارم
روی بخالد آورد مغیره فیل را بر اسب او راند اسب خالد ایستاد و هر چند

تازیانه زد و از جای بجنبید و دست در هوا کرد خواست که خالد را بر زمین
زند اما خالد مرد کاردان بود خود را نگاه داشت چون دید باکی نشد از اسب فرود
آمد و سلاح را بر بالای اسپ بست با شمشیر کشیده معقوره آمد بانگ بر خیل زد
و خیل را بر انگیخت خالد چون دید که خیل آمد خالد نیز بسوی او روان شد
شمشیر زد و خرطوم خیل را بیرون انداخت خیل از پای خود افتاد مقیوره پیاده شد
خیل دیگر آوردند تا مقبوره سوار شود مقیوره گفت اگر این خیل را سوار
شوم این مرد خواهد کشت باو پیاده جنگ می باید کردن پس مقیوره تیری
بسوی خالد انداخت خالد سپر کشید تیری بر سپر خالد چنان زد که از سپر خا
لد بگذشت و دست او را بشکست و خالد گفت آه گرفته شدم بار
یکبار دیگر روی مبارک رسول علیه السلام می دیدم ارمان نبود گفته رسول
حضرت نگاه کرده بود که تیر دیگر انداخت در پای خالد زد خالد افتاد
کافر بر سر خالد آمد بر بست از میدان بیرون برد گفت بیایید ای مسلمانان
این مسلمان خون گرفته را ببینید کافر درین سخن بود که از دشت گرد
بلند شد خرقه و دستار بسته و دره بدست گرفته در میدان آمد و شمشیر حما
یل کرده بجز این مرد را بدید گفت ای عامر این کیست عامر گفت این
عمر ابن خطاب است رضی الله عنه چون این سخن شنید گفت برو مقیوره را
بگو که اگر این مرد در میدان درآید او را گرفته پیش من فرستد
مقیوره گفت

مقیوره گفت فرمان بردارم امیر المومنین عمر بکنار لشکر رسید دید که
مردی در میدان ایستاده است بانگ بر لشکر اسلام می زند که بیایید ای
مسلمانان خون گرفته غضب امیر المومنین عمر مستولی گشت بانگ بر
مرکب زد و در میدان او درآمدند و گفتند با هیچ دست آویزی به ازین
نیست که پیش رسول علیه السلام برم این بگفتند اسپ در میدان راندند
بیشتر آمدند چندی از مسلمانان کشته بودند آتش از جگر کشیدند
و گفتند ای کافر ترا چه جد باشد که مسلمانان را بکشی کافر گفت تو که
از گرد راه آمدی امیر المومنین گفتند مرا عمر نام است چالاک جم
مقیوره کافر مکاری بود در سخن منحوست که حضرت عمر را بکرد گفت
ای عمر کجا بودی که حالا آمدی عمر رضی الله عنه گفتند هر کجا بودم
آمدم مقصود کافر آن بود که سخن مشغول سازد در میان سخن
کمندش بود که کمند را حلقه کرده بسوی امیر انداخت شانزده
حلقه کمند در گردن امیر المومنین عمر افتاد کافر سر کمند را بر جای
خیل بر بست و کتف خود را بر سر کمند نهاد خواست زور کند ر
سول علیه السلام امیر را دیدند از گرد راه رسید در میدان درآ
مد و آن کافر مکار کمند را که در گردن عمر انداخت او را نیز
خواهد برد رسول علیه السلام در این اندیشه بودند که آواز شنید

جبرئیل کلموش رسول علیه السلام کلیم در سر کشیده اند جبرئیل فرود آمدند و گفتند یا محمد
خدایت سلام می رساند و می گوید که از فرشته مدد می طلبد یا علی را رسول علیه السلام
گفتند علی می طلبم جبرئیل گفتند بنگر تا چه می بینی حضرت نگاه کردند که علی و روز روزه
گرسنه بوده اند سپر در پیش افکنده جبرئیل گفتند یا حیدر گفتند لبیک سر مبارک را
حضرت را دیدند در طلب لشکر ایستاده اند پس امیر المؤمنین دلدل را سوار
شدند از خدای تعالی فرمان شد که ای فرشتگان کمای زمین را کشید چنانک امام
در یک قدم پیش رسول علیه السلام آمدند و گفتند یا علی فرود در میدان در آنجا عمر در
کمند است پس امیر المؤمنین علی در میدان در آمدند حضرت عمر را دیدند که در زخم کمند
گرفتار شده است که کافر در میکشند یکبار حیدر نعره زدند حضرت عمر آواز حیدر را
شنیدند و در قوت در آمد یک زور کرده بودند که کمند پاره پاره شد از
خلاص شدند و گفتند یا برادر در وقت آمدید مرد میدان این است بجنب بنما
سید امیر المؤمنین عمر پیش حضرت آمدند حضرت امیر را در کنار گرفتند و نوازش
بسیار کردند شاه مردان با کافر در میدان اسیر گردان شدند حضرت عمر
گفتند حضرت علی آمدند کافر گفت ای جوان تو کیستی که وگرنه آمدی امیر گفتند
منم علی مرتضی کافر نام علی را شنید لرزه در اندام او افتاد و گفت ای علی
من ترا جستم نیکو آمدی امیر گفتند نیکو یافتی کافر گفت ای علی بیا
تا چه هنر داری این بگفت نیزه حواله کرد فیل را برانگیخت تا امیر را
تیر باند

بجوام

تیر بیاندازد امیر دلدل را بسوی او راندند فیل از مرکب امیر ترسید مقصود گفت ای
علی این تیغ تیز جادوی است اند مرکب را فیل می ترسید حالا فیل از مرکب تو می ترسد این
بگفت نیزه بر امیر انداخت امیر دست دراز کرده نیزه کافر را بگرفتند بر روی او
انداختند چون کافر این حال بدید تیغ بر کشید امام نعره بر زدند و گفتند ای
سگ حربه و ضرب این بگفتند ذوالفقار را بر کشیدند و حمله کردند کافر سپر در
سر کشید امام گفتند بگوی که خدا یکیست و محمد رسول اوست کافر گفت من هرگز
از لات و منات بر نگردم امام جنبان تیغ بر سر کافر زدند که با تیغ
دو پاره شد جمیع عالم دیدند که او را بیک ضرب دو پاره ساختند جمیع لشکر
گفتند که با علی جنگ کنند هر چند مکر کرد هیچ کس بجنگ او نخواست اظهار مقبلان
کردند که اگر مرگ نیز هیچ کس از ایشان جان نخواهد برد مصلحت این است که همه مسلمان
شویم پس همه مسلمان شدند و ایمان آوردند بعضی با وفا و بعضی بیوفا رسول
علیه السلام ملک مغرب را بجهر دادند و خود با لشکر اسلام روی بمدینه نهادند
چون در شهر مدینه در آمدند مسلمانان شاد شدند و منافقان غمگین
شدند والله الموفق والمعین غزای ملک مغرب و کشته شدن او بر
دست امیر المؤمنین علی رضی الله عنه اما راویان اخبار و ناقلان
آثار چنین روایت میکنند که روزی سید عالم و پیشوای بنی آدم با یاران
تمام با جان و دل گوش میکردند یکبار آواز شهیر جبرئیل علیه السلام هر دم

[illegible]

بگوشش حضرت رسید رسول علیه السلام فرمودند که بروید و ببینید که چه غلغله است بلال
فارسی رفت آمد و دید مردی بر دست مار بسته و سیری در گردن او آویخته
بیامد گفتند ای سر تیر او چه شد که شخص دست تر بسته اند بر گفت مرا پیش محمد آخر
الزمان ببرید تا احوال خود گویم بیامد او را پیش رسول علیه السلام آوردند چون پیش رسول
علیه السلام آمد سلام کرد حضرت جواب سلام دادند فرمودند که آن سیر را از گردن
برگیرید و دستهای او را کشایید همچنان کردند و گفتند ای پیر قصه خود بگوی که
گفت ای پیغمبر خدای من وزیر تال المغربی بودم حضرت گفتند من تال المغربی را
میدانم از برای آنکه چون از معراج فرود آمدم با ماهیه سه شهر نامه فر
ستادم تا با من ایمان آرند تال المغربی بکیش ما برگشت و نامه مرا پاره کرد تو
وزیر او باشی با تو این معامله چون کنند بعد از آن پیر گفت ای سید حق
شمار او را طلب دیدم ایشان ایمان آوردم و بدین شما در آمدم چون در روز
شد اهلیه خود را و پسر خود را بدین شما دعوت کردم ایشان نیز قبول
کردند شبی روز شد که او شر فتح کافر کیست که فلان وزیر در مجلس کافر
گفته است که وی در دین محمد در آمده است و پسر نیز در دین محمد در آمده تو
کافر مرا طلبید گفت از دین محمد برگرد من گفتم دین محمد بر حق است نمیگردم
گفتم تو از بت پرستی برگرد و دین محمد را قبول کن تال المغربی در غضب شد
فرمود پسر مرا بزنند و در گردن من آویخت گفت برو تا محمد داد تو

بدهد

بدهد اکنون آمده ام تا داد مرا بدهید پیغمبر علیه السلام گفت [illegible]
پرسیدند که چه نام داری گفت نام من صالح است پیغمبر علیه السلام خشمناک شد
تیغ حکمی نامه مرا پیش تال المغربی برد زن و فرزندان و مال این پیر را
بیارد هیچکس جواب ندادند از برای آنکه تال المغربی بسی کس را کشته بود اما راو
وی چنین روایت کرده است که رسول علیه السلام سه بار چنین گفت هیچ
کس جواب ندادند بعد از آن حضرت ابن خطاب رضی الله عنه برخواست
گفتند یا رسول الله من بروم و نامه شما را برسانم پیغمبر علیه السلام با
ابوبکر صدیق رضی الله عنه فرمودند که نامه بنویسید نامه را نوشته
شدند مضمون نامه این بود که اول نامه بنام خدای عز و جل دویم که
از نزدیک حق که محمدم نزدیک تو باد ای تال المغربی چون مکتوب
برسد باید که دین مرا قبول کنی زن و فرزندان صالح را بفرستی
و گرنه بروم آن قلعه را بتو زندان گردانم چون نامه بدست امیر المومنین
عمر دادند گفتند برو ترا بخدای تعالی سپردم امیر نامه را گرفته حضرت
را و صحابه را وداع کردند امیر غلامی داشتند قنبر نام داشت گفت
الخواجه جز طاقت فراق تو ندارم مرا با خود همراه ببرید امیر گفتند ای
غلام وفادار بیا روان شو قنبر روان شد از دروازه مدینه
بیرون آمدند و راه نهادند و مدت بیست روز راه رفتند روز

بست یکم بود که بدریای مغرب رسیدند امیرالمؤمنین عمر گفتند ای مبشر
ازین دریا چون گذریم کشتی نیست در لب دریا دهی بود دیدند
[illegible] امیر گفتند برو ای مبشر هر که را بینی بیار مبشر رفت هر چند
تفحص کرد هیچ کس را نیافت باز گشت پیش امیر آمد گفت کسی را نیافتم
امیر گفتند باز رو نیک تفحص کن که تا به مبشر با خود گفت امیر هرگز دروغ
نگفته بروم مبشر باز رفت تفحص بسیار کرد خانه دید در او را گل کرده اند
یکدری زده بیفتاد و در آن خانه در آمد هر چند نظر کرد هیچ کس را ندید خواست
تا بیرون آید چشم مبشر بتنور افتاد سر آن را پوشیده اند مبشر سر تنور را
باز کرد و دید که مردی نشسته است سر در خرقه کشیده مبشر گفت تو چه
کسی ترا پیش خواجه خود می برم گفت من نمیتوانم رفتن مبشر گفت از تنور
بری من ترا بر داشته برم این بگفت دست در تنور کرد و از گریبان
بر گرفت و بیرون آورد و روان شد چون پیش امیر آورد گفتند
این ده بهر چرا ویران است گفت چون وزیر تال مغربی بدین محمد
در آمد سر او را بریده در گردن او آویخته از شهر بیرون کرد و زن
پیش محمد رفته است تا داد او را بستاند تال مغربی فرمود که مبادا او را
لشکر بیارد همه [illegible] جانب القلعه را ویران کرد تا لشکر محمد را از آب بگذرد
رانند ازین سبب این ده ویران است من که گفته در تنور پنهان شدم
مر این مرد

مر این مرد پیش شما آورد امیر گفتند ای برای ما کشتی پیدا
بیار تا از دریا بگذریم نیز و تال مغربی روم برگفت هر کسی که بود همه را
[illegible] گفتند ای مبشر برو کوی تا کشتی بهم رساند برگفت بحق
لات و منات که درین طرف کشتی نیست امیر گفتند [illegible] بوده است ای
مبشر بگیر مرش و در آب دار تا کشتی بهم رساند مبشر بر او را بگرفت [illegible]
در آب داشت برگفت مرا خلاص کن تا کشتی بهم رسانم مبشر او را از
آب بیرون آورد و پاره راه رفت ریگ را بگافت کشتی بر آورد
در حال گذشتن عمر رضی الله عنه بر لب دریا قلعه دیدند از بر رسیدند
که این [illegible] ولایت برگفت این قلعه تال مغربی است امیر گفتند
[illegible] روم نامه محمد را ببرم پیش کشتی با من ما من آمدن توص
برگفت [illegible] ببرم بعد از آن امیر روان شدند چون بقلعه در آمدند
در سرای تال مغربی رسیدند خبر نزدیک تال بردند که رسولی از
نزدیک محمد آمده است تال گفت زهی محمد [illegible] بادانی [illegible]
چند میکشیم این نمی ترسند بگوئید تا در آید دربان گفت اجازت
شد امیر المؤمنین عمر گفتند من [illegible] در آیم چون از امیر این سخن
شنیدند همه [illegible] امیر آفرین کردند و [illegible] سخن امیر
[illegible] تال مغربی گفت بگوئید تا سواره در آید پس دربان گفت [illegible]

می درای ورای امیر منبر را گفتند تو اینجا باش تا من بیایم امیر
سواره در آمدند و گفتند درین بارگاه برخیز رحمت باد که میدا
نند که خدا یکیست و محمد رسول اوست کافران دیدند که مردی
استاده است چشمهای با هیبت در روی زره داوودی پوشیده و
مغفر بر سر نهاده و تیغ آبدار بر میان بسته و دستار برنجی عرب
بر سر نهاده و خرقه پشمینه پوشیده و دوره نه منی در میان او کینه
و بر اسب عادی سوار شده و بدین صفت از در بارگاه در آمدند
جمیع کافران از هیبت امیر بلرزیدند گفتند این مردی درشتی
بوده است همچون رسولان دیگر نیست از در بارگاه در آمدند نامه
رسول علیه السلام را از گوشه دستار بر آورده پیش مال مغرور جوا
نشد تا مال مغرور نامه را گرفت با وزیر خود داد و وزیر بخواند باز
بدست مال مغرور داد و خواست که نامه را پاره بسازد حضرت عمر دست
دراز کرده نامه را از دست مال مغرور بگرفت و در گوشه دستار نها
نهادند تا مال مغرور در غضب شد گفت بزنید امیر را که در بارگاه پادشاهی
شاهی چنین بی ادبی میکند کافران در صدد اهانت بودند با
امیر در افتادند حضرت عمر دیدند که کافران غلبه کردند خود را از
بارگاه بیرون کشیدند تیغ بدست گرفته بالای کافران حمله کردند که
کافران را

کافران را از بارگاه بیرون کردند منبر را دیدند خسته شده است آنجا از
جگر امیر بر آمده بود کافران در افتادند تا آن زمانیکه آفتاب بمغارب
رسید حضرت عمر سیصد کافر را بدوزخ فرستادند تا مال مغرور جنگ امیر را
دید گفت عجب مردی بهادر بوده است که با این لشکر جنگ میکند مگر این
مرد علی است دیدند که در حال سیصد کس را که بکشت با هیچکس امیر بیامدند تا
مال مغرور گفت هر کس سر او را دوست دارد و یک چوبه تیر بسوی او انداز
پس کافران تیر باران کردند حضرت عمر را هفت تیر رسید و زخم بسیار
خوردند گفتند چه حیله بسازم خود را از دست این کافران خلاص سازم
امیر در این فکر بودند که یک تیر دیگر بر اسب ایشان رسید امیر بیفتادند
[illegible] همه بر کافران جنگ می کردند و کافران می گفتند
تا مال مغرور گفت ای مردمان ببینید که این مرد تنها است و شما لوک هزار
مرد او زخم بسیار خورده است حالا که او را گرفتار خواهید کرد کافران این
سخن شنیدند امیر را در میان گرفتند و می کوشیدند از زخمهای
حضرت عمر خون بسیار رفت امیر سست شدند تیغ از دست ایشان
افتاد خواستند که تیغ را بگیرند نتوانستند گرفتن حضرت عمر دل بکربلا
نهادند و مهر مناجات کردند که الهی حرمت ابن شیخ محمد علیه السلام برسان
بوئی حضرت عمر رضی الله عنه این مناجات کردند نیز در کف انداد

خستند تا ملعون گفت بروید و سر این مرد را ببرید و پیش من بیارید
از ترس حضرت عمر را هیچ کافری پیش نمی آمد اما راوی این قصه چنین روا
یت میکند که چون پیغمبر علیه السلام حضرت عمر را بسوی عمر ملعون بفرستا
دند بیست روز بگذشت و درین مدت هیچ خبری از حق سبحانه و
تعالی نیامده بود و روز بیست یکم بود که پیغمبر علیه السلام در مسجد نشسته بو
دند که ناگاه آواز تسبیح جبرئیل بگوش پیغمبر علیه السلام رسید حضرت تعظیم
در سر کشیدند جبرئیل فرود آمدند و گفتند یا محمد خدایت سلام می گوید
و درود بسیار میفرستد و میگوید که عمر ابن خطاب را دریابید که
میان نود هزار کافر افتاده است در لب دریای مغرب در جنگ
است و زخم بسیار خورده است کار بروی دشوار شده است
گفتند ای اخی جبرئیل فرمان چیست جبرئیل گفتند فرمان این است
که حضرت علی را فرستی و شما نیز از عقب وی روان شوید بزودی فرود
حضرت علی را فرستند که حضرت عمر را دریابید
پیغمبر علیه السلام از وحی فارغ شدند روی بجانب حضرت علی کردند
و گفتند زود سوار شوید که حضرت عمر در میان نود هزار کافر افتا
ده است در لب دریای مغرب جنگ میکند و الحکم و امانت عاری او را در
لب دریا است نگاه دارید حضرت امیر المومنین علی گفتند فرمان بردارم
سوار شدند

سوار شدند و ذوالفقار را حمایل کردند و از دروازهٔ مدینه بیرون آمدند
هاتفی آواز داد که یا علی چشم برهم نه امیر چشم برهم نهادند و باز کردند و دلدل را
دیدند که در روی دریای مغرب چون باد می رود امیر آن سوی دریا
نگاه کردند لشکر انبوه دیدند و آن بتی که لشکر ملعون بت پرست حضرت
عمر را در میانه گرفته اند اما حضرت علی در روی دریا می رفتند و دیدند که
چیزی سیاه در روی آب می آید که گاهی می برید و گاهی پست می شود
امیر نیز نزدیک رسیدند و دیدند که صندوقی می آید امیر آن صندوق را گر
فتند و از دریا بیرون آوردند گفتند این امانت پیغمبر است علیه السلا
م یکبار در حضرت خرمای پیش آمد گفتند مگر این امانت پیغمبر را در آن حضرت
نشق شد و دستی بیرون آمد صندوق را از دست امیر بگرفت
لبس امیر و دلدل را زانش براندند و برانگیخته بر آمدند و دیدند که لشکر انبوه
استاده است حضرت عمر را در میانه گرفتند تیغ از دست حضرت عمر افتاده
است پیر در زمین افکنده است یکبار نعرهٔ حیدری زدند که همه لشکر کفار
از هیبت نعرهٔ امیر بلرزیدند بعضی بیهوش شدند و بعضی بمردند بعد از آن
امیر المومنین علی گفتند که منم علی مرتضی ای کافران کینه دار از
دست من بکجا برید این بگفتند و دلدل را راندند کافران حضرت علی
را دیدند رو بگریز نهادند تا ملعون گفت ای مردمان بکجا می روید

جای خود نگاه دارید بشید که من با علی جنگ میکنم کافران این سخن
شنیدند باز گشتن بر جایهای خود قرار گرفتن و صفها راست کردند
چون حضرت عمر آواز حضرت علی را شنیدند قوة تمام یافتن از جای بر
خواستند و تیغ بر کشیدند کافر را از اسب بینداختند و سرش را ببریدند
بر اسب او سوار شدند در کنار میدان استادند خدای تعالی را شکر بسیار کردند
و گفتند که از کافران خلاص شدم اما راوی میگوید که چون امیر المومنین
علی از پیش رسول علیه السلام بیرون آمدند با لشکر تال مغرب رسیدند
رسول علیه السلام سوار شدند بر لب دریای مغرب رسیدند همه لشکر
بر روی آب می راندند اما چون تال مغرب صف راست کرده در میدان
در آمد که با حضرت علی جنگ کنند ناگاه نظرش بدریا افتاد دید که لشکر
مردان بر آب می آید تال مغرب گفت ای این کیست که بر روی آب می
آید گفتند این پیغمبر آخر الزمان است مدد می آرد تال مغرب
گفت زهی جادوی محمد باد که بر روی آب می آید امیر گفتند ای
سگ هزار لعنت بر جادوی ان باد اما چون پیغمبر علیه السلام آمدند
حضرت عمر پیش حضرت آمدند حضرت عمر را در کنار گرفتند و آب دهان
مبارک خود را بران زخمها مالیدند آن زخمها نیکو شد تال مغرب
در میدان آمد و بانگ بر حضرت علی زد و نیزه بر کشید با امیر حمله کرد
امیر ببر

امیر ببر نیزه کافر را گرفتند کافر ایشان جنبیدند و بیک دست کمربند کافر را
گرفتند از زین در ربودند بر زمین زدند حضرت عمر رضی الله تعالی
عنه استاده بودند امیر هر دو دست کافر را بر بسته پیش رسول
علیه السلام آوردند اما راوی گوید که چون امیر المؤمنین علی
تال مغرب را بستند کافران حیران ماندند حضرت گفتند ای برادر امانت
من کجاست حضرت علی گفتند که برادر حسنی پیشتر بوده ام حضرت
گفتند بیار بیاید امیر پیش درخت رفتند گفتند ای درخت امانت پیغمبر
را بده در حال درخت شق شد و صندوقی را بیرون آورد امیر صندوق را
پیش رسول علیه السلام آوردند حضرت گفتند ای علی سر صندوق را بگشا
ی امیر صندوق را گشادند از درون صندوق دختری بیرون آمد
و طفلی ازان صندوق با خود بیرون آورد پیغمبر که بدیدند در ان طفلی
و جمیع لشکر کفار و لشکر حضرت حیران ماندند دختر را گفتند نقاب
در روی کش دختر نقاب در روی کشید تال پیر بر آورد گفت ای
محمد تو جادوی نیک میدانی از برای آنکه این دختر من است
و این پسر هر بده پسر غلام من است این غلام در خدمت دختر
بود تا روزی معلوم من شد که هر دو از بت پرستی بر گشته اند
بدین تو در آمده اند پسر غلام را بریدم پسر را و این دختر در صندوق انداختم

ختم صندوق را در دریا انداختیم اکنون تو از میان درخت
بیرون آوردی رسول علیه السلام گفتند ای کافر لعنت خدای بقوم
بر جادوان باد من پیغمبر خدایم پیغمبر را معجزه کم نباشد اما دختر
را با آن پسر از صندوق بیرون آوردند گفتند ای تال سر این پسر
کو تال گفت سر او را نیز در دریا انداختیم پیغمبر علیه السلام گفتند برو سر
این غلام را بیار چون بر لب دریا روی نعرهٔ بزن ماهی بیرون آید
آنچه این غلام را تو خواهد او را گرفته بیار امیر بر لب دریا رفتند
نعره زدند ماهی بیرون آمد سر غلام را بسلامت آورده داد پس
ماهی امیر را دعا کرد و گفت مرا از این امانت خلاص کردی پس سر غلام را
پیش حضرت آوردند پیغمبر علیه السلام غلام را سرش وصل دادند هر دو
گیسوی مبارک خود را بر کف دست گرفته رو بسوی آسمان کردند
و دعا و مناجات کردند خدای تعالی بر کمال قدرت خود باز آن جوان
جان بخشید از زیر سجاده رسول علیه السلام برخواست او بر رسول علیه السلام
سلام داد حضرت جواب دادند و پرسیدند ای جوان کجا بودی جوان گفت ای
محمد کسی را که دیدی تو هرگیز زیان نکند من در بهشت نشسته بودم چند
حور و غلمان مرا خدمت میکردند بدعای شما باز مرا بدنیا فر
ستادند کافران چون این معجزه بدیدند همه ایمان آوردند بحول
رسول علیه السلام

رسول علیه السلام رو بسوی تال مغربی کردند گفتند بیا ایمان آر و مسلمان
شو ملک مغرب را باز بتو دهم تال گفت من هرگیز از لات و منات بر نگردم
رسول علیه السلام گفتند بزنید این کبر را امیر المؤمنین علی شمشیر کشیدند
چنانکه بزدند بر گردن کافر که سرش ده قدم دور افتاد رسول علیه السلام
ملک مغرب را با جوان دادند و دختر را با او نکاح کرده دادند بعد از آن رسول
علیه السلام با یاران بسوی مدینه روان شدند چون بمدینه نزدیک رسیدند
اهل مدینه پیشواز آمدند همه صحابه و یاران از آمدن رسول شادمان
شدند و منافقان غمگین شدند غزای قلعهٔ زنج و گرفتار شدن مالک
اژدر بدست امیر المؤمنین علی راویان اخبار و ناقلان آثار چنین
روایت کرده اند که در عرب قلعه است که او را زنج مینامند و پادشاه آن
قلعه را حارث مینامند این حارث را سه پسر بود روزی حارث دو
پسر خود را گرفته بمره زون رفت امیر المؤمنین علی غزا رفته بودند و
فتح آمدن لشکر روانی [illegible] شده بودند تا رسیدند بهمین رو آنجا حارث
دو پسر حارث خود را بکار روانه زدند جنگ آغاز کردند امیر المؤمنین علی
هر دو پسر حارث را کشتند حارث غمگین شد گریخته بقلعهٔ خود رفت
آن پسر آنکه در قلعه مانده بود گفت ای پسر تو مرد پهلوانی برادران
ترا علی کشت تو چرا خون برادران را از علی نمی گیری مالک اژدر

گفت اگر رخصت شما باشد رفته پسر علی را بیاورم حارث گفت برو رخصت
دادم در حال مالک اژدر ده هزار مرد بگرفت و روان شد از
قلعهٔ پنج تا مدینه هشت روزه راه بود مالک اژدر چون بمدینه
نزدیک رسید اما راوی این قصه چنین روایت میکند که امیر
المؤمنین امام حسن و امام حسین رضی الله عنهما گفتند که ما را هوس
سیل صحرا شده است از برای تماشا بیرون برآمدند همه شاه زا
ده ها خود بودند ناگاه در دشت برآمدند در پس پشته لشکر انبوه دیدند
چون یاران ایشان را بدیدند پرسیدند که شما فرزندان که هستید و چه نام
دارید ایشان گفتند ما فرزندان علی ابن ابی طالبیم و ما را حسن
و حسین نام است مالک گفت من بطلب پدر شما بیرون آمده بودم
بت را سجده کرد و طبل رحیل فرو کوفت و برگشت و روان شد امیر المؤ
منین امام حسن و امام حسین نماز شام شد خانه نیامدند فاطمه را
از فراق فرزندان خواب نبرد و فرود امیر المؤمنین علی سوار شدند
و همهٔ صحراهای مدینه را بگشتند از فرزندان هیچ خبر نیافتند بادل پر
درد بسوی مدینه روان شدند سید رسل و هادی سبل و خاتون
قیامت با جمیع صحابه در اندوه غم بودند که فرزندان منافقان بردند
اما راوی این قصه چنین روایت میکند که مالک اژدر امام حسن
و امام حسین

و امام حسین را گرفته باز گشت شب و روز راه میرفت و نم آسود
و از ترس حضرت علی اما راوی گوید که مدت سه روز راه رفت روز
چهارم بود که هوا گرم شد از آن روز باز شاه زاده گان را چیز
خوردنی نداده بودند و تشنگی ایشان غلبه کرد امام حسن گفتند
با آن مرد که مهار شتر را گرفته بود برادرم تشنه است یکدم آب بده
مرد گفت خاموش باش امیر ما حکم کرده است کسی آب ندهد شاه زاده
گان محروم شدند آن روز نیز بگذشت بمنزلی رسیدند که از آنجا
تا بقلعهٔ پنج یک شبانه روز مانده بود مالک اژدر گفت اینجا فرود
آیم که از دشمن خلاص شدیم آنجا فرود آمدند و بارگاه زدند مالک
اژدر در بارگاه نشست فرمود که شاه زاده گان را بیارید قاصدی رفت
امام زاده گان را گرفته آورد چون شاه زاده گان آمدند مالک اژدر بر
پای خواست و ایشان را در کنار گرفت و در پهلوی خود بنشاند و گفت
بدانید که پدر شما دو برادر مرا کشته است و من رفته بودم که خون برادران
خود را بخواهم شما را یافتم آوردم که پدر شما از برای شما خواهد آمد
و گرنه مرا با شما کار نیست بعد از آن امیر المؤمنین امام حسن و امام
حسین گفتند که ای مالک شما حکم کرده بودید که ما را هیچکس آب و نان
ندهد مالک گفت شما را آب و نان ندادند امام حسن گفتند که نه چند روز

شترهای آب طلبیدیم ما را آب ندادند مالک فرمود که بر ز بهار بید و در حال بر
را آوردند مالک فرمود که بر را گردن زنید شاه زاده گان در خواست
کردند گفتند که کرم و مروت صفت خانه دان ما است روا نباشد که از برای ما
او را بکشی پس پاره چوب زدند آنگاه مالک فرمود که خوردنی بیارید آور
دند امام زاده ها دیدند که در گردن ایشان بت گفتند ما از دست بت
پرست طعام نخوریم مالک گفت چیزی خورید که چند روز است که گرسنه
اید شاه زاده گان گفتند که تو آن بت را از گردن بنداز تا چیزی
خوریم مالک این سخن شنید و در قهر شد آن نان را و شتر بار کنید و روان فرمود
شوید ایشان از آنجا روان شدند اما راوی گوید که اورا زید انصاری
گفتندی او در حضرت بجانب مشرق فرستاده بود و از مهر مال مشرق
او را حال ندادند گشته می آمد که لشکر انبوه دید در میان لشکر دو سوار
دید که جانب سما سعود کرده میرفت گفت این چه نور است که در میان
لشکر در آمد آنجا رسید که امام زاده گان بر شتر سوار بودند کافر
مهار شتر را گرفته میرفت زید انصاری بر ایشان سلام کرد و پرسید که
این لشکر کیست شما از کجا میروید شاه زاده ها گفتند این لشکر مالک
است ما را دزدیده می برد چهار روز است که آب و نان نخورده ایم
و گرسنه ایم زید ایشان را آب و نان بداد گفت ای شاه زادگان
شما بدعا

شما بدعا باشید تا که از بین یکی شما را خلاص سازم شاه زاده
ها گفتند ای زید تو مرد این نیستی برو بابای ما را خبر کن زید گفت ای
شاه زاده ها شما را با خدا سپردیم ببینم چه میشود زید مرد پهلوانی
بود هرچه که تمام سلاح در بر کرد و رسول علیه السلام گفته اند این صحابی
همه هزار کس جنگ کند پس زید در میان لشکر در آمد و نعره زد گفت ای
سگان اینک علی رسید لشکر چون نام علی را شنیدند خواستند که بگریزند
کافر بود در آن لشکر گفت این علی نیست او را زید انصاری گویند
مالک گفت هر انسک می آید که با او جنگ کنم او را گرفته پیش من آرید لشکر
با او حمله کردند زید نیز در افتاد تیغ میزد و صد و پنجاه کس را بدوزخ فر
ستاد مالک فرمود که تیر باران کنید همچنان کردند چهار تیر بر زید انصا
ری رسید و خون بسیار رفت خواست که بیفتد اما پای مرکب گرفته بود
مالک گفت باری دیگر حمله کنید که کارش نزدیک است کافران حمله کردند
زید را در میان گرفتند چون شاه زاده ها زید را باین حال دیدند گفتند
نباید که این صحابه بزرگ محمد است بکشند و دست بر آسمان نهادند امام حسن گفت
ای برادر بیا دعا کنیم که زید از دست کافران خلاص شود هر دو شاه
زاده دست بدعا برداشتند در حال بادی و طوفانی پیدا شد ریگهای
بیابان زد در چشم لشکر یا زد لشکر کفار چشم های خود را گرفتند

در وقت زید مرکب خود را بیرون لشکر راندند از جبار عالم امر شد که ای
فرشتگان رگهای زمین را بکشید و در یک ساعت زید را بگورستان البقیع رسانید
زید را دیگر طاقت نماند خود را از مرکب بینداخت مرکب بیرون روی
خون آلود بمدینه در آمد مردم از قفای اسب در آمدند اسب آمده بر در مسجد
ایستاد آواز غلغله مردم بگوش رسول علیه السلام رسید حضرت فرمودند
که یا سلمان ببین که چه آواز است حضرت سلمان دیدند که اسب زید آمده است
خون آلود بر در مسجد استاده گفت حضرت گفتند شاه زاده ها سوار شوند که
اسب زید با غیظ الحاق شده است مرکب سید را دیده روان شد حضرت با
یاران از قفای اسب روان شدند اسب بگورستان بقیع رفته استاد
رسول علیه السلام دیدند که زید افتاده است خون آلود حضرت گفتند
مگر مرده است رسول علیه السلام پیش زید بنشستند و دست مبارک در پیشانی زید
نهادند زید چشم باز کرد و دید که رسول علیه السلام است شادمان شد گفتند زید
زنده است رسول علیه السلام آب دهان خود را بر زخمهای زید مالیدند جای زخمها
خود را بر زید پوشانیدند چون ساعتی بگذشت زید برخواست و بنشست
سید گفتند ای زید ترا چه شده است زید گفت یا رسول الله از مغرب
در راه لشکر انبوه دیدم در میان لشکر در آمدم که این چه لشکر است
امام حسن و امام حسین را دیدم بر شتر سوار ساخته اند از شاه
زاده ها

زاده ها بپرسیدم که این چه لشکر است گفتند این لشکر مالک اژ
در است ما را فرو دیده می برد گفتند زود برو بابای ما را خبر کن که ما را
خلاص سازند من گفتم که شما را خودم خلاص سازم جنگ آغاز کردم بسیار
کافران را کشتم ایشان مرا تیر باران کردند زخمهای بسیار خوردم بیهوش
شدم پال مرکب را در کنار گرفتم دیگر خبر ندارم مرا اینجا رسانید رسول علیه السلام ... بروی م
سوی امیر المؤمنین علی کردند گفتند ای علی زود برو فرزندان را بیار امیر
قنبر را گفتند دلدل را بیار قنبر دلدل را آورد امیر سوار شدند رو بیابان
نهادند هاتفی آواز داد که یا علی خشم مرحم امیر خشم نهادند و باز گردیدند خود را
در میان لشکر دیدند نعره حیدری بزدند گفتند که منم علی مرتضی چون
مالک اژدر نام حضرت علی را شنید گفت یا علی جای خود نگاه دار تیغ
بر کشید طرف امام حسن و امام حسین روان شد امام حسن گفتند ای
برادر این کافر تیغ کشید سوی ما می آید چه خواهد کرد امام حسین گفتند
پدر ما حیات است چه او باشد یکتار موی ما را الم کند مالک نزدیک رسید
شمشیر بر آن شتر زد که شاه زاده ها بر آن شتر سوار بودند شتر آن
آن ولایت را خاصیت آن بود که اگر ده فرسخ راه بودی شمشیر یک
میزدند خود را بولایت رسانیدی شمشیر که بر شتر خورد القصه
بیابان چون حضرت علی این را که دیدند گفتند کافران مکر دند

زاده ها را تعلیم فرستادند امیر این بگفتند روی به مالک از دور کردند
مالک نیز روی به امیر آورد گفت علی تویی گفتند آری منم مالک گفت صلاح جنگ
تو کو امیر گفتند که مرا جنگ تو صلاح در کار نیست مالک گفت من شنیده ام
که تو تیغ و نیزه که هفت گز بوده است چون بجنگ درآیی هفتاد گز میشده است
آرزو دارم که او را ببینم امیر گفتند گوییم بیارند مالک گفت کجاست امیر گفتند
در مدینه است آواز دهم بیارند مالک گفت از اینجا تا مدینه هشت روزه راه است
آواز تو کجا رسد امیر گفتند من ولی خدایم آواز من به هر جا میرسد مالک گفت
آواز دهید تا بیارند امیر سوی مدینه نظر کردند خداوند جل جلاله حجاب از
پیش برداشت حضرت علی رسول علیه السلام را در گورستان بقیع دیدند گفتند
یا نبی الله رسول علیه السلام امیر را در کنار لشکر دیدند گفتند ای علی چه بوده
است امیر فریاد کردند که ذوالفقار مرا فرستایند حضرت روی به قنبر
کردند گفتند ای قنبر ذوالفقار امیر را بیار قنبر ذوالفقار را آورد رسول
علیه السلام فرمودند که مرکب زین بیارید در حال مرکب را زین کرده آوردند
رسول علیه السلام سوار شدند روی به لشکر مالک نهادند امیر با مالک
در گفتگوی بودند از دور شوری پیدا شد مالک نوری پدید گفت
یا علی این چه نوریست که می آید حضرت گفتند که این پیغمبر آخر الزمان است
که می آید ایشان در این گفتگو بودند که حضرت در رسیدند ذوالفقار

آوردند

آوردند گفتند ای بگوی که خدا یکیست و محمد رسول اوست مالک گفت
ای علی من از لات و منات برنگردم امیر ذوالفقار را برآوردند از سر
غضب بر مالک زنند ذوالفقار در هوا استاد و امیر هر چند قوت
کردند فرو نیامد امیر با ذوالفقار در جنگ شدند گفتند ای ذوالفقار
تو هرگز چنین نبودی امروز ترا چه شده است امیر در غضب بودند
که آواز تکبیر جبرئیل بگوش رسول علیه السلام رسید حضرت [illegible]
تم م جبرئیل فرود آمدند گفتند که ای محمد خدای میگوید که امیر را بگوی که
با ذوالفقار در جنگ نشود که مالک حالا مسلمان خواهد شد رسول
علیه السلام از وحی فارغ شدند گفتند یا علی با ذوالفقار در جنگ
مشو که خدای تعالی میگوید که مالک از دور حالا مسلمان خواهد شد
امام تیغ را در غلاف کردند مالک مرکب برانگیخت و گرز را در روی راست
بر امیر حمله کرد امیر دست دراز کرده گرز را گرفتند بیرون انداختند
از کمر بند او گرفته از زین در ربودند و بر زمین زدند
از اسب فرود آمدند مالک را بر بستند پیش حضرت آوردند حضرت
گفتند که ای مالک بیا و مسلمان شو مالک گفت از این سنگ هم
نمی بیرون آید که برین تسلیم بود و باشم از برجد و پیر
نعل باشد و ... از یاقوت سرخ باشد پیغمبر علیه السلام چنان

فوق

این سخن شنیدند گفتند من هرگز از خود چیزی نگفته ام پیغمبر که خدای تو به
خبر می دهد در فکر بودند که آواز شهپر جبرئیل بگوش رسول علیه السلام رسید حضرت
گلیم در سر کشیدند مالک گفت یا علی پیغمبر ترا چه شده است که گلیم در سر کشیدند
امیر گفتند جبرئیل از وحی می آورد هر چه خدای تو گوید او آمده میگوید
که دعا کن که الهی از این چندین سال این نوع مرغیک او میخواهد در
درون این سنگ آفریده بودیم موقوف بدعای تو است رسول علیه السلام
چون از وحی فارغ شدند هر دو گیسوی مبارک خود را در دست گرفتند
دعا کردند در حال آن سنگ شگافته شد مرغیک او گفته بود برون
آمد در حال گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا عبده
و رسوله مالک و جمیع لشکر ایمان آوردند بس دستهای مالک را گرفت
وند در کنار گرفتند خدای تو را شکر بسیار کردند اما راوی گوید
که این خبر به پیش جاریت بردند جاریت دروازه قلعه را استوار
کرد بر برج قلعه برآمده نگاه میکرد مالک گفت بیا پدر اکنون ما
بیت قلعه رویم مردم شهر را مسلمان سازیم و شاهزاده ها را بگیریم
بمدینه رویم چون بسوی قلعه روان شدند نزدیک قلعه رسیدند
دیدند که دروازه ها استوار کرده است مالک نزدیک پدر
آمد گفت ای پدر بدانکه این شهر ببازی آورده ام اکنون
دروازه ها را

دروازه ها را استوار کرده مالک نزدیک پدر آمد گفت ای پدر بدانکه
من این شهر را ببازی آورده ام اکنون دروازه ها را بگشا بیدم ایشان را بقلعه
در آریم کار ایشان را آخر سازیم جاریت چون این سخن شنید خوشحال شد فرمود در
دروازه ها را گشادند همه بقلعه در آمدند مالک پیش پدر رفت گفت ای پدر از
بت پرستی برگرد جاریت گفت ترا چه شده بجادویی از راه برده است مالک
چون این سخن شنید در غضب شد گفت ای پدر مسلمان شو وگرنه
کار ترا آخر سازم مالک هر چند سعی کرد پدر مسلمان نشد مالک در
غضب شد و دست دراز کرد از پای جاریت بگرفت و سر نگون و آنجا
جان از تن او بر آمد بدوزخ رفت بعد از آن پیغمبر علیه السلام و حضرت علی
و مالک از در در بیرون زندان رفتند ~~بعد از آن پیغمبر علیه السلام~~ شاهزاده
ها را بر آوردند مار دیدند که بر زندان حلقه کرده گرفته است حضرت پیغمبر
پیغمبر علیه السلام را دید گفت السلام علیک یا نبی الله حضرت جواب سلام داد
گفتند ای مار بچه کار آمده بودی مار گفت مرا خدای تو فرستاده که فرزندان
ترا نگاه دارم حضرت در حق آن مار دعا کردند آن مار ناپدید شد
مالک پیش حضرت آمد گفت یا سید من آرزو دارم که شاهزاده ها را
بر دوش نشسته خاتون قیامت برم رسول علیه السلام گفتند روا باشد
بعد از آن مالک از در رحیم هر دو فرزند را بدوش گرفت بیار پدر در حال

کباب آوردند شاهزاده‌ها را پوشانیدند مالک هر دو شاهزاده را جدا
نشسته بسوی مدینه روان شدند رسول علیه السلام فرمودند که همه چشم بندید پس
همه چشم بهم نهادند چون باز کردند خود را در مدینه دیدند و در شهر او را
مدیند مالک شاهزاده بار برداشته پیش خاتون قیامت بردند و عذر بسیار
خواستند و صحابه با مالک زر را در کنار کردند و از مسلمان شدن او
شاد شدند رسول علیه السلام مال را صحابه با هم قسمت کردند مسلمانان شاد
شدند و منافقان غمگین شدند و اعداء المومنین والمنافقین غزا شام
ابن هشام و فتح او بدست امیر المومنین علی رضی الله عنه تبه اما راویان
اخبار و ناقلان آثار رضیش روایت کرده اند که چون رسول علیه السلام
از غزای خیبر باز گشته شش منزل راه جانب مدینه آمده بودند
در جای فرود آمدند رسول علیه السلام در خیمه نشسته بودند با یاران
نظر مبارک علیه السلام بطرف صحرا افتاد آهوی دیدند منقش بقدرت
خود نقش کرده یکی ماه نور شاخ آن آهو بسته بودند پس رسول
علیه السلام آن آهو را بیاران نمودند یاران گفتند یا رسول الله این
آهو لایق شاهزادگانست رسول علیه السلام گفتند مردی میخواهم
آن آهو را رفته زنده بیارد قنبر برخاست روان شد نزدیک
آهو رسید کمند را حلقه کرده انداخت کمند بند نشد قنبر کمند را خالی
دید

دید در تعجب شد با خود گفت که این آهو نیست مکر و بو یا پریست خود را
بدین شکل می نماید قنبر آهو را نتوانست گرفتن گفت باری کشته گرفته
برم کمان برکشید تیری بر کمان پیوسته خواست که آهو را زند آوازی بگوش
قنبر رسید که دست نگاه دار که رسیدم قنبر نگاه کرد دید که سواری می
آید قد مثل مناره پیر چون گنبد دواری و بینی مثل غاری بر اسپ عالی
سوار شده می آید و بت در گردن دارد چون نزدیک رسید نوک
نیزه حواله کرد قنبر گفت ای ملعون تو چه کسی و از کجایی آن سوار
گفت نام من هشام ابن هشام است آن آهو بیک من است شاه
زاده‌ها خیبرم از مدینه می آیم قنبر این سخن شنید گفت این مرد
پهلوانیست و نیزه دستی و نظیر ندارد قنبر گفت مدینه چرا رفته
بودی آن کبر گفت من دشمنی دارم که نام او علیست رفته بودم که
سر او را بیارم شنیدم الحمد که جنگ خیبر رفته است بازگشتم قنبر چون
این سخن شنید بر خود بلرزید نیزه بدست گرفته حواله کافر
کرد کافر رد کرده سر نیزه او را گرفته بیرون انداخت از کمر
بند قنبر گرفته از پشت مرکب بر زمین زد و بر سینه او نشست
از مجلس قنبر کمر من سر او را برد قنبر بخندید کافر گفت
بر ام خندی قنبر گفت بر تو می خندم که ترا چه جای باشد که تا مرکل

از بهر من کم کمی از برای اینکه خواجه دارم که نامش شنوی زهرت
آب شود کافر گفت نام خواجه تو چیست قنبر گفت نام خواجهٔ من علی است
قنبر را کافر گفت بحق لات و منات که ترا بکشم چرا که ترا دوست
میدارد و از برای تو خواهد آمد اول او را بکشم بعد از آن ترا بکشم
این بگفت قنبر را در بست تازیانه بر سر کیسه زد و رو بخانه آورد اما
راوی گوید که چون زمانی گذشت قنبر نیامد خواجه ملول نشسته بودند
که سهیل یمانی فارس آمد گفت که وقت کوچ شد پس کوچ کردند
شاه مردان بطلب قنبر روان شدند چون اسب قنبر را دیدند که جز زده
اند سلاح قنبر هر جا افتاده است خروش از امیر برآمد
قنبر را گرفته روان شدند در راه درختی دیدند که در زیر آن
درخت چشمه در پس آن چشمه دختری دیدند صاحب جمال شاه
مردان در زیر آن درخت فرود آمدند در فکر بودند آن
دختر دلدل را دید خواست که دلدل را بگیرد دلدل دهان باز کرده
بطرف دختر حمله کرد دختر ترسید بسوی درخت آمد امیر دید که در
ته درخت نشسته اند سر بزانو نهاده اند دختر منت الحمد
لله بشاه مردان نعره زدند شاه مردان سر برداشتند دختر
دیدند رو بگردانیدند دختر گفت ای جوان سبز روی صبح کامی
گفتند

گفتند که مرد بازرگان مال او زده برده است بطلب او بیرون آمده ام
درین سخن بودند که آن آهوی که قنبر از پی او رفته بود پیدا شد
شاه مردان آهو را دیدند شناختند دختر آهو را دید شاد شد آهو
پیش آمده ایستاد دختر گرد از روی او پاک کرد امیر دیدند در
شاخ آهو خطی آویخته اند دختر خط را گرفته بخواند پاره کرد
و بگریست بعد از آن کاغذ دیگر را گرفته خواند شاد شد و بخندید
بعد از آن روی بطرف شاه مردان کرد گفت ای جوان قدم ما
ی تو مبارک بوده است امیر پرسیدند که این آهو چون آموخته شد
است دختر گفت این آهو را از خوردی پرورده ام و شوهر
دارم هر وقت که بجای می رود این آهو را با خود می برد هر جا لیکه دا
قع شود می نویسد بر شاخ آهو بسته پیش من می فرستد شاه مردان
پرسیدند که در خط اول چه بود که گریستی و پاره کردی و خط دویم
را خواندی شاد شدی دختر گفت ای برادر دشمنی دارم در مدینه
نامش علی است من هنوز ندانسته ام که مرا تعرف کنند تا خبر کنم
مرا پاره و دیگر در خط نوشته است که من مدینه رفتم علی را نیافتم
با محمد بجنگ خیبر رفته است از آن جهت گریستم و دشمن مرا نیافته
است در خط دویم نوشته است که در باز گشتن غلام دشمن را

یافتم بسته با خودی آرم از آن جهت شاد شدم شاه مردان
گفتند که شوهر تو کیست گفت شوهر من شام است آنگاه
امیر گفتند که علی توجه بدی کرده است دختر گفت علی پدر مرا و
عم مرا کشته است و من با شوهر خود عهد کرده ام که تا سر علی را نیاری
مرا بتو ندهم چون ساعتی بگذشت گردی پیدا شد چون نزدیک رسید
امیر دید که قنبر را دست و گردن بسته میدواند چون دختر دید که
شوهرش نزدیک آمد گفت ای برنا دور شو که شوهرم مرد غیور است
همان بد نبرد بتو ضرر نرساند و هر دوی ما را هلاک کند امیر گفتند من
از هیچ کافری نگریخته ام و پنهان نشده ام امیر این بگفتند و در خیمه
درآمد چون شام رسید چندان تشنه که بروی غالب شده بود
که بجانب شاه مردان نظر ننهد جست در خیمه درآمد دختر چون قنبر را
موی سری قنبر را گرفته چند لگد زد و گفت ای غلام چون ترا لات و
منات در دست من انداخته است من دانم که با تو چکنم شام گفت
او را چه میزنی که امشب بسی فرسنگ راه دویده است هشتاد تازیانه
زده ام مبادا که هلاک شود من بلات منات سوگند یاد کر
ده ام که اول خواجه او را بکشم ثانی غلام را بکشم این بگفت هر دو
پای قنبر را بر دست بر گردنش انداخت و در گوشه خیمه خندق بود بر
لب خندق

لب خندق آورد و یک لگد زد و در خندق انداخت چون امیر این حال بدیدند
در غضب شدند سوگند یاد کردند که این مسلمان شود خوب والا همچنین
او را قصاص کنم چون شام خواست که از خیمه بیرون آید نظرش بر امیر افتاد
رنگش متغیر شد لرزه در اندامش افتاد برگشت بر روی دختر یک سیلی
زد و گفت بیرون بدارم آن مرد را نیز پاره کنم دختر دست او را
گرفت دست بر دست نهاد و سوگند خورد که این مرد غریب و مسافر است
در روی او نگاه نکرده است نگر دست چون شام چون این سخن
شنید ساکن شد گفت خوردنی بیار دختر در حال طعام آورد کافر
گفت ازین طعام پاره پیش آن برنا بر دختر پاره طعام پیش امیر
آورد امیر گفتند با کره که من تا ترا نخورم پیش شوهرت رو و بگو که
امشب مانده شده است فردا بخورم مسلمان شود خوب والا سرش
را از تن جدا سازم دختر گفت تو چه کسی این سخنها میگوی امیر
گفتند منم علی مرتضی دختر چون این سخن شنید طبق از دستش افتاد
پیش که فرا آمد رنگ رخ متغیر شده دختر گفت ای شام این
مرد علی بوده است چنین سخنها میگوید کافر چون این سخن شنید عقل
از سرش رفت گفت سفره را از پیش من بردار تا استعداد و ساز جنگ
جنگ این لشکر کنم مشغول شدند شاه مردان بدلدل سوار شدند رکاب

در بیابان بماندند و بذکر خدای تعالی مشغول بودند ناگاه آواز زنگوله بگوش شاه مردان
رسید چون نزدیک رسیدند دیدند که اشتری سواری می آید خوب روی امیر
گفتند ای جوان در این نیم شب در بیابان چه میکنی او از امیر پرسید که
ای جوان تو از کجائی ای امیر گفتند من از مدینه می آیم آن جوان گفت نام تو
چیست امیر گفتند نام من زید است جوان گفت ای زید هر که را از مدینه بپرسیم
میداند امیر گفتند آری جوان گفت در مدینه مردی است که نامش علی است او را
او را میشناسی امیر گفتند آری می شناسم جوان گفت علی دراز بالا است
من امیر گفتند قد علی برابر من است برنا گفت علی پهلوان است یا نه امیر گفتند زور
علی را بزور من است امیر گفتند ازین سخنها مراد تو چیست برنا آه از دل پر درد
برآورد و گفت ای زید بدان و آگاه باش که اینجا قلعه ایست که در آن قلعه
حنظله نام دارد دختری دلبر او هم روزی در شکار بودم دیدم که چشمه آب پیدا
شد نزدیک آن چشمه رفتم دختری دیدم بغایت صاحب جمال عاشق آن دختر
شدم اکنون مشغول محبت که نه آرام و نه قرار دارم او دختر خود را اظهار است
پدرش و عمش را علی کشته است می گوید که هر که سر علی را بیاورد من از آن
اویم اکنون من جویای علیم امیر بدرگاه خدا نالیدند گفتند بار خدایا
یک پسر حرب جعفر بن حجیم صحیح دارد امیر گفتند ای برنا اگر مرا از مرکب فرود
آری علی را نیز تو از جوان چون این سخن شنید پیاده شد امیر حواله
کردم

کرد امیر سر نیزه او را گرفته پیش کشیدند سر و گردن او را گرفته بر زمین زد و بر سینه
او نشستند و خنجر برکشیدند تا سر او را ببرند برنا آهی کشید گفت دریغ که
بمرادم نرسیدم امیر را بروی رحم آمد از روی مردی از سینه وی برخواستند
و شمشیر بدست او دادند و خود بر سر دو پای نشستند گفتند ای جوان
نام تو چیست جوان گفت نام من علقمه است امیر گفتند ای علقمه منم علی مرتضی
اگر سر من کار تو کفایت شود اینک سر بو برو من سر خود را فدای تو کردم جوان
از سخن امیر باهم بنیامد گفت اگر راست میگوئی بگذار دستهای ترا ببندم امیر
دستها را پیش داشتند آن جوان دستهای امیر را برابست و شمشیر کشید
تا سر امیر را ببرد در فکر بود که چگونه زند اما عبدالله عباس روایت
میکنند که جمیع صحابه پیش رسول علیه السلام نشسته بودند یکبار آواز تکبیر
جبرئیل بگوش رسول علیه السلام رسید حضرت گلیم در سر کشیدند جبرئیل فرو آمدند
گفتند ای رسول خدا برخیز جوان مردی علی را تماشا کنید حضرت رسول
علیه السلام از وحی فارغ شدند بالای بام مسجد برآمدند با همه یاران حجاب
از پیش حضرت برداشته شد رسول علیه السلام روی بیاران کردند گفتند
ای یاران ببینید مرا بو بشید که کافری در بیابان می خواهد که سر شیر خدا ببرد
چون یاران این سخن را شنیدند گفتند ای رسول خدای وقت دعا
است رسول علیه السلام روی باسمان کردند گفتند الهی نگاه دار علی را تو با بسی

باز گفتند که الله اکبر یاران گفتند یا رسول الله و دیگر چه بود رسول علیه السلام
گفتند برادرم جبرئیل را دیدم با هفتاد هزار فرشته در موضع علی بر سر دو پای
نشسته اند میکائیل و اسرافیل ندا میکنند که ای کروبیان بیایید علی را
تماشا کنید پس خروش از میان صحابه برخواست اما خدای تعالی در دل آن
کافر رحم انداخت بروی شاه مردان نظر کرد و از کرم شاه مردان
شرمش آمد و دستهای کشاد و سر در قدمهای امیر نهاد و گفت بر من
ایمان عرضه کن که مسلمان شوم امیر ایمان آموختند جوان مسلمان
شد شاه مردان او را در کنار گرفتند گفتند ای علقمه اکنون برادر
ورشدی اکنون بخیمه شام این همه شام کنیم هنوز [illegible]
بود ایشان رسیدند قنبر هنوز در خیمه خندق بود امیر بنماز مشغول
شدند علقمه گفت نماز چیست امیر او را طهارت و نماز آموختند
هردو بنماز مشغول شدند که کافر بیدار شد گفت ای دختر بیرون رو
ای ببین که آن دختر در زیر درخت هست یا نه دختر
بیرون آمد دید که دو کس نماز میگذارند دختر در آمد [illegible]
گفت در حال هردو سلاح پوشیدند بیرون آمدند امیر نماز
را تمام کردند بر دلدل سوار شدند علقمه نیز سوار شد امیر [illegible]
هردو بر روی شدند نیزه حواله کرد امیر سپر نیزه را [illegible]
کشیدند

کشیدند پس دو کرون آمد از کمر بندش گرفته بر زمین زدند امیر [illegible]
مشغول بودند که دختر تیغ کشیده پیش علقمه آمد علقمه سپر کشید زد بر قبضه [illegible]
رسیده سپر را بریده بران علقمه رسید در حال خون روان شد امیر سوی
علقمه نگاه کردند حال علقمه را دیدند نعره زدند که از هیبت تیغ از دستش
افتاد بعد از ان امیر گفتند ای کافر بیا و مسلمان شو کافر قبول نکرد امیر گفتند
که قصاص قنبر را از و بخواهم امیر بنوک موزه زدند که پیش ده قدم دور
افتاد دختر پیش امیر آمد گفت ای برنا این بار از تو به خواهش
حق طلبم خون پدر و خون عم و خون شام میخواست که بر امیر تیغ حمله
کند امیر تازیانه رسول علیه السلام را اشارت کردند ایشان دختر از [illegible]
از اسپ افتاد و امیر گفتند ای علقمه دریاب علقمه برسید و دختر بنشست
امیر و دلدل را پیش راندند گفتند ای دختر بیا و مسلمان شو [illegible]
جواب بدهم [illegible] این جوان به [illegible] شام [illegible] دختر
ای علی اول من ولایت تمامی مسلمان شوم حضرت علی آب دهان
خود را بر زخم علقمه مالیدند در حال درست شد دختر [illegible]
مسلمان شد دختر را نکاح کرده بعلقمه دادند ایشان دختر را علقمه
جمله فرستادند امیر با قنبر بمدینه روان شدند چون بمدینه رسیدند
رسول علیه السلام امیر را در کنار گرفتند یاران همه شاد شدند و [illegible]

حکایت شدن غزای عمر کافر و کشته شدن او بدست امیر المؤمنین علی
رضی الله عنه اما راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت کرده اند که
روزی رسول علیه السلام در مسجد نشسته بودند که ناگاه آواز زنی از در مسجد بگوش
رسول علیه السلام رسید گفتند ای سلمان بیرون آی و ببین که چه آواز است سلمان
رضی الله عنه بیرون آمدند و دیدند چند کس را گوش و بینی بریده اند سلمان
گفتند شما چه کسانید ایشان گفتند ما را پیش رسول علیه السلام برید تا قصه
خود را بگوییم ایشان را پیش رسول علیه السلام آوردند ایشان بحضرت
سلام کردند حضرت پرسیدند شما چه کسانید ایشان گفتند ما تجار
بوده ایم بجانب قلعه هشام رفته بودیم و در آن قلعه کافر بوده است
که نام او عمر بوده است و گفته اند که از شهر محمد آخر الزمان چیز
بوده اگر آمده است فرمود که ایشان را بیارید ما را پیش
او بردند مال های ما را گرفتند و گوش و بینی ما را ببرید گفت بروید
پیش محمد آخر الزمان داد شما را بدهد رسول علیه السلام چون این
سخن شنیدند فرمودند که نامه بنویسید ابا بکر صدیق رضی الله عنه نامه
را نوشتند رسول علیه السلام نامه را بدست عمر ابن خطاب دادند
گفتند چون این نامه را زود ببرید حضرت عمر نامه را گرفته روان
شدند در شهر در آمدند پیش عمر کافر رفتند نامه رسول علیه السلام را
بدست

بدست عمر کافر دادند کافر نامه را خواند در نامه نوشته بودند که اول نامه
بنام خدای عز و جل دویم از نزد من که محمد آخر الزمانم نزد تو باد
ای عمر چرا کاروان را تشویش دادی مال های ایشان را گرفتی و در کدام
مذهب کسی تجار را زحمت داده است اکنون چون این نامه مطالعه کردی
باید که مال های تجار را فرستی تقصیر نکنی که خدای دادم دیر گیر سخت گیر
است چون کافر نامه را بخواند پاره کرد در حال لشکر جمع ساخت با همه
لشکر رو بمدینه نهاد چون بمدینه نزدیک رسید چهار منزل راه مانده
بود اما راوی گوید که رسول علیه السلام با یاران نشسته بودند که آواز
شنیدند جبرئیل بگوش رسول علیه السلام رسید که صیحه در شهر شنیدند جبرئیل
فرود آمدند یاران منتظر بودند که چه فرمان است گفتند یا محمد
چه نشسته که عمر ابن عامر با لشکر تمام رسید اما امر خدای تعالی است
که دل قوی داری نگه ما ناظر توییم رسول علیه السلام از وحی غمناک
رنج شدند گفتند ای یاران عمر کافر با لشکر آمده است باید که بگریم
گفتند ای سلمان در شهر منادی کنید که همه دهها و قبیله ها در
شهر در آیند بعد از آن رسول علیه السلام با همه صحابه از مدینه
بقیع بر آمدند دیدند که گرد مدینه خط سبز کشیده شده است
صحابه ها در تعجب شدند که این چه خط است رسول علیه السلام فرمودند که

بر سر خط خندق باید کندن صحابه همه گفتند در دو سال نتوان کنده
شدن رسول علیه السلام فرمودند که خورد و کلان بیرون آیند تا کلنگ گر
فته بکندن خندق مشغول شوند صحابه بودی او را ابو الایوب انصا
ری خواندندی بزغاله داشت بریان کرده و دو من آرد جو آنرا برداشت
و نان پخته پیش رسول علیه السلام آورد رسول علیه السلام او را بدست
مبارک خود تقسیم کرده بیاران دادند همه سیر شدند از چند تا چاشت
روز نماز پیشین شد با جمع صحابه نماز گزاردند هنوز از خندق دو
گز کنده نشده بود یاران گفتند یا رسول الله در دو سال باید که کنده
شود پس حضرت کلنگ در دست گرفتند روی بخندق کردند همین که
بر زمین زدند گفتند الله اکبر ابا بکر صدیق رضی الله عنه گفتند
ای سید چه بود که رسول علیه السلام گفتند آنچه من بینم شما نه بینید
آنچه من دانم شما ندانید و آنچه من شنوم شما نشنوید رسول علیه السلام
گفتند برادرم جبرئیل با هفتاد هزار فرشته در هوا خندق می کنند
چون ساعتی بگذشت خندق تمام شد همه مؤمنان گفتند که آمنا
وصدقنا تو پیغمبر برحقی و منافقان گفتند که محمد سحر عظیم دارد یا
ران گفتند که خندق را آب می باید گویند که در درون خندق
سنگ عظیم پیدا شده بود حضرت در آن سنگ نظر کردند چشمهٔ آب
پیدا شد

جابر بن عبدالله

پیدا شد از ان آب خندق پر شد بعضی چنین روایت کرده اند که رسول
علیه السلام گفتند که یا علی آفتابه را بیارید آفتابه را آوردند حضرت
دست مبارک خود را بشستند گفتند آب بریزید چون آب ر
یختند از ده انگشت مبارک حضرت ده چشمهٔ آب پیدا شد چندان
رفت که خندق پر شد همه ایمن شدند در شهر در آمدند دروا
زه ها بستند چون روز شد بدین بگذشت یک شبی مردم در
خواب بودند که لشکر کافر بدر شهر رسیدند گفتند مردم شهر
در خواب بگیریم کافران را آب خندق خبر نبود شب تاریک بود
کافران اسپان را راندند تا بشهر در آیند گویند که دو بیست
سوار در آب غرق شدند در میان کافران غوغا
ی افتاد و عمر این غوغا را شنید گفت چه غوغاست کافران
گفتند گرداگرد مدینه خندق است پر آب بسیار کس غرق شد
کافران این را دیدند گفتند محمد سحر کرده است اما رنج ما ضا
یع شد گویند که در آن لشکر سه کافر بود از عاد و عاد و بلند با
دشاه زاده کان بودند سه هزار لشکر عمر آمدن گفتند ای عمر
خاطر ایشان مدار ما به کشتی در شهر در آیم یکسی را زنده نگذا
ریم گفت این کاریست که از دست شما کفایت نشود

براین کیسان از خندق گذشتن و در شهر در آمدن از این سه کس یکی را
شابور نام بود و دیگری را هام نام بود و دیگری را فاروق نام بود شا
بور گفت ای فاروق تو سر این سه راه را نگهدار هر کس آید از
برای مسجد تو بکش و هام را گفت تو بر سر راه محله انصاریان باش
خود از همه مبارزتر بود بر مسجد ایستاد چون بیکس پاس شد پیغمبر و
ن پیغمبر علیه السلام آن شب از بهر ایشان تنها خود تا مسجد آمد
ن هنوز بلال در بالای مسجد غرفه خفته بودند رسول علیه السلام
آواز داد ایشان گفتند ای بلال چراغ بر افروز بر بالای بام
برای بانگ نماز گوئید تا یاران جمع شوند بلال بالای بام
بر آمده بانگ نماز گفت هیچکس نیامد خاطر مبارک رسول ملو
ل شد گفتند چون است که یاران نمی آیند رسول علیه السلام
درین فکر بودند که از راه بام یکان یکان آمدن اول ابا
بکر صدیق دویم عمر ابن خطاب سیوم عثمان رضی الله عنهم بعد از آ
ن عبد الله انصاری و سعد وقاص و زبیر و طلحه اینها در آمدن گفتند
یا رسول الله امشب عجب جزعی و فزع و غریو از مردم بسیار
گذشت ایشان درین سخن بودند که سلمان فارس از راه
بام آمدن گفتند یا سید در بازار مدینه بسیار کس را کشته دیدم
غزازوی

غزازوی چند جای دیگر دیدم رسول علیه السلام این سخن شنیدند
در فکر شد ناگاه آواز شهپر جبرئیل بگوش رسول علیه السلام رسید که
در پیش کشیدند جبرئیل فرود آمدن گفتند ای سید چه نشسته اید که کا
فران در بیرون مدینه فرود آمدند یکی در شهر در آمدن بسیار کس را
کشتن رسول علیه السلام گفت تدبیر این چیست گفت فرمان این است
که امیر المؤمنین علی را خدای تعالی شیر خود خوانده است او را سلا
ح پوشانیده فرستانید قدرت خدای تعالی را مشاهده کنید رسول
علیه السلام بر در خانه امیر المؤمنین علی آمدند گفت ای علی امشب
خدای تعالی ترا شیر خود خوانده است بسبب دوست حضرت علی را گرفته
یشان یاران آوردند و صلاح پوشانیدند رسول علیه السلام با امیر
المؤمنین از در مسجد بیرون شدن شابور کافر تیغ کشید بر سر
رسول علیه السلام و دستش بفرمان خدای تعالی خشک شد حضرت گفت
یا الخرب یعنی بزن شاه مردان ذو الفقار بر کشیدن زیر بغل
کافر انداخت یافته فیلین تیغ زدند که دو پاره شد یاران همه تکبیر
گفتند بعد از آن امیر المؤمنین از مسجد بر آمدن آن کافر یک فا
روق دام داشت در رسید بر امیر نیزه حواله کرد شاه مردان
در زیر بغل کافر خیلی زدند که دو پاره شد کافر دیگر که هام نام

دانست بگریخت شاه مردان از قفای او روان شدن بام از برکت
امیر دویده می رفت یکبار دامنش بجا لیش بجهیده افتاد سر کافر بجنک
رسید مغز سرش از دهانش بیرون شد سر بام را بدروازه
شهر آویختن چون روز شد کافران دیدن که سر بام را بدروازه
آویخته اند خروش از کافران بر آمد در حال سوار شدن رو بطرف
قلعه نهادن رسول علیه السلام با لشکر اسلام بیرون امدن هردو
لشکر صفها آراستند در حال عمرو در میدان درامد از این جانب شاه
مردان مرکب راندند عمرو شمشیر کشید شاه مردان سپر در سر کشیدن
تیغ کافر دامن سپر را بریده یک انگشت بر سر شاه مردان نشست
در چشم امیر خون دوید کشته لیکن حضرت امدن حضرت آب دهان
مبارک خود را بر زخم مالیدن در حال نیکو شد روز دیگر باز صف
آراسته گردید رسول علیه السلام گفتی بیرون آی جبرئیل این کافر
توی شاه مردان می خواستند که بیرون آیند فاطمه زهرا دامن
امیر را بگرفتن گفتی بابا اگر علی را ضامن میشوید که باز سلامت
باز ایدمی گذارم والا نمی گذارم رسول علیه السلام در فکر بودند که
آواز [illegible] جبرئیل فرو بگوش رسول علیه السلام رسید رسید که در
سر کشید جبرئیل فرو آمدن گفتی یا محمد خدایت سلام می گوید
کی

کی ضامن شود که نگاه دار علی منم حضرت از وحی فارغ شدن
گفتن ضامنم میشوم بعد از ان خاتون قیامت دامن شاه مردان
را گذاشتند امیر بر دلدل سوار شدن از رسول علیه السلام پرسیدند
که در جنگ چند مکر روا است رسول گفتن که در جنگ چهار پنج
مکر است امیر المومنین علی این فتوی که شنید از دروازه بیرون
آمدن رسول علیه السلام با جمیع صحابه از بالای دروازه نگاه کر
ده استادند چون امیر بر کنار خندق رسیدن تازیانه بر
کفل مرکب زدند جز کرده گذشت از هردو خروش برامد عمرو گفت
هیچکس از جای خود نجنبد در میدان امیر درایم پس عمرو در میدان
درامد چون یکدیگر را نزدیک رسیدند کافر از امیر پرسید که تو کیستی
شاه مردان گفتن ای ملعون مرا نمی شناسی منم علی مرتضی
کافر گفت باور نمی آید که تو علی باشی از برای آنکه زخم شمشیر
که دیروز من با علی زدم زهر آلود بود شاه مردان گفتند
تریاکش در دهان محمد آخر الزمان است بر زخم مالیدن صحت
شد کافر گفت روی خود را بگشای تا ببینم امیر روی خود را گشا
نظاص وند آن ملعون نگرید هیچ زخمی ندید کافر گفت اکنون مرا [illegible]
معلوم شد که هر [illegible] یک است میان هردوی شما بوده است

شاه مردان بند خود را محکم کردند هر دو بر رو برون شدند حضرت
در مناجات بودند و میگفتند که خداوندا آنگاه و از علی تو یا نبی با تو
بپیچیده اسب شاه مردان ذوالفقار بر کشیدن بر کافر حمله کردند
کافر بسپر در کشید امیر رقبه بسپر سخن چنان زدند که هم [?] و هم تیغ
دو پاره شد خروش از هر دو لشکر برآمد بعد از آن لشکر اسلام
بیرون آمدن لشکر کفار روی بهزیمت نهادند از لشکر کفار
دو هزار کس با نصد کس را دست گیر کردند باقی کشته شد باقی
دیگر بگریختن مال کافران را پیش رسول آوردند حضرت ما
ل را الهم بفقرا ان مدینه تقسیم کرده دادند ~~بعد حضرت رب العالمین~~
~~جبرئیل امین آمدند گفتند ای محمد خدای تو میگوید که~~ مسلمانا
ن شاد شدن منافقان غمگین شدند واحمد المؤمنین برو
والمعیس **غزای خیبر و قلعه سلاسل و کشته شدن قتال عقال**
نهار فارس بر دست امیر المؤمنین علی رضی الله عنه اما راویان اخبار
و ناقلان آثار چنین روایت کرده اند که سید عالم پیشوای بنی آدم
پشت بمحراب رو باصحاب آورده نشسته بودند یاران در پیش ایشان
چون ستاره جمع نشسته بودند حضرت آیات و احادیث بیان
می کردند ناگاه آواز خروش مردم بگوش رسول علیه السلام رسید
حضرت

حضرت گفتند که ای سلمان بیرون آیید ببینید که چه خروش است سلمان
بیرون آمدن جوانی دیدن که سر برهنه زبان بریده سلمان دست
او را گرفته بمسجد در آوردند سلمان گفت زبان او را بریده اند
حضرت آب دهان مبارک خود را بزبان او مالیدن در حال
گویا شد حضرت گفتند ای جوان حال خود بگوی جوان گفت یا
رسول الله من از شهر کاظم بدری دارم که نام من قتال است
دو عم دارم یکی را نام یحیی است و دیگر را نام نقلی است مرا نود هزار
مرد است یک شبی جمال جهان آرای شما را دیدم مسلمان شدم
بدین شما در آمدم مرا پیش خود طلبید و عقوبت کرد گفت برگرد
دین قبول نکردم پیش او گفتم که لا اله الا الله محمد رسول الله در حال ز
بان مرا برید گفت برو پیش کسی که بدین او در آمدی و داد ترا
بدهد الکنون آمده ام که داد مرا بدهید رسول علیه السلام این
سخن را که شنیدن بسر فرو انداختند خاطر مبارک ایشان در
اندوه بود که ناگاه آواز شهپر جبرئیل بگوش رسول علیه السلام رسید
حضرت علیه السلام در سر کشیدن جبرئیل فرود آمدن گفتند یا محمد
خدایت سلام میگوید و درود میفرستد میگوید که لشکر جمع آور
و داد جوان از ایشان بستان رسول علیه السلام لشکر را جمع ساختن

بطرف قلعه سلاسل روان شدند چون ده منزل راه رفتند بجای
فروز آمدن آب نبود رسول علیه السلام بشاه مردان گفتند ما و شما
پیشتر رویم شاید که آب یابیم چون دو پاره راه رفتند چشمه دیدند
آوازی بگوش حضرت رسید که ای بت مرادم بده وگرنه از تو برنجم
حضرت گفتند که یا علی درخیمه در آئید که چیست امیر در آمدن دیدند که
عجوزه نشسته بتی در دست دارد و در بالین نهاده با وی سخن می کند عجوزه
خواست بشاه مردان سخن گوید چشمش بر حضرت افتاد پرسید که
شما چه کسانید امیر گفتند این مرد رسول خدا است حضرت پرسیدند
که ای عجوزه پسر داری گفت ندارم حضرت گفتند که بز داری چون
است که شیر ندارد عجوزه گفت این بز لاغر است پستان ندارد حضرت
حضرت دست مبارک بر پشت بز مالیدن در ساعت بز چون گاو
شد پستان او پر شیر شد عجوزه آن حال بدید گفت آمنا و صدقنا
قنا که تو پیغمبر بر حقی این بگفت بت را بشکست ایمان آورد
کسانیکه آنجا بودند همه مسلمان شدند بعد از ساعتی لشکر
اسلام رسیدند همه آب خوردند شب در آنجا شدند چون روز
شد از آنجا روان شدند چون نزدیک قلعه سلاسل رسیدند
بنیاد قلعه را دیدند که همه حیران بماندند اما دیدبان قلعه دید که
لشکر فروز

لشکر فروز آمد در حال پیش قتال رفته خبر داد قتال آن روز لشکر جمع
کرد روز دیگر بیرون آمد صفها راست کردن قتال با برادران گفت
چرا ایستاده اید یکی در میدان در آید مبارز خواست حضرت گفتند
مردی می خواهم که سر این کافر را بریده بیارد ابودجانه در مرکب
برابو جراز مرکب فروز آمد رکاب حضرت را بوسید گفت ای رسول
خدای اگر رخصت شما شود در میدان در آیم حضرت گفتند یا ابو
دوجانه یاران را وداع کن که از تو بوی بهشت می آید ابودجانه
یاران را وداع کرد دست رسول علیه السلام را بوسید حضرت دعا کردند
ابودجانه سه تیر داشت دو لیکن را پر نبود و یکی را پیکان نبود پس
ابودجانه از آن سه تیر یکی را در کمان نهاده رو بروی شد کافر سپر
در سر کشید ابودجانه چنان تیر بزد که از سینه کافر بیرون گذشت
جان بمالکان دوزخ سپرد خروش از دو جانب برآمد قتال
فرمود که آن تیر را بیارید تیر را آوردند دید که تیر پر ندارد قتال
گفت جادوی ایشان را ببینید که تیر بی پیکان کار میکند القصه
ابودجانه به سه تیر سه کافر را کشت دیگر کسی از لشکر کفار در میدان
نه در آمد ابودجانه نعره زدن قتال در میدان در آمد ابودجانه
را تیر نبود تیغ از میان برکشید بکافر رو بروی شد کافر تیغ

گروه تیغ انداختند و دست ابودجانه را جدا ساختند آهی از جگر ابو
دجانه برآمد باز لب بگله کرد که روی حضرت را ببیند که فرق تیغ دیگر ملاعین
خنت بگردن ابودجانه رسید سر از تنه جدا شد خروش از لشکر
اسلام برآمد بعد از آن سعد وقاص برخواست گفت جنگ در آیم خون
خال خود را بگیرم این گفت و در میدان در آمد دست بنیزه کرد که
نیزه را کشیده گرفت از کمربند سعد وقاص گرفته بر زمین زد دست
بقلعه فرستاد و بعد از آن خالد ابن ولید در میدان در آمد او نیز
گرفتار شد بعد از آن ابوالمحجن در آمد او نیز گرفتار شد دیگر کسی
قصد میدان نکرد حضرت روی مبارک بشاه مردان کرد و گفتند
ای علی تو در میدان خون مسلمانان را از پی کافران بستانی
شاه مردان و لدل در میدان راندن کافران شاه مردان
را دیدند لرزه در اندام او افتاد گریخته در قلعه در آمد دروازه
ها را بر بست حضرت گفتند ای یاران تدبیر چیست این قلعه را
بجنگ نتوان گرفت سلمان رضی الله عنه گفت منجنیق می باید
ساخت و سنگها بر سر باید کرد تا کار کفایت شود مردم قلعه
نعره میزدند شاه مردان را بخاطر میگذشت که چه بود که حضرت
مرا بجای سنگ در منجنیق انداختی ناگاه جبرئیل از نزد رب
الجلیل

الجلیل پیام آورد گفت فرمان خداوند این است که پیغمبر ما را در منجنیق
نهید ما را بسپارید حضرت شاه مردان را در منجنیق با سلاح تمام
انداختن گفتند برداریم عاجز آمدن حضرت از مرکب فرود
آمدن و پشت مبارک در منجنیق زدند در هوا برآمد اهل قلعه دیدن
که منجنیق در هوا برآمد مردم ترسیدن قتال فرمود همه مردم قلعه را
که تیغ و نیزه و خنجر در دست گیرید مردم همچنان کردن منتظر بودند که
علی که فرود آید چون ایشان این تدبیر کردن شاه مردان از
بالا نگاه کردند که همه آلتها در هوا کردند هیچ جای نبود که فرود
آیند در میان شهر چاهی بود سنگ آسیای بر سر چاه مانده بود
دیدند شاه مردان نعره زدند بر سر چاه فرود آمدن آواز
شاه مردان بگوش یاران رسید شاد گشتند خدا را حاضر الحال
بر دوند که علی در شهر در آمد قتال شمشیر بر کشیدند با نصد مرد کر
پیش آمدند شاه مردان یک ضرب دو نیم کردند و ذوالفقار بر کشیدند
الله اکبر بگو لا اله الا الله محمد رسول الله بر حق است کافران
قبول نکردند زدند با ذوالفقار که سر از تن جدا شدند باقی کافران
دیگر مشغول شدند دیدند که قبیله کشته شدند باقی کافران
دیگر بحال کان آوردن مسلمان شدند بعد از آن امر یاران

از زندان برآوردند پیش رسول علیه السلام آوردند یاران همه شاد شدند
با مال بسیار از قلعه سلاسل گشتند بیست روز راه رفتند روز چهارم حضرت
گفتند یا سلمان چرا فرود نمی‌آیید سلمان گفتند یا رسول الله آب
موجود نیست آن روز راه رفتند روز پنجم العطش از لشکر
برآمد به فلک کشید سلمان گفت یا رسول الله حال لشکر خراب است
چون ملاحظه کردند بیست از مهاجر و انصار هلاک شدند باقی
از مرکبها فرود آمدند و در پیاده مرکبها. فرود آمدند سلمان گفتند
یا رسول الله فریاد رسید که همه هلاک خواهند شد. حضرت گفتند
یا سلمان منادی کنید که همه سوار شوند سلمان منادی کردند همه
از عقب حضرت روان شدند شاه مردان پیش در آمدند ابو
بکر صدیق رضی الله عنه از عقب حضرت میرفتند کوهی پیدا شد حضرت
گفتند یا علی از این طرف کوه میروم تو از آن طرف برو شاید
که آب پیدا شود همچنان کردند و رمه پیدا شد پاره راه رفتند
میدانی پیدا شد و گوسفند بسیار دیدند در میان تخته سنگ بود در
بالای سنگ جوانی بود که لباس پادشاهی در بر داشت شاه
مردان جوان را دیدند در تعجب شدند گفتند که این شبانها است این
جا چه مناسبت به جهت اگر شاه کوه است شبانی چه مناسبت
آواز

آواز و پای مرکب بگوش جوان رسید بالا نگاه کرد و چشمش به امیر افتاد
پیش آمد گفت ای جوان به چه رخ روی در این کوه چه می‌طلبی شاه
مردان گفتند آب می‌جوییم جوان گفت گفت این گوسفندان
را ببینید که از بی‌آبی چه حال شده‌اند این گفت آب از دیده
روان کرد امیر به گوسفندان نگاه کردند که بعضی مرده است و بعضی
رنجور شده است امیر خواستند که بپرسند او از خلیفه حضرت چه
شد آمدن گوسفندان را دیدن شاد شدن بجوان نزدیک

رسیدن الحق آن جوان را دیدن از آن جوان پرسیدن
که گوسفندان چرا چنین شده‌اند جوان گفت ای نیکو روی
از بی‌آبی چنین شده‌اند حضرت پرسیدند که در این نزدیکی
آب نیست جوان گفت نیک ملاحظه کن که در این کوه پیدا می
بینی حضرت نیک نگاه کردند چشمه دیدند در پیش چشمه درختی و بنا
و بران و درخت از وری خشکیده جوان گفت ای جوان نیک
کردار از ترس اژدر نمیتوانم رفتن گوسفندان بدین حال
شده‌اند در پیش این کوه قلعه است که فرسنگ او را خنقال
کوه فارس گویند نود هزار گوسفند دارد این ییلاق اوست
هر بهار می‌آیند اکنون هفت سال است که از دور در انجا وطن

کرده است چند مرتبه لشکر آورد این از وی آتش انداخته بجوش
ما بسیار دیدیم نام وی چمار است حضرت گفتند ای چمار از وی بیشتر
می‌دانم که چیست چمار گفت شما چه می‌پایید حضرت گفتند که من پیغمبر
آخر الزمانم نام من محمد است این جوان پسر عم من است نام او
علی است ایشان درین سخن بودند که لشکر اسلام رسیدند
همه تشنه شده چون گوسفندان را دیدند شاد شدند که تا آب ما
رسیدیم حضرت گفتند ای چمار دستوری ده که تا گوسفندان را
بدوشیم تا یاران من بجای شیر بخورند چمار گفت گوسفندان با این
حال شده اند حضرت شاه مردان گفتند یکی گوسفند را پیش
ما بیارید امیر یکی از گوسفندان را پیش حضرت آوردند
رسول علیه السلام دست مبارک بر پشت گوسفندان مالیدن در
حال گوسفندان فربه شدند شیر بار روان شد بقدرت خدای
تمام لشکر اسلام بجای آب شیر خوردند چون چمار این حال دید
ایمان آورد و مسلمان شد حضرت فرمودند که نامه نویسید امیر
المؤمنین ابوبکر صدیق نامه را نوشته شد حضرت گفتند مرد
می‌خواهم که این نامه را پیش عنقای فارس برد جواب نامه بیارد
هیچکدام جواب ندادند صحابه ها گفتند که وی مرد خون خوار است
هر که این

هر که این نامه را ببرد باز نخواهد آمدن پس چمار که پسر عنقای فارس است
برخواست دست حضرت را بوسید نامه را بگرفت روان شد یاران را
وداع کرد روی بقلعه آورد توکل بر کرم خداوند کرد بقلعه در آمد مردم
او را دیدن در تعجب شدند که لشکر اسلام از روی او می‌نا مردم
از عقب او می‌رفتند تا بدر پدر رسید پدر رسید شب پدر در آمد عنقا که
ملول نشسته بود که گوسفندان چه حال شده باشند چمار در آمد نامه را
بدست پدر داد عنقا گفت ای پسر این چه نامه است چمار گفت
ای پدر پنبهٔ غفلت از گوش بیرون کن که نامهٔ پیغمبر آخر الزمان
است و مهر خاتم النبیاست برخیز تا معجزهٔ رسول عالمیان را ببینی که
گوسفندان از لاغری می‌مردند چگونه فربه شده اند عنقای فا
رس این سخن شنید نامه را پاره کرد فرمود که چمار را ببندند گفت
از دین محمد برگرد چمار گفت اگر مرا پاره پاره کنی از دین محمد بر
نگردم عنقا فرمود که تا جلاد آورند گفت گردن بزن که
بلای از روم مرگ پسر را از دین محمد بهتر است در حال جلاد
شمشیر کشید تا سر او را بزند عنقا را وزیری بود از سخن او که
بر آمد نام او قبیس بود گفت ای عنقا کشتن مصلحت نیست
با ... او را بند کنی تا ببینی که آخر کار چه می‌شود پس چمار را بند کردند

آن وزیر گفت من پیش محمد روم ببینم که مقصود او چیست بدین و
لایت چرا آمده است عنقا گفت برو قیس برخواست پیش حضرت آمد و
سلام کرد حضرت جواب سلام داد و گفتش ای قیس کجا بودی وزیر
گفت آمنا و صدقنا تو رسول بر حقی ایمان آورد حضرت گفتش برو
عنقا را بگوی که با لشکر بیاید مسلمان شود چون آن وزیر را بر عزم
آن وزیر پیش عنقا آمد گفت محمد می گوید که پیش من آید مسلمان شود
تا بلا را دور بسازم زین سخن عنقا را تردد پیدا شد غضب او
بسیار کم شد اما عنقا را وزیری دیگر بود جهبود نام مسلمان نشد
عنقا راضی نشود عنقا را گفت خاطر پریشان مدار که چنین تدبیر کنی
باید که لشکر را بسوار بسازی که پیش محمد رویم اما باید که بیست هزار
مرد از تحت جامها جامها صلاح پوشند و پس بیایان کار را او را
آخر بسازیم و همه عالم از بیچارگان خلاص شود عنقا را این
تدبیر خوش آمد بعد از آن مخیلان جنگ را آراستند و همه لشکر
روی بجانب لشکر اسلام نهادند چون از دور گرد لشکر کفار
پیدا شد رسول علیه السلام با لشکر اسلام صف آراستند کافران
بتماشای جمال جهان آرای حضرت حیران ماندن آن جانور برو در حیرت
عجیبه بود و چندان کلان تر شد عنقا قاصد بسوی حضرت
فرستاد

فرستاد و گفت این بلا را دفع کنید تا ایمان آرم حضرت گفتش که
خوب شده است بعد از آن امیر المومنین علی گفتش که از دلدل
فرود آید و ذوالفقار را از میان کشاید همچنین کردن آنگاه
رسول علیه السلام امیر را پیش خود خواندن بگوشش امیر سخن گفتش
شاه مردان را پیش اژدر فرستادن همه مردم در تعجب ماندن
از تماشای امیر چون امیر المومنین علی نزدیک رخش اژدر سر
بر داشت نظر کرد امیر گفتش ای مخلوق خدا ترا رسول عالمیان می
گوید که پیش من آیند در حال بقدرت خدای تعالی آن اژدر
جوان خوش صورت شد تاجی بر سر نهاده و جامه نیکو در بر
کرده و کمر مرصع در میان بسته و در شاه و در کوشش کرده شاه
مردان سلام کرد امیر جواب سلام داد و گرفته پیش حضرت آورد
جوان آمد و دست پای حضرت را بوسید حضرت پرسیدن که
ای جوان چه کسی حال خود بگوی جوان گفت ای رسول خدا من
پیر زاده ام در خدمت سلیمان پیغمبر بودم هر بار یک حضرت سلیمان
انجا فرود آمدی آصف که وزیر سلیمان بود سوال کردی که ای
پیغمبر خدای چون است که هر بار یک بدین چشمه می آید
پیغمبر گفتش که ای آصف بدانک روزی بدین چشمه پای

پیغمبر آخر الزمان خواهد رسید از این جهت فیروزی ایم چون حاضر
بودم این سخن را از زبان ایشان شنیده بودم از این جهت
رنگ من آمد چنین منزل مبارک را کافران ملعون نیازند خود
را بشکل اژدر ساختم که کافران برین چشمه بنیایند و نگرد درین
پیغمبر برای آنکه ملازمت میکنم که بجمال مبارک شما مشرف شوم
مرادم حاصل شد پای مبارک حضرت را بوسید ناپیدا شد عنقا
این حال بدید گفت در همه روی زمین مثل این جادوگر
نیست پس عنقا اشارت کرد آن سی هزار مرد خود را بلشکر
اسلام زدند پس کافران کوس جنگ فرو کوفتند و کرنای
بر کشیدند و فیلان جنگی را در میدان در آوردند و نعره
زدند لشکر اسلام بترسیدند گفتند یا رسول الله ما را هیچ
صلاح نیست با این زنگیان چون جنگ کنیم حضرت گفتند که
نترسید که خداوند جل جلاله ناظر ماست حضرت گفتند ای
علی تو در میدان در آی بر فیلان بگو که مرا رسول خدا فرستاده
که دین حق برحق است چرا جنگ میکنید آمد پیش فیلان گفتن
پیغام رسول خدا را بر فیلان رسانیدند در همه فیلان خرطوم ها
را و از گروه زنگیان را فرو کشیدند و زیر پای گرفته ناچیز
کردند

کردن هر زبان حال بحضرت سلام کردن چون عنقای فارس این حال را
بدید گرو روی بلشکر کرد گفت دیدکه محمد ما را سخر کرد پس عنقای فارس چون
در میدان در آمد شاه مردان رو برو شد شمشیر کشید تا بر شاه مردان
زند شاه مردان تازیانه حضرت را تیغ کافر زدند چنانکه تیغ کافر
دو پاره شد کافر قبضه تیغ را حواله کرد او را هیچ زرد کردند آنگاه ذوالفقار را
بر کافر حواله کردن همچنان و گرز بازید عنقا گفت ای علی تو جادوگر
کی بودی شاه مردان در غضب شدند گفتن ای کبر بگوی که خدا یکی
هست و محمد رسول او هست امیر سه بار چنین گفتن کافر قبول نکرد
آنگاه بسوی حضرت نظر کردند گفتن بزنید بعد از آن امیر ذوالفقار را
حواله کردن کافر سپر در سر کشید چنان زدند که با مرکبش دو پاره
شد چنانکه ذوالفقار بر زمین غرق شد امر از خدای عز و جل
شد یا جبرئیل برو بپر ذوالفقار را بگیر و گرنه تا پشت گاو ماهی
فرو رود لشکر اسلام همه تکبیر گفتن بعد از آن بلشکر کفار در افتادند
که لشکر کفار روی بگریز کردند گفتن تدبیر چیست وزیر گفت
اگر می خواهید که امان یابید مسلمان شوید لشکر کفار پیش حضرت
آمدند همه مسلمان شدند حصار را از بند خلاص کردند بر تخت نشاند
ند ولایت را با و دادند و زیر بدر رفت را با و سپردند بعد از آن

روی بمدینه نهادن چون بمدینه نزدیک رسیدن خبر بمردم
شهر بردن همه باستقبال بیرون امدن حضرت را استقبال کردند
بعزت تمام در شهر در آوردند مسلمانان شاد شدند و منا
فقان غمگین شدند والله اعلم بالصواب غزای حمزه ابن سعید
و قلعه‌ها فرو گرفتن امدن او بر دست امیر المومنین
علی رضی الله عنه اما راویان اخبار و ناقلان آثار چنین
روایت کرده اند که روزی سید عالم در مسجد نشسته بودند که مردی
درآمد سلام کرد و گفت یا نبی الله مرا فریاد رس سید عالم پرسید که
ای خواجه ترا چه رسیده گفت من از قلعه حمزه ابن سعیدم من بر
دین بودم اما یکشب جمال جهان آرای شما را در خواب دیدم شما با
نه ایمان آوردم و فرزندان من نیز مسلمان شدن در آن
قلعه کافریست که او را حمزه میگویند نود هزار لشکر دارد القصه
خبر یافت که من در دین شما درآمدم فرزندان مرا در آتش
بسوخت مرا بند کرد چند کس را فرمود مرا بسیاست میکردند و گفت
که ترا چنان عقوبت کنم که مرغان هوا بر حال تو گریه کنند من
زنجیر بودم شب و روز دعا می کردم میگفتم پروردگارا بحق
رسول علیه السلام رهایی نمودی از این بند مرا خلاص کنی یکبار
دیدم

دیدم سقف خانه بر داشته شد مردی دیدم که درآمد جبه سبز پو
شیده و دستار سبز در سر نهاده بجمال او خانه تاریک روشن
شد گفت ای بنده بخدا دعای تو اجابت شد برخیز تا قدرت
خدای تعالی را مشاهده کنی چون این سخن شنیدم گفتم بسم الله الرحمن
الرحیم بر خواستم بندها از من جدا شد گفتم ای عزیز شما چه کسید گفتند
من جبرئیلم گفتم ای جبرئیل مرا پیش رسول علیه السلام برید
تا جمال جهان آرای او را ببینم چون این آرزو کردم مرا گفتند که
چشم خود را بپوش من چشم خود را پوشیدم و باز کردم خود را
بخدمت شما دیدم حضرت گفتند نام تو چیست گفت نام
من حسام است پدر مرا اسد میگویند حضرت گفتند ای پسر اسد
از مدینه تا آن قلعه چند روزه راه است گفت یا رسول الله هج
هفده روزه راه است بعد از آن رسول علیه السلام بر منبر را
مدی و خطبه خواندن گفتند کسی باشد که رود با آن کافر
جنگ کند خالد ابن ولید سپه سالار لشکر بود برخواست
گفت من می روم گفتند چند کس با خود همراه می بری خالد
گفت هزار کس می برم خالد هزار مرد بگرفت توکل با خدا
کرده روان شد القصه بقلعه حمزه رسیدن دید یک قلعه

لشکر بیگانه رسید رفته بآن ملعون خبر داد و گفت از مدینه مقدار
هزار کس آمدند و در میان ایشان مردی است و مدام نور از سر او تابان
می نماید چون کافر این سخن شنید گفت لشکر محمد است که دعوی
پیغمبری میکنند این ها همه جادو اند اگر جادو نباشند با این هزار کس
بقلعه ما نیامدی که همه عرب از ترس من خواب فراغت نکردی بعد
از آن گفت از ایشان ده روز مهلت خواهم که تا استعداد
درست کنیم چون ما را مهلت دهند غافل شوند همه غافل شوند همه
بر ایشان زنیم ایشان را اسیر سازیم و در میان ایشان مردی است که
نام او علی است بغایت مبارز است با این هزار کس آمده است می
گویند که او را شمشیری است نام وی ذو الفقار است هر گاه جنگ کنند
آن تیغ هفتاد گز میشود اگر علی را اسیر کنیم هیچکس حرب با ما نیست
چون کسان قلعه گفتند نیکو مصلحت است با این سخن قرار دادند
چون یاران در مصلحت بودند که ناگاه قلعه آمدن گفتش ای
لشکریان پادشاه ما میگوید که ما را ده روز مهلت بدهید تا
استعداد درست بسازیم رسول علیه السلام از مکر ایشان خبر نبود
و خالد گفت مهلت دادیم کافران پیش پادشاه خود آمدند
گفتش مهلت گرفتم کافر چون این سخن شنید شاد شد گفت
بعد از سه

بعد از سه روز بیرون آییم و مار از این اینها برآریم چون سه روز
گذشت نیم شب بود که لشکر کفار خود را زدند لشکر اسلام غافل بودند
فرصت صلاح پوشیدن نشد بر مرکب سوار نتوانستن شدن
همه بر جای خود ماندن کافران همه را اسیر کردن کردان خالد ابن
ولید گرفتار شد و آن کافران همه را بقلعه بردن بعد از آن طلوع
گفت در میان شما علی کدام است یاران گفتند که اگر علی در میان
بودی چنین گرفتار نمی شدیم با وجود اینکه علی در میان ما نبود شما
ما را غافل گردید مکر کشید کافر همه را بزندان فرمود تا زنیک
علی آید هر گاه که علی را گرفتم همه را گردن بزنم آن خواجه که ایشان
را آورده بود گریخته پیش رسول علیه السلام آمد گریان شد حضرت
پرسیدن که ای خواجه ترا چه شده است گفت ای سید عالم کافران
مکر کردن همه گرفتار شدن خالید ابن ولید نیز گرفتار شد
سید عالم نیز این سخن شنیدند از برای یاران پاره گریستند
رسول علیه السلام پرسیدن که یاران را کشتند یا نه خواجه گفت
از کشتن ایشان خبر ندارم اما بقلعه در آوردند من با این طرف
روان شدم حضرت گفت دریغ که مثل خالید دیگر رزم آور نیست
پیغمبر رسول علیه السلام توجه بر کرم خدای تعالی کرده نشسته بودند که ناگاه

آواز شنیدم جبرئیل بگوش رسول علیه السلام رسید گفت بدان ای محمد یا
ران همه زنده اند فرمان رب الجلیل این است که علی را بفرستی حصار را
بگیرد و یاران را از بند خلاص کنند حضرت چون این سخن شنیدند شاه
بعد از آن حضرت علی را طلب کرده گفتند ای علی فرمان خدای تعالی این
است که شما باید روید حصار را بگیرید و یاران را خلاص بسازید شاه
گفتند که فرمان بردارم بعنایت الله تعالی حصار بدست در آرم حضرت
با خود کمر بر بستند شاه مردان گفتند عزیز از بنده پسر خود با جنگی
نمیبرم حضرت آفرین کردند گفتند شما را خدای تعالی بسلامت باز
رساند پس امیر المؤمنین علی لشکر را گرفتند و قطار قطار گردان روان
شدند چون بحصار قهقهه رسیدند در نزدیک قلعه چشمه بود و درخت
های خرما بود شاه مردان گفتند انجا فرود آییم فرزندان چون
این سخن شنیدند بار را فرود آوردند و خیمه زدند در انجا
سنگ بزرگ بود گویند آن سنگ بقیاس هزار من بود شاه مردان
بپای خود آن سنگ را دور کردند در حالی دیدبان بقهقهه خبر داد
قهقهه چون این سخن شنید یک حاجب داشت بغایت پهلوان نام
او منظر بود با و اعتقاد داشت گفت از لشکر چهل مرد بگیر
آن مرد رو ببین که چه کس اند راه گم کرده باشند بیار که من
بیار

بیار منظر گفت خوب است القصه منظر پیش آمد بر رسم خود خدمت کرد پر
سیدند که از کجا آمدید بکجا می روید امیر گفتند ما از کاشغر کار ما این
است که شهرها می رویم و بازیگری می کنیم و هنرها می نماییم پادشاهان و
بزرگان با ما عنایتها می کنند شنیدیم پادشاه این قلعه بغایت جوانمرد
مرد بوده است آمدیم که هنرهای خود را نماییم منظر این سخن شنیدند
تبسم کرد امیر را عجب آمد که این مرد چرا می خندد منظر گفت من شما را می ... شناسم
شناسم امیر گفتند چون می شناسی منظر گفت شما علی ابن ابی
طالبید من شما را در گردن خود برداشته می گشتم من غلام پدر شمایم
من و پدر شما رسول آمده بودم مرا با آن رسول وا داده بودند آن رسول
مرا باین کافر داد این کافر مرا حاجب کرد امیر گفتند ای منظر زینهار
پیر ما را فاش نکنی تدبیر کنی تا در شهر در آییم یاران رسول علیه السلام
را از بند خلاص کنیم منظر گفت من عرض دارم اگر قبول کنید بخدمت شما
گویم امیر گفتند چه سخن داری منظر گفت این کافر بدست شما هلاک
شود این کافر را یک دختر است او را بزن بدهید امیر قبول کردند منظر
گفت من شما را بشهر در آرم این گفت پیش کافر آمد گفت ای پاد
شاه بازیگران آمده است که بسیار خوب کار او این بوده است که
در شهرها رفته هنرها نموده است پادشاهان با و عنایتها می کرده اند

اکنون هر کو بید که نام نیکو سالار شنیده ام اگر رخصت دهد در زخم
در حال کافر فرمود که بیارید در حال کشته بنشر آمد گفت اجازت شد
که در شهر در آیید چون امیر این سخن بشنیدن شاد شدن برخواستند
امیر المؤمنین امام حسن و امام حسین بشتر اشترا بار کردن از قفای
امیر روان شدن چون ببارگاه کافر رسیدن منشور را
منشور در آمد گفت آورده ام کافر گفت کو که در آید شاه مردان
در آمدن کافر امیر را دید تعظیم کرد و بپرسید که از کجای آیی امیر
گفتند که از مدینه می آیم کافر گفت که محمد را میدانی امیر گفتند که
میدانم باز بپرسید که عمار را میدانی گفتند می دانم کافر گفت عمار در
مدینه باشد یا نه شاه مردان گفتند که من از مدینه برآمدم او
نیز برآمده بود باز بپرسید که دانستی که کجا رفت امیر گفتند حصار
رفت که جنگ کنند بعد از آن بپرسید که چه بازیها داری امیر گفتند
یکی از بازیهای من این است که اسپ بازی میکنم کافر گفت امروز
آسایید فردا بازی کنید آن روز امیر را مهمان داری کرد روز دیگر چون
روز شد خیل و حشم پیش کافر جمع شدند کافر گفت بازی گر را
بیارید در حال امیر را آوردند کافر گفت ببازی مشغول شوید که
دلم گران است امشب خوابهای شوریده دیده ام شاه مردان

یا غیاث المستغیثین بحق یا غیاث المستغیثین ... یا جامع یا کافی یا خالق یا غنی یا غیاث

گفتند

۲۲۱۱ ۲۳

گفتند من تعبیر خواب نیکو میدانم کافر گفت شب این خواب
می بینم که در شهر من شیری در آمده است و نود هزار آدم مرا
هلاک کرده است من از آن شیر می گریختم شاه مردان گفتند
که از دشمن ترا رنجی رسد کافر گفت من هزار کس از دشمن گرفته
در زندان کرده ام و میگویند که محمد را داماد است نام وی علی است
بسیار حصارها را ویران کرده است اگر اینجا آید دانم که در حق
او چه کار کنم امیر این سخن شنیدن گفتند ما بازی گریم با این سخنان
ما را چه کار است اکنون بر سر بازی آییم اول غلام من بازی کنند تماشا
تفرج کنید کافر گفت نیکو باشد امیر روی با امام حسن کردند و
گفتند سوار شوید ایشان سوار شدن و شمشیر کشیدند امیر گفتند
کسی باشد که با این غلام شمشیر بازی کند کافر گفت مرا افسوس می داری یا تو دیوانه
دین غلو من کسی است که اگر مرا کار افتد با هزار کس جنگ کند امیر
گفتند بیار آن زنگی خود را تا با این غلام جنگ کند کافر فرمود که
مقاتل را بیارید در حال چهل کس به قوت رفتند تا زنگی را بیارند اگر
کسی آن زنگی را در خواب ببیند زهره اش آب شود آن زنگی را به زنجیر
بسته بودند آن زنگی مست بود دشنام کافر آمد گفت مرا بهر چه
آوردی کافر گفت با این غلام شمشیر بازی کن و جنگ باید کرد

زنگی بخندید و گفت مرا افسوس می آید که مرا جنگ می فرمایی مدینه فر
بستان همه جا جنگ کنی اکبر را کشی گویند که کودکی را کشت این
چه کار است که می فرمایی بعد از آن شاه مردان گفت ای زنگی تو
غلام مرا کشتی هیچ تاوان نباشد اگر غلام من زنگی ترا کشت هیچ تاوان
نباشد کافر گفت این چه سخنها است که میگویی هزار کس زنگی مرا نتوانند کشتن
اما من نیز اگر تو را فرمایش کنی امیر گفتند را فتیم پس کافر زنگی را فرمود که در میدان
در آی شمشیر بازی کن کافر هست بود دستوری یافت در میدان در آمد
زنگی گفت که اول من حمله کنم یا تو امام حسین گفتند اول تو حمله آر اگر من
اول حمله کنم گویند که بازی گر است بازی داد پس زنگی در حرکت شد
امام حسین نیز شمشیر کشیدند در میدان در آمدند زنگی حمله آورد امام
حسین نیزه را استوار کردند از زمین بر جستند بر پهلوی اسپ نیز استادند
بفرمان خدای عز و جل حمله زنگی را رد کردند زنگی در تعجب شد گفت
ای پسر این چه حرکت بود که کردی امام حسین گفتند بازی گر هم یکی
از بازیهای من این بود که کردم تا مردم معرکه تماشا کنند زنگی در
غضب شد حمله دیگر کرد امام حسین بر جستند خود را در زیر شکم اسپ قرار
دادند امام حسین باز رد کردند آتش زنگی شعله زد بر بانگ بر امام
زد گفت ای پسر این چه بازیهاست که تو می کنی امام حسین گفتند

که ما بازی

که ما بازی گر یتیم هنرها مینماییم اگر همچنین نکنیم بازی میگویند چون زنگی این
سخن شنید بر خود بخروشید و نعره زد گفت ای پسر از نیزهای تیرا
و از تیغ اکنون این حمله را حاضر باش امام حسین گفتند که اگر تو صد
حمله کنی من بعنایت الله تعالی رد کنم که هیچ المی بر من نرسد زنگی
گفت این حمله دیگر را حاضر باش امام حسین گفتند حمله دار بیار
زنگی دیگر بار حمله آورد امام سبکتر و چالاکتر رد کردند در زیر
شکم اسپ خود قرار گرفتند زنگی باز گفت که حمله دیگر آورد دید که
در بالای اسپ کسی نیست از حیران شد اما حضرت علی از خدای تعالی
امام حسین را نصرت می خواستند از طرف دیگر کافران دعا میکردند
که این این ملعون کشته نشود آب روی ما نریزد و همه اهل لشکر
کفار انگشت به دندان میگرفتند بر چستی و چالاکی امام حسین
آفرین میکردند بار دیگر زنگی در غضب شد نیزه بر امام حواله
کرد امام غافل بودند یکبار نگاه کردند دیدند که نیزه کافر نز
دیک رسید امام زیر بغل کافر را خالی یافته بیک تیغ زدند که زنگی
خیار تر دو پاره شد زنگی غریو وار در معرکه میدان از بالای
مرکب افتاد کافران چون آن حال بدیدند جهان در چشم ایشان
تاریک شد گفتند عجب حالیست که این زنگی من با هزار کس

جنگ می کرد یک غلام بازی گر و را بخت اگر این جوان مسافر
[illegible] که او را بکشند من این زنگی از برای جنگ
[illegible] شاه مردان گفتند که اگر غلام مرا زنگی
میکشت من هیچ نمیگفتم چرا که در اول شرط کرده بودیم شاه مردان
این سخن بگفتند غضب کافر ساکن شد فتقه گفت ای جوان
این غلام را بمن فروش امیر گفتند اگر خراج مملکت را بدهی
نفروشم پس کافر گفت این غلام دیگر بازی کند تفرج کنم امیر
المؤمنین علی گفتند که خوبست شاه مردان رو با امام حسین کرده
گفتند که در میدان در آی امام حسین در میدان در آمدن و جو
لا نمودند و در یک حمله چهل کافر را کشتن کافران فریاد بر آوردند که
بس ای غلام از میدان برای اگر بازی تو این است همه لشکر را هلاک
خواهی کرد امیر گفتند ای غلام از میدان برای که بازی ترا خوش نمی
کنند پس امام حسین از میدان بر آمدن بعد از آن کافر گفت
که ازین غلامان بازی گر یکی را بمن فروش هر چه خواهی بدهم امیر گفتند
ای [illegible] زنهار نخواهم فروخت اما چند غلام با هم بده
در یک دفعه ازین علمها آموزم بتو تسلیم نمایم کافر سه صد غلام با
امیر سپرد امیر قبول کردند غلامان را گرفته بوثاق خود بردند غلامان
آن شب

آن شب پیغمبر علیه السلام را در خواب دیدن و مسلمان شدن
بسورهٔ فاتحه و بسورهٔ اخلاص یاد دادند [illegible] رسول علیه السلام
غلامان را گفتند که این جوانان بازی گر نیستند فرزندان منند
و نام او علی است غلامان از خواب بیدار شدن پیش حضرت علی آمدن
گفتند ما یان پیغمبر را در خواب دیدیم و مسلمان شدیم بما یان گفتند
که اینها بازی گر نیستند برادران منند نام او علی است اکنون ما همه
چاکران شمایم هر چه فرمایید آن کنیم چون امیر این سخن شنیدند
شاد شدن گفتند زنهار این خبر را فاش نکنید باشد که خدا
تعالی مرا با این کافران ظفر دهد که یاران رسول علیه السلام را از
بند خلاص سازیم بعد از آن شاه مردان با زینق کافر آمدن
کافر گفت ای جوان می گویند که علی شمشیر دارد که نامش ذو الفقار
است من نیز مثل او ذو الفقاری کرده ام اگر علی اینجا آید با آن
جنگ کنم امیر گفتند بیار تا ببینم جاجی رفته آورد امیر دیدند
با صفت که شنیده بود راست کرده است اما با آن ذو الفقار
هیچ نسبت ندارد شاه مردان گفتند که نیکو شمشیر است اکنون
درین شهر دشمن داشته باشید بیارید کافر گفت هزار کسی از
لشکر محمد گرفته ام و در زندان کرده ام امیر گفتند بیارید تا

من این هم را در بازی یکان یکان بکشم کافر فرمود که جبار پیدا در
جال رفته اورا وفتند دستها بر بسته و بر بهنه شاه مردان گفت ای
پهسالار این ها خود مرده اند و حرکت زنده که ندارند اگر اینها
را با سن جال بکشم مردم گویند که مرده کان را کشت نام ما و بنما بد شود
دیگر کسی بباز ی ما رغبت نکنند دستهای اینها را بکشاید ایشان را
طعام بدهید تا سیر شوند کافر گفت اگر ایشان گشاده شوند شوند
صد هزار کس با اینها بس نیاید امیر گفتند ای پهسالار تو اینها را
بمن گذار که جزای اینها را بدهم پس کافر فرمود دستهای ایشان
را گشادن و طعام خوردند امیر گفتند که اینها برهنه اند برهنه
کان را کشتن کار مردان نیست ایشان را لباس پوشانید
و سلاح دادند بعد ازان کافر گفت که در میدان در آیید
باز کافر گفت ای جوان تو ایشان را بکشید که ایشان جادو
و هستند با خبر باش که با اینها هیچکس بس نیاید امیر المؤمنین علی
گفت تقتاق زنگی که پهلوان بود بارها هر کس که
جنگ میکرد یک شاگرد من او را بکشت من که اوستاد
انهایم بس نخواهم آمدن دیگر شاگرد من در یک
جولان چهل کس را بکشت این بگفتند در میدان در آمدند
امیر

امیر المؤمنین علی روی خود را بسته بودند در آن ... کن
چون یاران روی مبارک امیر را دیدن بشاد شدند و شاد
شدن دلهای ایشان قوت گرفتند خدای تعالی را شکر بجای
آوردن پس شاه مردان گفتند ای یاران امروز روز
مردان جهد کنید تا دشمنان را هلاک بسازیم بعد ازان امیر
المؤمنین روی بسوی کافران کردن گفتند بدان و آگاه
باشن که من بازی نیستم و ما د حمزه آخر الزمانم نام ما علی
است اگر تو یاران پیغمبر را بگرفتی من ایشان را بسجل خلاص
کردم امروز روز مردان است در عرب از تو دلاور
تر نیست بر خیز دلاوری خود را نمای چون کافر نام علی را
شنید بر خود بلرزید و درون خانه در آمد در را محکم ببست
پس امیر خالد و یاران را در کنار گرفتند از محبت بسیار
بعد ازان امیر یاران را و یاران بپای او در افتادن
کشتن گرفتند پس راویان چنین روایت میکنند که در زمان
پهلوانی تر از قتقه نبود القصه بعضا و حمله رو بدل در زمان
گرفتار شد بعد ازان امیر پیغمبر صلوة فرستادن نام خدا
عز و جل بر زبان راندند تیغ بر قتقه زدند که ای ملعون

بسم الله الرحمن الرحیم سر هو

ختم خواجه حضرت سلطان خواجه احمد یسوی قدس الله
هر کیم نیتیک حاجت بولسه بو ختم خواجه نی اوقسه بی شک
حاجتی روا بولغای هر کیم شک کترسه کافر بولغی
نعوذ بالله من الذلک ختم خواجه انیس اول صد بار
درود بعد از حضرت سلطان نام داشتند بعد از هزار
بار این رباعی را بخوانند بعد هو صد بار صلوات بخوانند از
حضرت سلطان مدد طلب کنند به مراد رسد البته رباعی انیس یا الله
یوز منک اتلیغ یا میچان منک بر اتلیغ یا برهان الشیخ ... در مان



با هر کس دوست شد و باره کارا
مسلمان شد



این کتابت روز چهارشنبه تمام شد بتوفیق خدای الانعام

شنبه	روز
٥	١٢
٩	٣

شد بتوفیق خدای الانعام

١٢	[illegible]	الانعام	بتوفیق خدای
٧	٥	١٢	[illegible]
[illegible]	٦	[illegible]	[illegible]
١	[illegible]	١١	٢

بسم الله الرحمن الرحیم

راوی گوید که یزید فرمود که سر امام را از خزینه آوردن در پیش او
نهادند یزید گفت تو بودی که سرکشی کردی و فرمان من نبردی
آخر جزای خویشتن را یافتی نظم بگفتا تو بودی که از روی هوش
ز من امر فرمان نبردی بگوش ** چو در خشم گردی این سر گذشت
چنین غرقه در خون فتادی بطشت ** چو آن روز فرمان من نا شنفتی
بدین گونه آخر سزا یافتی ** جهودی در آن مجلس حاضر بود در
دل او نور اسلام ظاهر بود گفت ای یزید فردای قیامت رسول
خدا چه خواهی گفتن وای بر تو و بر تابعان تو دیده و دانسته
خود را بر آتش دوزخ انداختی رسول خدا را و علی مرتضی را و فاطمه
زهرا را خصمی خود کرداندی از زمان آدم تا این دم بفرزندان پیغمبر
چنین نکرده است که تو کرده خدای گواه حال من است که من ایمان
آوردم بجان و دل گفتم این کلمه را که لا اله الا الله محمد رسول الله چون
یزید این واقعه را دید او را شهید کرد گویند که در میان خادمان

پلیدی

یزید مردی بود سرهنگ بود و مرد مردانه و شیر زبانه بود
و نام او صفوان بن عمار بود از جان و دل دوستدار پیغمبر و یاران
بود او را دختری بود شیرین کلام و فصیح زبان نظم درو
دختری بود شیرین کلام ** بنامش فاطمه بنت صفوان بنام ** ز جان
دوستدار نبی بود و آل ** که همچون پدر بود نیکو خصال ** چون این
قصه را شنید پیش یزید آمد گفت ای یزید چه باشد که این سر که پیش
تست بمن بفروشی صد بدره زر بدهم یزید گفت برو و زر را
بیار دختر چون این سخن را شنید شادمان شده برفت آن
زر را بیاورد در پیش یزید نهاد چون یزید بدخواه او را بدید
چون آتش در گرفت چو خواست که او را بکشد برای خاطر پدرش
او را نکشت چرا که پدرش از محرمان خاص و بود ولیکن بفرمود
که دو دست او بچوب زدند صفوان دختر را بگرفت بخانه خود برد و تربیت
وی را متقید شده و نزیست و نمرد صفوان چون این حال را دید
در غضب شده در دل بگفت که اگر یزید را تنها یابم دم هم که در
حق خود پدید کرد نظم روان رفت آن دختر پاک زاد **
بیاورد زر را به پیشش نهاد ** یزید که بدخواه دیگر بود او بدید
چو آتش شد و باد بر وی دمید ** در افتاد بر دشمن آن عم

به رفت ؛؛ و را خوب است کشتن و لیکن نمیکنیت چو صفوان در امحرام خاص بود ؛؛
ازان کشتن و حرز شن بد بستو ؛؛ ولیکن بغز صفوان قهر لیس ؛؛ و صد چو
بر صفوان آن ناکس ؛؛ رسند از غضب خادمان ؛؛ بیدراه آمو بند او را کشید
لطف خداوند دختر طرد ؛؛ چو صفوان ز دختر چنین دید کار ؛؛ بتش بزنید
عو رت هزار ؛؛ چو وقت آمد از راه حکم نبرد ؛؛ بلکوم صفوان خاصم چه کرد
کویند که یزید از خشم و فتنه که داشت سنان ابن شمسه نام کبری بود
دیده بود فرمود که این سر را بجبر بولایت شام شهر شهر قریه بقریه بگردانند
کویند که سنان سر امام را با هزار سوار کرفته برآمده شهر شهر
میکشت **نظم** یزید که لعنت برو باد ازان قهر و کین ؛؛ سنان ابن
شمسه نام آن لعین ؛؛ بکیر این سر و کرد اطراف عالم ؛؛ رسول وار بکیم
ازان مژده کان تمام **القصه** سر امام حسین را کرفته میکشت تا روزی
بقلعه رسید دید که سر بفلک کشیده دری از سر بروی
ریخته بودند و درو همه مردان و مبارزان بودند شاه ارده
شیر این قلعه را ساخته بود و نام او را شهر زر کرده بود و
یکیین مردی بود دران قلعه از جان دل دوستدار پیغمبر آل
پیغمبر بود و او را شاه علقمه میکفتند چند بیتی در تعریف قلعه
کوید **نظم** شبانگاه روزی بجایی رسید ؛؛ یکی قلعه محکم از دور دید
باوج فلک

باوج فلک از بلندی سرش ؛؛ یکی خندق ازرق ازرق پیهاده
درش ؛؛ ز رفعت باوجش جنان پر نهیب ؛؛ که زانجا نمودی
فلک در نشیب جنان بود آن بوم عالی نهاد ؛؛ که چرخش همی بوسه
بر بام داد ؛؛ دری بر روی از سر بریخته ؛؛ چو سکندر دراو ریخته
درو خلق هر یک چو شیر و پلنگ ؛؛ بهمان خندق ازرق او پر نهنگ
چو شاه ارده شیر برآورده بود ؛؛ ازان شهر زر نام او کرده
بود ؛؛ یکی سرفرازی دران قلعه بود ؛؛ که آل نبی را بجان بنده بود
ز اصحاب بود آن سه باقبول ؛؛ و را علقمه نام کفتی رسول ؛؛ ز شاه
رسول صد نظر یافته ؛؛ غزاها دران بحر و بر یافته ؛؛ کویند که
القصه از اصحاب رسول بود پهلوان و نام دار بود غزاها کرده
بود او را سه پسر بود که پهلوان و نام دار بودند یکی را نام شاه
شاه عباس و دوم را نام شاه همام و سیم را نام شاه صادق بود
تمام مردم آن قلعه دوستدار خانه دان بودند چون شهادت
امام حسین را شنیدند در مصیبت امام کریه میکردند القصه
چون سنان باین قلعه رسید کسی با اهل قلعه فرستاد که من
پیشواز برایند و زرها بر سر من نثار کنند که من سر امام
حسین را آورده ام و فرمان خلیفه زمان دارم شاه علقمه

چون این سخن را شنید دود از جانش برآمد آنکه آمده بود
گفته برآمده رفت آن شاه بسر داران قلعه پس فرستاد که
همه جمع آیند بیت دران شهر انبکه بود ٭٭ نزدیک خود جمله را
خواند زود ٭٭ همه جمع آمدند روی بایشان کرد گفت ای مردم
بدانید که این سر که آورده اند سر امام حسین که نور چشم
مصطفی بود و نقد جان علی مرتضی بود و جگر گوشهٔ فاطمه زهرا بود
این قوم دون زبون در کربلا سر از تن مبارکش جدا کرده
اند و امام زین العابدین و ازواج طاهرات را اسیر کرده اند
و بدمشق بردند حالا میشنوم که امام زین العابدین و اهل بیت
امام را خانهٔ آهنین ساخته بند کرده اند خدا و رسول را از خود بیزار
کرده اند باز شرم نمیدارند که سر مبارک امام را شهر بشهر گردانیده
میگردانند اگر میخواهید که فردای قیامت از شفاعت رسول
صلی الله علیه وسلم بهره مند گردید زنهار با این قوم یار نباشید که
دین را بدنیا فروخته اند و این دولت دنیایی دیده
اند آتش دوزخ بخود اختیار کرده اند ای قوم اگر شما
با یزید یار باشید با من گویید و اگر یار نیستید با من یاری
دهید و ما را ازین خوارجان نابکار برآریم و سر مبارک امام

را از این

را از این جدا سازیم اگر کشته شویم شهید آخر باید مردن این
دولت را از دست ندهیم و این روا باشد که با دوستان باشیم
این چنین معامله را دیده تحمل کنیم ای کاشکه در کربلا بودمی
منم جان خود را فدا کردمی اکنون همین کنار شهر را کربلای
خود میدانم شما چه میگویید همه گفتند کاری بسازیم با خوارجان
که از ما گویند این گفته همه در صلاح کوشیدن متعهد شدند راوی
گوید که تا چهار صد مرد جنگی مصلح شدند شاه علقمه ایشان را گرفته
از قلعه مبارزان برآمده در برابر ایشان صف کشیدند صلاح
در بر مبارزان درخشان می نمود نظم درخشان ز مردان شجاع
صلاح ٭٭ چو خورشید تابنده وقت صباح ٭٭ دو لشکر بهم چون
کشیدند صف ٭٭ همان گشت پر جوش ازان تاب تف ٭٭
دو صف چونکه در جنگ یکدل شدند ٭٭ چو نور و چو ظلمت مقابل
شدند ٭٭ چو صبح بخت آمد شب بهشتم ٭٭ که شب پیش آمد صبح
لم القصه شاه علقمه دران هر دو لشکر نگاه کرد لشکر خوارج
را بسیار دیده آه از جگر برکشید دست بمناجات برداشت از حق
نصرت طلبید گفت خدایا بحق مصطفی و یارانش که مرا این
قوم نصرت بده این گفت دست بر رو کشیده توکل ساخته

استاد سنان ابن شمر از این جانب فریاد کرد که ای مردم تیرزر
بر جان خود رحم خورید و بر زن و فرزند خود ببخشایید
چون ظفر یابیم همه را قتل خواهیم کردن اکنون شما پس
از جنگ اطاعت کنید والا خراب میشوید شاه علقمه گفت
ای یاران از این سخن هائی تخم رید که خدا یار ماست یاد
از کربلا کنید گفتند ای شاه کاشکی در کربلا می بودیم جان ها
را فدای فرزندان رسول خدا میکردیم آنگاه جمع مردم شاه
علقمه فریاد کردند که ای خوارجان نابکار و ای سنان ابن سعد بد
بدکردار این کاری که شما کرده خونخوار کردید گبر و ترسا و یهودی
از شما ها شرف دارد صد لعنت خدا بر شما باد ما را نیز هم
شهید ما مردم جان خود را در راه امام شهید باختیم و خان و مان
را فدای حق ساختیم اکنون کار بجان ما افتاده است و کارد
بر استخوان ما رسیده است گفت گوی تو فایده ندارد و
آنچه توانی بر ما بساز ما هم دانم که بر تو و بر روزگار و بر مردم تو
چه باید کرد از این سخن سنان ابن غیم بر خویشتن لرزید روی
روی بجانب سپاه خود کرده گفت یکی از شما یان در آید
کار را بر ابو ترابیان تنگ کند خوارجی با نام مرکب زده در

آمده در

درآمد و درمیان آهن و فولاد غطه خورده بود چنان گبری بود که سپر را و ترشیر و پلنگ
میگرفت کارها کرده بود و او را طرید شامی میگفتند شاه علقمه میخواست که خود را بدر
بر کلاه او شاه صادق درآمد زخم خورده شاه همام هم درآمد زخم خورد و عباس
هم درآمده زخم خورد شاه علقمه خود درآمد صد نیزه رو بدل شد طرید شامی در غضب
درآمده نیزه را در سینه شاه علقمه انداخت شاه علقمه نیزه او را باطل کرده
خدا را بیکانگی یاد کرده و صلوات بر رسول خدا فرستاده چنان
نیزه بر سینه بر کینه آن گبر زد که از پشت او بیرون آمد از
خانه زین کنده بر زمین زده بدوزخ فرستاد از مرکب
را بر بالای او راند استخوانهای او گرد گرد شد مسلمانان
شادیها کردند شاه علقمه نیزه بازی کنان مرکب را در جولان
در آورد قصیده در مدح خانه دان نبی صلی الله علیه
وسلم و منقبت یاران او را ادا نموده فریاد بر آورد که
ای خوارجان نادان و ای دشمنان خانه دان کیست که
از شما مردانه تر باشد تا در میدان در آید داد دل از و
بستانم سنان گفت که از شما که در میدان در آید جواب
این ابو ترابی را گوید خوارج دیگری بود که او را سامی
دمشقی میگفتند ملحدی بود در میدان رانده بر راه

بر شاه علقمه تنگ گرفت میخواست زبان بناسزا بگشاید
شاه علقمه امانش نداده چنان نیزه بر دهانش
زد از قفای سرش بدر کرد باز مبارز طلب کرد چون
سنان آن دو پهلوانش را کشته دید جهان در چشمش تاریک
شد چون پلنگ بر مرکب زده پسر راه تنگ بر شاه علقمه گرفت
نیزه بر نیزه یکدیگر حواله کردند که چه های خفتان بندهای جوشن
جوشن را میبرید آن مقدار کوشیدند سنانها سوده
شده پاره پاره شده فرو ریخت بغیر از عصا چوب نیزه
چیزی بر دست ایشان باقی نماند بر روی یکدیگر روان
کردند و تیغ آبدار برکشیدند القصه سنان تیغ انداخت
شاه علقمه بر پشت تیغ او را شکست تکبیر و صلوات گفته تیغ بر
سر او حواله کرد تا سر کشیدن شاه علقمه زیر بغل
او را خالی دیده چنان زد که چون خیار تر دو نیم برابر
شد فغان از دو لشکر برآمد شاه علقمه اسب را از جای
برانگیخته خود را بلشکر خوارجان زد و از جانب دیگر تیران
شاه علقمه و لشکر او خودها را زدند تیغ و تیر و دهره و عمود
بر زدن خنجر و برجلا آن گله ملک رنهادند ایشان از گشتن

گرفتن

گرفتن خوارجان چون سیر از خود را کشته دیدن رو بهزیمت
نهادند و مومنان چون آتشی که بر نی افتد و مخمور که بمی افتد در
افتاده بودند می کشتند و می بستند گویند که صد کس سرا گرفته زفتن
دیگری آن کشته شدن محبان با مال بسیار و فتح و فیروزی بشهر
در آمدند شاه علقمه آب آتش کرده بارواح شهیدان
داد آرام گرفتند اکنون از یزید بشنوید نشسته بود که او از
در در آمد سر برداشته گفت چه شد گفتند ما از کسان
… ما چنین چنان شد و آنچه قصه
که گذشته بود گفتند آتش در نهاد یزید افتاد پرسید که چه
مقدار لشکر بودند گفتند چهار صد تن ما هزار تن بودیم
گفت شرم ندارید هزار کس بچهار صد تن برنیامدید
از دهر لعنت نمودید گفتند ای خلیفه جهان جهان بجهان
بان سر تن … الله یزید فرمود که سر را در خزینه
انداختند بعمر سعد گفت که اکنون چه فکر میکنی گفت حالا که
ضعیفند ضعیف لشکر و… علاج واقعه قبل از وقوع
باید کرد یزید گفت که راست گفتی بیا الا در دشت او را
افلح شامی میگفتند بی ناحدار بود و حرامزاده بدکردار

بود گفت بر علقمه روز چنان روز هم بسیار افتاد از که مرغان
هوا بر جال او بگیرند پنج هزار سوار بداد و او برآمده
رفتند شاه علقمه با تمام مردم خود نشسته بود که جان سوزشان
آمده گفتند اینک قلعه با پنج هزار کس رسید حکم نیز بدست
که مرغان هوا بر جال شما می باید گرید شاه علقمه گفت
که غنیمت ما بخوشنودی از برای ارواح امام کار میکنیم
اگر در خصم رویم در قفای فرزندان پیغمبر خدای ...
ما نیست همه گریستند که دولت ما نیست فردای قیامت
خرج روی بر خیزیم اگر خود نیز باید آید که اندک نداریم
شاه علقمه گفت که رحمت بر شما باد چه فکر می کنید گفتن
که همه یارای خود را بتو مانده ایم آنچه میفرمایی قبول داریم
شاه علقمه گفت این دم مصلحت این نیست که از قلعه
برآیم بر سر راه خوارجان نشینیم چون خوارج از گرد راه
رسید بی توقف از پی جنگ شویم همه گفتند بجان قبول
داریم با همه سلاح زر زاد با هزار تن از قلعه برآمده بر راه
خوارج را گرفته نشست القصه آن شب گذشت چون روز
شد علم خورشید از دریای خضر برامد جهان را از جامه قیره

گون برون

گون بیرون آوردی بجامه زربفت در پوشید گفت عروسان
فلک از شرم چون خورشید در نقاب شد بسیح صبح در پرواز
در آمد جهان را نورانی گردانید نظم ومکر روزی سلطان شاه
خاور زمین بحلق حبشی راند شمشیر کین سپاه حبشی
زو هزیمت گرفت جهان از [illegible] غنیمت گرفت پری
وار از پرده چون رو نمود از دود نور را دیده رخیت زود
چو شد گفتن ملک ناپدید باد زمین نقش مقصود دید
چو کفر از میان کنج پنهان گرفت جهان سر بسر نور ایمان گرفت
چون صبح دمید مسلمانان نماز با جماعت ادا کردند ناگاه
از پرده بیابان با مرقاد رغبت دا ان گردی برامد از میان گرد
آواز کوس حرب و ناله نای زر حر آواز سنج و دمامه و غیره
مهره برامد چون پیشتر آمد باد بر مقدمه گرد وزید از میان
گرد تا بدامان گرد چاک زد پنج بر کاره علم نیز پنج هزار
کس [illegible] علم میدادند در زیر علم افلح شامی آن سگی
ناجی آن شوم زاده حرامزاده بود که برآمده در تقابل شاه
علقمه صف کشید مومنان نیز صفها آراستند و نشست را
بشاه علقمه دادند شاه علقمه در زیر علم مقدم ایستاده تکبیر را

همت شما ... رکاب را ... القلب ... ثبت

گفت ای مومنان این دشت را دشت کربلا خیال کنید

و ما و شما از آن بزرگان بهشتر ... بودند مومنان یکی

خبر برآوردند که جان ما فدای امام حسین و یاران او

باد کاشکی آن روز در کربلا می بودیم که جان خود را فدا می

کردیم امروز چنان ... کشیم که روح ایشان از ما شاد شود

شاه علقمه از سخنهای ایشان شاد شد چون از هر دو

جانب صفها راست شد بردلان تیر نظر تیز با یکدیگر نگاه

میکردند میدان را ... چشم می نمودند همه دیده

... که تا چه کس در میدان در آید و نام خود را عیان

کند گوینده اول کسی که سبقت میدان کرد سهم ابن قباد

نام خارجی بود در یای آهن غرق شده بود مرکب را

از جای برانگیخت رفت در میدان گشت بالا و پایان ... از

ادای ... و جولان در میدان عنان نگاه داشت کشیده

دست بالا کرد ... فریاد کرد که ای ابوترابیان کدام

از شما آرزوی مرگ دارد نزد من بیاید چون محبان

آن مرد را دیدند ... زیرا که یکی بود

کسی را غب

کسی را غیبت ... چون شاه علقمه این ...

گرد ... بر مرکب ... رفت در میدان ...

در جلوه در آورده ... سهم ابن قباد را تنگ گرفت ...

شاه علقمه زره سیم اندود پوشیده بود و خفتان زره اگند

بر بالای او پوشیده ... خود زر اندود بر سر نهاده بود

و ترکش گران ... [illegible]

دو ره کوبه بر در ... [illegible]

بالای قوی بازوی ... [illegible]

تا از ... [illegible] ... ابن قباد

شاه علقمه را ... [illegible]

گفت چه کسی شاه علقمه گفت تو چه کسی گفت من سهم ابن

قباد ... خلیفه یزید ... عیان ... شاه

علقمه در غضب شد گفت ای ... خلیفه ... زین

العابدین ... شرم نمیداری ... خلیفه

میگوی ... که من ... شاه علقمه

نامدار میگوید بیت ...

ای کور دل ... شاه عالی مقام ...

[illegible]

چو چشم زیر ان علام ٭ کمر زد بخود خصم چون برگ بید ٭ که شمشیر را
برآرم از نیام ٭ به تکبیرم از خصم دون زنیقام ٭ نمایان شود
ماه نو از شفق ٭ شفقتم چو خون عدو از حسام ٭ چو نیزه زده جا
کمر بسته ام ٭ باد ذوالجلال تیغ بند غلام ٭ چو کردم کمان دار در
راه خصم ٭ روان بیاد تشنه هوی خون از حسام ٭ گر ای آن روز
در کربلا بودمی ٭ بجا و ردمی دود از جان شام ٭ کنون
هر نفس جانب کربلا ٭ فرستم به پیک نسیم این پیام ٭
که ای نور چشم نبی و ولی ٭ ظفر ده مرا با خوارج تمام ٭ خوارج
که کشتند آل رسول ٭ که خواهند هرگز رسیدن بکام ٭ بروز
قیامت چه خوار شد گفت ٭ بنزد محمد علیه السلام ٭ چه نازی
باین بره ذال جهان ٭ که هرگز نباشد نکار شر نظام ٭
نباشد در و غیر رنج ملال ٭ عروسانه بیار دا کرد خرام ٭
دلش سرد کرده بهنگام مرگ ٭ هر انکه که بخت سیت
سودای خام ٭ یکی چشم خود را درین ره کشاه ٭ زند
این قلعه را خانه عام ٭ کو سجود خیل ملک بشر
کجا رفت نوح چه شد جام جم ٭ کو ضحاک آیین جور و ستم
کجا شد فریدون با احتشام ٭ اگر دارسی زفقه دار خبر

کمراز زند

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد و سپاس مر ملکی را که ملکش از انباز مبراست و قلم
رو قدرتش از خلل و زوال مبراست و درود نامحدود
بر آن سبب آفرینش وجود و باعث مبدء ایجاد دو جهان و
و شاه باز عرصهٔ لولاک لما خلقت الافلاک و علی آله و صحبه اجمعین
و ازواجه و اتباعه الی یوم الدین بعد از ادای ثنا و
درود ناقلان این خبر متوحش جان گداز و راویان مستوحش
این مصیبت نامهٔ دور و دراز چنین روایت میکنند
که دران زمانیکه حضرت معاویه ازین سرای فانیه بکو
روضهٔ باقیه انتقال نمودند در حالت نزع یزید را از قبل
خود خلیفه نموده بر سریر سلطنت شام نشانیده والی
شام کردانیدند و اما جمعی از خدمتکاران یزید
بر سبیل دولت خواهی گفتند که اگر میخواهی مملکت
بر تو قرار گیرد و بایدا ماندهان کسانیکه در زمان
حیات پدرت از بیعت تو ابا کرده اند و با تو سر فرود
نیاور

نیاورده بوده اند تو ایشان را توجه نموده به بیعت خود خوان
اگر قبول کنند فبها نیک و اگر قبول نکردند در دفع ایشان
کوشش یزید در جواب ایشان گفت نیکو گفتید من میخواهم از برای
امام حسین نامه فرستم و از وی بیعت گیرم القصه یزید فرمود
که نامه نوشتند بولید ابن عتبه که دران زمان که او والی
مدینه از قبل حاکم شام بود مضمون نامه اینکه از نزدیک ملک
یزید به نزد تو باد ای ولید بدانکه خلیفهٔ روی زمین
معاویه وفات یافت و مرا در حال حیات خود خلیفهٔ خود کردا
نید باید که برسیدن این مکتوب از حسین ابن علی و عبد الله ابن
زبیر و عبد الله ابن عمر و عبد الرحمن ابن ابو بکر از جانب خود
بیعت ستانی و اگر ابا کنند سرهای ایشان را از تنها جدا
کرده بولایت شام فرستی نامه را تمام کرد والسلام نامه را بیکی
داده فرستاد آورده نامه را بولید ابن عتبه داد اما چون
ولید بر مضمون نامه اطلاع یافت با خود گفت مرا با پسر
فاطمهٔ زهرا چه کار مروان حکم که وزیر یزید بود دران ز
مان در مدینه بود ولید با او کس روانه کرده مروان را طلب
نمود مروان بیامد ولید ابن عتبه قصه را باوی گفت مروان

در جواب گفت هر چند ایشان را که حاضر گشتن ایشان را به بیعت یزید
خواند اگر قبول نکردند سر ایشان را از تن جدا کنی بخدمت
یزید فرستی القصه ولید کس فرستاد امام حسین و آن
پسرش که عبدالله زبیر و عبدالله ابن عمر و عبدالرحمن ابن ابوبکر
و آن روز در مسجد نشسته بودند و با یکدیگر سخن میکردند که ملازم
ولید در رسید سلام داده گفت که امیر شمایان را میخواند شان
ده با گفتند که برو از عقب تو مایان نیز رسیدیم ملازم
گشته رفت بعده عبدالله ابن زبیر روی بجانب امام حسین
کرده گفت یا حسین هیچ میدانی که ولید درین وقت ما را چرا
جهت مایان را طلب میسازد امام گفتند که خواب دیدم که منبر تخت
حاکم شام سرنگون گردید و آتش در سرای او افتاد و مرا
چنان بخاطر میرسد که حاکم شام مرده است و این خبر باینها
رسیده است میخواهند که از ما بیعت ستانند و عبدالله ابن زبیر
گفت اگر حال چنین است پس توجه خواهی کرد امیرالمؤمنین حسین
گفتند که هرگز نمیشنوم که یزید فاسق بوده است و ما آل رسولیم
چگونه جایز باشد که مایان ما بیعت چنین کس سازیم درین
سخن بودند که پیک ولید باز آمد که امیر انتظار است امام حسین
بالک

بالک بر پیک ولید زدند گفتند که پیش باید خود میروم کس ولید
باز گشته رفته حال را با ولید بیان کرد مروان حاکم گفت
ای ولید حسین نخواهد آمد مکر کرد ولید گفت ای مروان خا
موش باش که حسین مکار نیست هرچه میگوید وفا میکنند
آورده اند که ولید مرد خدا ترس بود و حرمت اهل بیت را
میدانست چون ولید صفت وفاداری و پاکیزه روزگاری امام
را بگفت مروان خاموش شد زمانیکه کس ولید از خدمت
امام حسین باز گشت امام بمنزل خود آمدند و سی کس از غلا
مان و همراهان را مسلح ساختند همراه بدر خانه ولید آمدند
بمردمان خود گفتند که شمایان در بیرون توقف کنید آواز
مرا بلند شنوید در آیید تا کسی قصد من نکند شمایان نیز قصد او
بکنید القصه امام بخانه ولید در آمدند و بدیدند که ولید با
مروان نشسته است امام را دیدند برابر برخواستند و تعظیم
امام را بجا آوردند امام گفتند مرا از برای چه مهم طلبیده اید
ایشان صورت حال را گفتند امام گفتند که مرا مناسب نیست
که چون منی کس در پنهان بیعت کند فردا که این خبر آشکارا شود
عامه اهل اسلام جمع میشوند هرچه مصلحت باشد آن کنیم ولید گفت

با امام سخن سنجیده گفتی باز گرد و فردا بیا مروان گفت
ای ولید دست از حسین مدار و بگیر روی قادر نشوی
او را در خانه باز دار تا آنکه بیعت کند و اگر قبول نکند سرش را
از تن بردار امام حسین از سر غضب بمروان نگریستند و گفتند
ای پسر ازرق کرا زهره آنست که با من چنین کند هر کس قصد
من کند من نیز روی زمین را از خون او رنگین کنم چون امام
روی بولید کرده گفتند ما اهل بیت نبوتیم و خانهٔ ما محل رحمت
و جای آمدن فرشتگان است یزید که شراب میخورد و فسق
و فجور میکند چگونه بیعت کنم فردا که مردم جمع شوند و مجلس بسته
گردد و آنچه گفتنی باشد بگویم ببینید که او لایق خلافت هست
چون آواز شاهزاده بلند شد مردمان امام خواستند که در را
بیند امام [illegible] بر آمدند و رفتند مروان با ولید گفت ای امیر
بسخن من عمل ننمودی بخدا بسوی کند مخدوم که دیگر حکم تو بر روی
جاری نمیگردد ولید گفت یا مروان مرا بکشتن امام حسین
دلالت میکنی والله که اگر از مشرق تا مغرب عالم را بمن بدهند
که در کشتن سعی نمایم و فردا که قیامت از روی حد کشنده کان
حسین از حسنات خواهد بود برو که او بعذاب الیم
گرفتار

گرفتار خواهد کرد القصه مروان خاموش گشت و بعده ولید
بطلب عبدالله زبیر کس فرستاد اما عبدالله در آمدن تاخیر
کرد تا شب در آمد بان شب خود را با کسان و مردم حکم مینهند و
بمکه نهاده برفت پس مردم از عقب عبدالله زبیر کس فرستا
دند بدو نرسیدند اما ولید این واقعه را نوشته به یزید فرستاد
نامه باو رسید در جواب فرستاد که از عبدالله زبیر دست بدار
که اثر عقوبت بهر جا باشد بوی خواهد رسید اما سر امام حسین
را بردار و همراه نامه فرست و از عنایات ما امیدوار باش
منصبهای نیکو بتو خواهیم داد چون این نامه بولید رسید گفت
لا حول ولا قوة الا بالله العلی العظیم گفت اگر یزید روی ز
مین را بمن دهد من بکشتن فرزند رسول سعی ننمایم و هر
چه که از ملعون یزید بمن رسد باکی ندارم آورده اند
که ولید نامه نوشته بمهر همراه بخدمت امام حسین فرستاد
که یا ابن رسول الله زمان زمان نامه یزید میرسد و مرا تکلیف
تو میفرماید و من درین کار حیران مانده ام امام حسین
چون از این واقعه آگاه شد صبر کردند تا شب در آمد بروضهٔ مقد
سه حضرت رسالت رفتند و سلام کرده گفتند یا رسول الله منم

بر دختر تو منم آنکه در وقت وفات امت را برعایت حق وصیت
فرمودی ایشان بخلاف آن عمل کرده‌اند و مرا ضایع گذاشتی
و این همه محنت بعد از بیوفائی امت که گفتم پس بار دیگر یکباره بگریست
و بعد از آن نماز بگذارید و بعد از فراغ صبح بمنزل خود باز
گشت شب دیگر باز بروضهٔ حضرت رفت و بعد از مناجات گریان
گریان سر خود را بر قبر آن حضرت نهاد و بخواب رفت و در خواب چنان
دید که حضرت رسالت علیه السلام با جمع فرشتگان پیدا شدند و آنحضرت سر
امام را در کنار خود گرفته در میان دو ابروی او بوسه دادند و گفتند
ای فرزند گویا می بینم که بزودی ترا امت جفا جو در کربلا بکشند
و تو در آن حالت تشنه باشی و آن جماعت با وجود این حرکت
از شفاعت جد امیدوار باشند اما روز قیامت از شفاعت
من محروم خواهند بود ای حسین پدر و برادر تو ملول و غمگین نزد
من آمدند بدیدار تو اشتیاق دارند تو نیز غمناک و اندوهناک
که پیش من خواهی آمد و ترا در بهشت مرتبه ایست که آن را بی شهادت نتوانی
یافت امام حسین گفتند ای جد بزرگوار نمیخواهم بدنیا باز گر
دم مرا در قبر با خود ببرید آنحضرت فرمودند که ای حسین
ترا در بازگشتن بدنیا چاره نیست امام حسین چون بیدار شدند
بشارت

بشارت شهادت در گوش خود شنیده بمنزل خود آمدند و اهل بیت
خود را جمع کردند و آن خواب را با ایشان بگفتند و دوستان
امام غمگین شدند شب دیگر امام حسین بزیارت امام حسن رفتند
و از آنجا بقبر مادر خود آمدند و گفتند السلام علیک یا اماه پسر تو
حسین بوداع تو آمده است و این آخر زیارت است ناگاه از
بالای روضه آوازی شنید که علیک السلام ای مظلوم مادر و ای شهید مادر
امام حسین زمانی بگریستند و مادر را وداع کردند و در آن شب
بقبر حضرت رسول الله آمدند و دو رکعت نماز بگزاردند و طوافی کردند
ناگاه خواب بر ایشان غلبه کرد جد بزرگوار خود را بخواب دیدند که
حضرت رسول صلی الله علیه وسلم آمده سر مبارک امام را در کنار
خود گرفتند و امام حسین گفتند که یا رسول الله از جفای امت
بیچاره شده‌ام و بضرورت از زیارت شما محروم میمانم و چنان
میبرم که دیگر بزیارت شما نخواهم رسید حضرت فرمودند که ای
فرزند اکنون نزدیک است با ما برسی می بینم که تشنه و گرسنه
در خاک کربلا افتاده و تن نازنین تو مجروح گشته و سر مبا
رک تو از تن جدا مانده ای امام حسین صبر پیش گیر و مردانه
باش امام حسین گویند که در آن حال دیدم که روی گلنار حضرت

زعفران شده بود و موی عنبرافشان ایشان پر گرد و غبار
گردیده بود چون برسیدم گفتم یا رسول الله این چه حالتیست که بر شما
می‌بینم آنحضرت صلی الله علیه وسلم گفتند ای نور دیدهٔ من و ای سرور
سینهٔ من بدانکه این زمان از خاک کربلا است امام حسین از دیدن
خواب بیدار شدند و عزیمت مکهٔ معظمه ساختند در شب جمعه بیت
در شب جمعه سفر آغاز کرد : دل پر از غم سینه افگار کرد : گویند که چهار
دهم شهر شعبان در سال شصتم از هجرت بود که از مدینه بیرون آمد
رو بجانب مکهٔ معظمه نهادند و بسی جمعی از دوستان و هواخواهان
با آنکه بگرد امام جمع آمده بودند گفتند ای پسر رسول خدا ای از
تربت جد خود بکجا میروی امام حسین جواب دادند که چون باختیار
خود نمی‌روم بیت بمراد دل خود چون ز سر قبر نبی : بسوی هیچ
سفر اکنون مقید نروم : گر خزاین بسویم از لعل زر و بدر بهند
چون بدان لعل زر و سیم ز بر جد نروم : لیکن از جور اطوار
ز چنین جای مقام : بایدم رفت ولیکن بدل خود نروم :
الغرض راهی گردیدند در راه عبدالله مطیع از مکه برآمد با امام
زاده رسیده گفت ای پسر رسول خدا بیت کرده عزم
سفر بلطف خدا یار باد : امام حسین نیز گفتند یا عبدالله
[illegible]

توفیق رفیق از غم تو نگهدار باد :
[illegible]

از دست ظالمان از شهر بیرون آمده‌ام وطن و مسکن پدران را
پدرود کرده و دل از صحبت یاران و دوستان برداشته رو در
حرم کعبه آورده‌ام و هر روز غم و رنجی و هر ساعت محنت و الم
بمن میرسد بیت گردون همه سنگ محنت بر من می‌بارد : وز من بکسی دیگر
نمی‌رسد : از خاک وطن جدایم خود دور انداخت : چون برباد در
گرد عالمم بباد زد : حالا عزیمت مکه دارم عبدالله گفت بیت اقبال
مطیع بخت یار تو باد : توفیق رفیق روزگار تو باد : عبدالله
گفت هر جا که خاطر تو میرسد اگر اجازت فرمایید رسانم امام حسین
گفتند تو دوست منی سخن دوستان را قبول باید کرد گفت یا ابن
رسول الله تو امروز بهتر در عالمی حسبه و بهتر اولاد آدمی روی در
حرم کعبه بنشین اهل حرم دیگر اگر تو اختیار نکنند ز سیار نیز
کوفیان عمل نکنی و فریفته نشوی که پدر ترا در آن دیار بغربت
شهادت دادند و برادرت را نیز انواع محنت رسانیدند
و چون میدانم که ایشان ترا خواهند طلب نمود اگر بروی
ترا شهید خواهند کرد انست و طریقه وفا و دوستی عهد نخواهند
داشت که در صلبیت اهل کوفه هر وقت بیشت امام حسین
سخن او را التصدیق نموده در بارهٔ وی دعای خیر نمود شد

و وداع کرده میرفتند منازل و مراحل آن بیابان را طی میکردند
تا آنکه نزدیک بمکه رسیدند چون مردم مکه از آمدن شاهزا
ده خبر یافتند باستقبال ایشان آمدند و بدیدار فخر بزرگی مشر
ف شدند و مشاهده جمالش کرده بزبان حال میگفتند بیت دولت
وصل تو دوایم ز خدا میجستیم کعبه کوی تو از راه صفا
میجستیم هر سحرگاه باخلاص تمام از سر صدق نگاه میکرد
بجانب دعا میجستیم امام حسین در منزلی فرود آمده بودند اهل
مردم گروه گروه بخدمت امام حسین می آمدند اما چون
اهل کوفه شنیدند که حاکم شام وفات کرده است یزید امام حسین
را به بیعت خود خوانده است ایشان از بیعت یزید ابا نموده از
مدینه بمکه رفته اند و در آنجا مقیم شده اند دوستان امیر المؤ
منین در خانه سلیمان بن صرد خزاعی جمع شده اند سلیمان گفت
ای یاران یزید امام را به بیعت خود خوانده است او ابا
کرده بضرورت از وطن خود بمکه رفته اند شما دوستان پدر
وجد و برادر وی هستید تا حق بمرکز خود قرار گیرد القصه هفتاد
تن از اشراف کوفه مثل شیث ابن ربعی و عبد الرحمن ابن
مخنف و عبد الله ابن عفیف و طارق ابن الاحمش و الاحمش
بن

بن طارق و مختار ابن ابو عبیده ثقفی و عمر سعد و رفا
ابن شداد و حبیب ابن مظاهر و محمد ابن ورقا و محمد اشعث
و امثال ایشان بر دست قاضی شریح سوگند خوردند که در
هوا داری آل مصطفی تقصیر ننمایند و از برای امام حسین
مال و جان فدا کنند پس از روی نیازمندی نامه نوشتند
مضمون نامه اینکه یا امام حسین شنیدیم که حاکم شام فوت کرده
است و یزید میخواسته است که حاکم اهل اسلام شود ما که دوستان
تو و دوستان پدر تو ایم بدین کار رضا نداریم و نخو
آن داریم که در رکاب تو باشیم و با دشمنان حرب کنیم و مال
و جان خود را فدای تو کرده ایم حاکم ما نعمان ابن بشیر است و او
مرد ضعیف و حقیر است از اهل کوفه است نه بزرگی و نه در
ولیتی بخدمت او و سخن او میشنود و تنها در قصر نشسته غیر
از عید و جمعه دیگر در بارگاه نشسته است اگر قدم رنجه کرده
اینجا بیایید ما نعمان را از کوفه بیرون کنیم و با این
لشکر یافته روی بشام آریم هر که از غایت بیکسی
چون غنچه پای در دامن بر دار آن حضرت نکند مانند گل
در کوچه افکنده پیر کوفته بر زمین فرو بریم بیت ای آرزوی

دیدهٔ دل در هوای تست : جان ما اسیر سلسلهٔ مشکسای تست
ما جان فدای کردن تسلیم کرده ایم : خواهی بدار خواه بکش
رای رای تست : کوفیان صد بیست نامه بجهد و ریخه
فرستادند که بیایند بیت بی روی تست ما را جز وصال
روی تو هیچ نیست بهتر جز خم گیسوی تو : بر غدر و بکشا کمان
هر زمان نصرت طلب : ای نهاده حق تعالی فتح در بازوی
تو : چون ایشان نامه را دیدند که رسولان کوفیان بسیار رسیدند
امام رغبت کردند که روند و مسلم ابن عقیل را تعیین کردند
که او پسر عم منست در وی باو کرده گفتند که اول تو روان
تحقیق احوال خبر گیر بعد از ان کتابت و نوشته روانه نما که
تا من باینجانب باشم القصه در جواب نامه های ایشان امام
مکتوبی نوشتند مضمون نامه این است از حسین بگروه مؤمنان و مسلمانان
نامهای شما بمن رسید مضمون نامه ها معلوم شد چنان گفته اید که
ما را بغیر از شما امام و مقتدا و پیشوای نیست حسین این وقت
از خود نیستر پسر عم خود مسلم ابن عقیل که بنور علم و حلم آراسته
است و برادر رغبتی هست بآنجانب فرستادم اگر او بمن نامه
نویسد و از رغبت شما آگاه نماید و بعد حسین نیز بآنجانب اراده میا زم

میا زم الدعا والسلام آنگاه مسلم را بآن گروهی که از کوفه
آمده بودند روانه کردند هنوز یک منزل از کنار مکه نرفته
بودند که ناگاه صیادی از دست راست ایشان آهوی را
صید کرده بسر برید مسلم چون این حال را بدید فال گرفت و باز
گردید نزد امام آمد گفت یا ابن رسول الله رفتن من بجانب
کوفه مصلحت نیست که در راه چنین حالی دیدم و آن را فال گرفتم
بدم امام گفتند ای عم زاده مگر ترسیدی اگر ترا رغبت رفتن
نیست جز کسی دیگر را نفرستم مسلم گفت هزار جان من فدای تو
باد این واقعه را که در عرض راه دیدم خواستم که بعرض تو رسانم
از ان ترسیدم که از حضرت دور میمانم و گرنه من از حکم تو
قدم بیرون ننهم و از فرمان تو سر نه پیچم بیت نتابم سر ز
فرمانت به تیغم گر زنند گردن : هر آنچه آن زمان باشد که فرمان
رهات کردم : اگر آرد کسی مژده که خواهر ریختن خونم : روان
کرده جان اشک بیرون از چهرهٔ زردم : من اول روز دادم
به جانان خانه عشق : که جز خون جگر خوردن غذای نیست در
خوردم : مسلم گفت یا ابن رسول الله میروم اما در دلم
هست که دیدار رعنا کت خواهم دیدن زیرا که جبت از راه

بازگشتم تا یکبار دیگر دیده روشن بکنم از روی حسینان افروزت

بازگشتم تا یکبار دیگر دیده روشن بکنم از روی حسین افروزت

القصه دست و پای امام حسین را بوسیده وداع کرده گریان گریان میگفت چنان میرویم که دیدار باز پسین بیت

وداعت میکنیم جانا وداع آخرین از دل : ز کویت میروم و زغصه دارم قصه مشکل : ندارم طاقت دوری ندارم حاصل

به مجبوری : عجب دوری است بدرد عجب کار است بی حاصلی : امام

نیز گریان شده او را در کنار کشیده بسیار گریستند و او را

بنواختند و دعا کرده گفتند برو مسلم روی براه آورده میگریست و میرفت یکی گفت ای مسلم از مرگ میترسی که میگریی

مسلم گفت نه بلکه از جدای امام حسین میگریم با او خو کرده بودم میترسم که دیگر بستن نمانم بیت میروم از بهر حسرت

بقفا میکنم : چاره ای ندارم که زمین میبرم : میروم

بیدل ای یار یقین میدانم : که من بیدل ای یار نه هر دم سفرم :

پای میپیچم چون پای بسر میپیچم : بار میبندم از بار فرو بسته

ترم : آتش عشق تو برداشت منم خاک الود : بعد از این باد

بکویت تو رساند چه خم بسوز فراق بسوخته داند که بداغ هجر

یاری گرفتار شده باشد درد فراق الحسین اندکی از بسیار

بیستان جدای مسیر ما بلبلی تملاک نهاده باشد بیت نواخ

درد من هرکسی شناسد که او ز آشیان دور مانده :

بلبلی چگونه ز آتش حسرت نسوزد : دلی که ز دل ستان دور

مانده : القصه مسلم بمدینه رفت و در شب بشهر در آمد اول

بروضه رسول صلی الله علیه و سلم رفته زیارت کرده و نماز گذارد

روی بمنزل خود آورد و او را دو فرزند خورد بودی و ایشانرا

بسیار دوست میداشت بر جدای ایشان صبر نتوانست کرد علا

قبت این فرزندان را بخود همراه گرفته عیال و اهل بیت را

پدرود کرده میرفت و میگفت بیت الرحیل ای جان بر

فتم یار من پدرود باش : قصد غربت کردم اینک کاروان

پدرود باش : جان بلب آمد میروم ای جان شیرین دستگیر دل

نمیدهم امید و ستان پدرود باش : پس مسلم از مدینه

دو راه وان گرفت تا او را از راه بادیه بکوفه رسانند

از قضا راه بران راه گم کردند و از تشنگی هر دو از آنجا هلا

ک شدند اما مسلم بهزار محنت بآب رسید اما مسلم از حسرت آتش

فراق امام میسوخت بدست صبا پیغام میفرستاد بیت

میزنم هر نفس از دست فراقت فریاد آه اگر ناله

زارم ز ربا مند بتو باد * چکنم گر نکنم ناله و فریاد و فغان * کز فراق تو
چنانم که بد اندیش تو باد * تا من سوخته دل دور شدم از چشمت *
ای لب چشمه خونین که دل از دیده کشاد * اما چون مسلم ابن عقیل
بکوفه رسید و بسرای که او را در المختار میگفتند فرود آمد و شیعیان
خبر یافته نزد وی آمدند اما مسلم نامه امام حسین را بر او خوانده بیان
خواند و آن جماعت بآواز بلند گریستن روز بروز مردم کوفه
بخدمت مسلم میرفتند و بیعت میکردند مقدار هژده هزار مرد جنگی
جمع شدند بعد از آن مسلم بامام حسین نامه نوشت باین مضمون که
یا ابن رسول الله اهل کوفه را در بیعت شما رغبت بسیار و این کار
رونق تمام دارد و حالا هژده هزار مرد جنگی بیعت کرده اند چنانچه
بخاطر مبارک شما خواهد باین طرف اگر التفات نموده آیند کار
رواج میکرد * بیت * ای خوش آن روز که از الطاف رب العالمین
وصل او روزی شود و انتظار آزاد بپس * بعد از آن مسلم ابن عقیل
نامه را بامام حسین فرستاد پنهان کوفیان مر آمد شد بیعت آن را
گذارید اکنون نتهاد و کلمه از جای دیگر شنوید * راوی گوید که
نعمان ابن بشیر که از جانب یزید حاکم کوفه بود از [illegible] آگاه شد
بمسجد جامع رفت و کوفیان را طلب نموده گفت ای اهل کوفه تا که
فتنه

فتنه مر انگیزید و نفاق میکنید از خدا بترسید و بر خود رحم کنید چه
اول مرتبه بشما جنگ نمیکنم و خفته را بیدار نمیکنم اگر شما از گناهان توبه
کنید عفو کنم و اگر نسبت بجد ادا بیعو کنید که شمشیر بکشم تا کشته شوم
بکشم نعمان از جهت ترسانیدن این سخن را گفت بعد از آن از
منبر فرود آمد بسرای خود رفت و جمعی از جاسوسان یزید که در کوفه
بودند نامه نوشته دادند و آمدن مسلم و بیعت مردم کوفه را در
آن نامه نوشت اگر از کوفه امید داری مردی با سیاستی
را بزودی فرستان تا دفع این فتنه ها را بکند چون نامه یزید
رسید یزید با وزیر خود سرجون مشورت کرد سرجون گفت
از عهده این مهم غیر از عبید زیاد دیگر کسی بیرون نمی آید چه
لا از جانب تو در بصره حاکم است صلاح در آنست که حکومت
کوفه را بنام وی نویسی و امر نمای که در بصره از جانب خود کسی را
گذاشته بکوفه روی و این فتنه را فرو نشاند اما یزید این مصلحت را
از وی پسندید بنام عبید زیاد نامه نوشت که خبر یافتم که
مسلم ابن عقیل از جانب امام حسین بکوفه رفته است و بیعت مردم
ستانیده است باید که بکوفه روی امیر آن دیار تعلق بتو دارد
و مسلم ابن عقیل را دستگیر نموده در ریختن بکشی و سر او را بدرگاه

و دریں جهت تعجیل نماید و مسامحه نکنی چون نامهٔ یزید بعبید زیاد
رسید بغایت شادمان شد خواست که بکوفه رود دران زمان
خبر باو رسید که امام حسین خطی بهمراه غلام خود سلیمان نام به بزرگان
بصره فرستاده است باین مضمون نوشته است که من بکوفه میروم
باید که هواداران من روی باینجانب بیارند والدعا والسلام
چون عبید زیاد ازین واقعه مطلع گردید حلا زمان خود را فرمود
که بر آمده بسعی بلیغ نموده سلیمان را یافته آوردند اول او را اقرار
بسیار نمودند اقرار کرد و دیدند که نامه را از برای چه کسان آورده بود
او را بسیاست و تحوط گفت القصه عبید زیاد انجمله مردمان را طلب نموده
گفت که غلام حسین میگوید که نامه بفلانیان آورده ام سنی
میدانید که من پسر زیادم در سیاست و خون ریختن از و زیادم
اکنون امیر کوفه نیز رسیده و مرا جانب کوفه فرموده است
که رفته مسلم ابن عقیل را با هواداران او گرفته بکشم من فردا
عزیمت رفتن بجانب کوفه دارم و برادر خود را بجای خود
خود خواهم گذاشت باید که بیرون از فرمان او نباید الگر وقتی
بشنوم که یکی از شما با وی مخالفت کرده اید من آنکس را مع زر
یات او وطن بقتل رسانیدن بیت برافروزم آتشی از رزم
بجوشن

بجوشن آورم کینه کرم را کیبی کوه دلیر زره وی ستیز
من گردن او شمشیر تیز القصه اهل کوفه را بو عبید که در باب آنها
خوبی خواهم کرد چون هر دم بصره امیر خود را شنیدند بهمه
رسیدن عبید زیاد سلیمان را فرمود که بقتل رسانیدند روز
دیگر روی بکوفه نهاد چون قریب رسید حکم کرد که تا دو ساعت از شب
گذشت دستار سیاه بر سر خود بست و طیلسان بر سر
فرو کذاشت و شمشیر تیزی بر میان حمایل کرده و کمان در بازو
افکنده و عصا بر دست خود گرفته بر استری سوار شده با کسان
خود گرفته روان شد چون آوازه بود که امام حسین می آید
عبید زیاد بکوفه کس فرستاد که آوازه کنید که اینک امام
حسین میرسد چرا ای مردم پیشواز نمی آیند آنکس بگفته عبید زیاد
پیشتر آمده بکوفه در آمده آوازه در داد که اینک امام حسین
رسید در تمام محله ها و کوچه ها و بازارها این خبر منتشر شد
قضا را مسلم ابن عقیل را آن روز تب محرق گرفته بود نتوانست
آن روز بیرون آمدن اما آنکسانیکه بر مسلم ابن عقیل بیعت
کرده بودند از شهر بیرون آمدند اما عبید زیاد از راه بیا
بان بکوفه در آمده و آن سگ عبید زیاد را بکوکبه و دبدبه دیدند

گمان بردند که امام حسین است گروه گروه می‌آمدند و سلام
میدادند و میگفتند که مرحبا یا ابن رسول الله خوش آمدی
و بدیدار خود مشرف گردانیدی بیت فخر مقدم ای بروئیت
دیده را صد مرحبا چشم جان را نور بخشیدی مردم را صفا
مردم شادیها میکردند عبید زیاد جواب سلام میداد و دیگر
سخن نمیگفت و از غضب چون شتر چند انگشت بدندان میخائید
چون عبید زیاد بدر کوشک نعمان رسید نعمان ابن بشیر فرمود
تا دروازه را فرو بست و بر بام رفت و فرو نگریست
چون آن کوکبه را دید پنداشت که امام حسین است نعمان گفت یا ابن
رسول الله باز گردید فتنه مکنید چه یزید این شهر را بشما نخوا
هد گذاشت بروید بمنزل دیگر فرود آیید تا بینیم که کار بکجا خواهد
انجامید اما هر دم نعمان را دشنام میداد و هیچ در باز
نکرد این فرزند پیغمبر است درین میان شخصی بود که او را مسلم
ابن عمرو وی نام میگفتند او فریاد بر آورد که ای اهل کوفه
این حسین ابن علی نیست عبید زیاد است اما عبید زیاد طیلسان
را از سر بینداخت و در پیش دروازه بود که او را شناختند
همه نومید شدند نعمان فرمود که تا در کوشک را گشادند عبید
زیاد

زیاد گفت ای اهل کوفه آنچه تقریرات بود که از شما
بوقوع آمده است شما میدانید که من عبید زیادم و پسر عم یزید
میشوم ای اهل کوفه با وجود این کردارهای شما عفو کردم
و از گناه شما درگذشتم اکنون باید که با من بیعت و استغفار
بکنید و اگر نه در یکساعت فرمایم که تا سیل خون از شما روان
روان بکنند بعد از ان روی بسوی مختار کرده گفت بیا
بیعت بکن و بیعت کنند چون مسلم در خانه تو است القصه محمد ابن
کثیر آب در چشم بگردانید و دست بداد گفت بدین سوگند
که مسلم در خانه ما نیست همچنین یک یک میخواند و ترتیب بیده
بیعت می‌ستانید بعده قاضی شریح را گفت سوگند باید خورد که
مسلم در خانه تو نباشد قاضی گفت در خانه من نیست عبید زیاد
گفت راست بمن چه بگوئی بخدائی که آشکار و پنهان داند بگو که
بحق علی ابن ابی طالب مسلم در خانه من نیست قاضی شریح سوگند
خورد عبید زیاد مختار را گفت برخیز غوغا و غلغله را از کو
شک دور کن مختار از کوشک بیرون آمده آستین بر رو باز
نهاد و آب از چشم خود روان میکرد و میگفت که ای کوفیان مردمان
بر گردید حال شما چنان نیست که ما پنداشتیم آن مرحبا که میکردید شما

بودند شنیده هر کس بهر جانب متفرق شده بودند روز دیگر
عبیدالله زیاد بمسجد جامع رفت و بزرگان کوفه را طلبیده زبان
بحکم خود را بر ایشان نان نمود و مردم را وعده های خوب
داده امیدوار کرد و دیگر نصیحتی کرد و مردم را ترسانید
آنکه از کذار دید کشوده مخفیا از مسلم ابن عقیل شنود چون مسلم
ابن عقیل از آمدن عبیدالله زیاد خبر یافت ترسی در دل او راه یافت
در شب از بیم مختار بیرون آمده بخانه هانی بن عروه رفت
و گفت ای هانی من درین شهر غریبم و تو مردم کوفه را امید
پناه بتو آورده ام حمایت کرده از شر دشمنی نگاه دار که
چون هانی این سخن را از مسلم شنیده روی او همچون گل بشکفت
و گفت مرحبا ای پسر عم جگر گوشه مصطفی ای نور دیده ها بیت
ای غبار خاک پایت طوطیای چشم من ؛ کمترین گرد کویت خون
بهای چشم من ؛ اما هانی حجره در حرم خود ساخت و گفت ای مسلم
درین حجره بسلامت و سعادت بنشین بیت رواق منظر چشم
من آشیانه تست ؛ کرم نما و فرود آ که خانه خانه تست ؛
چون مسلم بخانه خود در آورد بعده گفت الحمد لله فقد دعا
حاصل شد بیت آمد ببرج عاشقان ماه نثر با هر منزلت
ای ماه

ای ماه مهر افروز من بادا مبارک منزلت ؛ خلوت سرای جاودان بر چشم
چندان نشسته ام بازآی بنشین ای صنم هر جا که میخواهد دلت ؛ چون
دوستان را خبر شد که مسلم در خانه هانی است گروه گروه نزد وی
می آمدند و مسلم بیعت امیر المومنین از ایشان میستانید و با ایشان
عهد و میثاق می آوردند که به بیعت وفا کنند و آنجماعت سوگند
میخوردند که تا زیاده از بیست هزار کس بیعت نمودند بیت
دلیران مردافکن شیرگیر ؛ خروشنده با جوشن و تیغ تیز ؛ اما
عبیدالله زیاد در طلب مسلم هر چند سعی می نمود بمنزل مسلم پی نمیبرد
بالاخره حیله کرد و حیله آن بود که او را غلامی بود معقل نام بعضی
گویند که روزبه نام داشت آنروز او را بخواند و سه هزار
درهم باو داد و گفت برو با دوستان مسلم بیامیز خود را از
ایشان بساز و بگوی که از دوستان حسینم و بابتاد زر را از
برای مسلم ابن عقیل آورده ام میخواهم که مرا پیش او برید تا
دیدار مبارک او را ببینم و این زر را بدست خود باو تسلیم نمایم
تا اسباب و سلاح بخرد و با دشمنان کارزار کند چون بهمین
نیرنگ جای بگفتن مسلم را دریابد دیگر مرا خبر کند تا ترا از
حال خود آزاد بکنم آن غلام تجسس نموده زرها را گرفته از نزد

عبید زیاد بیرون آمد بهر جا که دو کس میدید باهم سخن میکردند
آمده گوش میداشت که تا چه میگویند عاقبت آن غلام در مسجد
جامع در آمده و در اندیشه بود که چگونه کند ناگاه نظرش بر
شخصی افتاد که جامهای سفید در بر داشت و نماز بسیار میگذارد
با خود گفت که این از دوستان است بیت آنرا که نشان ز مهر
اهل البیت ‌ از چهرهٔ او چو نور پیدا است ‌ پس آن غلام چندان
توقف نمود که آنمرد از نماز فارغ شد آنگاه نزدیک او
آمد و سلام کرد و در سخن در آمد و گفت جانم فدای تو باد
من مردی ام از اهل شام خدای تعالی بمن منت نهاده
محبت اهل البیت را در دلم افکنده سه هزار درم در چند
دارم که بدان دولت مند بدهم که بطلب این شهر آمده بدعوت
امام حسین که فرزند پیغمبر است اگر مرا راه نمائی که این زر
را با وی دهم غایت کرم است آنمرد گفت در این مسجد چه بو
دند چگونه مرا اختیار کردی و سر خود را بامن بگفتی آن غلام
گفت آثار خیر در بشرهٔ تو دیدم بخاطرم رسید که این مرد
از دوستان است آن مرد ساده دل گفت که گمان تو خطا
نیست من دوستدار اهل بیتم و نام من مسلم عوسجه است بیا
باخدا

بخدای محمد و علی که این سر با تو نمایم پیش کس فاش
نکنی آن غلام سوگند خورد که هر چیز که بگوید فاش
نکنم مسلم ابن عوسجه گفت امروز برو فردا بیا تا ترا نزد مسلم
ابن عقیل برم و بخانه خود نشان داد و روز دیگر آن
غلام بخانهٔ مسلم عوسجه رفت او را بدید آن غلام را پیش مسلم
ابن عقیل برد و حقه او را بگفت آن غلام سوگند خورد که
دو دیده در قدم مسلم نهاد و آن سه هزار درم را که عبید زیاد
داده بود بغلام او را برده در نزد مسلم نهاد و مسلم فرمود که
مصحف بیارید که ویرا قسم بدهم پس مصحف آوردند غلام سوگند
خورد که هیچ سری را فاش نکنم و از مکر و حیله دور باشم بعد
از آن مسلم بیعت کرد و آنروز تا شب در آنجا بود و بر همه
احوال خبردار گردید شب شد از آنجا برآمده دوان دوان
پیش عبید زیاد آمد گفت ای امیر مژده که دیده که مسلم
ابن عقیل را یافتم عبید زیاد گفت در کجاست غلام گفت
در خانهٔ هانی آنچه که دیده و شنیده بود همه را بیان کرد
روز دیگر اسما ابن خارجه و محمد ابن اشعث بمجلس عبید زیاد
آمدند عبید زیاد از ایشان پرسید که هانی عروه در کجاست

چند روز شده است که او را نمی‌بینیم آن دو کس گفتند هانی مدتی
است که بیمار است عبید زیاد گفت شنیده‌ام که درین روزها
بهتر شده است و بر در خانه خود می‌نشسته است اما او را چه
مانع است که بسلام ما نمی‌آید ما مشتاق دیدار اوییم آن دو کس
گفتند جواب دهیم اگر سوار تواند شد او را بخدمت بیا
ریم القصه آن دو کس نزد هانی آمدند بمبالغه سوار کردند
روی بقصر عبید زیاد نهادند چون نزدیک قصر او رسیدند
هانی گفت ای یاران عجب ترسی در دل من پیدا شد آن دو کس
هانی را تسلی دادند بتقدیر ربانی حواله نمودند بخدمت عبید زیاد
درآمدند عبید زیاد روی بجانب هانی کرده سخن کنایه آمیز
گفت هانی گفت ای ایها الامیر چه واقعه شده است که چنین
میگوی عبید زیاد گفت کدام واقعه ازین بزرگتر باشد که
مسلم ابن عقیل را بخانه خود راه داده و خلق انبوه را
در بیعت حسین در آورده و گمان تو چنانست که من از
مکر تو غافلم هانی منکر شد عبید زیاد در شور در آمده آن
غلامی که بخانه هانی رفته با مسلم بیعت کرده بود او را
طلب نموده با هانی گفت که این شخص را میشناسی هانی چون این
غلام را

غلام را دید دانست که او مکار و حرامزاده و جاسوس بوده است
هانی در خجالت شده گفت ای امیر بخدا بسوگند که مسلم را
بخانه طلب کرده نیاورده‌ام اما مسلم خود بخانه من آمده
زینهار خواست مرا حیا مانع آمد که او را نا امید بسازم اکنون
بسوگند میخورم که باز گردم و او را از منزل خود بیرون کنم
عبید زیاد گفت نه چندان که تو از پیش من نروی تا مسلم را حاضر
نکنی هانی گفت هرگز این نکنم در طریق مروت چگونه جایز
باشد که زینهاری را بدست خصم بدهم و قاعده وفاداری
غدر بطرف بیندازم بیت جان دهد عاشق از کوچه جانان
نرود ، بلبل سوخته هرگز ز گلستان نرود ، صفت
عاشق بالحقیقت آنست ، که اگر سر برود دست از تیغ صادقه
یکجا نرود ، هر چند عبید زیاد با هانی سخن کرد او قبول
نکرد بعده عبید زیاد فرمود که هانی را استوار کنید او را
در کوشک استوار کردند اسما ابن خارجه روی با عبید زیاد
کرده گفت ای غدار با او این چنین میکنی عبید زیاد
گفت که او را بزنید چندان بزدند که از زندگانی نومید
شد گفت ای هانی جز مرگ خود را بتو میرسانم این بگفت

جان بحق تسلیم کرد پس عبید زیاد دیگر باره هانی را طلب کرده
گفت که ای هانی جان خود را دوست میداری یا جان مسلم را هانی
گفت جان صد چون منی فدای جان مسلم باد ولیکن ای پسر مرجانه تو اگر
و صاحب اختیاری مسلم را طلب کن تا بیاید عبید زیاد گفت
مسلم در خانه تست اکنون بخدا قسم که او را با من بسپاری
یا جان خود را فدای وی کنی فرمود که تازیانه آوردند و جامه از
تن هانی بیرون کردند هانی هشتاد ساله بود و بصحبت رسول
خدا رسیده بود و مدتها بعلی مرتضی همراه بود و عبید زیاد
فرمود که هانی را پانصد تازیانه بزدند هانی بیهوش گردید و ورا
بعقابین کشیدند و گفتند که مسلم را بیار هانی بر بالا گفت
بخدا قسم که هر عقوبتی که از وی بدتر نباشد با من بکنی و
مسلم در زیر قدم من باشد من دست از وی باز ندارم و ورا
با تو نشان ندهم تو نه الیقی که ما روز اول که قدم در راه
محبت اهل بیت رسول خدا نهاده ایم محبت ها علم را با
خود راست کرده ایم و جانهای خود را بر سیم تحفه در طبق نثار
نهاده ایم **بیت** ما بر سوای علم روز که بر افراشتیم : بر
بسیر کوی تو اول ماتم خود داشتیم : **راوی گوید که** این خبر
مسلم

بمسلم رسید که غضب او در حرکت در آمد هر دو لشکر را در خانه قاضی
شریح فرستاده کسان خود را فرمود که ای دوستان اهل بیت
رسول علیه السلام همه جمع آیید قریب بیست هزار مرد مکمل و مسلح شد
ند و برابر سوار باره در رکاب او پیاده شدند و روی بکوشک
عبید زیاد نهادند عبید زیاد با بعضی از بزرگان کوفه مجلس
کرده نشسته بود که ناگاه خبر آوردند که اینک مسلم با سپاه بسیار
رسید عبید زیاد فرمود که بترسید و در کوشک را استوار کنید و
القصه در کوشک را بر بستند اما مسلم ابن عقیل با لشکر خود
اطراف قصر عبید زیاد را فرو گرفت مشغول اند و گروه جنگ میشدند
شد نزدیک بآن رسید که کوشک را بگیرند عبید زیاد بترسید
فرمود که مهتران کوفه مثل کثیر ابن شهاب محمد ابن اشعث و
شمر ذی الجوشن و شیث ابن ربعی ببام کوشک بر آمده مردم
کوفه را بترسانند کثیر ابن شهاب گفت ای اهل کوفه
وای بر شما از آن اینک مقدم لشکر شام میرسد امیر سوگند
میخورند که اگر چنین باشد با جنگ خود استوار باشند
روزیکه دست یابم بیگناه را بجای گناهکار بگیرم و
حاضر را بجای غایب عقوبت بکنم ای مردمان بر خود ببخشایید

بر زنان و بر کودکان خود رحم بکنید و کوفیان که این سخن را
شنیدند ترسی در دل ایشان پیدا شد بر عادت قدیم از بیم
بیوفای پیش آوردند و از خدا و رسول شرم نداشته عهد و
پیمان را ناکرده و بیعت کنند ناخورده انگاشتند و روی بخانهای
خود آوردند و مسلم را تنها گذاشتند هنوز آفتاب فرو نرفته
بود که همه بدر رفتند و با مسلم سی کس و بر روایتی ده کس مانده
بودند القصه مسلم این حال را دید باز گشت و بهر ادای نماز
در آنجا مسجدی بود در آمد چون نماز گذارده بیرون آمد دید که
آن ده کس دیگر نیز رفته اند مسلم حیران بماند و با خود گفت
این چه حالست که عزیمت نا بوده میسازم و دوستان از ایشان که
روی از راه وفا بر تافته اند ای دریغ که کوفیان از روش
وفا و راستی دور رفتند بیت اندر اول خود نمای میکنند اندر
آخر بیوفای میکنند چون جفا بودند در یکانکی پس چرا
این آشنای میکنند چون مسلم سوار شد بدان نیت که از کوفه
بیرون رود ناگاه سعید ابن احنف با وی در رسید
گفت زنهار صد زنهار که همه دروازه ها را گرفته
اند و راهداران نیز بر سر راه نشسته اند ترا طلب میکنند مسلم
گفت

گفت پس چگونه کنم سعید گفت همراه بیا تا بجای در آیم
که ترا در پناه گیرند القصه مسلم را بسرای محمد ابن کثیر آورد و
آواز داد که محمد ابن کثیر پای برهنه بر آمد و مسلم را دید و دست
و پای او را بوسه میداد و میگفت که چه دولت بود که مرا روی
داد و اینچه سعادت بود که روی بسر منزل من آورد نظم گذر فتاد
بسرو قت گشته کان نعمت هزار بار گرامی قدری هر قدمت فکند سر
و قدرت بر من همایه از کرم پایه مباد از سر من دور سایه کرمت
پس محمد کثیر مسلم را در خانه در آورد و در منزل نیکوی نشاند
و اصح روایت آنست که در زیر همین خانه دارست مسلم را
در آن خانه پنهان کرد قضا را غمازان این خبر را بعبید زیاد
رسانیدند پسر خود را که نامش خالد بود او را با جماعتی فرستاد
که محمد کثیر و پسرش را گرفته بیارند و مسلم را در خانه او جویند
اگر یابند حاضر سازند خالد با این جماعت رفته گرد سرای محمد کثیر
را فرو گرفت محمد ابن کثیر از آمده حیران شد او را و پسر او را
بدست در آورده دست و گردن آنها را بسته بخدمت پدر پیش
فرستاد و خود با بلای سرای در آمده چندان جستجو کردند اثر
از و نیافتند اما چون عبید زیاد را چشم بر محمد کثیر افتاد و درشت

گفتن گرفت محمد کثیر بانگ بر وی زده گفت ای پسر مرجانه
من ترا نمی شناسیم و پدرت را نمی دانم دست و گردن پدرت را
با همراه ابوسفیان بسته ام ترا چه زهره آنست که با من در
شتی گهی ایشان در بین سخن بودند که از کنار شهر کوفه آواز کوس
حرب و ناله نای رخ برسید و گوید الخنان بود قوم و قبیلهٔ محمد
کثیر بسیار بود شنیدند که عبید زیاد محمد کثیر را و پسرش را بسته برده
است همه مسلح و مکمل شدند و قریب ده هزار کس شده روی بسرای عبید ز
یاد نهادند غوغای عام شد و کار بر عبید زیاد تنگ شد تا رفت
غوغا بالا گرفت آخر عبید زیاد فرمود که محمد کثیر را بر آورده همراه
پسرش با جماعت نمودند اما حقیقة آنها آن بود که آنها را
کشته باشند چون سلاح یافتند دست از جنگ باز داشتند عبید زیاد
محمد کثیر را اجازت داد که بیرون بر آید و پسرش را انجا گذا
رد و مردم را باز گرداند محمد ابن کثیر بیرون بر آمده قوم خود
را باز گرداند و بمنزل خود آمده اول از مسلم ابن عقیل خبر گرفت
او گفت از برای من اینقدر ستمها کشیدی الهی روان کند تشکان
من مدد کنند چون شب شد سلیمان خزاعی و مختار ابوعبیده
ثقفی و اقا ابن عازب و جمعی از مهتران پیش او آمدند و گفتند ای
بزرگوار

بزرگوار لشکر از کوشک بیرون آمد تا آنکه از کوفه بیرون رویم
و با قبایل عرب بگردیم و لشکر عظیم جمع کرده بملازمت امام حسین
رویم و باتفاق وی با دشمنان جنگ کنیم القصه با همه مصلحت
اتفاق کردند قضا را اول بامداد بود که ده هزار مرد از شام آمده
بعبید زیاد همراه شدند اما عبید زیاد محمد کثیر را طلبید و گفت با جنود
فرمود که صلاح بپوشند اما محمد کثیر روی بکوشک عبید زیاد
آورد با قوم خود با چهل هزار کس با غوغای تمام آمدند گرد اگرد کو
شک او را بگرفتند چون محمد کثیر از در کوشک در آمد عبید زیاد او را
دیده گفت ای محمد ابن کثیر مسلم ابن عقیل را پناه دادی محمد ابن
کثیر گفت چه از برای طلب مسلم آمده ام عبید زیاد گفت جان
خود دوست میداری یا جان مسلم را محمد کثیر گفت باز بر سر این سخن
رفتی جان مسلم در امان خدا باشد هیچ گفتن اینک با چهل هزار لشکر
زن آمده کمر در تراجون عقد روی کشته باشد عبید زیاد در
سبو کند یاد کرد که بجان بخرید که اگر مسلم را بدست هر چند باشم
جان که در حال پسر از تنه تو بر دارم محمد کثیر گفت ای پسر مر
جانه ترا چه زهره آنست که یاره موی از سر من کم کنی عبید زیاد
در خشم گردیده دوات که در پیش او بود گرفته بجانب محمد کثیر

انداخت که در بن ناخن او رسید و بشکست و خون روان شد محمد کثیر
تیغ برکشیده قصد عبید زیاد کرد و منتظران کوفه حاضر بودند برخوا
ستند تیغ از دست محمد کثیر گرفتند ناگاه محمد کثیر نگاه کرد دید آن
غلام جاسوس که نامش معقل بود و خبر مسلم را به عبید زیاد آورده
بود همان غلام تیغ در کمر حمایل کرده در آنجا استاده بود محمد
کثیر پیشتر آمده دست دراز کرده آن تیغ را از کمر غلام گرفته
چنان زد که آن غلام مکاره غدار از جوال خیار تر بدو نیم برابر
گردید عبید زیاد این حال را از محمد کثیر دیده از تخت فرود آمد
گریخته در درون خانه در آمده غلامان خود را فرمود که بزنید
غلامان در افتادند جنگ عظیم شد اما محمد کثیر ده سالار را بقتل
رسانید ناگاه پایش بگریبان مرده پیچیده افتاد او را گرفته
شهید کردند چون پسر محمد کثیر دید که پدر من را کشتند او نیز تیغ
برکشیده روی بکوشک عبید زیاد نهاد هر کسی که پیش می‌آمد
او را بیک تیغ تمام میکرد و مردانگی مینمود هر که از دوست
و دشمن میدید تحسین و آفرین میکرد بیت تا بچهار سم دست برد
نهاد : دست بر روی چنین ندارد یاد بگویند که پسر محمد کثیر بدر
کوشک رسیده بیست پیر را از پای در آورد ناگاه
غلامی

غلامی از عقب او در آمده به نیزه بر پشت او زد که جان بحق
تسلیم کرد و خروش از درون قصر بر آمد لشکری که در درون
بودند بیرون بر آمده بلشکر محمد کثیر حمله آوردند قوم محمد
کثیر نیز با لشکر عبید زیاد در افتادند بیت چو دریای هیجا در آ
مد بجوش : ز مردان جنگی بر آمد خروش : ز خون دلیران
گرد سیاه : زمین گشت و چرخ هوا شد سیاه : اما قوم کوفه
نامردانه وار میکوشیدند لشکر عبید زیاد غالب شدند عبید
فرمود که پسر محمد کثیر و پسر پسر وی را از بالای کوشک بر انداختند
چون کوفیان پسرها را دیدند یک یک از میدان بیرون شدند همه بدر
رفتند چون مختار ابو عبید دیدند که کار از دست رفت
با جماعتی از پیر مردان ره قبیله بنی سعد پیش گرفتند اما چون مسلم
ابن عقیل شنیدند که محمد کثیر با همراه پسرش شهید شدند بغایت
غمناک شدند بیت در خانه بودند بر آمده سوار شدند
راه دور و دراز را طلب میکردند تا بیرون روند ناگاه در
میانه تلایه لشکر عبید زیاد افتادند ایشان دو هزار
مرد بوده اند پسر و ار آنجا حکم ابی طفیل بود مسلم را دیدند که
برسید که چه کسی مسلم گفت مردی ام از عرب از قبیله فزاره

که بقبیله خود روم آن مرد گفت باز گرد از این راه تو نیست
مسلم باز گشت بجایی رسید که او را ابلیس میگفتند و در آنجا
دید که خالد پسر عبید زیاد با ده هزار مرد ایستاده است از آنجا
باز گشت بجایی رسید که آنرا کناسه میگفتند و در آنجا سپاهی
جازم را دید ابا نا کرده از آنجا گذشت روی به بیابان نهاد و در آنجا
محلی بهیچ ندیده بود و هوا نیز ز گرمی شده بود مردی بود نامش
حارث ابن کنانه ناگاه مسلم را دید بر مرکبی نشسته نیزه در دست
گرفته و درعی پوشیده شمشیر قیمتی در میان خود حمایل کرده آثار
پهلوانی و مردی از و ظاهر و هویدا رباعی سوار هیچو رقی باد
میراند که باد از رخش او باز میماند چو کوه و یک از آتش
پدید چون نهان زیاد کینه چون دریا خروشان حارث چون
مسلم را دید با خود گفت این نیست مگر مسلم ابن عقیل فی الحال بدر
پسر عبید زیاد آمده نعمان حاجب را دید گفت مسلم را دیدم که
بیابان رو کرده میرفت و روی بدروازه کوفه نهاده نعمان
با پنجاه هزار سوار بدان جانب روان شدند ناگاه مسلم بر
تفاوت لشکر جمع سواران را دید که از قفای او می آیند حمله
زنان از اسب فرود آمده بانگ بر اسب زد اسب بجانب
بازار

بازار روان شد مسلم روی بمحله نهاد و کسان میبرد که از
آنجا راه یابد چون چند قدم راه رفت دید که پیشانی کوچه بسته
بوده است ناگاه مسجدی ویرانه به نظر او در آمد خود را به درون مسجد
گرفت و در گوشه مسجد بنشست اما نعمان حاجب بر اسب
گرفته میرفت تا بمحله حلاجان رسید اسب باز یافت و از
صاحب او اثر نبود نعمان حیران شده اسب بدو گرفته
باز گشت و نزد عبید زیاد آمده صورت حال را باز گفت
عبید زیاد امر کرد که دروازه ها را ببستند و گردیدند و در محله ها
منادی کردند که هر کسی خبر مسلم را بیارد او را از مال دنیا توانگر
سازیم مردم در جستجوی افتادند مسلم در آن مسجد ویرانه
بود گرسنه و تشنه تا شب در آمد قدم از مسجد بیرون نهاد
و در کوچه های کوفه متحیر و سرگردان میگشت و میگفت
نظم زهی مسکین تر از دیگر نباشد چو من محزون مظلوم تر
نباشد نه گنج از دل الهی گم نمودی کمتر همانا محنتم را سر نباشد
ستمهای کشیدستم فراز دهر که کس در جهان باور نباشد ز
جهر دوستان محنت کشیدم صبوری هیچ چون دیگر نباشد
نمیدانست که کجا میرود با خود میگفت که ای دریغا که در میان

دشمنان گرفتار شدم نه یاری و نه غمگساری و نه دوستی
که تا بسوز سینه من با مام حسن رساند و نه یاری که نامه پرسوز
ناکه وور و آمیز من با مام رساند و نه دوستی دارم که پیغام غم
افزای محنت انگیز من با آنحضرت عرضه دارد رباعی نه محرم
میکه سلامم بآن دیار برد: نه قاصدیکه پیامم بسوی یار برد:
فتاده ایم بغربت و ما و یار غریبت: که قصه ز غریبی شهریار
برد: اما مسلم بسیر گشته و حیران در آن محله میرفت ناگاه بدر
سرای پیره زنی رسید و دید که نشسته است و تسبیح در دست میگر
داند و نام از نامهای خدای تعالی بر زبان میراند و نام آن زن
طوعه بود مسلم گفت یا ام هیچ توانی که مرا شربت آبی دهی که حق
تعالی ترا از تشنگی قیامت برهاند من بغایت سوخته دل و تشنه
جگرم طوعه برغبت جواب داد که چرا نتوانم فی الحال برفت و کوزه
آب خنک خوشگوار خنک کرده بود بیاورد و قدح را پر کرده بداد و بیا
شامید همانجا بنشست و کوفته و مانده شده بود دیگر اندیشه
میکرد که چند بینند نظاره کیش را مجویند مبادا که در دست ناکسی
گرفتار گردد اما چون مسلم بنشست پیره زن گفت ای جوان
برخیز بجای خود رو که قبل ازین نبودی برو که این شهر پر آشوب
چنین

چیغی نشستن تو باینجا باعث تهمت من میشود مسلم از چون
این سخن را بشنید آب در دیده گردانید و گفت بدین حالت
که من گرفتارم کجی گرفتار مباد رباعی بدرد و بلای گرفتار گشته ام و دل
نمیدانم: دوای درد دل کاریست بس مشکل نمیدانم: چه گویم
اینک میپرسی ز حال روزگارم: که ماضی رفت جانا نیست
مستقبل نمیدانم: مسلم گفت ای مادر مهجوری ام از خانه دان
عزت و شرف غربت زده از دیار و دیار خود دور افتاده نه
منزل دارم و نه جای دارم و نه سرای دارم رباعی در کوی
بلا ساخته ام وطنی: در منزل درد جسته جا و وطنی: هر چند
بجان خویشتن مینگرم: محنت زده ام نیست بعالم چو منی: ای
مادر اگر مرا جای دهی الحق کرم حق تعالی آزرو قیامت جنت جای
دهد طوعه گفت تو چه نام داری و از کدام قبیله مسلم گفت محنت
زده گان و ستم کشیده گان و بتیغ جفا بریده گان را چه
می پرسی طوعه مبالغه کرد بالضروره گفت که من مسلم ابن
عقیل پسر عم امام حسین ابن علی ام کوفیان بر من بیوفائی
کردند و مرا در ورطه هلاکت انداختند خود هارا ملامت بردند
و من حالا درین محله افتاده ام و دل بهلاک خود نهاده ام و با

این همه یکزمان از امام حسین غافل نیستم و نه دانم که حال او با این
مردمان بکجا خواهد انجامید طوعه چون این بدانست که مسلم ابن عقیل است
در دست و پای وی افتاد و فی الحال بخانه در آورد و جای با
بکهر کیزه تعبیه کرد و از کباب و شراب آنچه داشت در پیش او آورد و
شکر حق تعالی بجای آورده میگفت **بیت** مگر فرشتهٔ
رحمت در آمد از در ما : که شد منیف برین کلبهٔ محقر ما
ست که فرش دوستان امشب : چراغ نور فروزد ز شمع
منظر ما : مسلم طعام خورد و نماز های فوت شده را ادا نمود و
سر ببالین آسایش نهاد اما چون پاره از شب گذشت
و [illegible] زن پسر داشت بلال نام و شمش خانه دار آن
بود از بیرون خانه در آمد مادر خود را دید که در آن خانه
مسلم بود رفته می آید گفت ای مادر ترا امشب حال عجبی می
بینم چیز است مادرش گفت خیر است پسر آن پیره زن مبا
لغه بسیار کرد گفت اینجا را باجه بگوی مادرش گفت بشرط
آنکه سوگند خوری پسر هم سوگند خورد که با کس نگویم پیره زن
گفت در آن خانه مسلم ابن عقیل است پسر عم امام حسین که
بجا پناه آورده ست از وی طمع ثواب دارم پسر پیره زن
خاموش

خاموش شد بناگاه مسلم در خواب شده بود خواب دید که و رود بای
... افتاده است و باهم بندد از خواب بیدار شد و در فراق
امام حسین و اهل بیت خود در گریه در آمد **رباعی** بیا ای اشک
تا بسوز دل ز خویشتن کریم : بهر اسم مهر بلند چو شمع از محنت شب
های تار ز خویشتن بکریم : شد ارم مهر تا باکه بر احوال حزین کریم : هم کی
بهتر خود بر حال زار خویشتن کریم : اکنون از عبید زیاد و بشنو که
چون بیگاه شد حسین نمیره را طلبید گفت که برو در کوچه ها و محله
ها منادی در ده که امیر میگوید که هر که خبر مسلم را و یا خود مسلم را
به نزد من بیارد ده هزار درم باو میدهم و مراد و حاجت
آنچه طلبد می برارم و اگر کسی مسلم را پنهان کند از خانه او
او بیابند او را غارت کنند و صاحب خانه را نیز بکشند چون
بلال این سخن را پسر پیره زن شنید پیش دوید و بسرای
عبید زیاد آمده خبر مسلم را با محمد اشعث گفت او در آمده
با عبید زیاد گفت عبید زیاد قصد مرد با محمد اشعث گفت که
بخانه پیره زن آمده بام و در را فرو گرفتند سپاه اسپهان
بجوشن مسلم نماز صبح ادا کرد زره برجای نماز نشسته
بود که آواز سم اسبان بجوشن او رسید دانست که

الباب او آمده اندر خوابسته صلاح پوشیده و شمشیر بسته بر آمده چون
شیر غران یکی حمله کرده بود که صد کس را بدوزخ فرستاد و خبر بعبید
زیاد آوردند او گفت فرستاده که ترا با پنجصد کس روانه کردم ملک او را
نتوانستی آوردن محمد اشعث گفت فرستاده و الله که جنگ
شیر ژیان و ببر بیان فرستاده این دلاور رویست که به تیغ
انتقام چون دشمنان را چون [illegible] محمد اشعث
رسید مسلم گفت چرا خود را در ورطهٔ هلاک می‌اندازی نزدیک
ما بیا که امیر ترا امان داده است مسلم گفت هر القول اشما
یان اعتمادی نیست کوفیان را وفای نباشد و در دیدهٔ
شما یا حیا نباشد رباعی ندیدیم جز از هیچ کوفه وفا و لیکن دیدیم
هزاران جفا تو یارب کو ابر [illegible] ظالمان با بلبیل داده زمام
هوا و این بگفت بار دیگر حمله کرد چندین کس را بکشت
و چندین کس دیگر را مجروح و زخمدار گردانید لشکریان درماندند
و بعضی پیاده شده ببام بر آمده مسلم را بسنگ و کلوخ میزدند
و بدن مبارک او را مجروح میکردند مسلم میگفت
خبر دار ای جگر گوشهٔ مصطفی با ابن عمت چه میکنند با خود
میگفت ای نفس مرگ را آماده باش و رو بمحو دشمنان
کوشیدن

کوشیدن و شربت شهادت نوشیدنت دولت است بیت
چون شهید راه او در هر دو عالم سرخ روست خوشش می‌باشد که
خاک کشته زمین میدان بر نشد ناگاه حرام زاده از کوشک بام سنگی
بر پیشانی مسلم زد که خون بروی مبارکش بدوید بیت خون
جگرم ز دیده بر رخها بود رخساره چنین که با برم خون آلود
پس روی بجانب مکه کرده میگفت یا ابن رسول الله خبر دار که
با ابن عمت چه کرده اند رباعی گر سنگ آید بس چون باران ایدل
دست من و آتش جانان ایدل یا کوی بسر برم ز میدان
ایدل یا در سر کار رحل کنم بجان ایدل ناگاه سنگ دیگر بر
لب و دندان مسلم آمد و خون بر محاسن پاکش فرود وید و ا
محاسن پاکش خون آلود گشت رباعی هر نشان از خون دل بر دا
من جای کس است بیش اهل دل نشان دامن پاک کسی است نه
تیغ زبسوده زبر سنگ جبر کوفیان کشته غمهم من این
سنگهای خاک من است پس مسلم از بسیاری زخمیک یا خفته بود
پشت بدیوار سرای بکر ابن حمران نهاده بود حمران
از سرای خود بیرون آمده شمشیر حواله مسلم کرد آن شمشیر
آمده لب بالا او را قطع کرد مسلم و آن کس را بیک تیغ بگردن

اوزد که یازده قدم سرش را بدور انداخت و باز پشت بدیوار
نهاده میگفت بار خدایا مرا بکرم آبی آرزو هست کوفیان نظاره
استاده بودند و آن سخن را می شنیدند و هیچکس قدرت آن نبود که
با او آب دهند در آن وقت پیره زنی از خانه بیرون آمد و قدحی
را پر آب کرده بدست مسلم داد و مسلم چون قدح را بر لب نهاد
دندانهای پیش در قدح بریخت از بسیاری سنگها که زده بودند
آن قدح را بر زمین نهاد و گفت آب خوردن من در قیامت
ماند پس یکی دیگر از عقب مسلم آمده نیزه بر پشت او زد که بر رو
افتاد و مسلم را بگرفتند پیش عبید زیاد آوردند چون مسلم را
در آوردند سلام نکرد گفتند چرا سلام نکردی مسلم گفت سلام
از مسلمانست اینجا مسلمان نیست و سلام متابعی است عبید زیاد
هم سر در پیش افکنده بود سر بالا کرده روی بمسلم کرد و گفت
با امام زمان یزید اینهمه فتنه ها کردی مسلم گفت دروغ گفتی
یزید امام نیست امام من و امام جمله مسلمانان حسین
بن علی است او درین شهر آمده بود و بد بختان نمیگذارند که
حق بحقدار قرار گیرد وای بسر مرجانه میدانم که کشتن
امر ظاهر نمود میخواهم که پیش از آنکه مرا بکشند کسی از قبیله قریش
باخند

باخند تا وصیتی که بمن درخور آید وصیتی دارم عمر سعد را گفت که میان
من تو خویشی هست بشنو وصیت دارم قبول کن عمر سعد روی از
مسلم بگردانید عبید زیاد گفت با آنکه بر عمر سعد زد که وصیت وی را
بشنو عمر سعد روی بجانب مسلم کرد مسلم گفت وصیت اول
آنکه درین شهر هفتصد درم قرض دارم باید که اسباب و اسلحه مرا
فروخته قرض مرا ادا کنی عبید زیاد گفت قبول کن مسلم گفت
وصیت دویم آنست که چون مرا شهید کنند میدانم که سر مرا
بشام خواهند فرستاد باید که تنم را در جای خوب دفن کنی وصیت
سیوم آنست که بامام حسین نامه نویسی که کوفیان بیو
فائی کردند بمحبت کشته شده زنهار بکوفه نیای و بقول
این مردم فریفته نشوی عبید زیاد گفت اگر حسین قصد ما نکند
ما نیز قصد وی نکنیم آنگاه عبید زیاد فرمود که مسلم را بر بام
قصر برید و سرش را از تن جدا کنید پس بکر حمران گفت
یا امیر این کار کار منست او پدر مرا کشته است پس بکر
دست مسلم را گرفته بر بام کوشک بر آمد امام مسلم بر رسول
علیه الصلوٰة والسلام صلوات میفرستاد و میگفت بار خدایا مرا قوم در دروغ
بگذاشتند بعد از آن روی بجانب مکه کرده گفت که السلام علیکم

یا بن رسول الله آیا از حال مسلم هیچ خبر داری بیتی چند عربی بخواند و گفت
و معنی آن بیت عربی بفارسی این است * ای باد صبا ز حال گذر کنی
بسوی حرم خدا گذر کنی * شه زاده حسین چون بیابی * بنشینی
حدیث مختصر کنی * هر بد که ز کوفیان بوبینی * فرزند رسول را
خبر کنی * بر کوی مسلم هیچ گه مکن * شد کشته تو چاره دیگر کن *
مغرور مشو بقول کوفی * وز خدعه شامیان حذر کن *
پس گفت یا بن رسول الله آرزو و حسرت آن بود که یکبار
دیگر دیدار مبارک ترا ببینم اما نبود دیدار بقیامت ماند
نظم .... ای باد حدیث من ز سر گو و ببر * وز سوز دلم شعله بر گیر و
ببر * کز آنکه ز حال من ترا هست خبر * اینک من حالی خسته
بر گیر و ببر * گو آنچه نگنجد [illegible] دارم * در دیده هیچ کار نه — بس غصه که
نگنجد دارم * گفتن ز جهان قصه دراز است آن قصه که در
جهان نگنجد دارم * آورده اند که مسلم از بام قصر فرو نگریست مردم
بسیار دید که از اهل کوفه استاده اند نظاره میکنند
بیتی چند بزبان عربی گفت معنی او این است نظم ای کوفیان
چو سر ز تن جدا کنید باری تن مرا بسوی خاک جا برید *
هر کاروان که جانب مکه روان شود * بر اهل بیت رسول آن کاروان

کاروان برید * گویند که ز بی خبر یادگار * نزد حسین جامه
بر خون نشان برید * زخمم بآب چشم یتیمان برید * آنجا که
یاد کشتن من بر زبان برید * چون طفلکان من بخبر من طلب کنند *
از من وصیتی بسوی آن طفلکان برید * چون مسلم سخن خود را تمام کرد
دست بدعا بر آورده گفت خدا انتقام از دوستان مرا
دفع و گذارد دشمنان مرا آنگاه کلمه شهادت بر زبان راند
و منتظر قتل بر پا ایستاد و بسر بکر حمران شمشیر را برداشت
و خود خواست که بر مسلم اندازد دستش خشک شد حیران
فرو ماند عبید زیاد فرمود که بسر بکر را طلبید گفت ترا چه
شده بسر بکر گفت یا امیر مردی دیدم که با هیبت و با صلابت
در برابر آمده انگشت را بدندان گزید و من از آن چنان
ترسیدم که از هیچ کس بعمر خود نترسیده بودم عبید زیاد
تبسم کرده گفت چون بخلاف عادت خود خواستی که کار
بسیاری ترسیدی و خیالی بنظرت رسیده بعد از آن کسی دیگر
را فرستاد و آن کس چون بر بالای بام بر آمده صلوات آنحضرت
صلی الله علیه و سلم را دید که چنان استاده اند که دیدن برابر
زهرش آب شده دلش پاره شد پس از آن عبید زیاد

مردی شامی را فرستاد که تا مسلم را شهید کرده بدر او را
نزدیک عبید زیاد آورند تنه او را از بام کوشک بزیر انداختند
نظم فغان از عالم بالا بر آمد : خروشی از عرش عظما
آمد : غبار از صحن هفت اقلیم برخواست : بیام قبه خضرا
بر آمد : ب دمهای آتش بار گریه غم : بجای موج از دریا
بر آمد : بر ماتم آل محمد : ز روح انبیا غوغا بر آمد : آن پلید
عبید زیاد فرمود که سر مسلم و هانی را در بازار و محله گردانیدند آن
بگردانند که خلایق بسیار نظاره میکردند اما سر هر دو را بدمشق
نزد یزید فرستاد مجلس هشتم در ذکر شهادت پسران مسلم
ابن عقیل و وقوع گردید آورده اند که بعضی از مختاران بعبید
زیاد گفتند که مسلم پسر دارد و درین شهر پنهان شده اند همچنان خوب
حسن و جمال اند که نه ماه تاب شعاع روی ایشان دارد
و نه سنبل تاب گیسوی ایشان دارد بیت روی چگونه
روی مانند آفتاب : موی چگونه موی پر حلقه پیچ تاب : عبید
زیاد فرمود که منادی کردند که هر که پسران مسلم را در خانه که
پنهان کرده اند پیش آورده او را بسیار چیزها انعام شود
بفرمایم که تا آن خانه را غارت کنند و صاحب آن خانه را
خار و بزار

خار و بزار تمام بکشند آورده اند که پسران مسلم
در خانه قاضی شریح بودند که مسلم در روز جنگ ایشان را
بخانه قاضی فرستاده بود و او در نگاه داشت ایشان
مبالغه تمام میکرد چون آواز این منادی بر آمد قاضی
شریح ایشان را طلبید چون چشم بر ایشان افتاد بگریست
نعره زده در گریه در آمد و ایشان را از کشته شدن
پدر خبر نداشتند چون گریه قاضی شریح را دیدند شیخ در دل
ایشان افتاد گفتند ایها القاضی ترا چه شد که چون ما را
دیدی فریاد بر کشیدی و بدین سوز گریه میکنی و آتش در جگر
در دل غریبان میزنی قاضی هر چند خواست که این راز را
پوشیده دارد طاقت آن نداشت بیت ناله را هر چند میخواهم
که پنهان در کشم : سینه میگوید که من تنگ آمدم فریاد
کن : قاضی باز در خروش آمد گفت ای بزرگ زادگان بدانید
که پدر بزرگوار شما شهید شد حق سبحانه و تعالی شما را در
مصیبت صبر کرامت فرماید پسران مسلم که این سخن را شنیدند
هر دو مدهوش شدند بعد از ساعتی بخود آمدند جامها بر تن
دریدند و دستارها از سر بینداختند و گیسوی مشکین را

پسران بیتاب شدند و فریاد کرده میگفتند که ایها القاضی
اینچه خبر جانسوز است و اینچه سخن پر غم اندوز است کفتنی ناله
و آه جگرتاب بر کشیدند قاضی کفت بسیار ناله مکنید که اهل فریاد
فغان نیست که کسان عبیدزیاد شما را منادی کرده در طلب شما
میکردند و در هر منزل که باشند اگر ما شنویم یا که از اظهار آن بیم
منزل را خراب و غارت بکنیم و صاحب آن منزل را بکشیم
و من خود درین شهر بمحبت اهل بیت مشهورم و دشمنان در تجسس
حال من هستند و از جان شما و از جان خود نیز میترسم الکنون
فکر کرده ام که شما را بکسی بسپارم که بمدینه رساند پسران
مسلم از ترس عبیدزیاد مرگ پدر را فراموش کردند و خاموش
شدند اما قاضی هر یکی را پنجاه هزار درم از زر سرخ
در میان بربست و پسر خود اسد را گفت که امروز شنیدم که
در بیرون عراقین کاروانی بوده است و عزیمت مکه
و مدینه دارند اینها را به یکی از کاروانیان بسپار تا
تا بمدینه برند اسد در شب تاریک پسران مسلم را گرفته
از دروازهٔ عراقین بیرون برد قضا را کاروان همان روز
کوچ کرده بودند و سیاهی ایشان می‌نمود اسد گفت ای
جانان

جانان اینک قافله مینماید زود بروید تا بدیشان رسید پسران
مسلم قدری راه که رفتند سیاهی کاروان از نظر ایشان
غایب شد پسران سراسیمه شدند راه را نیز نیافتند و شب تاریک بود
راه را گم کرده بودند و بیچاره ها شده و با هم میگریستند ناگاه
عسسی چند کرد شهر میگشتند بدیشان پیش آمدند گفتند شما
از کجا آمده اید و بکجا میروید گفتند ما یان بخت زده کان و
غریبانیم گفتند از کدام شهر اید پسران مسلم گفتند از مدینه
عسسان از دشمنان خاندان بودند فی الحال ایشان را
گرفتند و بربستند و امیر عسسان از دشمنی خاندان بود همان زمان
در شب پیش عبیدزیاد آورد و عبیدزیاد فرمود که دستهای
ایشان را باز کردند بعده از ایشان پرسید که بکجا میرفتید
ایشان گفتند از ترس جان بگریختیم عبیدزیاد گفت از هر جا که
که میگریختید باز بهمان جا گرفتار شدید این بگفت و هر دو پسر را
پیش افکند و بسر در اندیشه فرو برد که با ایشان چه کند از
قضا یکی آنجا ابراهیم نام بود گفت ای عبیدزیاد ما یان را مسلم
[illegible] کردن عبیدزیاد گفت شما باشند در زندان خوا
هم کردن و نامه به یزید خواهم فرستادن که تا چه فرماید اگر

گوید که رها کن رها بکنم اگر گوید بکش بکشم و اگر گوید که زندان
کن زندان بکنم ابراهیم گفت از کشتن ما یان در مملکت یزید
به زیاده شود و بعفو ما یان چه کم شود مگر رضای خدای عز و جل
آنگاه هر دو برادر زار زار بگریستند پس عبید زیاد فرمود که تا
پسران مسلم را بزندان بردند همان ساعت نامه نوشته بیزید فرستاد
که باین مضمون که دو پسر مسلم در سن هشت ساله و هفت
ساله که بعد از کشتن پدرشان آنها بدست من افتادند زندان
کرده ام منتظر فرمانم تا فرماید آنها را بکشم یا بخدمت تو فرستم
یا آزاد بکنم باین مضمون نامه فرستاد منتظر بود تا یزید چه
امر فرماید راوی می گوید که چون پسران مسلم را بزندان بردند
زندان بان مرد نیک اعتقاد و دوستدار خاندان
بود نامش مشکور ابن حارث ایشان را باین حال دیده دا
نست که ایشان چه کس هستند زار زار بگریست و در دست و پای
ایشان بیفتاد و ایشان را بنواخت و در جای نیکو نشا
نید طعام آورد تا بخوردند همه روز ایشان را خدمت
کرد تا که شب در آمد از برای آنها میگریست چون از شب
نیمه بگذشت و غوغای مردم فرو نشست آن زندان بان
فرزندان

فرزندان مسلم را گفت برخیزید شما بزرگزاده گان حیرانید و از خدا میترسم
که روز محشر جد شما محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم در یوم الجزاء شفاعت نکند
و در آن روز آخرت شرمسار نکردم عذاب الهی گرفتار و مستوجب از عذاب آن
آنگاه هزاران بار جان فدای شما باد و درهای زندان وا کرد و از زندان بیرون
آورد و براه قادسیه رسانید و گفت زنهار شب راه روید
و انگشتر خود را بایشان داد و گفت این راه راست بروید تا
قادسیه چون رسید برادر من آنجا برادر من طلب کنید و این انگشتر من مرا
نشانه بوی بدهید تا شما را بمدینه رسانند ایشان مشکور را
دعا کردند و بر روی راه نهادند حق تعالی چنان تقدیر کرده بود که
آن دو یتیم غریب زود بغیر رسیدند لاجرم بار دیگر راه را گم کر
دند و گرد اگرد کوفه میگشتند و از دهشت بازمانده شدند بیابانی
در خواب شدند چون بیدار شدند باز روان شدند و آن شب
در راه رفتند چون صبح بدمید و روز روشن شد اکنون نظر
کردند هنوز بر در شهر کوفه ایستاده اند برادر بزرگتر بخورد
تر گفت ای برادر ما هنوز بر در شهر ایستاده ایم مبادا که جمعی
بما رسند و بار دیگر گرفتار شویم چون نیک نظر کردند خرماستان
دیدند روی بدانجا نهادند چشمه دیدند در کنار او درختی

بود سال خورده میانه است بهی شده پسران مسلم در آنجا
در آمدند و در میان درخت قرار گرفتند با یکدیگر می‌گفتند رباعی
ماییم غریب چو یتیمان پسران مانده * بی خورش و تیمار و زار و حیران
مانده * بی مادر و بی پدر یتیم و بی کس * در حسرت و در محنت و غم حیران
مانده * چون وقت نماز پیشین شد خداوند بوستان را کنیز
که بود چشم او از برای آب آفتابه در دست چون بر لب
چشمه رسید در آب نگاه کرد عکس صورت پسران مسلم را دید در
آب افتاده بیت دل صورت زیبای تو در آب روان دید
بی خود شد و فریاد برآورد که ماهی * کنیزک بالا نگاه کرد آن دو
کودک را دید نظم دو گل از گلشن دولت دمیده * دو سرو از باغ
خوبی قد کشیده * دو ماه از برج اقبال نموده * ز دیده چشمه
باران گشوده * یکی مانند ماه از دلربایی * یکی مانند خضر از
جان فزایی * گل رخسارشان زیر کلاله * شده از گریه خونین
همچو لاله * لب آن تشنه خشک از آتش غم * رخ این مانده تر
از اشک ماتم * چون کنیزک را نظر بر جمال آنها و کودک افتاد
آفتابه را از دست بنهاد و پرسید که شما چه کسانید چو نور
در میان این درخت پنهان شده اید ایشان فریاد
برآوردند که

بود و بر آوردند که ما دو کودک یتیم و غریبیم و در یتیمی محنت غریبی کشیده
ایم از پدر و مادر دور افتاده راه گم کرده ایم و پناه با این منزل
آورده ایم کنیزک گفت پدر شما که بود ایشان نام پدر شنیده
زار زار بگریستند کنیزک گفت گمان می برم که شما پسران مسلم
باشید ایشان فریاد برکشیدند گفتند ای جاریه اما آ
شنای یا بیگانه با وفای یا دشمن پر جفا کنیزک گفت که دوستدار
خانه دان شمایم * چه مادرم او نیز از دوستی خانه دان هم
شد و جان خود را نثار اهل بیت می‌کنند شما با من بیایید نزدیک
وی رویم نترسید و غم مخورید که هیچ دغدغه نیست پس کنیزک
پسران مسلم را گرفته بخانه برد چون نزدیک بخانه رسید کنیزک
دویده در درون خانه در آمد و بی‌بی خود را بشارت داد
اینک پسران مسلم ابن عقیل را آوردم بی‌بی او از برای هر دو کودک
معجر خود را از سر خود گرفته پیش کنیزک انداخت و گفت ترا
از مال خود آزاد کردم پس آن زن با پای برهنه دویده پیش
راه پسران مسلم برآمد و در پای ایشان افتاد و بر کشته شدن
مسلم و گرفتاری فرزندان او بگریست و یک یک ایشان را
در کنار گرفته بوسه بر روی ایشان می‌داد و چون مادر مهربان

نوحه میکرد و میگفت ای غریبان مادر وای یتیمان مادر وای
بیکسان و مظلومان وای بیچارگان محروم وای بر کسانیکه
شما را بدرد فراق مبتلا کرده اند آنگاه این زن را بخانه در
آورد و طعام حاضر داشت نزد ایشان آورد این دو طعام
خوردند آن زن نیک بخت بروی این نان نظر میکرد و بر بیچارگی
این دو زن ناله میکرد و خدا را بسجدهٔ شکر بجا آورد که بر فرزندان
دیدار این زنان را روزی کرد اینجا ما در فکر آن مشغول شد شوهر این زن
خانه وان بود هم با و اک از حال آنها خبر دار شود کنیزکی را
گفت این زن را در ... پنهان کن و شوهر مرا از این قصه آگاه مساز
القصه چون مشکور زندان بان برضای خدای تعالی آن دو
کودک را از زندان رها کرد علی الصباح این خبر بعبید زیاد ملعون
رسانیدند عبید زیاد مشکور را طلب کرده گفت ای مشکور
با پسران مسلم چه کردی گفت از برای رضای خدای تعالی آزاد کردم
و خانه دارم و هم زر بدین بحلی آباد کردم عبید زیاد گفت از من
نترسیدی مشکور گفت هر که از خدا بترسد از غیر او نترسد
عبید زیاد گفت ترا چه بهره بود داشت مشکور گفت ای ستمکار
غدار وای نابکار دل آزار پدر بزرگوار این طفلان را به تیغ
کشتی

کشته به تقریب دانست که آنها و کودکان ما رسیده کجا اند که داغ یتیمی بر
برداشتند بزندان اند اینجا گفتم که این دو یتیم روح سید کونین محمد
رسول الله صلی الله علیه وسلم اند ایشان را آزاد کردم عبید زیاد در غضب
شده گفت همین لحظه سزای ترا بدهم مشکور گفت ای ملعون
مرا از کشتن میترسانی من روز اول که قدم در دوستی ایشان نهاده ام
جان خود را نثار ایشان کرده ام اگر در دوستی آنحضرت سرم را بشکنند
بهیچ باک نیست هزار جان من فدای ایشان باد عبید زیاد آن زنده را
فرمود که پیش او بر العقابین بکشند او را پانصد تازیانه بزنند بعد
از آن سر از تن جدا سازند جلاد فرمان را بجا آورده اول
تازیانه بزد مشکور گفت بسم الله الرحمن الرحیم چون تازیانه دوم را
زد مشکور گفت خداوندا مرا صبر کرامت فرمای چون تازیانه
سیوم را زد مشکور گفت خداوندا مرا بیامرز چون تازیانه
چهارم را زد مشکور گفت خداوندا مرا بمحبت اهل بیت و فر
زندان رسول تو میکشند و چون تازیانه پنجم را زد گفت خدا
وندا مرا برسول و اهل بیت او رسان بعد از آن خاموش
شد و دیگر آهی نکرد تا پانصد تازیانه زدند آنگاه مشکور گفت
یکشربت آب ببرید عبید زیاد گفت ندهند و گردنش بزنند

جلادم

و عمر این حارث بر خواست و او را در خواست کرد و بخانه خود
برد و خواست که بعلاج او مشغول گردد منکور چشم باز کرد و گفت
مرا از حوض کوثر آب دادند این بگفت و جان بحق تسلیم کرد بیت
جانش مقیم روضهٔ دار السرور باد گلشن ببیاری هر قدر او پر ز
نور باد آمدیم باز بسخن پسران مسلم چون آن نیک زن هر دو پسر
مسلم را در خانه پاکیزه جای داد شب در آمد ایشان را بخواب
باید بعد از آن از خانه بیرون بر آمده در جای خود قرار گر
فت زمانی گذشته بود که شوهر او آمد کوفته و مانده شده
و نالان زن گفت ای مرد کجا بودی گفت در این روز تا شام در
آمدن آمدم و گفت ای زن صباح بدر امیر کوفه رفته بودم
منادی گر بر آمد که منکور زندان عبید الله پسران مسلم را از زندان
آزاد کرده است هر کسی که ایشان را یا خبر ایشان را بیارد امیر
اسپ و حله میدهد و در دنیا توانگر میسازد و مردمان را
بجستجوی ایشان آورده من نیز در طلب ایشان مشغول شدم
و گرد شهر را میگردیدم جد و جهد میکردم تا آخر اسپم هلاک
شد پیاده راه پیاده رفتم و ایشان را نیافتم زن گفت
ای مرد از خدا بترس و از روز قیامت اندیشه کن که مصطفی
و مر تقصر

و مر تقصیر مکن و ایشان را با فرزندان رسول خدا چکار است آن مرد گفت
ای زن خاموش باش این سخن که تو میگوئی از پیش تو هیچ
چیزی نیاید و عبید الله زیاد هر کس خلعت و درم و دینار بسیار وعده
کرده است با آنکه فرزندان مسلم را نیز و هی بسیار و آن
زن گفت این چه ناجوانمردیست که آن یتیمان را بگیرد
و بدست دشمنان بسپارد و از برای دنیا دین را از دست بگذا
رد مرد گفت ای زن ترا با این سخنان چه کار است برخیز طعام
بیار تا بخورم که بسیار گرسنه ام زن بیچاره طعام آورده در
پیش آن مرد بی سعادت نهاد طعام بخورد و بر روی جامه خواب
چون بیهوشان بیفتاد و در خواب شد از آن جهت که تردد بسیار
کرده بود و مانده و کوفته شده بود اما چون از شب پاره
بگذشت پسر بزرگتری مسلم که نامش محمد بود از خواب بیدار
شد و برادری که نامش ابراهیم بود بیدار کرده گفت که
ای برادر برخیز که ما را خواهند کشت که درین ساعت دیدم ما را
در خواب دیدم که با مصطفی و با مرتضی و فاطمه زهرا و حسن مجتبی
در بهشت میخرامیدند ناگاه نظر حضرت رسالت پناهی بر
من و تو افتاد اما از دور ایستاده بودیم روی بجانب پدر ما کرده

گفتند که ای مسلم چگونه دولت خوابست که آمده و کودک مظلوم را در
میان ظالمان گذاشتی پدرم حارث بدید و بگریست و گفت یا رسول الله
اینک آنها نیز در قفای منند و حق آمید فردا نزد ما خواهند آمد اکنون
بگو در خور و ترک این سخن را بشنید گفت برادر جان الحال من نیز
این خواب را دیده بودم پس هر دو برادر دست بگردن همد
یگر کرده گذاشته میگریستند و روی بر روی هم نهاده میگفتند که
رباعی در جا که بدست ظالمان افتادیم : در محنت جور دشمنان
افتادیم : در حسرت مادر و پدر زار غریب : بیچاره بدست
کوفیان افتادیم : آواز حزن و ناله و افغان و گریهٔ
ایشان را شوهر آن زن که نامش حارث بود شنید و بیدار
شد و زن را آواز داد و گفت که ای زن این چه فغان
نیست و در این خانه ماکیست زن عاجز شد فرو ماند گفت
برخیز چراغ روشن کن آن زن چنان نومید شده بود
که کار کرده خود را بدید النت آخر حارث خود برخواست
چراغ را روشن کرد و بآن خانه در آمد و آن دو کودک را
دید که دست در گردن همدیگر انداخته اند حارث پرسید که شما
چه کسید و از کجایید گفتند ما دو کودک یتیم و غریب و بیکسیم و از نور
بیدر

پدر و مادر دور افتاده ایم و مهجور مانده ایم نظم بدین بی خودی
ما کمین یتیم از : ای چشم گریان جان فکار : غریبیم ای کودک
بیگناه : ما را اسیر کردید اینجا تباه : نگهدار ما را تو در این
مکان : بحق رسول آن شه انس جان : حارث پرسید که شما
پسران مسلم ابن عقیل اید ایشان گمان بردند که او
از دوستان باشد گفتند آری که ما پسران مسلم ابن عقیل ایم
از دست عبید زیاد گریخته ایم حارث گفت والعجب بیت یار
در خانه و ما گرد جهان میگردیم : آب در کوزه و ما تشنه
لبان میگردیم : حارث گفت چه امروز در طلب شمایان
اسب خود را تا اجل تاختم که هلاک شد شمایان خود در منزل
من بوده اید انها که این سخن را از وی شنیدند بیهوش
خاموش شدند آن ملعون بدرحم سنگدل هر یک را از ایشان
طپانچهٔ بر رخسار نازنین ایشان بزد شاهزاده ها فریاد
میکردند و میگفتند که مایان غریبیم و یتیم و بیکسیم بر ما رحم کن
از برای روح مصطفی و مرتضی و آن بدبخت رحم نمیکرد و دو
تا گیسوی مشکین ایشان را باهمدیگر باز بست ایشان
نان میگفتند ای برادران جهان تو ایم بر نامهٔ مادر نا

مرد ای جانبخشای نظم تو بر جانبخشای بهر خدای ؛ ز بهر محمد تو رحم
نمای ؛ تو بیسو رحم کن کوشش چاره کن ؛ به ما بیا ز حلقه کوتک
اندرون ؛ که ما یتیم از خانه دان رسول ؛ میان زار زار میگفتی
قبول ؛ که شنید آن نا کریم لعین ؛ بزد یک طپانچه زن بی رحمی
نکرد و گفت نه بگفتن خدایی ؛ که بر جان یتیمان تو قدرت نمای ؛
آن هر دو مسعادت ایشان را بر بسته و در خانه کرد انداخت و خود
بیرون آمده در خانه را قفل کرد و آن زن در دست و پای
آن پیر بیفتاد و سر در قدم او نهاد و دست و پای او را بوسه
میداد ناله و زاری میکرد و میگفت که بر حال این یتیمان رحم
کن نظم مبادا مکن بر این یتیمان ؛ به لطف بنمای جوانمردی هان ؛ اگر
با لفراق مبتلا شد ؛ امروز غریب و بی نوا شد ؛ بگذر ز پی جفا
ایشان ؛ بپرهیز کن از دعای ایشان ؛ نفرین یتیم تحت الوده ؛
آتش لحد ور افکند زود ؛ حارث بانگ بر آن زن زد که از
پی بحث بگذر زبان مکشا و گرنه هر جفای که بینی از خود بینی
زن بیچاره خاموش شد اما چون صبح بدمید و جهان روشن شد
آن پیر شیطان برخواست تیغ و سپر برداشته و آن دو کودک
مسلم را پیش انداخته روی بلب آب فرات نهاده و قصد کرد
آن دو کودک

آن دو کودک را بر لب آب بکشد با خود میگفت که اگر نکشم مردمان
از دست من خلاص میکنند چون آن پیر شیطان آن کودکان را
پیش انداخته جانب لب آب فرات روان شد و زن او با
پسر از عقب شوهر میدوید و زاری میکرد و در خواست
میکرد و میگفت چنین مکن و از خدای بترس چون آن زن
نزدیک آن پیر رسید آن پیر تیغ برکشید و روی بآن زن کرد
آن زن از ترس یک پهلو انداخت باز گشت چون آن پیر با آن
کودکان دورتر رفت باز آن زن از پی آن پیر دوید و زاری
میکرد و همچنین میرفتند تا لب آب فرات رسیدند آن
پیر غلامی داشت که خانه زاد آن پیر و شیرخواره بود آن غلام از
عقب خواجه میآمد غلام طلب کرد و شمشیر برهنه بدست غلام داد و گفت
برو این دو کودک را سر از تن جدا کن آن غلام شمشیر گرفت
گفت ای خواجه کسی دل نشود که این دو کودک بیگناه را بکشد آن پیر
غلام را دشنام داد و گفت برو هرچه ترا میگویم همان کن بیت
بنده را با این با آن کار نیست ؛ شرط خواجه قوت گفتار نیست ؛
غلام گفت مرا آرای کشتن ایشان نیست و از روح مقدس
حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم شرم میدارم که کشتار آن از

خانه و ان ایشان باشند هلاک کنم آن پیر گفت اگر تو پیر
ایشان بر ندارم و بر مهتر تو بر آرم غلام گفت تو پیش از آن
که مرا بکشی من به همین شمشیر ترا بکشم آن پیر دست دراز کرد و
موی سر غلام را بگرفت و غلام نیز دست دراز کرده ریش
او را بگرفت و پیش کشید و آن پیر در روی در افتاد و غلام
خواست که زخم زند آن پیر قوت کرد و بر خواست تیغ را از دست
غلام برگرفت غلام تیغ خود را از نیام برکشید و بر خواجه حمله کرد خواجه
پسر خود را آورد و حمله او را رد کرد تیغ بزد که دست راست غلام را
بینداخت غلام بدست چپ کمر بینداخت و او را بگرفت و خود را با او بار زد حسینی
نگذاشت که دیگر زخم بر وی زند هر دو با هم در آویختند تا
گاه زن و پسر وی در رسیدند و پسر پیش آمد و دیده و میان
غلام را گرفته باز پس کشید و گفت ای پدر شرم نداری غلام مرا که
بجای برادر است و مادرم را بجای فرزند است از وی چه میخواهی
آن پیر گفت جواب نداد و تیغ برکشیده روی بآن غلام آورد و
یکضرب دیگر بزد که غلام هلاک شد پسر گفت سبحان الله
من هرگز چو تو سخت دل‌تر ندیده ام و جفاکارتر نشنیده ام
رباعی: جفاکار ز بی همتی هستند: اما ندیده‌ام جفاکار که دیده است:
ندارد

ندارد جز آزار دل ما: چنین شوخی دل آزار که دیده است:
پیر گفت ای پسر سخن را کوتاه کن بگیر این تیغ را از دست
من و این دو کودک را ببر از تن جدا کن پسر گفت
والله که این چنین کار نکنم و ترا هم نیز نگذارم که با ایشان
آزار رسانی و زن آن پیر نوحه و زاری میکرد و میگفت چنین
مکن و ظلم این یتیمان را بر گردن خود مگیر ایشان را
زنده پیش عبید زیاد ببر تا مقصود یک حاصل میشده باشد بانگ… وارث
که او را رحم آید آن ملعون گفت اهل کوفه غدار اند اگر
ایشان را زنده برم می ترسم که عوام غوغا کرده ایشان را
از من بستانند و رنج من ضایع شود پس آن پیر خود شمشیر بر
کشیده آهنگ کودکان کرد که تا بکشد ایشان می ترسیدند
و میگفتند که ای پیر بر یتیمی ما رحم کن و بر غریبی ما رحم کن و بر
بیکسی ما رحم کن و بدر خانه که ما یتیمان را رحم کن بیت سنگدل را
دل خون شود از ناله های زار من: این دل فولاد تو بگذرد
سوهان کیر نیست: آن ملعون گوش سخن ایشان نکرد و
پیش دوید و دست خود دراز کرد که یکی از ایشان را بگیرد و بکشد
زن دست در دو خود او زد و در آویخت و گفت ای خدا

تا ترس انجنین ملکی وار آمد بروز قیامت اندیشه کن و
بترس آن پدر در غضب شد و شمشیر تیز و زخمها از آن جروح کرد
اما چون پسر پدید که عاورشن زخم خورد و جهت منخوی است که
آن پدید آنجت زخم دیگری بر آن زدن زد فی الحال آن پسر بر
جست و دست پدر را بگرفت و گفت ای پدر با خود آ
می و مر آتش غضب را باب حلیم فرو نشان حارث
تیغ حواله پسر کرد بیک تیغ پسر را بکشت اما چون آن پسر را
کشته دید غریو زنهار او بر آمد و پسری که زخم خورده بود تحفه
کرده بر خواست و در آن وقت فریاد میکرد و فغان میکند
و داد او و هیچ جای نمیرسید پس آن پیر قصد کودکان
کرد چون نزدیک رسید آن نان گفتند ما یان را زنده نگذار
عجب زیبا و بیرا خود هر چه خواهد بکند آن پیر گفت به این شما
را و بخدمت [illegible] آن جرم شما را زنده نگذارم هر دو شما
را از دست من خلاص نکنند مالیک عجب زیبا و بر جهد و حمله کرده
بر [illegible] رسید آن کودکان گفتند ای پیر حیا اگر مراد تو مال است
کیسه های ما را برداشت و حلقه بنده که در گوش ما یکی [illegible] ما را
بفروش [illegible] ما را بستان و اگر [illegible] شکر تو [illegible] مصطفی گوید
و نزد

و نزد و شام آخر و فاطمه زهرا از تو رضا نگیرد و آن تا کی گفت
عمر اکنون حق شما را چاره نیست البته شما را بکشم و سپس شما را
بخدمت عجب زیبا و برم آن کودکان گفتند ای پیر کو
دکان و بر ضعیفی ما رحم کن آن پیر گفت در دل من هیچ رحم نیست
نظم بگفتش او را که ای پیره مرد: تو ای [illegible] ما از دولت بر
نورد: بترس از خداوند پروردگار: بترس از عقوبت روز
شمار: یتیم و مسکین و مستمند هستیم از قتل ما بر تو چه آید آن
گزندم
کودکان گفتند بگذار تا طهارت بگیریم و دو رکعت نماز
گذاریم آن پیر گفت و اقتدا بگذارم که شما یان نماز بگذا
رید کودکان گفتند ای پیر با آن خدای که نام حق بر زبان
راندی بگذار تا او را سجده بکنیم پیر گفت نمیگذارم کودکان گفتند
ای پیر این چه دشمنی است که بر ما یان میکنی و دریغا که در پیش
بیچ ما را
[illegible] و نه فریاد رسی و نه مددگاری **بیت** یک همدم و یک [illegible] نیست مگر
[illegible] ما را: فریاد رسی نیست و دریغا غم ما را: پس حارث قصد
کشتن هر کدام میکرد آن دیگر میگفت که اول مرا بکش که من
برادرم را کشته نتوانم دید **القصه** اول آن برادر بزرگتر را
که نامش محمد بود بر روی در افکند و سر از تن او جدا کرد

انا لله و انا الیه راجعون چون هر دو پسر را جدا کرد تنها را در آب
فرات انداخت برادر خورد که نامش ابراهیم بود برجست و سر
برادر را بگرفت و روی بر روی او نهاد و لب بر لب او
همی مالید و میگفت جان برادر تعجیل مکن که اینک من هم بتو می
رسیم حارث سر برادر را از دست او بگرفت و او را نیز سر از تن
جدا کرد و تنها او را نیز در آب انداخت راوی گوید که تن
برادر بزرگ که محمد نام داشت بر روی آب برآمده و دست یار
خود را گشاده تن برادر را در کنار گرفت بقدرت خدای
تعالی در زیر آب رفت اما چون حارث سرهارا از تن جدا
کرد در توبره انداخت و در قربوس زین انداخته روی بسرای
عبید زیاد آورد و بکوشک در آمد و در وقت چاشت بود که آن
توبره را در پیش عبید زیاد نهاد عبید زیاد پرسید که درین توبره
چه چیز است حارث گفت سر دشمنان تو است که به تیغ تیز هر
دو تن را از تن جدا کرده ام بطمع عنایت و رعایت تو سر طفلان مسلم
تو آورده ام عبید زیاد فرمود که این سرهارا از توبره برگرفتند
و شستند و در طشتی نهاده پیش عبید زیاد آوردند نگاه کرد دو
ماه دید که چون قرص آفتاب و گیسوها دید که چون عنبر سیاه
عبید زیاد

عبید زیاد گفت این سر کیانست حارث گفت این سر
پسران مسلم است عبید زیاد را بی اختیار آب از دیدگان
روان شد حاضران مجلس بگریستند عبید زیاد پرسید که ایشان را
از کجا یافتی حارث گفت ای امیر دیروز همه روز طلب ایشان
می کردم گشتم اسب خود را هلاک کردم ایشان را نیافتم در
خانه من بوده اند من نیز خبر یافتم و بخانه آمدم ایشان را
دست گیر کرده دست گردن ایشان را در بستم و صباح بر لب
آب فرات بردم و هر چند زاری کردند بر ایشان رحم نکردم
و سر از تن ایشان جدا کردم و تن ایشان را در آب فرات
انداختم و سرهارا بخدمت تو آوردم عبید زیاد گفت ای ملعون
از خدا نترسیدی و از عقوبت روز جزا اندیشه نکردی و ترا بر بیچارگی
چون ماه ایشان و گیسوهای عنبر افشان ایشان رحم نیامد
و من نامه نوشته و فرستاده بودم که من پسران مسلم را در زندان
انداخته ام اگر فرمایی زنده فرستم اگر حکم او شود که زنده فر
ستم چه علاج خواهی کرد بعد از آن گفت ایشان را چرا
زنده نیاوردی حارث گفت ترسیدم که مردم شهر غلو کرده
از من بستانند و من طمعی که از امیر داشتم از من نماند عبید زیاد گفت

خود ایشان را

بیزید

چرا این بچه‌ها را مظلوم کرده بکشتی نیامدی تا من ایشانرا
بشما دهی آوردم آن بدبخت بشنود خاموش شد عبید زیاد
روی با همیران خود کرد که در میان ایشان که حاضر بود مقاتل
نام از محل جان او دوستدار خانه و آل بود عبید زیاد میدانست
اما تغافل میکرد پس عبید زیاد مقاتل را طلبید گفت این
مرد را بر لب آب فرات بر همان جایی که این کودکان را
شهید کرده است تو نیز این سگ بدبخت را بهر خواری که
خواهی بکش و این سر بچه‌ها را در همان جایی که تن ایشان را
در آب افکنده است تو نیز در همان جای انداز مقاتل
بغایت شادمان شد و دست حارث را گرفته روان شد
بمردمان گفت که اگر عبید زیاد و تمامی پادشاهی خود را بمن
میداد مرا خوش نمی‌آمد چرا که کشتن این پیره مرد از دادن
پادشاهی بمن افضل‌تر بود پس مقاتل فرمود که دست پای
حارث را بر پشتش بر بستند و بینی را بریده کردند او و
رویش را سیاه کردند در میان بازار کوفه آوردند و آن
سر بچه‌ها که مردم میدیدند غریو از مردم بر آمد و حارث را
لعنت میکردند و سنگ خاک را بر روی حارث میزدند مقاتل
حارث را

زیرا که او مرد محب اهل بیت بود

حارث را بجای آورد از آنجا برد و زبانش کشیده میبرد تا بجا
یکه ایشانرا کشته بود مقاتل نگاه کرد زنی مجروح افتاده شده و
جوانی دید چون سرو آزاد کشته شده و غلامی دید همه اعضا او پاره
و زن در همین حال بفرزندان مسلم و بر سر جوان خود میگریست و
فریاد میکرد و میگفت بیت ای دریغا سرو باغ زندگانی چه شد
در جوانی همچو عشرت گل بر این عمر بین شباب: مقاتل گفت چه
کسی آن زن گفت من زن این بدبخت بودم و از این ها و را
منع میکردم و پسر و غلام در این کار رفیق من بودم آخر الامر پسر
و غلام مرا کشت و مرا مجروح کرد الحمد لله که دعای کودکان بیگناه
مستجاب شد و بمزد خود رسید پس آن زن روی بشوهر کرد و گفت
ای لعین برای طمع دنیا پسران مسلم را کشتی و دین را از دست
دادی نه دین داری بدین صورت نه دنیا شکر مر خدا را که
مقصود تو حاصل نشد پس حارث مقاتل را گفت و بیت از
من هزار در خانه خود پنهان نشوم دو هزار درم نقد بتو بدهم
مقاتل مشتی بر دهان او زد و گفت ای بدبخت شعر وای ز روسیاهی
دود هر اگر مال و زر عالم از آن تو باشد همه را بمن بدهی
از تو باز ندارم چون تو با ایشان رحم نکردی من نیز با تو رحم نکنم

و ترا بکشم از حق تعالی توبه عظیم طمع دارم پس مقاتل از مرکب فرو
آمد و دو رکعت نماز گذارید و دو چشمش پر خون از لب
افتاد فریاد برآورد و پاره جگر لبیب و خود را در خون آلایـ
ـنان بغلطانید بعد از آن دست بدعا برداشت و از خدای
تعالی آمرزش طلبید آن نیک زن پسر ها را گرفته یکی یکی بوسید
و خون از دیده گان می بارید مقاتل آن پسر ها را از دست زن
گرفته در آب فرو انداخت بقدرت خدای تعالی و بکرامات خاند
ـان رسول صلی الله علیه وسلم آن تنها را از آب بیرون بر آوردند
و سرها بر تنها خود وصل میشد و دست در گردن یکدیگر انداخته
بزبان فصیح آن زن را دعا کرده و بر آن پدر مرد لعنت
کرده در آب فرو رفتند مقاتل روی بجانب کرد و گفت ای
ملعون از برای دنیا دین را از دست دادی و دنیا هم حاصل
نکردی بعد از آن مقاتل جلاد زمان را فرمود اول دست
های او را ببرید بعد از آن پاهای او را ببرید و هر
دو گوش او را ببرید و دو چشم های او را کافتند و شکم او را
کافتند و تمام اعضای او را ریزه کرده در چوب بسته در آب
انداختند زمانی بود که آن آب در موج در آمده او را
بکناره

بکناره دریا انداخت تا سه مرتبه در آب انداختند آب
بیرون انداخت گفتند آب قبول نکرد چاهی کندند او را در
چاه انداختند تا سه مرتبه همچنین کردند خاک هیچ قبول نکرد بعد از آن خار و
خاشاک بسیار بود در رفته هیمه خشک آورده آتش افروختند او را در آتش
انداختند بسوختند و خاکستر او را بر هوا دادند بعد از آن دو طابوت
آوردند پسر و غلام آن زن را در طابوت نهادند همه زاری کنان گریختند
بودند تا در شهر آورده برایشان در آنجا نماز کردند و با جامه
بر خون دفن کردند احاد دوستان و هواداران رسول علیه التحیـ
ـات شهزاده ها را پنهان همی داشتند بیت دریغ و درد که آن مهر
دو لعوان رفتند بصد هلاکت بجستند از این جهان رفتند چو غنچه
لب سبز در کفن ناله و زار کنون که یاسمن لعل ز بوستان رفتند
غمی تخم غریب بودند در خوبی بجانب پدر خویش جوان رفتند
واقعه ذکر شهادت آوردن جبرئیل بخدمت رسول الله
صلی الله علیه وسلم آورده اند که جبرئیل امین پنج نوبت بحضرت
رسول صلی الله علیه وسلم از شهادت امام حسین خبر داد روز
روزی که متولد شدند حضرت جبرئیل جهت مبارکبادی فرو آمد که
چنانچه مذکور شد دویم آن در حیات رحمات که آن چنان بود که

از ام الفضل روایت میکنند که گفت خواب دیدم که پاره از
تن حضرت پیغمبر بریدند و در کنار من نهادند از خواب بیدار
شدم ترسیدم نزد حضرت آمده گفتم یا پیغمبر خدا خوابی دیده ام و از
هول آن خواب آرام از من رفته صورت خواب تقریر کردم آنحضرت
تبسم کنان فرمودند که ای ام الفضل خواب نیکو دیده
فاطمه رضی حامله دارد پسری ازوی متولد میشود و آن پاره ایست
از من چون او متولد شود ترا دایه بسازم و او را در کنار تو
نهم بعد از چند روز امام حسین متولد شدند او را بام الفضل
سپردند ام الفضل گوید که روزی سید عالم بخانه من آمدند
و از قدوم شان خانه من خلد برین شد پس فرمودند که بیار
جگر گوشه مرا حسین را در کنار ایشان نهادم آنحضرت روی
بر حلق وی مبارک نهادند و بوسه بر سر و روی میدادند و آن وقت
حسین بر دامن پاک حضرت بول کرد من حسین را بسختی از دامن
حضرت گرفتم آنحضرت فرمودند که یا ام الفضل آهسته گیر حسین
مرا که این بول بآب پاک شود و این رنج که بر دل جگر گوشه
من رسید که چه پاک شود درین حال جبرئیل امین در رسید و گفت
ای محمد تو طاقت گریستن حسین نداری وقتی شود که امت تو
اورا

او را به تیغ آبدار سر بریده شود و تن نازنین او را غرق خون
ساخته باشند حال چون خواهد بود آنحضرت ازین سخن اندوه
ناک شدند ذکر نشانه های وفات امام حسین رضی الله عنه در سه سالگی خبر دو
که واقع شد آورده اند که یکی از یاران رسول صلی الله علیه و سلم
که او را نام دحیه کلبی بود خیلی خوش و زیبا روی و نیکو خو
بود بعضی وقتیکه تجارت رفتی و هر گاه از تجارت آمدی اول بز
یارت آنحضرت آمدی و هر بار که بیامدی جهت خاطر نیامدی
و از برای امام حسن و امام حسین میوه با یک و ران
زمان بود بیاوردی و هر دو شاهزاده دلیرانه بر کنار
دحیه کلبی بر آمده می نشستندی و دست در بغل او میکردند
و هر چیز می یافتی میگرفتی روزی جبرئیل علیه السلام بصورت
دحیه کلبی شده بیامدند و در مسجد همراه پیغمبر علیه السلام نشسته
بودند در آن وقت امام حسن و امام حسین در آمدند
جبرئیل را بصورت دحیه کلبی دیدند پنداشتند که او دحیه است
که جانانه بر کنار وی نشستند و دست در بغل وی میکردند
و بر روی مبارک حضرت بر افروخت و از جبرئیل شرم داشتند
میخواستند که ایشان را از کنار جبرئیل دور کنند جبرئیل

گفتند ای سید این ان را هیچ ملگوئید آنحضرت گفتند ای
برادر چون ایشان را هیچ نگوئیم که این نان شما را امید اند و رحمت
شما بر جای کمر آرند و شما را دحیه کلبی کاران میکنند جبرئیل گفتند ای
پیغمبر عالمیان بسیار شد که فاطمه تنها گذارده در خواب رفتی
ایشان در گهواره بیدار شد و می خواستند که بگریند و از بروح
کار هژده هزار عالم فرمان میرسید که یا جبرئیل برو گهواره ایشان را
بجنبان که فاطمه خواب کرده است تا زمانی بیاید جبرئیل گفت
یا رسول الله دو شب ها بسیار گهواره جنبانیده ایشان را
کرده ام و بسیار آتش کشیده فاطمه را کرده ام او در آتش ع
جنبیدن مانده شده خواب کرده است و من در آن وقت
آتش او را کشیده ام و من آتش کشی و گهواره جنبانی ایشان را هم
اگر در کنار دو آیند عجب نباشد اما از بهر چراغ که در بیت در بغل
در کرده چون بدیند آنحضرت گفتند که شما را هم شناسید دحیه
کلبی کی می‌برند هر گاه که دحیه اینجا آمد یکی چیزی میوه از
برای این نان در بغل آورد این نان حالا آن هم میجویند
جبرئیل علیه السلام چون این سخن را شنیدند دست دراز کرده از
درخت های بهشت یک خوشه انگور و انار و سیب کنده در
پیش

پیش امام حسن و امام حسین نهادند چون ایشان نان می
خواستند که بخورند بسائلی بر در مسجد آمد و گفت ای اهل
بیت نبوت از آنچه میخورید مرا هم بدهید آنحضرت میخواستند که
از آن انگور بدهند حضرت جبرئیل دست آنحضرت را گرفتند
گفتند یا رسول الله این سائل نیست ابلیس است آمده است که
از میوه بهشت چون بخورد تا که بهشتی گردد اما بهشت بر وی حرام است
چون که او را شناختی نومید باز گشت اما شاهزادها
از میوه میخوردند آنحضرت بر ایشان نان میل کردن پس
جبرئیل گفتند ای سید این دو نور دیدگان شما را شربت شهادت
دست خواهند چشانید یکی را زهر دهند و یکی را به تیغ سر از
تن جدا کنند و مصیبت ایشان زیاده و شفاعت شما است
و بروایتی از بهشت انار و سیب و بهی گرفته دادند
در مصابیح القلوب آورده است که چون جبرئیل از بهشت
انار و سیب و بهی بر گرفته بشاهزاده ها دادند و ایشان
شاد شدند حضرت فرمودند که این میوه ها را گیرید بخانه
پیش پدر و مادر خود برید با یکدیگر بخورید و چیزی باقی گذارید
شاه زاده گان چنان کردند روز دیگر باز خواستند از آن

میوه‌ها بخورند و بدیدند که آن میوه همه نیمه کنده شده بودند باز
باصل قدیم درست شده است و هر گاهی که از آن میخوردند قدری دیگر
میکندند شتند روز دیگر باز درست میشد چون فاطمه رحلت کردند
انار ناپدید شد چون امام حسن را که شهید کردند بهی نیز ناپیدا شد
اما سیب باقی بود امام حسین پیوسته با خود داشتی در کربلا
تشنگی غالب شدی آن سیب را بوی کردی از تشنگیها سیراب گشتی
شدی چون امام حسین را شهید کردند آن سیب نیز ناپدید الغر
اما بوی آن سیب از تربت مقدس او بر آمد تا روز قیامت
بیت انار آمده بود از جنان تحفه شد از آن که بهی تحفه‌ها ز رسول
بطول گشت تهی · چو شاه تخت سلونی ز ضرب تیغ عدو ·
قتیل گشت بیقین در جهان نماند بهی · حسین دید چو آسیب
کربلا آن سیب · ز باغ دهر برون شد ز بحر بیسر و بنهی ·

واقعهٔ چهارم در ذکر شهادت امام حسین در سن چهار

ساله که واقع شد آن چنان بود که جبرئیل نزد پیغمبر آمدی و حضرت
رسول بر حلق و روی امام حسین بوسه میداد و بر سینه مبارکه
او را در سینهٔ خود می‌نهادند و تعویذ نوشته بر گردن امام حسین
بسته بودند و اثر آن رشته در گردن نازنین او مانده بود
و خطی

و خطی پدید آمده بود جبرئیل در آن خط می‌نگریست و بسیر
میگریستند و سید انبیا پرسیدند یا جبرئیل در این
آن رشته نظر میبازی و سیر میگریستی سبب آن بگوی جبرئیل
گریان گریان گفت یا رسول الله روزی شود که در کربلا این
آن رشته که در گردن امام حسین است تیغ خون آلود گردد
جانهای اهل بیت بمصیبت آن شهید مظلوم زخم زده و محنت کشیده
و روی همه سیاه گردد و ملک را بر این ماتم بسوزد و فلک را
ماهی زمین ماتم جگر سوراخ شود **واقعهٔ پنجم در ذکر شهادت**
امام حسین در پنج سالگی واقع شد آورده اند که روز عید که
کودکان مدینه جامهای نو پوشیده بودند امام حسن و امام حسین
را کودکان میدیدند میگفتند شمایان فرزندان رسول الله اید بطعنه
جد شما آدم را خلق کرده است چرا شما را جامه نو نیست
شاهزادگان چون این سخن را شنیدند به نزد مادر خود فاطمه
قیامت آمدند گفتند ای مادر روز عید است کودکان
مدینه جامهای نو پوشیده اند ما را نیز جامه میباید فاطمه زهرا
گفتند ای جانان مادر بنزد پدر خود مرتضی علی
روید و از و جامه طلب کنید شاهزادگان نزد پدر خود مرتضی

عید آمدند و از ایشان جامهٔ نو طلب کردند و ایشان نیز
گفتند ای جانان پدر بخدمت جد خود روید جامهٔ نو طلب
کنید هر دو شاهزاده بحجرهٔ سید عالم صلی الله علیه وسلم آمدند گفتند
ای جد بزرگوار بزرگ زادگان عرب را می بینیم که جامهای نو
پوشیده اند و لباسهای رنگارنگ پوشیده اند و ما را
جامهٔ نو نیست روی بجناب شما آورده ایم خواجهٔ عالم
اندیشه کردند جامهٔ نو که مناسب ایشان باشد نبود ناامید گردانیدن
ایشان نیز لایق نبود بالاخره روی به درگاه حق تعالی کردند
و در مناجات شدند گفتند خداوندا فرزندانم جامهٔ نو می طلبند
و در ساعت از حضرت خداوند تعالی حضرت جبرئیل را گفت برو
و از بهشت از برای فرزندان حبیب ما دو جامه بیار فی الحال
جبرئیل به بهشت رفت دو حلهٔ سفید دوخته بقامت ایشان
مناسب بخدمت حضرت آورد گفت ای سید مغموم
مباش و این لباسها را بفرزندان خود بپوشان آنحضرت
شاد گشته ایشان را گفتند اینک جامهای مناسب بقد و قامت
شما از غیب رسید بیت خلعت قدر که خیاط کرامت
آراسته بقد و قامت اقبال شما آمده است اما چون
امام حسین

امام حسن و امام حسین آن جامهای سفید را دیدند گفتند
ای جد بزرگوار کودکان عرب همه جامهای رنگارنگ
پوشیده اند و ما را نیز آرزوی جامهای رنگین است
آنحضرت در اندیشه شدند جبرئیل گفت یا رسول الله خاطر
جمع دارید که خدای تعالی این مهم را نیز برآرد و دل جگرگوشه
های شما بهر رنگ که خواهد میسر شود فرمودند که در حال طشت
بار را آوردند جبرئیل گفت که آب بریزم و شما بدست
مبارک آن جامها را بشوئید بهر رنگ که ایشان خواهند پیدا
شود آنحضرت حله را در طشت نهادند جبرئیل آب ریختند
رسول علیه السلام روی بجانب امام حسن کردند و گفتند ای
نور دیده جامهٔ خود را بچه رنگ میخواهی سید امام حسن گفت
برنگ سبز میخواهم آن حضرت دست بر آن حله مالیدن
بقدرت خدای تعالی سبز گردید بگونه زمرد حضرت آن حله را
برآورده بامام حسن دادند تا در پوشیدند بعد از آن
حله دیگر را در طشت انداختند و روی بامام حسین کرده
گفتند ای جگر بند رسول الله چه رنگ میل داری گفتند برنگ
سرخ او در آن وقت پنج ساله بود فی الحال آنحضرت دست

در آن حلهٔ نالیدن از اثر دست مبارک آن حضرت برنگ
یاقوت سرخ گردید و آن حله را بامام حسین دادند امام
حسین او را نیز در بر کردند شاد شدند جبرئیل چون این
حال را دیدند گریان شدند رسول خدا گفتند یا جبرئیل
در چنین وقت که فرزندان من شاد و خندان گشته اند تو چرا
غمگین شدی جبرئیل گفت یا رسول الله مگر قصهٔ بهشت
و کوشک های گزنا مزد این نان کرده اند بر خاطر مبارک
تان نمانده است که کوشک امام حسن از زبرجد سبز بود
و کوشک امام حسین از یاقوت سرخ بود بدانکه یا
رسول الله امام حسن را زهر دهند و در آخر عمر سبز
رنگ مبارکش از اثر زهر سبز شود و امام حسین را
شهید کنند و رخسارهٔ گل فریب او بخونش بیرنگ گردد

بیت: سبزه رخ بر خاک مالد از غم زهر حسن : لاله گون گردد
شفق از خجلت خون حسین : پیغمبر چون این سخن را از جبرئیل
شنیدند و گریه شدند جبرئیل چون بمقام خود رفت
اما چون رسول خدا که حله در بر ایشان نان کردند شاه
زاده گان گفتند ای جد بزرگوار گو که گان عرب شتر
بسوارند

بسوارند ما یان را شتر مرکب آن حضرت گفتند ای جان ما
پدر جز شما یان را امروز شتر مرکب باشم امام حسن بر یک دوش
و امام حسین را بر دوش دیگر نشانیده بجانب عیدگاه
روان شدند و صحابها نیز از عقب آن حضرت روان شدند
بار دیگر شاه زاده گان گفتند ای جد بزرگوار شتران عرب مهار ؁ گفتند
دارند و شتر ما یان مهار ندارند رسول علیه السلام یک
گیسو بدست امام حسن دادند گیسوی دیگر بدست امام حسین
دادند ایشان گفتند شتران عرب عف عف میکنند
شتر ما یان عف عف نمیکنند خواجهٔ عالم روی بجانب آسمان
کردند که قبله گاه دعاست گفتند الهی گناه امتان مرا
را عفو کن هر مرتبه دیگر از برای تسلی دل امام حسن و امام حسین ؁ عفو گفتند
شاه زاده گان گفتند ای جد بزرگوار یکبار دیگر عفو گوئید
آن حضرت میخواستند که بار دیگر عفو گویند حضرت جبرئیل از نزد
رب العزت در رسیدند گفتند یا محمد خدای تعالی میگوید که
رو حبیب ما گوی که چنانچه یکبار عفو گفت گناه گاران امت
او را بتو بخشیدیم و نیز تنقیح گناه امت را عفو کردیم مرتبهٔ دوم
عفو گفت تنقیح دیگر را کردیم سیوم عفو اگر گوید تمام امتان

مغفور میشوند و شفاعت شما خاصه عاصیانند بعفو سبوح را بقیامت
کذارسید و فردا روز قیامت شود خلق اولین و آخرین
حاضر کروند در آن وقت کوید که الهی عفو کن ودران روز
بر تمامی امتانم او رحمت کنم و اورا شاد کردانم وکناهان ایشانرا
راعفو بیامرزم وهمه آنهارا از آتش دوزخ آزاد کردانم و کرم رسیدند

نامه مسلم ابن عقیل بخدمت امام حسین و رفتن امام حسین

بجانب کوفه چنین آورده اند که در ابتدای حال مسلم بکوفه
در آمد بزرگان کوفه پیش او آمدند و بیست هزار مرد جرار
کذار نامدار بیعت کردند و فرمانبردار مسلم شدند و مسلم خطی ۲
بامام حسین فرستاد که یا ابن رسول الله عزیمت آنجانب فر
مایید که اهل کوفه بآمدن شما رغبت تمام دارند و این مهم رونق
پذیرفته است ولشکر آراسته است بیت همای اوج سعادت بدام
ما افتد اگر ترا گذری بر مقام ما افتد چون آن نامه بامام
حسین رسید قصد رفتن بکوفه کردند و دوستان و هواداران
او منع نمودند هر چند از برای نارفتن ایشان جهد و سعی ۲
نمودند وکوشش کردند بجایی نرسید آخر عبدالله عباس
بخدمت امام آمد و گفت ای شه زاده مکرم شنوم که عزم
رفتن

رفتن کوفه کرده اید امام گفت آری عبدالله عباس گفت
ای فرزند رسول خدا از مکه بیرون مرو که پدرت ترک
مکه و مدینه کرده بجانب عراق رفت و دیدی که با او چه کردند
تو نیز از اهل کوفه ایمن مباش و بر سخن ایشان اعتماد
مکن امام گفت یا عبدالله این قصد بدان میکنم که مسلم ابن عقیل
بمن نامه نوشته است که بیست هزار کس بیعت کرده و مردم
کوفه نیز بمن نامه بسیار نوشته اند و التماس نموده اند که
آنجانب بیایید اکنون بر من حجت شده است و لازم شده است که
آنجا روم اگر نروم فردا نزد خدای تعالی چه جواب گویم عبدالله
عباس گفت هنوز حاکم یزید در کوفه است و آن مملکت در تصرف
وی است اگر کوفیان حاکم یزید را از آنجا خارج کنند بآنجانب
رفتن تو صواب است و اگر کوفیان چنین نکنند و تو با لشکر ایشان
جنگ کنی مبادا که خلق بجانب ایشان شوند و تو بی کس بمانی
امام گفت امشب بگاه درین باب اندیشه کنم فردا جواب بگویم ۲
عبدالله عباس رفت و امام از برای رفتن کوفه و از برای مصحف فال
گشودند همین آیت برآمد که کل نفس ذائقة الموت امام فرمودند
صدق یا رسول الله سخن جد بزرگوارم که در خواب دیده بودم

وازبعضی صحابه که ایشان شنیده بودم و بکلام پروردگار
خود که فال گرفتم بهره و دلالت بر شهادت من کرد و مرا ازانجا
چاره نیست روز دیگر عبدالله عباس بخدمت امام آمد گفت ای فرزند
رسول خدا هر چه فکر کردم امام حسین گفتند عزیمت کردم و دل بقضا
خدای تعالی نهادم عبدالله عباس گفت چون میل سفر داری البته بیمن
رو که مملکت گشاده است و قلعه‌ها بسیار دارد و خلق آنجا
دوست پدر تواند و همه محب و دوستدار اهل بیت رسول
خدااند و در آنجا از هواداران و دوستان پدرت بسیارند
چون تو در آنجا روی قرار گیری کسان خود را باطراف و جوانب
بلاد اطراف روان سازی تا خلایق به بیعت تو خوانند و لشکر
بسیار جمع کنی آنگاه هر چه خواهی بکنی امام گفت ای پسر عم
کمال شفقت ترا در باره خود میدانم اما عزیمت من بسوی
کوفه است و هیچ نوع نمیتوانم بر طرف کرد و درین سفر هر
چیست که ظاهر خواهد گردید من میدانم که هرچه واقعه در پیش
هست و از جد بزرگوار و پدر نامدار خود شنیده‌ام که بکرات این
باب مبالغه منما که بجای نمیرسد و درین سفر باختیار رفتم بارها
گفته‌ام بار دیگر میگویم که من گفته‌ام شده و این زره که بخود میپوشم
من اگر خواهم .

من اگر خواهم و گر نی چینی آزر بلست : که ازان دشت می روم :
عبدالله عباس گفت اکنون که رفتن میخواهی کرد باری زنان و فرزندان
را با خود همراه مبر امام گفت که این زنان را بکجا گذارم و با
که سپارم و اولی آنکه با من همراه باشند عبدالله عباس گفت
یا ابن رسول الله مرا دغدغه آن بود که درین سفر در رکابت
باشم اما قضا مرا جانب مدینه میکشد چون تو در کوفه رسی شاید
در آنجا قرار گیری من بعد از مدت توانم رسید و نمیدانم که بار فراق
ترا چگونه توانم کشید بیت تو میروی و منی خسته باز میمانم :
در آنکه از تو بمانم عجب پریشانم : تو باد پای عزیمت چو باد
میرانی : من آب دیده گلگون چو آب میرانم : تو آفتاب منیری که
میروی ز سپهر : نهاده بر سر راهت چو سایه حیرانم :
امام حسین با هشتاد و دو تن و از اهل بیت و پنج برادر
و هژده خویش و شصت کس از دوستان خود همراه شدند
امام محمد حنیفه همراه نشدند از جهت آنکه رنجی در دست و پا
ایشان پیدا شده بود و امام را وداع کردند و عمرو بن
علی نیز با امام حسین همراه نرفت پس امام خویشان و
هواداران خود را جمع کردند و از برای زنان و کودکان

حاجیان ترتیب دادند روز سیوم ماه ذوالحجه در بیچاره روز
مسلم ابن عقیل را کشته بودند امام حسین از مکه بیرون آمده
روی براه نهادند که یکی از دوستان گفت یا ابن رسول الله
بجانب کوفه رفتن از مصلحت نیست امام گفت از بیم جنت
بار سفر میبندم محبت اهل کوفه بکردن نماند دیگر آنکه کمند قضا
در گردن من نهاده اند کشان اند و آنجانب میکشند و من گرفتار آن
کمندم بیت چه کنم من چه کنم منکه گرفتار کمندم * که ازین سو بزنم
ازین سو بکشندم * مگر آن ستارهٔ چرخم که ز برجی بسوی برج دگر
بگشتندم بهم زسعود و نحس بکشندم * نفسی همچو ماهم نفسی
ست آلهم نفسی زبونی سر جانم نفسی موسن سر بنودم *
اما عبدالله عباس دو روزه راه همراه امام بود و زار زار
فرقت بسیار میگریست بعد از آن وداع کرده باز گشت
و میرفت چون امام حسین از وی جدا شدند در عقب میگریست
یعنی و زاری میکردند و میگفتند بیت ای سرو آراسته
زان آرام جانم میروی * آن دل که با خود داشتم با دلستانم
میرود * من مانده ام مهجور از و بیچاره و رنجور از و * گویا
که آتشی دور از تنم با خوا تنم میرود * پس امام رفتند تا بجای رسیدند
که او را

کاه اوراصف خوانند چون فرزدق شاعر را دیدند که از جانب
عراق میآید فرزدق را دیده بر جمال جناب آن حسین
افتاد فی الحال از مرکب فرود آمده و بدوید رکاب امام را
بوسیده داد امام گفتند ای فرزدق از کوفه می آی گفت
آری امام گفتند مردم کوفه را چون دیدی فرزدق گفت یا امام
دلهای ایشان با شما است که راه حق بشما دارید اما شمشیر
های ایشان با بنی امیه است که مال و دنیا ایشان میدارند
امام گفتند راست گفتی پس امام از آنجا در گذشتند تا بمنزل
رسیدند که او را بطن الرمه گویند در آنجا نامهٔ نوشتند که
ای مردم کوفه نامهٔ مسلم بمن رسید و در آن نامه اتفاق
شما را بخلافت من و از روی صدق شما را با علم من نوشته اند
خدای تعالی شما را از جزای خیر دهد و سعی شما را در حق من ضایع
نکرد و این نامه را در بطن الرمه نوشته فرستاده شد چون
از تعاقب رسید من والسلام مهر کردند و بقیس ابن مسهر
دادند و او نامهٔ امام گرفته روی بکوفه نهاد چون بقادسیه
رسید حصین ابن نمیره با جمعی از لشکر شام در آنجا بود و از
برای آنکه چون امام حسین امام از مکه بیرون آمدند جمعی از

دشمنان نامها بعبید زیاد فرستادند امام حسین از
مکه بیرون آمده عازم بکوفه شد عبید زیاد و از این واقعه
آگاه شده بود تمام راه را بلشکریان سپار سپرده بود امام از این
معنی آگاهی نداشت اما چون قیس بقادسیه رسید حصین ابن
نمیر او را گرفته بخدمت عبید زیاد فرستاد و عبید زیاد با قیس
درشتیها کرد عاقبت فرمود تا قیس را از بالای کوشک انداختند
و هلاک کردند اما چون امام بمنزل دیگر رسیدند بشیر ابن
غالب را دید که از جانب کوفه می آید امام پرسیدند که ای بشیر
از کوفه چه خبر داری بشیر گفت شنیده که الکوفی لا یوفی یعنی
کوفی وفا نمیکند امام گفت راست میگوی و از آنجا در گذشت
بمنزل دیگر رسیدند شبانه روز در آنجا قرار گرفتند زینب
خاتون خواهر امام حسین گفتند ای برادر دوش من
آواز هاتف شنیدم که هاتفی این بیت میخواند که بیت ای دل از
آتش غم کباب شو وی دیده بسان ابر چون نیسان
شو بر حالت آنها بنگر که دمبدم دو اسپه میرانند اجل
هر نفسی کباب شو امام چون این سخن را شنیدند زار زار
بگریستی گفتی ای خواهر قضای ربانی رضا داده ام کار
حق همچنین میشد است

خود میدانیست و دل بر هر که نهادن بایسته جوانان مردان
آخر شربت مرگ میباید چشید آورده اند که امام در آن
منزل نگاه کردند دیدند که در یکجانب خیمه بر پا کرده اند
پرسیدند که صاحب این خیمه کیست گفتند زهیر ابن قین است
در این وقت از مکه می آید و حج گذارده بکوفه میرود امام
او را طلبیدند زهیر باندیشه بسیار بخدمت امام آمد امام گفتند
ای زهیر از کجا می آی و بکجا میروی زهیر بمکه رفتم و
حج گذاردم و عازم کوفه رفتن را همراه با امام گفت بعد از آن
امام گفتند ای زهیر هیچ سیر داری که بگرد او چون شمع
شهادت بگردی زهیر چون این سخن را از امام شنید از
شادی بر آورد و گفت یا ابن رسول الله بیت پیرم که
بختم تو آورد آستان خدمت نیست بس است آنکه
سر او ز تاج عزت نیست به بیش اینکه نظر کی بود به
پروانه ولیکن سوخته آتش محبت نیست اما زهیر
میگفت شکر مر خدای را که باین دولت مرا مشرف گردانید
پس از خدمت امام بیرون آمد بفرمود تا خیمه او را بر
کندند و نزدیک خیمه امام بر پای کردند بعد از آن با یاران

خود گفت که از شما هر کس که آرزوی شهادت دارد باید که
با من همراهی کند و هر کس که میل وطن دارد از من جدائی
اختیار کند بیشتر یاران از وی جدا شده بکوفه رفتند الا که
زهیر زن خود را طلبید و گفت ای یار غمگسار من و ای همدم
وفادار من و من بخدمت امام حسین میروم تا جان خود را نثار
کنم و تو از مال من حق خود را بگیر و بحیل کس رو روایت دیگر آنست که
زن را طلاق [illegible] بکوفه فرستاد و روایت دیگر آنست که
آن زن گفت ای مرد مردانه و ای صاحب همت و فرزانه
تو میخواهی که در خدمت فرزندان رسول خدا باشی و من نیز
در خدمت دختران فاطمه زهرا باشم پس هر دو باتفاق بخدمت
فرزندان رسول خدا روان بعد از آن امام حسین با یاران
از آنجا روان شدند تا بمنزل دیگر رسیدند امام دیدند که
از جانب کوفه شخصی می‌آید او را طلبید از احوال کوفه پرسیدند
آن مرد گفت بخدا که از کوفه بیرون آمدم دیدم که مسلم و هانی عروه
کشتند و سرهای ایشان را بدمشق فرستادند امام که این
خبر را شنیدند گفتند قالوا انا لله و انا الیه راجعون این
خبر را غیر از امام کسی دیگر نشنید راوی گوید که مسلم دختری
داشت

داشت دوازده ساله بروایتی سیزده ساله امام او را
بنواختی همیشه همراه دختران امام بود آن دختر یتیم است
هر روز بخدمت امام آمدی امام او را بجان نوازش کردندی
هر گز مثل آن نوازش نکرده بودند و بسیار بروی مکرر لطف و دست مبارک را
بر سر و روی او میکشیدند دختر را شک و [illegible] پدید آمد و بغیر از آنها یافت
جز زوال او معقول شد گفت یا ابن رسول الله امروز جز لطف معنی
که پیش او را یتیمانست مگر پدرم شهید گشته امام حسین طاقت و تحمل نماند
و در گریه در آمدند گفتند ای دختر دل تنگ مشو که من پدر تو ام [illegible] خواهر
با تو مادر و دختران من خواهران تو و پسران من برادران تو آن دختر
چون این سخن شنید فریاد برآورد و این مضمون مقال آورد که
بیت
ای کاشکی نخست زمادر نزادمی تا این زمان ز دست
پدر راندادمی ای کاشکه شناختمی خوابگاه او تا پیش چون خاک
در قدم او نهادمی ای کاشکی بگریه شدی رابست کار من
تا جوی یار زچشمه [illegible] کشادمی چون فریاد و فغان آن
دختر برآمد پسران مسلم نیز خبردار شدند و زاری و فغان در را ...
و اهل حرم از سر برداشته میگفتند که بیت ز دست محنت
هر دم بستوه یار و دریغ به یکدیگر دریغ هر دم هزار دردریغ چون [illegible]

شکفته بود بیش از این از شادی وصل ✱ بیغ و دردم الکنون جوی
بشگفته وار و دریغ ✱ امام از مصیبت مسلم بسیار غمگین و اندوهگین
شدند و آب از دیده گان مبارک روان ساختند و گفتند
بیت به دل دردم عجب دارم نمیدانم که چون کردیم ✱ دلا خون شو که
تا بر حال خود یکه لحظه خون گریم ✱ تنم بی زخم کاری سینه ام پر چاک
بر داغ ✱ یاد آن کس از زخم برون کاه انداغ درون
کریم ✱ آورده اند که بعضی از همراهان او را گفتند که بر
خود و بر اهل بیت خود رحم کن و از رفتن کوفه درگذر
و بوطن خود باز گرد که هیچ کس نباشد که ترا در کوفه یاری
و نه مدد کاری است اما فرزندان مسلم که همراه بودند گفتند
یا ابن رسول الله ما بار زنده که بعد از پدر چه کار آید
از این راه باز نمیگردیم تا انتقام پدر خود نکشیم زیرا که شربت
که پدر ما چشیده است ما نیز بچشیم امام حسین فرمودند که
بعد از آنها زنده گانی را هیچ لذتی نمیباشد بیت زندگی
بهر دیدن یار است ✱ یار چون نیست زنده گی عار است ✱
پس حضرت امام حسین گفتند که من البته رفتنی ام و آنچه قلم
تقدیر رفته است دیگر نمیشود بیت بیغ بودن فرزندان
خویشان

چون این ابیات گفتند یاران ✱ که مسلم رفت
از شکسته زمانه ✱ ما باید رفت مارا چه بهانه ✱ که این گردون
گردون و دوار زمانه کس در این دنیا نگذارد ✱ چون امام از
آنجا کوچ کرده بمنزل دیگر رسیدند که قاصد عمر سعد رسید و نامه
عمر سعد را بامام داد و مضمون نامه این بود که اهل کوفه
بیوفایی نمودند و مسلم را کشتند و هانی عروه را نیز
کشتند امام حسین را از نامه عمر سعد یقین شد که مسلم
بدرجه شهادت رسیده است و این خبر در میان اهل بیت
شهرت یافت و جمعی از دوستان که در اطراف حاضر بودند
مشغول ویران شدند چون امام از آن منزل کوچ
کردند بقصر بنی مقاتل رسیدند نیزه بر روی دیدند که برپا
کرده نیزه [illegible] نیزه بر زمین استوار کرده و شمشیر
در وی آویخته و اسبی در آخر بسته امام پرسیدند که
صاحب این خیمه کیست گفتند عبد الله ابن حر الجعفی از
بزرگان کوفه است و از مبارزان و نامداران است
امام حسین حجاج ابن مسروق جعفی را از قبیل عبد الله
بود بطلب وی فرستادند چون حجاج پیش عبد الله بیامد

ای عبدالله

وگفت ترا امام میطلبد عبدالله گفت ای حجاج مرا امام
از بهر چه میطلبند حجاج گفت تا با او همراهی کنی و اگر در دفع
دشمنان سعی نمای ثواب عظیم و اگر ترا بکشند درجه شهادت
دریابی عبدالله گفت ای حجاج من از همکنان اهل
کوفه بجهت آن آمده ام که مبادا امام بدان دیار رسیدن
وکشته شوند و در میان کشنده گواهی باشم بدان ای
حجاج اهل کوفه بنابر دوستی دنیا از خانه دان نبوت برگشته اند
و بر عبید زیاد پیوسته اند و مرا طاقت جنگ ایشان ندارم حجاج
بازگشت این سخنان را با امام گفت امام خود برخواسته
و در پیش عبدالله آمدند عبدالله ایشان را در جای نیکو نشانید
وخود در خدمت بایستاد امام فرمودند که یا عبدالله بیت
چون ما و یکی رکی نبود در عالم : ماییم کمال آدم آدم : اندر دو
جهان برست از محنت غم : آنکس که برای ما نهاده است قدم :
امام گفتند یا عبدالله بزرگان شهر تو بمن نامها نوشته اند
و رسولان پی در پی فرستادند که ما یاران یار و هواداران توایم
تعجیل کن متوجه این جانب شوید که تا جانهای خود را
نثار تو کنیم اکنون میشنوم که روی از راه راستی تافته اند
وتو میدا

وتو میدانیکه هر دشمنی که از نیکو و بدست نخواهد یافت
یا عبدالله امروز من ترا بیاری خود میطلبم اگر قبول کنی
فردای قیامت شکر تو پیش جد خود محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم
بگویم عبدالله جواب داد که یا امام مرا یقین است و معلوم است
هر کسیکه متابعت بتو نماید و در دنیا و آخرت ثواب خواهد
یافت اما کوفیان با تو در مقام جنگند و تو در بیرون دیار نه
مرد کارزاری و با همراهی تو چند آدمی بیش نیست و لشکر
یزید بسیار است و من یک تنم از یاری یک چه کار آید بیت
پس آنکه گفت جای پیروان نیست : زیاری کردن من حاجت
نیست : بیرون رفتم من از کوفه از بهر روی : مبادا شرمنده
تو گردم سیه روی : بگشتم تا نمانم من بکار : به پیش مصطفی
شرم بسیار : یا امام مرا معاف دار این اسب ما و یارانم
من که بتو تحفه است قبول فرمای که این اسپ نیکوئیست که این اسپیست
از عقب هر جانور تاخته ام بدو رسیدم و هر که از عقب من
تاخته است بمن نرسیده و مرا شناخته است و این شمشیر من
شمشیریست که در میان هیچ مبارزان چنین شمشیر نیست
بر سبیل تحفه از من قبول فرمای و منت بر جان من بنهای

ملخ زمور سلیمان قبول کی شاهزاده بر خواستند و گفتند
از تو طمع یاری داشتیم تو قبول نکردی و مرا اسبیکه با مال
و جان خود را فدای ما نکند چه جای بنت راوی گوید
بعد از شهادت امام عبدالله جعفر بسیار غم و اندوه خورد
و پشیمان شد و چندان ابیات گفت بیت زاهر جسر که
چون شاه شهیدان مرا گفت قدم نه بیاری چرا همراه
آنحضرت نرفتم تو ز بدم طریق حق کند ازین الحرد زین بلا نجستم
آنروز شهید راه او در دوست دارین لیس بودی بغو در
قیامت مرا از لطف حق امیدواری اگنون راه او رفت
هم آرزوی تقیص نمانم در مقام نثرم بسیاری بصد زار
دعا دم میکنم آه ولا یسود ندا روا آه زارین القصه امام
بمنزلی رسیدن که آن را بسعد گویند در آنجا فرود آمدند
و بیرون کنار و دختر خود نماوند که او را سکینه نام بود در خواب
شدند ناگاه بیدار شد آب از دیده روان کرد و نزد خواهر
ام کلثوم آمد گفت ای جگر گوشه مصطفی وای نور دیده مرتضی
وای بیرون سینه فاطمه زهرا چرا گریه میکنی امام گفتند
ای خواهر این ساعت جدم مصطفی را در خواب دیدم که میگریستی
و میگفتند

و میگفتند خبر ای فرزند رسیدن با ما نیز دیگر است
و دیگر سواری را دیدم که در پیش خیمه ایستاده بود میگفت
شما میشتابید و مرگ از عقب شما نیز میشتابد و چون بیدار
شدم و مرا از گریه جدم گریه دست داد ام کلثوم نیز
گریان شد و اهل بیت امام همه میگریستند و از میان
ایشان علی اکبر بر پای خواست و گفت ای پدر بزرگوار
ما بر حق هستیم یا نه امام گفتند ما بر حقیم و حق با ما است
علی اکبر گفت پس باکی نبود اگر ما بمرگ رسیم یا مرگ بما رسد
زیرا که لباسی زند و کافی بر تن ما عاریت است و دنیا لغایت
ناپایدار است و شربت کل نفس ذائقة الموت هر باید
چشید و رخت زند و کافی از این سرای فانی بسرای باقی
هر باید کشید پس از آن منزل کوچ کردن و بموضع رسیدند که
آنرا قطقطانه میگفتند و در آن منزل فرود آمدن امام
لشکری خود را گفتند که ای مردمان شما را دستوری دادم که هر
کجا خواهید بروید که کوفیان با ما بیوفایی کردن و مسلم
ابن عقیل را شهید کردند و این کار بر ما افتاده است و بر
شما حرجی نیست آنانیکه در راه وفا ثابت قدم بنودند

امام را گذاشته باز گشتند امام ماند با برادران و فرزندان
و خویشان را از امام که زیر سر نشیب آن وفاداران حق
گذاران گفتند یا ابن رسول الله هزار جان ما فدای شما
باد هر که امروز از شما روی گرداند فردا که از دیده بر روی
شما نگرد بیت ای قبله هر که مقبل آمد بخدمت: روی همه مقبلان
عالم سوی تست: امروز که سر تو بگرداند روی: فردا بکدام دیده
بیند روی تست: یا امام ما بچه جهت دست از دامن تو باز داریم
و از ملک خدمت شما روی بگردانیم و بکدام مملکت روی
آریم بیت بملک مملکت آنرا او رانیم که سلطانش تو باشی:
خوشا آن ملک که سلطانش تو باشی: خوشا آن جا نیک جا
نانش تو باشی: خوشا آن اسلامیکه بر دست تو باشد خوشا
آن کفر یکه ایمانش تو باشی: خوشا آن روی که بر روی تو
باشد: خوشا آن چشمیکه انسانش تو باشی: برو در دل
بپر بردیم عمری: ببوی آنکه درمانش تو باشی: ای ریحانه
روضه رسالت: وای یاسمن گلشن جلالت: ما را از بوستان
وصال خود بخارستان فراق حواله مکن: اگر همه عالم را از گل
و گلزار است ما را جمال جهان آرای شما با همه در نظر خارست بیت
تا خار

تا خار غم عشقت آویخته در دامن: کوته نظری باشد رفتن
بگلستانها: گر بر طلبی ما را رنجی رسد غم نیست: چون عشق
حرم باشد سهلست بیابانها: دوستان این سخنها
میگفتند و میگریستند امام نیز میگریستی اما راوی
گوید که عبید زیاد جاسوسی را بمکه فرستاده بود که چون امام
از مکه بیرون آید و روی بکوفه آرد ما را خبر کن در وقت
جاسوس بپیش عبید زیاد آمد خبر رسانید که امام فلان روز
که از مکه بیرون آمده است و امروز در قبیله بنی سکونست
عبید زیاد چون آنرا بشنید حر ابن یزید ریاحی را با هزار
لشکر فرستاد که برو و امام را بکوفه رسان و مگذار که براه
دیگر رود و حر با آن هزار سوار راه بادیه را در پیش
گرفت و امام را میطلبید القصه امام از آنجا کوچ کردند
روی بکوفه نهادند و میرفتند ناگاه شخصی از بنی مکرمه اورا
پیش آمد امام از حال کوفه پرسیدن آن شخص گفت زیاد
لشکر بطرف شما فرستاده است و همه راهها را لشکر
فرو گرفته است تا مدد شما افتد انتظار میبرند مصلحت آنست که
باز گردید بجهت آنکه بیعت نکنید لجزا بکشند که نمیرسید مگر

بجانب شمشیرها و نیزه ها و خنجرها العیش و آنکه بر سخن کوفیان
اعتماد ورزیدیت و بیشتر آنها که بدست بسیر علم شما در بیعت شما
در آمده بودند بجنگ شما ما را اشتیاق کرده اند و با لشکر شما
روی بجانب آورده اند یا ابن رسول الله سخن مرا قبول فرما
بید امام گفتند جزاک الله خیرا کثیرا افلاتر اجزای خیر دهد که
شرایط نصیحت بجا آوردی پس امام از وی درگذشتند
و میرفتند و بمنزلها رسیدند شب در آنجا بودند علی الصباح
در آنجا بودند بعده روان شدند چون آفتاب بمیدان آسمان
رسیده بود دیدند که لشکری در آن صحرا فرود آمده بودند
و در سایه اسپان خود نشسته بودند لشکر حر نیز امام را
دیدند سوار شدند و در پیش راه امام صف کشیدند امام
کس فرستادند که حر کیست چه مقتدا است گفت آنکس آمده
گفت حر ابن ریاحی بوده است امام پیشتر رفتند و فریاد
بر آوردند که ای حر برای یاری ما آمده یا برای جنگ ما حر
گفت بجنگ شما امام گفتند لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم
آنگاه امام گفتند یا حر چه خیال داری حر گفت عبید زیاد مرا فر
ستاده است تا شما را نگذارم که باز گردید یا بطرف دیگر روید
ملک

ملک همراه شما باشم تا در دروازه کوفه امام باره بکر لسین
وقت نماز پیشین شده بود امام گفتند ای حر وقت نماز است
تو با قوم خود نماز گذار و من با قوم خود حر گفت یا ابن رسول الله
شما پیش گذرید ما همه و لشکر در عقب شما نماز گذاریم
که پیشوای اهل زمانید و امام اهل ایمانید و مضمون این
بیت را ادا میکرد بیت چو اقتدا با تو در راه نماز همی است
نماز بنده امام نیستم بمحراب ابروت گر رو نیارم کجا بندبرد
کار خدا طاعتم امام او را دعا کردند بعد از آن حر و لشکر
در عقب امام نماز گذاردند و بعد از ادای نماز امام
برخواستند و بر شمشیر خود تکیه کرده خطبه فصیحانه ادا کردند
و گفتند ایها الناس روی بدین طرف نیاورده ام و عزیمت
این جانب نکرده ام تا رسولان شما نیامدند و نامهای شما بمن
بدرجه رسید که شتاب بیاید بزودی بدیار ما بیایید که کار
بی تو اوا امام نیست که اقتدا کنیم اگر شما در میان ما باشید
مهمات دینی و دنیوی ما کفایه شود و من بسخن شما آمده ام
اگر بعهد خود باشید من بشهر شما روم و اگر از عهد و بیعت
پشیمانید باز گردم و بهر راه که خواهم بروم حر گفت ای امام

بجدا بیوکنند که این نامها چه چیزند امام گفتند جمعی در لشکر
تو هستند نامهای ایشان نامها چه است پس امام فرمود
تا نامهای ایشان را آوردند چون نامهای آنجماعت خوانده
شد آن کسان که آن نامها را فرستاده بودند همه آمده بیشتر
شرمنده و سر در پیش انداختند پس چون وقت نماز دیگر شد امام
بر خواسته نماز دیگر را با جماعت ادا کردند ناگاه نامه بسوی حر
رسیده شد دیگر که حر آمده نامهٔ عبید زیاد را با وی داد و
در آن نامه نوشته بود که در هر جا که این نامه بتو
رسد امام را در همان جای نگاه دار و او را فرود آر که بر زمین
از آب و علف دور باشد حر نامه را خوانده با امام داد گفت
اینک بنگرید که عبید زیاد چه مبالغه دارد در کار فتنی
شما و حر حیرانم اگر چنین نکنم از عبید زیاد میترسم اگر با
شما جنگ کنم از خدا و رسول شرم میدارم پس نهانی
بسپاه خود با امام گفت که یا ابن رسول الله دست حر ازهم
بریده باد اگر با شما تیغ کشد و دیدهٔ حر برکنده باد
اگر خیانت بر شما کند **بیت** چون بشنید این سخن حر گفت
با خدا : بقرآن مجید قل هو الله : و لیکن چشم حر برکنده باد
بترسی

پیرهن بر خاک ره افکنده باد : که هر کیر از بدی سوی تو بیند :
و یا ور خشم در روی تو بیند : بریده باد دستی چون بر آرد :
کشم در روی تو گر تیغ فارد : حر گفت امید شفاعت از جد امیدوارم
شما دارم اگر جنگ کنم زیان کار دنیا و آخرت باشم و لیکن وعده این
را که من آمدم از هیچ سنگ و کلوخ نگذشته باشم که از آن آواز
آواز بگوشم نرسیده باشد که ای حر تو دوست خانوادهٔ
و مقام تو بهشت است و این بشارت میداد و من حیران شده
میگفتم و حر با خود میگفتم که ای حر با این همه بشارت
بجنگ پسر رسول خدا میروی پس امام علیه السلام با حر
گفت اگر خدا خواهد مصلحت شما باشد با یکدیگر سوار شویم
و اندک راه رویم چون فرود آییم شما بهانه کنید که حرم همراه
است و از میان ما بیرون روید چون لشکر در خواب روند
شما برخیزید و بهر جانب که خواهید بروید چون روز شود
معلوم شود که شما رفته اید ما با ره گیری بیابان بر نگردیم
و رفتن شما را بهانه کرده باز گردیم امام او را دعای
بسیار کرد و هر دو لشکر سوار شدند و میراندند تا دو
ساعت از شب گذشته بود که فرود آمدند و بخواب مشغول شدند

چون لشکر در خواب غفلت فرو رفتند امام برخواسته با مردم
روی براه نهادند شب تاریکی بود و نمیدانستند که بکجا
میرفتند تا وقتیکه صبح دمید اسب امام بزمین نمول ناک
رسید بایستاد و هرچند که تازیانه میزدند اسب قدم از قدم
جدا نمیکرد امام حسین پرسیدند که اینجا کس میداند اینچه زمین است
یکی گفت دشت الفراق میخوانند امام گفتند نام دیگر هم
نیز باشد گفتند نام مشهور این زمین کربلاست امام گفتند
الله اکبر این زمین کرب و بلاست و این جای ریختن خونهای ماست
بیت کز نام این زمین نقش کربلا بود: آنجا نصیب ما همه
کرب و بلا بود: آنجا بود که تیغ بآل نبی کشند: آنجا بود که ماتم آل
عبا بود: بر روی این مقام شود خون ما هدر: بر روی این
سخن ما بها بود: ریزند در مصیبت ما آب چشم خونین:
هر مرغ ماهی که در آب و هوا بود: علی اکبر که پسر کلان امام بود
پیش دوید گفت ای پدر بزرگوار این چه حالتست که میگریید
و اینچه سخن است که میگوئید امام گفتند ای جان پدر روز
آن زمانیکه با جد بزرگوار تان مرتضی علی بصفین میرفتیم
رسیدیم امیر فرود آمدند و سر در کنار برادرم حسن نهادند
در خواب

در خواب شدند و من بر سر بالین ایشان بودم ناگاه از خواب بیدار
شدند گریان گریان برادرم حسن گفت ای پدر بزرگوار گریستن از چه شد
پدرم گفتند خوابی دیدم که دریای خونی در این صحرا بوده است و حسین من
در آن دریای خون افتاده است و دست و پا میزده است و فریاد میکرده است
و هیچکس بفریادش نمیرسیده آنگاه روی بمن کرد و گفت ترا
در این صحرا این واقعه روی دهد چون خواهی کرد گفتم صبر کنم
و چاره دیگر ندارم پدرم گفت که هر که صبر کننده کارها در شمار
راست نیاید پس امام امر کردند که شتران را خوابانیدند و بار
ها بکشیدند و بعده این شعر را گفتند که شعر بار کشا که بعد از این جا
خون ما خواهند ریخت: آبروی ما بخاک کربلا خواهند ریخت:
کودکان جعفر طیار را خواهند کشت: گرد بر رخسار آل مصطفی
ریخت: آن پیکانها که حلهٔ زره باها از تن میدرند: خون کودکان
شیرخوار خواهند ریخت: آنگاه امام پا از مرکب بکشید و بیکان
و همانجا فرود آمدند چون قدم بر آن زمین نهادند یک
خاک زمین کربلا زرد شد و غبار برخواست که گیسوی
امام پر از گرد شد این شعر را گفتند شعر الا ای کربلای
جای غمهای: نکیسن که به سپاه ظالمان: ز تو آل نبی بینند

محنت: که آن محنت نماند جاویدانه: بجان از خون ما فردا
بر خیزند: زنان و فرزندان ما در غم نشانند: ام کلثوم گفت ای برادر
عجب حالتی است که میکنی و زینب با دیده هول عظیم بر دل من میرسد
امام خواهران را تسلی داد و فرمود که حرم خود نشو لطیفه وصیت فر
مود که گفتند ای یار دل نواز من وای محنت گسار جان من
چون مرا در این موضع از اسب افتاده بینی و پیراهن مرا شکسته
بینی و اعضای مرا از زخم تیغ و نیزه مجروح بینی زینهار پیره
و روی خود بر هم مکنی و سینه و روی را نخراشی چون اهل
بیت امام این سخن را شنیدند در خروش و ناله در آمدند و
گفتند ای سید پیغمبرزادگان این چه خبر دلسوز و جان گداز است
که می دهید و این چه داغی است که بر سینه غریبان و یتیمان می
نهید **بیت** زین سخن دلهای ما بیچارگان خون شد ز غم:
دیده ها از گریه گویا جیحون شد ز غم: شاهزاده گفتند
تقدیر چنین خواهد بود چاره نیست بجز صبر کردن صابران را
مزد بی شمار است آن گاه امام فرمود که خیمه زدند نزدیکه
آب قرار گرفتند بعد از آن امام در آنجا نامه نوشته به سلیمان
ابن صرد خزاعی که یکی از بزرگان بود و در آن نامه چنین نوشته بود که
ای سلیمان

ای سلیمان نامه نوشتی از برای من و مرا طلبیدی اینک آمدم اگر مرا
یاری کنی و بعهد خود وفا کرده باشی و اگر بی‌وفائی کنی این صورت
از اهل کوفه عجب نباشد که با پدر و برادر و پسر عم من همچنین
کرده اند و حالا لشکر دشمن پیش راه من گرفته اند و من تن بقضای
خدای تعالی داده ام پس امام آن نامه را بقیس داد تا بکوفه
برد قیس آن نامه را گرفته روی بکوفه نهاده میرفت ناگاه راه
داران او را گرفته بخدمت عبید زیاد آوردند چون چشمش
بعبید زیاد افتاد نامه را از بغل بر آورده پاره کرده بر تافت
عبید زیاد گفت آنچه کتابت بود نامه را بدرانیدی گفت
نامه بود که آورده بودم عبید زیاد گفت از کجا آورده بودی
قیس گفت از امام حسین عبید زیاد گفت چرا دریدی قیس گفت
از برای آنکه تو نخوانی زیرا که اسرار محبان را بر دشمنان
آشکار کردن خوب نیست عبید زیاد گفت اکنون از دو کار یکی
باید کردن یا از خلق من رها یابی یا آنکه نام هر کسی که مکتوب
بود بگویی یا بر منبر برای حسین و پدر و مادر و برادرش ناسزا
بگویی و مرا و پدر مرا ستایش کنی قیس گفت نامهای ایشان نتوانم
گفت اما آنکه گفتی دیگر بکنم قوم را در مسجد جامع جمع کن و مرا

بر منبر رفت تا آنچه دانم بگوییم عبید زیاد فرموده که مردم در مسجد
جامع حاضر شوند و منبر در صحن مسجد نهادند و قیس بر منبر برآمد و
خطبه که مشتمل بر حمد خدای تعالی و نعت رسول صلی الله علیه وسلم بود
بخواند و از بلاهای که خدای تعالی بر پیغمبران و بر اولیا فرستاده
بود بیان فرمود بعد از آن گفت ای قوم بدانید که رسول
امیر المومنین حسین مرا فرستاده است تا این ولایت را
بروی بدهید که از یزید بهتر او اولی تر است زیرا که فرزند
رسول خداست با وی بیعت کنید و یاری دهید که در کربلا
باشد که هر دم خود آمده است و لشکر دشمن بسیار است
خوش حال صاحب دولتیکه از بلا اندیشه ناکرده روی به
بیابان کربلا آرد بیت فراز شیب بیا با عشق دام
بلاست یکی ست شیره و ما که از بلا نه پرهیزد بعده
بعبید زیاد آغاز کرد خوش از اهل کوفه برآمد
خبر بعبید زیاد آوردند کس فرستاد تا او را از منبر فرود
آوردند و زبان قیس را بریدند و از آنجا بر بالای
کوشک برآوردند و او را شهید کردند چون خبر شهادت
قیس با امام رسید بسیار بگریستند و او را دعای
خیر کردند

پس گرفتند عبید زیاد شنید که امام در کربلا فرود آمده اند
نامه نوشت که یا حسین یزید بمن نامه فرستاده است
که حسین را به بیعت من خوان اگر ابا کند سر او را پیش من فر
ستان اکنون ای حسین من ترا نصیحت میکنم بیا به بیعت یزید
در آی اگر چنین نکنی جنگ را آماده باش چون نامه با امام حسین
رسید خواندند و بینداختند چه بد حال قومیکه رضای مخلوق را
بر غضب اختیار کرده اند روی بدنیا آورده اند و لعنت بر
عقبی کنند خلق را خشنود یا زند و خدای را خشمناک
آنکسیکه نامه عبید زیاد را آورده بود گفت جواب
نامه را بنویسید امام گفتند که نامه ترا جواب نیست آنکسی
پیش عبید زیاد آمد و خبر نامه را گفت امام نامه ترا
خواندند و بر زمین انداختند و جواب نامه ترا ننوشتند
چنین و چنان گفتند عبید زیاد در غضب شده روی بجانب
حاضران مجلس کرده گفت کیست که از شما یکی که رفته
سر امام حسین را از تن جدا کند و بخدمت من بیارد
و شهری از شهرهای عراق طلبد با وی ارزانی دارم و چ
نامه نوشته است که طاقت جنگ حسین ندارم چون عبید زیاد

این سخن را بگفت هیچکس جواب نداد عبید زیاد عمر سعد را پیش
خود خواند گفت مدتی شد میشنوم که تو آرزوی ملک ری
داشته‌ای و آن ولایت خوش است و حاصل بسیار دارد
و میخواهم تا آن حکومت ری و طبرستان را بنام تو نویسم
و این آرزوی ترا حاصل کنم عمر سعد خدمت کرد عبید زیاد
فرمود که حکومت ری و طبرستان را بنام او نوشتند و
و عبید زیاد او را خلعت پوشانید و مرکب با زین زرین
سوار کنانید آنگاه عبید زیاد گفت ای عمر سعد حق ترا
سالار لشکر کردم و حالا حاکم ری شدی اینهمه برای
آنست که بکربلا روی حسین را به بیعت یزید در آری
و یا سر او را و سر خویشان او را بر داری عمر سعد گفت
ای امیر این کار بزرگ است و بی اندیشه در چنین کار شروع
نتوان کرد دستوری بده تا بروم بفرزندان خود و یاران
خود مشورت کنم **بیت** بگفتش عمر سعد بد اختر · بآن ملعون عبید
ابتر · یکه شب مهلتم ده تا ببینم · کنم اندیشه کاری کر ببینم · که
و بشکنش آن گوهر پاکی · بود کاری بغایت بس خطرناکی ·
که خود فرزند پیغمبر است او · بدینی حقیقی سرور است او ·
عبید زیاد

عبید زیاد گفت برو و فردا همین خبر بیان عمر سعد جامه
خاص را پوشیده بر مرکب سوار شد و نشان حکومت
ری را بدست گرفته بخانه آمد چون فرزندان او را بدیدند
در حال گفتند ای پدر اینچه است و این جامه از کجاست
و این کاغذ در دست تو چیست عمر سعد گفت ای فرزندان
دولتی همین روی آورده است که با یاشنید **بیت**
امروز بخت نیکه بشارت رسان ماست · اقبال رخ نمود
مراد [illegible] یار ماست · روزیست اینکه دل بقرار آید و عاشقی
چیست · عید است اینکه دل بهزار آرزو همی خواست ·
امیر عبید زیاد بسپهسالار لشکر خود را همین داد و لباسی
و اسب همین از آن فرمودند امیر ری و طبرستان
بنام من نوشت بشرط آنکه من بروم و با امام حسین جنگ کنم
و او را شهید کرده سر بیاورم این سخن را شنیدند گفتند
ای بابا [illegible] اینچه سخن است که میگویی و اینچه اندیشه بد است که
میگویی کرده هیچ میدانی که بجنگ که میروی و کمر بدشمنی فرزند
مرتضی حسین جگر گوشه مصطفی است و نور دیده مرتضی است
و سرور سینه فاطمه زهرا است پدر تو که سعد وقاص بود

بجان فرزندان ایشان میکرد و تو حالا قصد جان ایشان میکنی ای پدر
چنین مکن از خدای بترس و از خشم جبار بروز قیامت بر اندیش
جواب حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم را آماده کن چون روز قیامت
شود از تو بپرسند که فرزندان مرا چه گناه داشتند که دشمنی
کردی و تیغ را بر ایشان کشیدی و ترا آن وقت چه حجت خواهد آورد
و چه جواب خواهی گفت و دیگر اینکه سی نامه بدست خود نوشته باو
فرستادی او بسخن ترا قبول کرده روی باینجانب آورده است
و تو اکنون قصد کشتن وی میکنی مردم ترا بیوفا گویند و ترا دشمن
اهل بیت گفتند تا قیامت نا سزا گویند عمر سعد روی از وی
بگردانید و بپسر بزرگ را گفت تو چه میگوئی او در جواب گفت
ای پدر برادرم راست میگوید اما نقد آخرت نسیه است و آنچه
عبیدالله زیاد میدهد نقد است نقد را برایگان از دست مده
و به نسیه روزگار مرو بیت گفت صوفی که آنگاه نقد
از علمای نسیه بهتر است هیچ عاقل نقد را به نسیه ندهد و حاضر را
بر غایب اختیار نکند عمر سعد گفت ای فرزند راست میگوئی
حالا ما دنیا اختیار کرده ایم آخرت چون شود چون روز شد عمر
سعد بسرای عبیدالله زیاد رفت گفت راضی شدم بجنگ امام عبیدالله زیاد
شادمان

شادمان شد و پنج هزار کس با وی داده بجانب کربلا راهی
کرد عمر سعد چند بیت بعربی گفت بفارسی آنکه بیت مرا خواست
عبیدالله زیاد از میان عرب رسید بر دها از خواندش هزار
نصب مرا امارت رای داد جنگ حسین قبول کنی یا ازو
ملک ری است بسوی نصیب بملک ری و لیکن مایل است ضمیرم که کسی
بکشم یا و شاه ملک عرب چگونه تیغ کشم بر آن کسی که دوست
شجاعت نصب علم و علم و فضل ادب و با چو منکرم رهی در ملکوت
هم روز و هر روز نار ذوات اللهب پس عمر سعد با پنج
هزار سواره و پیاده روی بکربلا نهاد چون بکربلا رسید در
برابر امام حسین علیه السلام فرود آمد امیر المؤمنین امام حسین
کسان بر [illegible] که آنجا بجد [illegible] آماده اند پس نفر انصار را بیشتر
عمر سعد فرستاد [illegible] نفر را حرمت کرده نشانید آن نفر گفت عمر سعد
امام حسین میگویند که چون نامه [illegible] بدینجا آمده ام مرا
آگاه کن چه بیاری چون آمده است یا بجنگ عمر سعد گفت
چون جهد بسیار کردم تا این کار را با وی تسلیم نمایم صبر نشد
چند آنکه نگاه میکنم روی آن نمی بینم که حسین خلافت را
نشود [illegible] بگرفت [illegible] نزد یزید و [illegible] از یزید [illegible]

برسانم تا بسلامت نشیند و چکان از شمشیر بنی امیه بچاند نرکمن
شنود با حنظله ای پسر سعد تو پسر رسول خدا را این سخن
طلب کرده لعنت بر تو باد بعد از آن تف بر روی وی
انداخت و دامن بر افشانده پیش امام آمد گفت این کار
بر خلاف آنست که گمان میبردیم و آن سخنان که از سعد
شنیده بود با امام گفت امام غمناک شد و سر در پیش
افکندند و بیاد شان آمد که از آن جفاها که مردم کوفه
با پدر ایشان کرده بودند زار زار بگریستن با هم بودند که
عمر سعد کسی فرستاد که رفته از امام پرسید که سبب آمدن در این
ولایت چیست آمد و رفته پرسید امام جواب داد که تو
و پدر و اران کوفه با من نامه ها نوشته بودند و رسولان فرستادند
و در آمدن مبالغه از حد کردند این است سخنان شما و من
آمدم و شما این عهد و پیمان را شکستید و پسر عم مرا بکشتید
ندادید تا بجائی که گشته گردید حالا میخواهم که باز گردم
کسی مانع نباید عمر سعد از این جواب خوشحال شد و گفت
شاید که میان حسین و عبید زیاد صلح شود حسین باز گردد
و جنگ نباید شود همان ساعت عمر سعد بعبید زیاد نامه
نوشت

نوشت و در آن نامه سخن امام حسین را گفت چون نامه
بعبید زیاد رسید در جواب نوشت که ای عمر سعد بیعت
یزید بر حسین عرض کن اگر قبول کند مرا خبر کن و اگر قبول
نکند منتظر فرمان من باش چون نامه بعمر سعد رسید و نسخه
عبید زیاد بیاز گشت امام را فرستاد و پس عمر سعد آن نامه را
بخدمت امام حسین فرستاد چون امام آن نامه را بخواند
گفت من هرگز سخن عبید زیاد قبول نکنم و فرمان او را قبول نسازم
چون این خبر بعبید زیاد رسید که حسین بیعت یزید را قبول نمیکند
غضب بر وی مستولی شد حسین ابن نمیره و شبث ابن ربعی
و شمر ذی الجوشن با جمعی از سواره و پیاده بمدد عمر سعد گسیل کرد
و با عمر سعد خبر فرستاد که حسین و کسان او را از آب فرات
مانع شوند تا به بیعت یزید در آید پس عمر سعد عمرو ابن حجاج را
با پانصد کس فرمود که حسین و مردم او را از آب فرات
دور کردند شاهزاده امام حسین خیمه خود را برداشته
بجانب بادیه برده و خندق این کار پیش از تشنگی دست
امام حسین بود اما چون تشنگی بر کسان امام غلبه
کرد امام حسین برادر خود عباس را با سی سوار و بیست

پیاده بطلب آب فرستادن عباس با کسان عمر سعد در جنگ
غالب آمدن و مشکها پر آب کردن و بلشکرگاه امام
آوردند بعد دیگر امام حسین بنزد کسی فرستادند گفتند عمر سعد
میخواهم تو پیش من آیی تا با تو سخنی بگویم عمر سعد قبول
کرده با جمعی از خاصان خود از لشکر بیرون آمد امام هم
با یاران و برادر خود عباس و پسر خود علی اکبر سوار شده
بر سر راه در برابر عمر سعد ایستادند گفتند ای عمر سعد
از راه باز گرد و از خدا بترس بمن از برای جنگ آمدی
و تو میدانی که من پسر کیم و این بلاد [illegible] تا [illegible] در گذر
و بین دنیای غدار که با هیچکس وفا نکرده است فریفته مشو
بیت: کنج بقا نیست درین خاکدان / مغز وفا نیست درین استخوان
آنچه فایده بجز گریست کاینه آلوده دست تهی است در یعنی
هر [illegible] از وی گفت زبان آتش بسوخت هر که از وی خورد و [illegible]
آتش بسوخت ای عمر سعد انجه [illegible] را با خود مکر عمر
سعد گفت یا ابا عبد الله آنچه گفتی راست گفتی اما
میترسم که اگر حدیث و اکر از جانب تو تیغ زنم عبید زیاد
خان و مان مرا تاراج بکند و منزلهای مرا خراب بکند
امام حسین

امام حسین گفتند که مال و عمارتهای دنیای فانی ترا
از جاه بر دست برین عزت چند روزه مغرور شده
بیت: گیرم که روزگار ترا میر [illegible] آخر نه هر که نامه [illegible]
گفتند: گیرم اگرچه شوی چو سلیمان بملک جاه: با وی وفا نکرد. جهان چه
با تو وفا کند: امام حسین گفتند اگر بیایی باز بهشتی فردا از
برای تو کوشکهای رفیع و قصرهای بلند بنا کنند عمر سعد سود
نبخشید هیچ گونه جواب نداد امام گفتند برو تفضل [illegible]
همراه او نیز چون بنه زاده گشتند بریر ابن حقیر همدانی
که از جمله دوستان بود نزدیک امام آمده گفت
چه کردی امام گفتند نصیحت کردم قبول نکرد بریر گفت فردا
من بروم شاید که پنبه غفلت از گوش او بیرون کنم
علی الصباح بریر برخواست و بلشکر عمر سعد رفت در خیمه
نشسته بود بی اجازت در آمد سلام نکرده بنشست عمر
سعد در غضب شده گفت چرا بمن سلام نکردی مگر
مسلمان نیستم بریر ابن حقیر همدانی گفت حضرت
صلی الله علیه و سلم فرمود که المسلم من سلم المسلمون
من یده و لسانه یعنی مسلمان آنکس است که مسلمانان

از دوست و دشمن وی الامین باشند ای عمر سعد ابن
کجای مسلمانی است که تو آب را بر اهل بیت رسول بسته
و رعایت فرزند مصطفی نداری و از خدا و رسول
شرم نمیداری باز لاف مسلمانی میزنی عمر سعد تیر در کمان
انداخت بعد از آن تیر دو رخته گفت ای بریر نیک
میدانم که هر که با این خاندان خصمی کند جای آن کس در دوزخ است
اما ترک حکومت ری و طبرستان نمیتوانم کرد بریر گفت
ای عمر سعد مگر مردن را از خاطر خود بر آورده است
گر نشوی حاکم ری هم طبرستان امروز الحکم لکم
لکن هر که از تو ستاند فردا بریر گفت این بگفت
و از پیش عمر سعد ناامید باز گشت و بخدمت شاه زا
ده باز آمد و واقعه گفته را بیان کرد امام گفت ای بریر
بیت گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه بهمان دولت
مردان سفید نتوان کرد راوی گوید که شمر ذی
الجوشن شنید که بیگاه عمر سعد رفته با امام حسین سخن
شده است شمر بر خواست سوار شده نزد عبید زیاد
رفت گفت که فکر عمر سعد را ساز کن عالم را خراب میکند
زیرا که

زیرا که شبها رفته با امام حسین سخن میگوید عبید زیاد
در غضب شده نامه نوشت که ای عمر سعد ترا بجنگ
فرستاده بودم یا بیاری دادن او چون این نامه بتو رسد
اگر تابع باشد در جنگ امام حسین توقف نسازی و الا خود را
عزل بیاز بعد از آن شمر با همراهی شش هزار سوار
از سپرداران کوفه به نزد عمر سعد فرستاد و چون شمر از نام
آمد که اینجا آمده با او پیوستند شب بر سپر دست و راقد
راوی چنین روایت کرده است که عباس برادر کلان
امام حسین بود علمبردار لشکر اسلام بود گفت یا امام حسین
قبیله بنی اسد همه خویش پدر تو اند چرا به نزدیک ایشان خط
نمی فرستی امام قبول کرده کتابتی نوشته بدست یاد
دادند در حال آن کتابت را بآن جماعه رسانیدند
روز دیگر هزار سوار مصلح و مکمل از بنی اسد خواستند
که خود را با امام حسین رسانند جاسوسی این خبر را رسانید
ازرق شامی را با چهار هزار کس فرستاد و آن بدبختی که
خبر آورده بود پیش در آمده راه پیر کرده لشکر ازرق سر
فرو دهان برده رسانیدند بر کنار آب فرات بهم رسیدند

وبجنگ پیوستند شکست بر مردم بنی اسد افتاد و پاره‌ای
کشته شدند و دیگران [illegible] دیدند که طاقت ندارند و بحیله
خود باز گشتند و حبیب ابن مظاهر این خبر را با امام حسین رسانید
بسبب زیاد شدن غم اهل بیت شد امام بسیار غمناک شدند
این خبر نیز بعبید زیاد رسید آن نامه نوشته فرستاد و با عمر
سعد گفت زیاده کوچکی اگر موافق نوشته عمل نکنی اگر بجنگ
امام حسین مشغول نشود و هر که با او است بیست هزار سپاه نیز
زیاد بنموده با شمر چون خبر نامه بعمر سعد رسید تیر سید اگر
چند یکروز بیگاه شده بود فی الحال سوار شده با تمام
لشکر روی بامام حسین نهاد و این روز روز نهم
ماه محرم بود در آن محل امام حسین بساعتی از روز
کا سر بزانو نهاده بخواب رفته بودند چون گرد سپاه
و نعرهٔ سواران و صهیل اسبان پیدا شد زینب
و ام کلثوم امام را بیدار کردند امام چون از آن حال
خبردار شدند برادر خود عباس را با بیست سوار
پیش آن لشکر فرستادند که تا سبب آمدن آنجماعه معلوم
شود عباس بآن لشکر رفت تحقیق کرده باز گشت
پیش

پیش امام حسین آمده گفت عمر سعد است که بجنگ تو آمده است
امام حسین گفتند که برو و این قوم را بلطف باز گردان که
روز بیگاه است و مهلت طلب امشب را که شب جمعه است تا بانکه
طاعت و اوراد من درین شب بر قرار ماند عباس پیش آن
لشکر رفت و گفت ای مردم جگر گوشه مصطفی صلی الله علیه وسلم
امشب از شمایان مهلت میطلبند چنان میخواهند که اوراد شبانه
ترک نگردد و این بیگاه را بطاعت گذرانند و در اوراد
خللی پیدا نشود عمر سعد با امرای لشکر خود مشورت کرد ایشانه
گفتند که ما از غضب عبید زیاد میترسیم عمر ابن حجاج
بانگه بر ایشان زد و گفت ای قوم این چه سخن است که میگویند
و این چه سنگدلیست که میکنید اگر این قوم از زنگ و روم هستند
مهلت طلب میکردند مهلت میدادید و حالا آنکه اینها اهل
بیت پیغمبر شمایند و شما امت جد ایشانید از خلاق شرم
نمیدارید و از خلاق تر سید **بیت** ز حق سبحانه و تعالی
شرم می ندارید: ز مردم نیز آزرم ندارید: که آخر اهل
بیت مصطفی اند: بصد کرد بلا در کربلا اند: مردمان چون
این سخن را شنیدند دست از جنگ بداشتند و هم جا فرود

این کتاب را
بنده تصدیق
کردم دانستم
در این جایگاه که
خود دو فقها است

آمدند و نگهبانان گذاشتند امام حسین پیش از این قوم فرمودند که
گرد لشکر خندق کنند تا جنگ یکطرف باشد چه جماعتی از خصم
و دشمن ایمن باشند و آن خندق را پر هیزم ساخته
بودند امام فرمودند که تا در آن زمان هیزم ها را آتش
زدند اما چون آتش زبانه کشیدن گرفت مالک ابن
عمر که یکی از خوارج بود در اسپی نشسته اسپ را پیش راند
و گفت ای حسین پیش از آتش دنیا این آتش را
بر خود زدی امام حسین گفتند دروغ گفتی ای دشمن
خدای گمان داری که من بدوزخ میروم و تو به بهشت
میروی و مسلم ابن عوسجه از جملهٔ یاران امام بود گفت
یا ابن رسول الله اجازت فرمای تا تیری بر دهانش
زنم امام گفتند نمیخواهم که در جنگ پیش دستی کنم اما
تو تماشا کن تا قدرت خدای را ببینی بعد از آن
خود روی بقبله آورد و گفت خدایا او را پیش از عقوبت
در آتش دوزخ پیش از آنکه از آتش عقبی برسد او را
چاشنی از آتش دنیوی بچشان فی الحال دعای امام
حسین را خدای تعالی مستجاب کرده اسپ مالک ابن عمر
بسوراخی

بسوراخی فرو رفت از بالای اسپ بپایان مایل شد
و عنان اسپ از دستش رها شد و پایش در رکاب
بماند و اسپ بهر سو میدوید تا بکنار آتش رسید و آن بد
بخت را در میان آتش انداخته و خود باز گشت
خروش از میان دو لشکر بر آمد و این از کرامات
دیگر از آنحضرت است پس امام حسین گفتند خدایا اهل
و بیت رسول توایم و ما را از این ظالمان بستان
ابن اشعث که یکی از خوارجان گفت ترا با پیغمبر
چه خویشی است هر ساعت لاف میزند و از روی
غیرت امام بر اشعث از روی نیاز با حضرت
کریم کارساز و خداوند بنده نواز مناجات کرد
گفت خداوندا پسر اشعث قطع نسب من میکند و مرا
فرزند پیغمبر تو نمیداند درین روز خواری بنمای و رگ
جانش را به تیغ قهر خود قطع فرمای ناگاه عارض پسر
اشعث را تقاضا ظاهر شد آن بدبخت از مرکب
فرود آمد و بقضای حاجت خود مشغول شد کژدم سیاه
بامر الله نیش بر عورت او زد و در میان نجاست

بگفته
شیعه
مردم ... ندارند
خود عمل ندارند
دوست زبانی هستند
بعضی از مردم
اگر هر آینه خود را امام
حسین را قلب دادند
جان خود را از
میکنند
اما حقیقت خود را آل
بزرگوار را نمیدانند

غلطیدند تا جان پلیدش از بدن او جدا شد و این از کرامات دیگر بود
از آنحضرت که واقع شد بعد از آن جعده جعفی که یکی از آن خوا
رج بود بر سبب برشتیت پیش راند آواز داد که ای حسین
این آب فرات را می بینی چون دریا میرود لحظه که قطرهٔ آبی
نچشی تا از تشنگی هلاک نشوی امام حسین که این سخن را
شنیدند آب در دیده بگردانیدند و گفتند خدایا او را
از تشنگی بمیران فی الحال اسب جعده برمید آن پلید
لخت را از بالای خود بینداخت و او برخواست و بپای پیاده
در پی اسپ میدوید تشنگی بر وی غالب آمد العطش
میگفت و هرچند آب بر لب او میرسانیدند نمیتوا
نست خوردن تا در آن تشنگی بمرد و این ولایت دیگر
بود از امام حسین که در آن روز ظاهر شد و لشکر
یزید آن همه کرامات را میدیدند همچنان در مقام
جهالت مستقیم بودند بیت اشقیا منکر کرامتند و در میان
منکرت مانند اولیا چو خویش بیدارند پیر باطل
صفا فروز تارند اینهمه بهر آنکه جنس نه اند
دود مانند لوغ انسانند القصه آن روز شب
جنگ

جنگ نکردند و چون روز گذشت و شب عاشورا در آمد
امام حسین فرمودند که تا کرسی از چوب عاج ساخته
در میان خیمه انداختند و جمیع لشکر خود را طلبیدند بعد از آن
بر آن کرسی نشستند و خطبه در کمال فصاحت و بلاغت
ادا کردند بعد از حمد و ثنای خداوند تعالی و درود حضرت
رسالت پناه صلی الله علیه و سلم گفتند ای یاران بدانید
که هیچکس را از یاران خویش با وفاتر از شما نیافتم و هیچ آفریده را
و اهل بیت خویش را مهربان تر از شما ندیده ام خدای
تعالی از جهت من جزای خیر دهد بدانید که امشب حالت
از برای آن خواستم که چون این قوم مرا ببینند طلب شما نکنند
و میان من و این ملعونان یکشب بیش نمانده است و شما را
اجازت است و امشب تاریکی بسوار شوید و پراکنده
گردید که غرض این جماعه منم و حالا در دام افتاده ام
نه روی بودن و نه رای گریختن دارم هر جانب که
طبع شما خواهد بروید و مرا به دعا یاد آورید بخدا که
زمین آسمان که از شما خشنودم و فردا قیامت عذر
شما بکنم و شکر شما پیش جدم مصطفی و پدرم مرتضی و مادرم

فاطمه زهرا بگوییم پس خود بسته‌ایم بند روزگارم در حالت
درد تو نظاره‌ام مقصود چون کوفیان را نه شما چون گفته زار
کربلای تو برو با یک بار گر الحال چه است و یکی اهل بیت
مرا گرفته پراکنده شوید تا نسل ما بریده نگردد و برادران
و فرزندان و خویشان جواب دادند که یا ابن رسول الله
ما یاران را طاقت جدای تو نیست و بقای خود را بعد از تو نجات
تو نخواهیم و ما جان در بدن داریم با دشمنان تو جنگ میکنیم تا
بقبا بریم آن عهد که بسته‌ایم با تو تا نیکو میکند او در آن روز
وفات نبود امام حسین ایشان را دعای خیر کرد و روی
بفرزندان مسلم کرد و گفتند ای پسران عم چون پدر شما
بوعده‌های دروغ کوفیان اعتماد نموده پدر شما را
بکوفه فرستادم تا شربت شهادت چشید حالا شما هم یادگار
مسلم عقیل مادر شما نیز غم کشیده و ماتم رسیده است
برخیزید مادر خود را گرفته بقبیله بنی طی روید از آنجا
بمدینه روید و دل بر کرم الهی بندید و انتظار برید که درین ایام
کسی پیدا خواهد شد که انتقام از بنی امیه بکشد و من این سخن
از پدر خود شنیده‌ام حق تعالی او را از زبان حضرت رسالت
پناهی

پناهی صلی الله علیه و سلم شنیده و این واقعه چنان بود که حضرت
امیر در روزهای حرب صفین ندا کرده که ای ابو مسلم یعنی
ابو مسلم که جانب محمد حنفیه گفتند وی در آن وقت طفل بود امیر گفتند
مراد من ابو مسلم خراسانی نیست و مقصود من صاحب لشکر من است
از جانب مشرق با علم سیاه پیدا شود و جنگ کند که حق سبحانه
و تعالی بواسطه او حق را در مرکز قرار دهد خونها و فتنه‌ها
بهم آمیختند و با جمعیت وی پیوسته با وی یار شوید و چون پیدا آید
مرد از مرو شاه جهان بیرون آمده با آل بنی امیه جنگ کرده
عالم را از خون هر دو فرقان پاک گردانند القصه امام حسین با
فرزندان مسلم گفتند شما بروید که یک دیگر بر بالای جای
مسلم دارند دیگر شهید شما را فراق پدر و برادران بسنده
فرزندان مسلم فریاد بر کشیدند و گفتند ای شاهزاده
عالمیان چه ها بیچاره گوید تا جان زنده باشیم جان را فدای حضرت
تو کنیم که بهر تو فدا کنیم و سر را چه قدر است که نثار آن خاک
پای تو کنیم پدر ما در خاک است شما سر با جنت و مادر سودا
دار شما جان و دل بازیم امام حسین دعای خیر در حق
ایشان کرد گفتند بروید تا تحریف را طاقت گذارید

وصباح جاهز گردید و نماز جماعت گذاردند القصه آن عزیزان
بمنزلهای خود رفتند و بودند و او را مشغول شدند اول که سحر
بود که از آسمان آوازی آمد که یا جند یعنی ای لشکر خدای
حاضر بر سوار شوید که هنگام کار در رسید و وقت رحلت بمنزل
دار القرار آمد ام کلثوم بچون هدهو شنید و خون بر
خود را در خیمه امام حسین آمد گفت ای برادر عزیز
این آواز را شنیدی که از آسمان می آید امام گفتند آ
ری شنیدم و از این عجب‌تر هم دیدم بیشتر از این بیک
لحظه چشم در خواب و هم بیدار بود دیدم که حمله کردند
و درمیان ایشان یکی از همه بر خشمناکتر بود و با خود
میگفت او مرا هلاک خواهد کرد و در بین اندیشه بودم که
جدم حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم پیدا شد و گفت
ای پسر دل‌ریش من وای شهید آل من وای مظلوم‌ترین
اولاد من اینک فرشتگان باستقبال تو آمده اند جهد
کن تا زودتر نزد ما آیی و با من زودتر رسی و تاج حق
نگر تو فرشته بودم جدم حضرت رسالت پناهی فرمودند که
ای حسین این کس را می شناسی گفتم که حضرت گفتند این
فرشته است

فرشته ایست از آسمان فرود آمده با شیشه سبز تا خون
ترا او در آن شیشه ریزد و نگاه دارد و ام کلثوم بگریه درآ
مدن امام حسین گفتند ای خواهر همه اهل بیت مطلب
کن که تحمل وداعیست بیت الوداع ای دوستان کیمی
دم سپر خواهیم کرد میکشی احتیاط خود جان دیگر خواهیم کرد:
هست دنیا در حقیقت رود و عقبی را ملی: ما جهان فرسمه
بیکمان زین پل گذر خواهیم کرد: کار دنیا دیده ایم حال
او و السعه ایم: جهل باشد رغبتش من بعد اگر خواهیم کرد:
حاصل دنیا متاعی نیست کان ارز قیمت: زو چه حاجب
همتان قطع نظر خواهیم کرد: ما زین جا شاد و خرم میرویم
از بهر آن: منزل اندر بقعه زین خوبتر خواهیم کرد: هر که را
عزم تماشای قدس هست: گو مهیا شو که ما زینجا
سفر خواهیم کرد: القصه حرم محترم امام حسین و فرزندان
او بیامدند امام فرزندان را در کنار خود جای داد و
بوسه بر رخسار ایشان میکردند و روی بر سینه ایشان
می مالیدند و از دل پر خون خود زار زار مینالیدند و
میگفتند که ای جگر گوشگان عزیز جان و دلم بر شما میسوزد که

هنوز وقت یتیمی شما نیست ندانم که چگونه یتیم و غم شما را چاره از که
جویم بعده امام روی بسوی شهر بانو کرده گفتند ای یار وفادار
وای سرور سینه من نمیدانم که با این کودکان چه خواهی
کردن و بعد از من غم ایشان چگونه خواهی خورد و در این
سخن بودند که خروش از اهل بیت برآمد و هر دو دیده
دوران از اندوه بندگان خاندان کربلا گشت و زبان
زمان بدین نغمهٔ دلسوز خراش ترنم آغاز کرد بیت
موج زن می بینم از هر دیده طوفان غم • میرسد در کوه سنگ
از هر لب صدای ماتم • اهل عالم را نمیدانم چه جز افتاده است
اینقدر دانم که درهم رفته کار عالم • خواهر امام ام کلثوم
چو طاقت شده گفته بیت ای گلدستهٔ باغ لا فتی وای
لالهٔ نورستهٔ چمن هل اتی • ما را طاقت شنودن این سخن
نمانده و از هیبت و هیبت ای استماع این کلام جگرسوز است جد
ما حضرت رسول از این عالم رحلت فرمود محرم ما یان پدر است
مرتضی بود چون علی بجبال شهادت بسوی روضهٔ جنان اسعاد تبار
داری نمود محرم ما یان و پناه ما مظلومان بیابه برادرت
حسن بر فرق ما گسترده شد بعد از برادرت محرم ما یان و پناه
ما مظلومان

با مظلومان تو بودی ای یادگار خاندان نبوت چون تو بروی
محرم ما که باشد و مرهم راحت بر جراحت دل ما فراق زده کدام
کس نهد بیت فریاد و زاری رود که ما چه نو بجا بنیم • در دار ز دو بیت
غم و حسرت که در ایم • در این سخن بودند که ناگاه صبح صادق
بدمید و گریبان غم آن غریبان چاک زد و صبح جیب بر نهند
از جیب سپهر کبود بیرون شن بجهان خورشید ماه روی ظاهر گشت
و آفتاب گردان از فلک برگشته با مهل برآتش جگر لاله شد
و دو شش زمان گیسوی شب را در ماتم شهدا بریدن در
مصیبت غریبان بیت هر صبح به اکر به تعزیت لحظه
وا کرده است • بر اهل کبود فلک عرق خون جرا است •
کرد آفتاب غریبانه در خاک میرود • بر قامت سپهر دوا
بر اهن قبا است • بر ورق آن رخ گلگون سوخته زارد
خورشید را چراغ لعلی چون گهر با است • القصه چون اثر
صبح ظاهر شد امام حسین باواز فصیح ادا گفتند هم
نماز ان امام جمع آمدند و تیمم کرده سنت گذاردند
و دو رکعت فرض را نیز بجماعت ادا کردن هنوز دعا
نا کرده و ورد او را ادا انجام نکرده بودند که آواز غریدن

کوس جوش و ناله نای زرّین برآمد از لشکر مخالفان طوب
طوب از مخالفان سواره و پیاده علمها و مصلح روی بمیدان
نهادند و علمها برداشتند و صدا اهل مسن مبارز در جوش ند
اما امام حسین و یاران ایشان چون سپاه عراق را بخیال
دیدند عشق را دیدند کمر خدمت کاری ببستند لیکن
برای آن خبر زمان و زمین بر میان جان ستر بستند
پیاده و سواره روی بصف کارزار آوردند صفوف سپاه
دست در دهیدند و طبل هدایت فرو کوفتند ناگاه از غیب این
ندا بگوش هوش ایشان این ندا میرسانید بیت روز
جنگ است جنگ باید کرد ٭ کوشش نام ننگ باید کرد ٭ تا نمود
مرد عرصه میدان ٭ خنک بر اسب تنگ باید کرد ٭ وقت خورشید
شتاب خورشید باشد ٭ گاه کوشش درنگ باید کرد ٭ شکم ماه بست
ماهر را ٭ ز خدنگ شتیز رنگ باید کرد ٭ اندرین بحر غوطه باید
خورد ٭ تا بکام نهنگ باید کرد ٭ رزم با این سگان روبه باز ٭
بجوش شیر و پلنگ باید کرد ٭ وز جو دیدهای کج بینان ٭ غلوله تیر و
تفنگ باید ٭ اما عمر سعد با بقیه لشکر بعرا صفه میمنه با میسره را
بشمر ذی الجوشن سپرد و علم را بمولای خود داد و خود با سپاه

دل خود

خود در قلب سپاه قرار گرفت امام حسین با اندک مایه مردم
با خود همراه داشتند از کثرت سپاه دشمن اندیشه ناکرده
میمنه را از زهیر بر گرفتند و میسره را حبیب ابن مظهر را گم
کرده و علم را ببرادر خود عباس علی داد از زانو و اسپ مباد
زادان امام در میدان شهادت نقد هایی زوان در
کف کفایت نهادند القصه چون سپاه طرح شد امام
حسین گریبان گریان بخیمه در آمدند و عمامه حضرت رسالت
پناهی صلی الله علیه و سلم بر سر خود نهادند و جبار قبه حضرت
رسالت در پوشیدند و تیغ را بر کمر حمایل کردند و بر مرکب
ذو الجناح راکب گردیدند و بمیدان نهادند گفتند ای
ای اهل عراق نیکو کنید بر شما هویدا ام که میدانید که من نبیره
حضرت مصطفی ام و سپاه رسول خدا ام و جگر گوشه فاطمه
زهرا ام و قرة العین علی مرتضی ام و برادر حسن مجتبی ام و عم
جعفر طیار در هوای فضای جنة العلی است عم پدرم
حمزه سید الشهدا است و می بینید که این عمامه رسول
خداست و این زره او است که در بر دارم و این تیغ
آنحضرت است که در کمر حمایل کرده ام و این اسپ فاطمه او است که

در زیر ران خود در آورده ام ناگاه نعره از آن لشکر برآمد که
یا حسین آنجا که گفتی چیست و هولی چیست امام حسین گفتند که شما نوشته بودید
که اکنون هر انتظام مردم حلال امیدوار باشید که بر یهودی و نصارا
حلال است از من باز گرفته اید و در حق ضرر بودند که آواز فریاد
خورد و بزرگ که اهل بیت با جمع از خیمه بگوش امام رسید امام
حسین برادر خود عباس ابن علی را با همراهی علی اکبر بیرون خیمه فر
ستادند و گفتند که بخیمه رفته گویید خود را شما پا نزرا بسیار باید
گریست حالا در گریه کردن اضطراب مکنید چون آمده در خیمه این
سخن را گفتند همگی از ازواج طاهرات خاموش شدند امام
حسین باز بر سر سخن اول رفتند یکی بیک از زبردستان کوفه را
که در لشکر مخالفان بودند نام برده گفتند ای عمر سعد و ای
عمر ابن حجاج و ای شبث ابن ربعی فلان و فلان شما یان
نامها نوشته از برای من فرستاده اید و مرا از حال بسیار از
منزل دور آورده اید و قسم ها خورده و عهد ها کرده اید
اکنون آمدم شما یان خلاف بیو کنید و عهد کرده در برابر
قصد کشتن من کرده اید آن بی ایمانان جواب ندادند و پر و نیست
دیگر آنکه جواب داده گفتند که ما یان ازین مکتوب ها خبر نداریم
اما امام

اما امام حسین نامهای ایشان را با خود همراه آورده بودند در
حال نامهای ایشان بر آورده بدان قوم بد افعال نمودند ایشان
انکار کردند گفتند که این نامها و حروف ما یان نوشته اند بعضی
بدو انستند ما یان امام حسین از کذب ایشان متحیر شدند و در
زمان نشان هر کدام امام حسین فرمودند که نامهای ایشان را
در آتش انداختند بعد از آن امام حسین روی بجانب لشکر
مخالفان کرده گفتند که الحمد لله حجت بر شما یان تمام
کردم اکنون شما یان را بر من حجت نیست اتفاقا عمر سعد پیش
آمده گفت یا حسین این سخنان هیچ نتیجه ندارد یا یزید
بیعت میکنی یا ترا بضرب تیغ هلاک میکنیم بعد ازین سخن
شما یان
عمر سعد تیری در کمان نهاده گفت ای اهل کوفه گواه باشید
در نزد ابن زیاد گواهی دهید اول کسیکه تیر بلشکرگاه
امام حسین انداخت من بودم این سخن بگفت و تیر بجانب
امام انداخت امام حسین محاسن خود را بدست گرفته گفتند
که اکنون خشم خدای بر شما یان هیجان شد که کشتن فرزند
پیغمبر میکنید امام حسین عنان مرکب را از میان میدان بگردانیدند
و بصف سپاه خود باز آمدند و دل بر چاره نهادند والله اعلم

مجلس نهم در ذکر جنگ حر و شهادت علی اکبر ابن امام حسین رضی الله عنه این واقعه از روز یکشنبه پنجم ماه روز جمعه دهم ماه محرم در سال شصت یکم از هجرت سید عالم صلی الله علیه و سلم گذشته بود که لشکر مخالفان گرد تا گرد امام زمان را فرو گرفتند بقولی هفده هزار و بر روایتی سی هزار بودند اصح روایت اینست که بیست دو هزار سواره و پیاده از شام و کوفه در آن معرکه حاضر بودند مگر از جانب امام حسین هشتاد و دو تن بودند و بقولی هفتاد و دو تن بودند و بغیر از این امام حسین سی و دو تن سواره و چهل تن پیاده چون صف قتال راست شد از هر جانب مبارزان جنگ در میدان جولان گشتند که تا سبقت حرب که کنند امام حسین روی بیاران خود کرده گفتند که من از پدرم شاه مردان شنیده ام که با دشمن ابتدا حرب نکنند و متعرض حرب او نباید شدن راوی گوید که حر ابن یزید ریاحی در لشکر سپاه کوفه استاده بود چون حال را بدان منوال دید مرکب نزدیک عمر سعد راند و گفت ای عمر سعد با حسین مقاتله خواهی کردن عمر سعد گفت آری حر گفت ای عمر سعد

فردا

فردا در رسول را چه جواب خواهی داد عمر سعد هیچ جواب نداد و حر از آنجا نمود متوجه میدان شد اما لرزه بر اندام او افتاده بود و دل در ترس می طپید چنانکه هر که در پهلوی او بود آواز لرزه اندام او را می شنود برادر او مصعب بن یزید با وی گفت ترا چه شد در هیچ معرکه چنین خوف ناک ندیده بودم تو از جمله دلاوران و دلیران و تیغ گذاران کوفه که در پیش بسی از همه نام ترا گرفته اند این ترس لرزه تن و طپیدن دل ترا سبب چیست حر گفت ای برادر مرا ترس نیست اما نفس خود را در میان بهشت و دوزخ مخیر ساخته ام با خود در اندیشه آنم که انجام حال چگونه پدید آید ناگاه نعره از جگر برکشید که ای برادر بشارت باد که نفس من بهشت را اختیار کرد در آن دم تازیانه بر اسب زده نزد امام حسین آمده از اسب پیاده شد رکاب امام را بوسه داد و روی بر سم اسب امام نهاده گفت یا ابن رسول الله مرا گمان نبود که این جماعه قصد شما کنند من گفتم که کار صلح شود اکنون مرا حقیقت این معلوم شد از این سبب خجالت نصیب شما آمدم توبه من قبول هست یا نه

بیت با خجالت کلی رو براه آورده ام : جان بر روز بان

عذر خواه آورده‌ام ؛ بر من بیدل مشتاقان بدست رو
زیرا که من ؛ بر امید روی بسوی این بارگاه آورده‌ام ؛
امام حسین دست از بالای اسب دست تعریف خود را دراز
کردند و بر روی حر مالیده گفتند که ای حر هر چند بنده
گناه کند چون رو بدرگاه خدا آورد و استغفار کند و از آن
گناه توبه عذر خواهد امید قبول هست حر این حر نیز بود را با
حر این گفتار امام حسین روی بمیدان نهاده طریق
و تورد [illegible] از آنجا رسانید اما مصعب برادر او [illegible]
حر آخرت را اختیار جز دنیا کردید و دست در رو من
الحال [illegible] مصعب نیز اسب از جای برانگیخت و
در [illegible] خدمت امام آورد اما لشکر عمر سعد گمان
بردند که مصعب بجنگ برادر میرود و چون مصعب
بمیدان رسید گفت ای برادر خضر راه من شدی
اینک بتو موافقت کرده از اهل مخالف بیزار
شدم مرد آگاه معامله همدیگر باشیم و ما هم از شفاعت
امام حسین بهره ور گردیم آمدند حر برادر خود را
بخدمت امام آورده صورت حال را گفت این شعر
میخوانند

میخواند و زاری میکرد و میگفت جانم فدای تو باد ای نور
دیدهٔ مصطفی بدان معبودی که قبل سوا احد صد الفس الجوال(?)
کبریای اوست بدان واجب الوجودی که لا اله الا هو احد هو
تو هیچ فرمان روا نداوست هر گمان نبود که این جماعت
قصد تو کنند و خیال جز آن بود که بهم صلح انجامد اکنون ... قصد صر
ایشان بر من ظاهر شد **بیت** الهی گواهی از بهر حسین ؛
میکنم جان خود بی رها ؛ بهر علی و حسین هم حسین ؛ دل جان فدا کنم
فدای آن در زمین کربلا ؛ اما مصعب را در کنار گرفته نوازش
بسیار کردند بعد از آن حر گفت یا بن رسول الله چون اول [illegible]
مرا اجازت دهید که تا بحرب بروم امام گفتند یا حر تو
مهمان مایی صبر کن تا دیگری درآید میدان برود حر گفت اول
کسیکه بمخاصمت شما آمد من بودم چه شود که دستوری دهید
تا اول کسیکه بجنگ دشمنان رود من باشم **بیت** نمانده طاقت
ندارم بهتر از جانم ؛ بخواهد دامن از حسرت زد دست و دل
رها کردد ؛ **رفتن حر در میدان** حر را دستوری دادند و
گفتند برو که خدای تعالی بر تو یاری دهد حر در میدان
درآمد بهر جانب جولان کرد و مبارز خواست این شعر میخواند

نظم همی کرد او بمیدان شادکامی ٭ مبارز خواست از
کوفی و شامی ٭ همان حرم که اندر شام بودم ٭ بمردی خویش را
همتا نبودم ٭ کنون بیزار گشتم از شما من ٭ نخواهم ملت
و دین شما من هم ٭ غلام حلقه در حسینم ٭ بجان بیزارم از
یاران دیرم ٭ منم حر غلام حبیب علی ٭ بپولیته ام در جهان
بر ولی ٭ گواهی بده زینهار ای حسین ٭ بروز جزا پیش
جد نبی ٭ که اهل بیت ترا چاکرم ٭ ز آل یزید زیاد بری
منم سیف جلاد حر مردم ربای ٭ کمر بسته پیش ولی خدای ٭
منم نیز شمشیر بران بدست ٭ که دارد بر شیر شمشیر مانا
القصه چون عمر سعد حر را در میدان از جانب امام حسین
دید لرزه در اندام او افتاد و یکی از معروفان عرب را که
او را صفوان بن حنظله گویند او را طلبید گفت برو و بنزدیک
حر شامی به نصیحت و ملامت کار کن که حر را
بجانب ما باز گرفته بیار صفوان بن حنظله بامر عمر سعد
بنزدیک حر آمده گفت ای حر تو مرد عاقلی و بدلی و
از مثل تو کاملی روا باشد که از یزید گردن و روی
حسین کنی حر گفت ای صفوان از خردمندی و فرزانگی
این سخن

این سخن عجب که تو یزید را میدانی که فاسق است امیر المومنین
حسین فرزند رسول صلی الله علیه و سلم پاکیزه و پاک زاده
تزویج مادرش در بهشت بود و جبریل گهواره او را جنبانیده
و پیغمبر علیه السلام او را ریحان بوستان خوانده و
صفتش از شرح بیان بالاتر است ٭ هر چه می گویم از آن
والاتر است ٭ صفوان بن حنظله گفت من این همه را میدانم
و زیاده از این هم میشناسیم اما دولت مال جاه با یزید است
ما مردم سپاهی میباشیم ما را ترقی و مرتبه و مردمی باید و تقوی
و طهارت و علم و فضل مرا این را چه کار میباید حر گفت
ای خاک حق را میدانی و با زهر بنوشی و شربت شیرین نمال
بکار بای غرور دنیا را می پوشی مصراع فردا کندت خمار حالی
مستی از این سخن صفوان در غضب گردید دست به نیزه
جان ربای کرده نیزه را کنده حواله سینه حر نامدار کرد
حر نیز بر نیزه او چنان زد که نیزه صفوان پاره پاره شد
صفوان میخواست که دست به تیغ برد که حر امانش نداده نیزه
خود را حواله سینه صفوان کرد و از جوشن برآمد نوک
نیزه حر از پشت مرد که صفوان یک وجب برآمد بعده

صفوان را به نیزه از خانهٔ زین آن بیدین لعین را در ربود
و بر سپهر دست آورد چنانکه هر دو سپاه دیدند چو گردانیده چنان
زد بر زمین که تمام استخوانهای بدن او ریزه ریزه شد و کی
از هر دو لشکر برآمد راوی گوید که صفوان را پسر برادر بود که
تن از غضب قیتی بر در روی در میدان نهاده بر چو حمله
آورد تا اما چو نعره برکشید و خدا را به نیزه یاد کرده و به
بر تکاور کرده درآمد کمی زد آن بیدست متینی حواله امیر
کرد چو دست هر دو نیک جدا کرده از قبضهٔ تیغ او گرفته زور
کرده بر کنار بر تافته دست بر کمر زنجر آن نادان کرده
قوت کرده از خانهٔ زین ربوده چنان بر زمین زد که
مهرهٔ گردن او بشکست برادر دیگرش تا با زنان و نعره گلان
رسید تیغ آبدار حواله پسر کرد چو تیغ او را هم درآمدن
قریب می زد در حال تیغ خود را حواله سر آن بدبخت
کرد او سپر بر تافت تیغ او آمده بر فرقش نشست کشتی
داده بود که هیچ تکاور سپید بر و پاره گردید فغان از
هر دو سپاه برآمد بیشا امام شاه تحسین میکردند اما برادر سوم پسر
این حال را دیده بر بکر بیز نها واما چو از تعاقب او در شتافت
ورامد

ورامد تا آن مرد که می جنبید که چو رسیده نیزه بر پشت او
زد که نوک سنان از سینهٔ آن بدبخت سر بر آمد
بعد از آن چو نامدار بخدمت امام آمده بیسر فرو آورده
گفت شهریار عالم اگر از من جد به سلوک واقع شده باشد
تحمل کنید و از من خشنود باشید در جواب امام گفتند
اگر از تو خشنودم و در روز قیامت از آتش دوزخ
آزاد خواهی بودن چون این بشارت یافت بار دیگر
بشادی تمام روی بمیدان نهاد سراسر میدان را
گشت بعد از لحظهٔ هر و طلب کرد کسی از ترس او تخت
میدان نکرد بالاخره چوب بر تکاور کرده خود را در میان
لشکر کوفه و شام زد که جنگ را مغلوبه ساخت میمنه را
بر میمنه میسره را بر میسره بر قلب و جناح زد اما چندان که
میتاخت از کشته پشته‌ها برآورد و مقارن این حال از
بدید پیاده از لشکر کوفه درو دیده آمده تکاور او را
پی زد القصه چو پیاده بجرب درآمد بیت به نیزه صخره را سوراخ
میکرد به پیکان مور را صد شاخ میکرد اما لشکر عمر
سعد که از آن گوشم کارزار را دیدن پیاده و سواره

از پیش او روی بگریز آوردند امام فرمود که حر پیاده جنگ میکند
امام از برای او اسب تازه فرستادند چون اسب را نزدیک
حر بردند حر رکاب نبی را بوسه داده سوار شد و در جولان
در آمد جمعی در کمر او آمده بودند ایشان را بر ایشان
بیشتاخت چون بهت که در نزدیک امام آمد هاتفی آواز داد که ای حر
باز بگرد که حوران بهشت منتظر قدوم تو اند بعد از آن
حر روی بجانب امام کرد گفت یا ابن رسول الله در بارگاه
به نزدیک جدت میروم هیچ پیغامی دارید گوید که ... پیام
امام گریان شدند گفتند ای حر خوش باش که ما نیز در
عقب تو روانیم حر دوستی از اصحاب برآمد بعده بیرون بجانب
امام فرود آورده رخصت طلب نموده نعره کشیده رانده
خود را بر قلب سپاه دشمن زد جنگ میکرد در حینی که حرب
بود که نیزه او شکست فی الحال تیغ بدست گرفت و حمله میکرد
و گاهی خود را بر میمنه لشکر میزد و خروش از آن قوم نا
دان بر آورد و گاهی متوجه میسره میشد جمعیت میسره را
پریشان میکرد و بهر جانب که رو میکرد از کشته پشتها میساخت
سرهای بی تنه و تنهای بی سر در میان میدان افتاده بود
القصه

القصه سیصد تن از مخالفان بدو زخم فرستاد دیگر جنگ
کرده خود را نزدیک علمدار لشکر عمر سعد رسانید خواست که
علمدار را با هم ایمن علمش دو نیم زند که از یک کنار شمر ذی
الجوشن نعره بر سپاه خود زد که گرد اگرد حر را بگیرید و از میان
سپاه کوفه و شام غلو کرده اطراف حر را بگرفتند از هر طرف
آمده حر را زخم میزدند اما حر در میان آن گروه میجوشید
و میخروشید و مردانه وار میکوشید درین گرم جنگ
قسور بن کنانه رسیده نیزه بر سینه حر زد که و بر او تی
تیری بر پیشانی حر زد که چون حر زخم دار و زنگ سپید
قسور را دید که بر روی حر ضرب زده است میخواهد که از نیزد
حر رود حر او را امان نداده بر ابرویش تیغی حواله سر
او کرده زد که بهم ابر تا کاورش چهار پاره برابر شد بعد
از آن حر از اسب بر زمین افتاد و گفت یا ابن رسول الله
مرا دریاب امام چون اطلاع بر احوال او یافتند در میان
میدان در آمدند حر را برده در نزدیک سپاه خود آوردند
آنگاه امام از بر اسب فرود آمده و سر حر را در کنار
خود نهاده با آستین شریف خود گرد و خون را از رخسار او

باکه میکردن چو رمقی مانده بود بعد از بسیار سعی و جریده
خود را باز کرد و سر خود را در کنار امام حسین بنهاد تبسم کرد و گفت
ای از تو خشنودم خدای از تو نیز خشنود باد چو از بدین بشارت
شادمان شد و از خوشی که داشت جان بجانان تسلیم کرد بیت
بدین مژده گر جان فشانم رواست که این مژده آسایش جان ماست
بجان ماست انا لله و انا الیه راجعون چون امام حسین
بسیار بگریست اصحاب او نیز گریه کردند مصعب بن زبیر که
برادر دوست دید که برادر او بشهادت رسید باجازت
امام او بمیدان نهاد و چند اندازه از حرب الفان بدو زخم
فرستاد بناگاه نابکاری از کمین برآمده نیزه بر پهلوی سینه
او چنان زد که از پشت او سر بدر کرد او نیز شربت
شهادت چشید و جان بجان آفرین سپرد و با برادر خود
در بهشت در آغوش کرد انا لله و انا الیه راجعون راوی
چنین روایت میکند که حسین پسری داشت در میان اهل
کوفه نامش علی بود چون دید که پدر و عمش کشته گشتند
بی طاقت شد و غلام خود را اسپ طلبیده گفت بیا اسپ را
آب دهم القصه تا دو تن سوار شده و از میان لشکر عمر
سعد

سعد بر آمده بهانه آب را کرد چون باز گاه راه آمدن
بعده بسر سپاه قرار کرد اینده رو بجانب لشکرگاه امام کرده
آمدن چون نزدیک رسیدند از تکاوران فرود آمده
در قدم حضرت امام افتاده و زار زار بگریستند امام زمان
سر او را بر داشتند پرسیدن ای برادر تو فرزند که
چنین ماجان بازی میکنی او گفت یا امام حق فرزند حرم
او در خدمت شما جان خود را نثار کرد حق تعالی آمده ام
که تا در پیش شما سر ببازم و شهید شوم بیت پسر کو ندارد
نشان از پدر که بیگانه خوانش خیال پسر این سخن را
بگفت و از امام اجازت خواست امام گفتند برو که
خدای تعالی یار تو باد چون فرزند حر بمیدان رفت مبارزت خواست
ناگاه مردی از لشکر عمر سعد آراسته با سلاح تمام بر کوه
احد علی بن حر باستقبال رفته نگذاشت که او بجنگ در آید
گویند فی الحال نیزه را حواله سینه او کرده زد که نیزه سنان از
پشت او بسر بدر کرد دیگر آن بدبخت را از صدر
زین ربوده چنان زد که بر زمین که بیک بدن او چون
بسر همه خرد شد تا ... در میدان او میدان آمد بکمین پدر

وخمش تقبیل بجا آورد و براسب جلب حمله میکرد و از کشته
پشتها ساخت و هر ساعتی این شعر میخواند نظم من اگر
نور حرم که در کارزار * برارم ز قوم خوارج دمار * علی ناجی و
دوستدار علی * علی آنکه بود صاحب ذوالفقار * بر رزم ادری
دشت خون عدو * کنم این زمین سرخ چون لاله زار * بخونی
بزوان بیا زوی خویش * برارم از این قوم کمره دمار * فدا
کرده خواهم جز امروز جان * به پیش حسین آن شه نامدار * الغرض
علی ابن حر چنین حرفها گفته جنگ میکرد و خون پدر و عمش را از آن
بدبختان میخواست راوی گوید که تا مقدار هفتاد خوارج را
بدوزخ فرستاد و امان زخم بسیار خورده داشت از بسکه بسیار
خون میرفت سستی در دست پای او پدید آمد آندم روی
بجانب شاهزاده آورده تعظیم کرد امام او را اشارت کردند
بخدمت امام آمد و گفت یا بن رسول الله هزار جان من فدای
نام تو باد و از جنگ راضی شده باشید ای امام گفت ای برنا
من از تو خشنودم خدا و رسول نیز از تو راضی باد آفرین خدای
بر پدری که ترا پرورد و مادری که ترا زاد القصه علی ابن حر
بار دیگر روی بمیدان نهاده امام او را وداع کردند در میدان
درآمده

درآمده بهر جانب حمله میکرد چون شیر ژیان و یا چون ببر بیان
بدبختان را چنین انداخته زده میکشت و میافکند مقدار
سیصد پنجاه خوارج دیگر را بدوزخ فرستاد پسر دوان کوفه و شام
حکم کردند که کار بکنید او را در میان گیرید چون او را در میان گرفتند
تیر باران کردند راوی گوید که از بالای ترکاور بر زمین افتاد
شخصی از لشکر مخالفان فرود آمده سر از تنش جدا
کرد او را بدرجه شهادت رسانیدند که انا لله و انا الیه راجعون
اما غلام حر که عروه نام داشت او در فراق خواجه و خواجه زاده
گریان شده سلاح جنگ در بر کرده رسیده رکاب امام را بوسه داد
و دستوری یافته رفت در میدان کسی از سپاه کوفه و شام در میدان
او نیامدند آن بود که غلام در بر ترکاور کرده زده خود را
بر قلب سپاه مخالفان و در یک حمله جهالت بر و [illegible] امامی بربست
تا هفتاد کس [illegible] جنگ مخلوبه بدوزخ فرستاد و آندم از
میدان برآمده در نزدیک امام آمد گفت یا ابن رسول الله جمله
گستاخی کردم مرا معذور دارید که هنوز رسوم و آداب حرب را
نیاموخته ام و در فراق مولا و مولازاده خود سوخته ام
امروز میخواهم که جان در قدمت نثار کنم و فردا در عرصهٔ

مختصر بر سر خود چکان افتخار کنم اگر مرا بغلامی خود قبول کنی
بسیار شوم که با نیم ستمبار کنم؛ امام حسین بگریه در آمد و او را آفرین کرد
باز دیگر آن غلام امام را وداع کرد و در میدان رفت و مبارزت
یکی یکی از مخالفان در آمده بدست او کشته شدند راوی گوید که
تا نود کس را بدوزخ فرستاد بالآخر کوفی از عقب او آمده نیزه بر پشت
او زد که از سینه او سر بدر کرد غلام نعره برکشید جانب امام فرود
آورده گفت یا امام در کوثر وفای شما جان یافتم او را نیز شهید
کردند که انا لله و انا الیه راجعون هر دو لشکر نیز آرام گرفتند
عمر سعد مرد مبارز نامداری را که او را ساهر ازدوی گفتندی
بمیدان فرستاد آن مرد بر مرکب تیزگام بدآرام سوار شده اسلحه
ملوکانه بر خود مرتب کرده مرکب را در جولان در آورده نام خود را
آشکار کرده هل من مبارز گفته مرد طلب کرد درین محل زهیر
بن حسان در پیش امام حسین ایستاده بود گفت یا ابن رسول الله
این مرد بمیدان آمده است مبارز صف شکن و دلیر و مرد افکن است
اکنون مرا رخصت بدهید تا رفته با وی جنگ کنم امام زهیر را
اجازت دادند زهیر بن حسان از قبیله بنی اسد بود در
نزدیکی از وطن جدا گردیده بخدمت امام آمده بود القصه
دستوری

دستوری از امام یافت و بر تکاور خود کرده در میدان در آمده
سراپای میدان را گشته هنر خود را معلوم دوست و دشمن ساخته
پیش راه ساهر را گرفته اما ساهر زهیر را دید بر خود بلرزید و
بیچاره وار زبان بنصیحت زهیر گشوده گفت که ای شهریار نامدار
شرم نمیداری که حال فرزند خود را میگذاری و روی بطعام حسین
مرا آری در جواب او زهیر گفت که ای ناکس چون زبون ترا
شرم نمی آید که تیغ بروی اهل بیت پیغمبر و از برای نعمت
فانی عقوبت دائمی را اختیار میکنی ساهر از وی منحرف است که
دیگر سخن گوید زهیر فی الحال نیزه بر دهان ساهر زد که از
عقب سرش یک وجب برآمد در زمان از اسپ بر زمین
افتاد و جان بمالکان دوزخ سپرد آنگاه زهیر تکاور را از
جا برانگیخت و بر قلب سپاه عمر سعد آمده نعره زد که ای اهل
عراق هر که مرا شناسد شناسد و هر که مرا نشناسد بگوید تا
او را شناسای نام خود گردانم بدانید که منم زهیر
بن حسان کیست که از شما یاران تا زمانی با همدیگر سراسر
معرکه میدان بگردیم و بینیم که بخت کرا یاری میدهد و که
بر خاک ذلت می افتد چون لشکر عراق و شام تا آن یگانه

آفاق را شنودن بهمگی یکبار که سر در پیش افکندند و از فزع آواز او
بهراسیدن عمر سعد بانگ بر ایشان زد که این چه بی‌حمیتی است که
شما یاران دریافته اید اکنون بار دیگر یکی شمار رفته نام خود را در جمع
پهلوانان بلند سازید نصر بن کعب خثعمی سوار شد او هم از
رئوسای کوفه و سرداران عرب بود او را در روز مصاف
در برابر صد هزار تن دلاور دیده بودن او در برابر زهیر بن حسان
آمد گفت ای شجاع عرب از نعمت خود جدا مانده بیا تا ترا نزد
امیر بن زیاد ببرم تا از خارستان عنا بگلزار راحت برسی
زهیر گفت ای لعین در خدمت عبید زیاد خارهای بدعت
در دامن دین می آویزد و در گلستان خدمت حسین بن علی
نهال معرفتی از کنار جویبار حقیقت میخورد اکنون از
روضه محبت آن حضرت گلهای مراد چیده ام و از خار زار
دشمن نابکار هیچ اندیشه ندارم بیت ز روی دوست مرا
چون گل مراد بشکفت ؞ حواله سر دشمن بسنگ خاره کنم
اما راوی گوید که نصر بن کعب خثعمی را اندیشه افتاد که
زهیر را بسخن مشغول سازد و حربه بسوی او نیز اندازد
زهیر این خیال را دریافت و در جلادت شده مجال سخن گفتن
نداد

نداد بیک زخم نیزه آتش بصحرای عدم فرستاد اما نصر را برادری
بود که صالح بن کعب خثعمی میگفتند چون دید که برادرش کشته
شد او در میدان در آمده بر زهیر حمله کرد و حمله او را باطل کرد
نیزه را حواله صالح کرد صالح بیک طرف اسپ میل نمود که تا نیزه
زهیر رد کند درین لعب بود که اسپ صالح بن کعب رمیده و او را
بر زمین انداخت پایش در رکاب محکم شد مجال پیاده شدن نیز
نماند اسپ می جهید و لگد بر وی میزد همچنان لگد زده زده
پیکر بدنش قطعه قطعه شد جان بمالک دوزخ سپرد و لیس بن کعب
بن نصر از پدر شجاع تر بود بانتقام خون پدر و عم بمیدان
در آمد هنوز نعش را بیرون نکرده بود که زهیر بر سرش آمد
کعب بن نصر تیغ خون آشام حواله زهیر کرد زهیر بشیوه
پهلوانان تیغ او را رد کرد چنان نیزه بر ناف او زد که از
پشت او بیرون کرد زهیر با اسپ و سلاح او هیچ التفات
ناکرده خود را پیاده کانه زند که از پشت صف سواران
بودند القصه کس بسیار را تا کشت و باز گشته در میدان
در آمد و مبارز طلب کرد و هر چند هر دو می آمد زهیر
بهر نیزه که چون نخز گاه خوبان چشمی فتنه انگیز و یا چون

مرغ طاقتعان خونریز بزخم نیزه جا کمانند جنت و از کشته پشتها
کردانید عرصه میدان و بیابان از ناله بهر جانب میشتافت
به نیزه دل دشمنان می شکافت راوی گوید که یک ساعت
و یک لحظه بیست و هفت سر از نامی شامی حرام زاده کشت
آن قدم عمر سعد روی بجانب بحر الاحبار کرده گفت تو برو پیر
او را به نیزه دیگر بیار تا هر جا حقی که داری روا کرده ام
بحر الاحبار گفت هیهات هیهات روباه با شیر ژیان چه حرب
تواند کرد و گنجشک در پیش شهباز چه پرواز تواند نمود این
مبارز زمین نیست او مثلها با هزار سوار مرد و از دست و ز
جان خود بسیر آمده ام که بجنگ او بروم مگر آنکه
سعد سوار از شما بیرون موضع آماده باشید و چون زهیر
در میدان رفته حرب کند همین که زهیر با ما حمله
کرد روی بگریز نهم بجانب کمینگاه باشید آنگاه روان شوم
همراه او مرد ستیزنده است از عقب حمله آید آن
سعد مردی که در کمین بودند بر آمده با وی حرب کنند
چون زهیر این شنید با هم زند روی در کمینگاه آورد
نمود که سر بریز شوم سعد سوار کرد با کرد او ز اگر چند هر یک بر
زهیر

زهیر زخمی زنند شاید که در آن محل دست گیر توانند کرد
و گرنه چه صورت دارد پس بهمان اینکه او گفته بود سعد سوار
ملحق و مسلح گردیده بر موضع ایستاده در زمین کمین نشسته
اما زهیر از احوال ایشان بی خبر بود اما لب تشنه زهیر از
غم تشنگی خشک شده بود و دهان او از گرد میدان پر خاک
گردیده بناگاه بحر بیامد و دوباره ایستاد زهیر گفت
ای پهلوان بحر پیشتر آی گفت تا زهیر سر آنکه حرب
تو نیامده ام بلکه نصیحت تو آمده ام با این همه بر دنیا
بحر ایشان بسر زیاد و نمی آیی که تمتری از مال دنیا غنی
گردد آخر زهیر گفت ای ملعون دو زبون دو دست
جاوید را از شاه امام حسین طلبید که بهای ایمان
خال روح و الا است پهلوان بحر خاموش شد از غم عرس
قدم پیش نمی نهاد زهیر بر وی حمله کرد ایک بحر مکر کرد
و عزیمت نمود سوی کمینگاه گریخت اما زهیر با آنکه
بر مرکب خود زده از عقب این مکار رفت هنوز
بکمینگاه نرسیده بود که زهیر خود را بدو رسانید
بحر نعره زد که ای مرد او را بیند در حال از رکیب

خود را بر زمین انداخت که یکبار سواران که در کمینگاه بودند
بر آمده چپ و راست زهیر را تنگ گرفتن و آغاز حرب
کردند اما زهیر از بی جمعیت و ذرهٔ اندیشه نا کرده نیزه را
از نیزه بند ربوده با ایشان در آویخت الغرض سیصد سوار
زهیر را در میان گرفتند شبث بن ربعی در آمد نیزهٔ که
در دوش زهیر زد چنانکه زره او بدرید و سنان بر کتف
مبارک او رسید زهیر از آن زخم در جلادت شده باز
گشت که تا شبث بن ربعی را هلاک کند آن شقی از
ترس زهیر در میان سواران گریخت زهیر نیزه را بر
نا فتروت بر تیغ کرده تیغ را چون در فشان بود
در میان سواران از چپ و راست میتاخت از دشمنان
بسی را می انداخت تا مقدار پنجاه سوار را از پای در
انداخت اما زخم نیزه در کتف مبارکش زده بودند
امام چون آن حال را مشاهده کردند جمعی از غلامان خود را
امر کردند که زهیر را دریابید سعد که غلام حضرت امیر
المؤمنین علی کرم الله وجهه بود با ده تن از میان یاران
رفتند خود را بر ایشان کرده با حیا زدند پارهٔ از
سواران

سواران کشتند زهیر را از میان ایشان بیرون آوردند
دویست زخم چوب و تیر در اعضای او نشسته بود از بعضی
زخمهای زهیر مانند قطرات باران خون میچکید زهیر را در
نزدیک امام آوردند امام چون احوال زهیر را چنان مشاهده
کردند پیاده شدند بر سر بالین زهیر آمده استادند
بعد از زمانی زهیر چشم باز کرده دید که امام بر
بالای سر او نشسته اند اما زهیر آن مقدار قوت داشت
که روی خود را بر قدم امام نهاد و بر زبان حال میگفت
بیت خاک قدم دوست شدم بخت کسی را : این عیش که
امروز مراو قدم اوست : امام روی بجانب زهیر کرده
گفتند که با من سخنی گوی چه در دل داری ظاهر کن تا بدانم که
حق گذاری کنم که تقصیر نکردی و شرط ایثار مردی و جوانمردی
را بجا آوردی زهیر گفت ای فرزند رسول خدا از آن
نی جام آب صافی زلال خنک آورده اند ساعتی مانند
که تا آب را بخورم دیگر سخن گویم امام روی بجانب مردم
خود کرده گفتند ای یاران چیست جای زهیر را بدو
نموده اند آنکه او میگوید شراب بهشت است که بدو

نمایند اما زهیر هر زمان و یاران خود می فرمود چنانکه کسی جزا
بیاشامد بیت دریغ آن تیغ که بر سر فرود چو نشتر بنی از چشمه
کوثر خورند جان شیرین بجان دهنده سپر انا لله و انا الیه
راجعون امام حسین با یاران خود بسیار گریستند آورده اند که
زهیر شهید شد هر دو لشکر در انتظار آنکه تا چه کسی در میدان
در آید چنین روایت کرده اند که درین محل دو سوار از سپاه
عمر سعد بیرون آمدند و بمیدان در آمدند اما بر هر دو لشکر
نا گفته پیکر هامون نورد نشسته هر یکی زره پوشیده اسبان
تیز جولان در آوردند یکی گفت منم یسار غلام
زیاد و دیگری گفت که منم سالم خدمتکار عبید زیاد و اکنون
کیست که بمبارزت مایان بیرون آید تا طعن نیزه و ضرب
شمشیر ما را از روزگار او بر آریم ناگاه بریر بن حضیر
و حبیب بن مظاهر خواستند که بمیدان روند در نزدیک
امام آمده اجازت طلبیدند امام گفتند که شما توقف کنید که
تا دیگری در میدان رود هر دو تن خاموش شدند در
آن دم عبید بن عمر کلبی به پیش امام آمد گفت یا بن
رسول الله مرا اجازت بدهید امام در نگریستند مردی
دیدن

دیدن گندم گون و بازوهای قوی و سینه کشاده فر
مبارزت از جبین همایون او هویدا بود امام گفت کشنده
این دو غلام همین است هر دو خواهد الغرض امام او را رخصت
داده او تیغ صاعقه کردار را در دست گرفته روی بدان
دو سوار نهاد چون پیش ایشان دو تن تنگ گرفت آنها گفتند
تو کیستی او گفت مردی ام از بنی کلب عبید الله گویند در جواب
آن دو تن گفتند که ما ترا نمی شناسیم اکنون باز گرد تا
زهیر بن القین و بریر بن حضیر نزد مایان آیند عبید الله گفت
ای غلامان تا کسی کار شما بدینجا رسیده و هم سخنان شما بدینجا
انجامیده که پیر و از آن لشکر نو هیا زان دلاوری طلبید
می باید که شما بنده اید بنده می باید مانند شما یان عبید الله
گفت اگر ضرورت تشنگی نباشد مایان را با شما چه کار گردن
عادت بسیار ازین گفتگو او در غضب شده نیزه را حواله
عبید الله کرد عبید الله نیزه او را باطل کرده تیغ بجانب یسار انداخت
پای اسب یسار را قلم کرد یسار از جانب راست بر زمین
افتاد عبید الله دویده آمد تا کار او را تمام کند سالم از عقب
او تیغ چون قطران زهر در دست خود داشت قصد کرد که

عبید الله را بزنند از جانب سپاه امام آواز دادند که ای
عبید الله از ضرب تیغ سالم حذر کن عبید الله بدان سخن
التفات نکرد و سپر تیغ خود را بر سینه‌ی یسار نهاد و زور
کرد نوک شمشیر از پشت او در گذشت و در این حمله تیغ یسار
با او رسید عبید الله دست پیش آورد و یسار زد که انگشتان
دست او را قلم کرد عبید الله ذره‌ای نیندیشید تیغ را از سینه‌ی
یسار کشیده خود را به سالم رسانید تا سالم گشته میخواست حمله
بر عبید الله کند که این شیر مردانه اما الشق نشد او
چنان تیغ بر میانش فرود آورد که میخ آهنینش چهار پاره
کرد اینجا چون یسار و سالم بدو زخم رفت چون غلامان پسر زیاد
این حال را دیدند هنگامه یکبار روی بمیدان نهاده کردا
گرد عبید الله را فرو گرفت اما عبید الله بارها غلامان را از ده
گذشت پاره‌ها را زخم‌دار کرده بود در چنین گرمی جنگ بود که
ناپاکی رسیده تیغی بر کمر او زده عبید الله را به درجه شهادت
رسانید که انا لله و انا الیه راجعون بعد از آن بریر بن حضیر
همدانی که زاهد بزرگ بود و پرهیزکار روزگار بود باجازت
امام حسین روی بمیدان نهاد چنان جنگی سخت کرد که
فلک

فلک غدار در شجاعت او حیران بماند بیت گران جنگ
رستم بدیدی بخواب : نشدی از نهیب ملیقش زهره آب :
اما بریر در حین جنگ میگفت ای کشندگان مسلمانان
وای ریزندگان خون فرزندان پیغمبر آخر الزمان
بیشتر آیید تا بسزای کردار شما یابید و از کنار تان هر
هر که پای در پیش بر بریر می‌نهاد بسر باخت تا زمانیکه جماعت
لعینان به تنگ آمدند آخر یزید بن معقل که منتقی بر مبارزت
بریر تحریص کردید یزید بن معقل خود را آراسته بمیدان
آمد چون نزدیک بریر رسید گفت ای بریر گمان تو این
بیجا را گذار بیا ما و تو هر دو مقاتله کنیم هر که باطل
باشد در درگاه حق مقبول گردد و یزید بن معقل بریر را فرع
شده هر دو دست بدعا برآوردند گفتند خداوندا آن بنده
که بر او حق راست است بر کرامت مرا و او را نصرت کرامت فرمای
الغرض آنها دو رمحه بکردار آویختند یزید بن معقل یک چند
شمشیر را حواله سینه بریر میکرد کارش پیش نمیرفت یزید
بن معقل میخواست که از این جنگ بگذرد بریر خدا را
به پاکی یاد کرده تیغ حواله سر یزید کرده چنین انداخت که

جز آنکه تو از جمله
گمراهان باشی بریر گفت

بشنید آتش دوباره بر برشد بر رفتن یزید را بدو
زخم فرستاد و خود بسوی میدان برکند در نزدیک امام
بیامد بر بر او بشارت به بهشت داد و آن پیر نیک اعتقاد
آن بشارت را شنیده شادمان شد بار دیگر روی به میدان
نهاد همچنان حرب میکرد که فغان از کله پیکان مر باعد کو بیکه
در میدان او بجز بس او سر در آمده او را شهادت
رسانید که انا لله و انا الیه راجعون در نور الابصار آورده
گشته بر بر سر کمکی داشت او را حمید احمد جابر گفتندی
در پیش او آمد گفت که الحمد ای جبر بر ... اکنون خدا که او
از مقربان درگاه اله بود جبر این سخن را شنیده پشیمان شد
از لشکر بیرون رفت و بهو ... بروی غالب گشته فریاد
میکرد که ما از عالم رحلت نمود چنان خون ناحق با خود بجز ...
گاه ... برد و بعد از واقعه بر بر هسا زیارت وهب بن عبدالله
کلبی است و او جوانی بود زیبا روی و نیکو خوی یار خیال ...
ماه و جعدی مانند سنبل سیاه که نقاش قدرت بقلم صورتگری
فاحسن صورکم نقش روی کشیده بر لوح و احسن تقویم خوش
او کشیده لیکن نو داماد بود که هفده روز از دامادی او
گذشته بود

گذشته بود هنوز بساط عشرت و کامرانی نکرده بود مادری داشت که
او را قمر دی نام بود گفت ای فرزند دلبند و ای جوان
جمند مرا بتو محبت است که نتوانم که یک ساعت بی تو نشینم و
صحبت تو الفتی دارم که اما طاقت آنم نیست که یکدم ...
شنیدی اکنون ای پسر تا ملی کن که جگر گوشه مصطفی در این
دشت کربلا با جفای کوفیان بی وفا در مانده اند اکنون
میخواهم که هر از خون خود شربتی بدهی تشنگی ... از ریک
... خورده جلال باشد و بر تو تمنای آن دارم که نقد جان
بر طبق اخلاص نهاده در پیش امام حسین کنی تا فردا از قیامت
از تو راضی باشم اگر جان ما در زینهار ... ملکی بر و
به نزد امام المتقین بیر و ... خود فدا کن تا من که مادر توام
راضی باشم و فردا در عرصات قیامت خدا و رسول خدا
از تو راضی باشند و حیات یکبار از آب حوض کوثر سیراب
گردانند وهب گفت ای مادر مهربان مرا با شاهزاده
دو جهان این سخن جان که دارم با هیچ مضایقه نیست اما دلم
بجانب آن نو عروس نگرانست که در این غربت با ما
موافقت کرده هنوز از نهال وصال بری نخورده اگر

اجازت فرمای بروم از بجلی و خورشید را خواهم مادرش گفت
برو ای فرزند که ترا بخدا سپردم اما زنان ناقص عقلند مبادا که
با فسون و افسانه ترا بفریبد و تو بی نصیبی از دولت پسر حیدر و سعادت
ابدی باز مانی و محروم گردی وهب گفت ای مادر خاطر
خود جمع دار که من کمر خدمت بمحبت حضرت امیر المؤمنین حسین
بر میان جان بتولی بسته ام بسر انگشت فریب آنرا نتوان
گشود و نقش مودت او بر لوح دل از ازل رقم زده ام که
باب مکر و غرور آنرا نتوان زدود الغرض وهب برخصت
مادر در نزد زوجه اش آمد و گفت ای بانوی دنیا و
وای مونس دلنواز من بدانکه امروز فرزند رسول مختار
در دشت کربلا گرفتار است و غریب و تنها مانده دور
از یار و دیار است میخواهم که نقد جان خود را نثار قدم حسین
گردانم و آیت از مصحف شهادت برخوانم تا فردای قیامت
رضای الهی و شفاعت حضرت رسالت پناهی و خوشنودی
قبول حاصل گردد زوجه او آهی از دل پر درد خود کشید
و گفت ای یار غمگسار من وای انیس روزگار من هزار
جان من فدای بنده گان امام حسین باد کاشکی در شریعت
زنان را

زنان را حرب کردن جایز بودی که جان فدا کردی اما یقین
میدانم که هر که امروز جان برای امام حسین در باز و
فردای قیامت براق کرامت بعرصه بهشت پاکیزه بپرست
در بازد و در قصور بهشت برین و با وصال حور العین در
بیازد زوجه وهب را گفت بیا ما و تو در نزدیک
امام حسین برویم و در نزد حضرت او با من شرط کن
که فردای قیامت بی من پای در بهشت ننهی و این
زنان شوهر را در آنجا از بهر کسی و رفیق و یار غمگسار تو
در دار القرار حق باشم در جواب زوجه اش وهب گفت
نیکو باشد القصه هر دو باتفاق در نزد یکه امام امدو
عروس و وهب بتضرع و زاری و جزع و بیقراری گفت
یابن رسول الله شنوده ام هر شهیدی که از مرکب بر زمین
افتد حوران فردوس از کنار خود سر او با بالین فنا
زنند و در روز قیامت نیز جفت قرین و رفیق و
همنشین او میباشند و این جوان داعیه جان
باختن دارد و من از وی هیچ تمتعی نیافته ام و دیگر آنکه
در اینجا غریب و بیچاره ام مادر و پدری و خویش و اقربا

و یاری و برادری و غمگساری و مددگاری ندارم حاجت من
آنست که در عرصه محشر مرا باز طلبید و بجدم در بهشت نزدیک
و دیگر اینکه چون شربت شهادت بچشم بسیار امید بخیران و خواهران
همراه بسپارید و در حرم محترم خود جای دهید که من یکی از
جمله کنیزان و خدمتکاران ایشان باشم و من یقین دارم
در سرا پرده عصمت و آنجا نامحرم بر وی من نیفتد یزید از
کفار درد و امام بگریستند اصحاب ایشان از سخنان آن
عورت پاکیزه بسرشت گریان شدند و وهب که شوهر این عورت
بود روی بجانب امام کرده گفت که یا ابن رسول الله
قبول کردم که فردای قیامت ویرا باز طلبیدم چون بدولت
شفاعت جد بزرگوار شمار خصیت دخول جنت یابم
با وی قدم در منزل اعلی نهم و من او را بشما سپاردم
و بر اهل بیت خود سپارید وهب این وصیتها را از خود
بعد از آن مکمل و مسلح شده روی بمیدان نهاد اما
هر دو رخساره او چون گل شکفته و بمرکب چون عمر
دونده و چون اجل ناگهان بر سر خصمان ناداران رسید زره
داوودی پوشیده نیزه خطی بدست گرفته سپر مکی و دستی بر
افکنده

افکنده و رجزی آغاز کرده روی بمیدان نهاده برفت چون
میدان عنان مرکب باز کشید و قطعه در مدح امام حسین ادا کرد
بعد از آن اسب کوه پیکر را در آن روی دشت بجولان در آورد
و لعبی چندان نمود از آشنا و بیگانه دوست و دشمن بر وی
آفرین گفتند آنگاه مبارز طلب کرد راوی گوید هر که
بجنگ او در آمد گاهی به نیزه از پشت او مرکب بر ربود و گاهی
به تیغ بی دریغ در تن هلاکت بروی او میگشود و بسیار
از مبارزان را بخاک تیره می انداخت و از کشته پشته ها می
بر آورد راوی گوید که حاتم کوفی و هشام بن حاتم کشته شدند
جنگ را مغلوبه کردند بعد از فراغ جنگ وهب از سوی
میدان برگشته بخدمت مادر پیش آمد گفت یا اماه از من
راضی شدید یا نه مادر وهب گفت که آری ای فرزند اگر
که بسی مردانگی نمودی و علم نصرت برافراختی و حال مرا
بقتل اعدا تازه ساختی اما چون خواهم که جان داری
طریقه حرب را فرو نگذاری وهب گفت ای مادر فرمان
بردارم اما دلم جانب عروسیم میکشد اگر فرمایی بروم و او را
وداعی بسازم و دیدار آخرین یکدیگر را بینیم مادر وهب را

رخصت داد بعده روی بخیمه عروسش نهاد چون
نزدیک خیمه رسید آواز زوجه اش را شنید که از سوز
فراق ناله میکرد و از حرارت اشتیاق آه آتشین از جگر
گرم برمیکشید بیت آه افسوس که رفت از نظرم یار دریغ
هم از درد فراقش شده افگار دریغ وهب را طاقت
نماند از مرکب خود را بر زمین کرفت بر در خیمه آمد
عروس را دید که سر بر زانوی حسرت نهاده قطرات
عبرات از چشمه چشم کشاده است وهب گفت ای
دختر در چه حالی و سبب زاری چرا منا زوجه او
جواب داد که ای آرام جان و ای انیس دل ناتوان
بیت جان نخواهی خورده ام چون ننالم آه آه درد آلوده
دارم چون نگریم زار زار وهب بنشست و سر او را
در کنار گرفته از هر جا سخن میکرد که ناگاه از میان ... میدان
آواز بر آمد که هل من مبارز اما هیچ کس نیست که بجنگ
بیرون آید پس آن جوان برخواست و گفت بیت
رفتم وداع ما از دل باید کرد وز آب دو دیده خاک گل
باید کرد گر بد دیدی همه نکو باید گفت هر وعده که بود بحل باید کرد
اینی بگفت

این بگفت و بر اسب سوار شد و عنان جنت را بجانب رزم
گاه کرد ایستاده روان شد زوجه اش از عقب او چی نگریست
و زار زار چون ابر نوبهار میگریست آه افغان میکرد و اما
شوهرش چون شیر نر بمیدان و یا چون ببر بیابان و یا از زدو
نامی دمان با تیغ آبدار و نیزهٔ جان شکار رجا عقر کردار
بمعرکه کار زار در آمد بسنان نیزه مبارزی که او را اسمعی
کوفی میگفتند و از پشت مرکبش در ربود او را بر و اسه
اصیح حکم بن طفیل کفتندی او نیز مبارز نامدار بود و با سبب
بیک حمله او را ربوده بر زمین زد که استخوان پیکر بدنش
چون سرمه نرم شد غریو از هر دو لشکر بر آمد و در برابر
وهب دیگر هیچ مبارز نیامد اما وهب مرکب را نهیب داده
روی بقلب لشکر دشمن آورد و از چپ و راست میتاخت
هر دو مرکب قلم بشوک نیزهٔ جان ستان بر خاک معرکهٔ
میدان میر انداخت اندرین حرب سخت نیزه اش پاره پاره شد بعد
دست به تیغ نیلی فام کرده از نیام برکشیده چون دست
بازو را کن و فلک با هزار دیده و سعیدان در او خیره
مانده و ملک در بام فلک با هزار زبان به تیغ گذاری او

آفرین میکرد و الخوض لشکر مخالف از جنگ او به تنگ آمدند
عمر سعد بانگ بر سپاه خود زده بود که در یک لحظه کرد اگر وهب را
گرفتید و ضرب طعن بجانب او روان کردند یکی تیری بر کتف
وی زد که مرکبش از پای در افتاد وهب پیاده ماند آخر دست
او نیز از ضرب حرب سخت از کار رفت و بر زمین افتاد سر
مبارکش شمر لعین را از تن جدا کردن و سر او را بجانب
سپاه امام انداختند راوی گوید که شعبانی کوفی بود که سر
وهب را جدا کرده بود مادر وهب از جای برجست آمده
سر وهب را برداشته روی بر روی او نهاده میگفت
احسنت و آفرین ای فرزند دلبند نیکو کردی اکنون رضای
دل من توصیه حاصل شد و شهدای راه خدا واصل گشتی بعده
سر وهب گرفته آورد و در کنار زن وهب نهاد زن وهب آن
سر موی بر داشته بر خون آلوده کرد و در چشم خود کشیده
آهی از دل جان بکشید و قدرات کرده بجانب میدان
رفته خود را در خون شوهر میمالید و خاک بر سر میکرد
ناگاه شمر ذی الجوشن را نظر بر روی افتاد غلام را فرمود که
برو آن ضعیفه را سر از تن جدا کن آن ناکس آمده چنان
عمودی

عمودی بر سر آن عورت زد که بر زبر شوهر مرده افتاد و جان
بحق تسلیم کرد نقلست که مادر وهب سر پسر را برداشته
بمعرکه میدان آمده بر سینه کشنده پسر زد او را بجهان
ضرب بدوزخ فرستاد بعده آن پیره زن برگشت آنحضرت
کسی فرستاده بر خیمه آمده چوب خیمه را بر داشته روی در
میدان نهاد از جمله پنج خوارج را کشت آخر امام حسین کس
فرستادند و به نزدیک خود آوردند چون چشم او بر جمال
امام افتاد گفت ای شاهزاده هر دو جهان معذور دار که
در فراق فرزندم و عروسی او بسوختم آن ضعیفه را امام بجد
در نزدیک اهل بیت فرستادن بعد از شهادت وهب
عمر بن خالد بیرون آمد و او مردی بود بغایت پارسا
و زاهد و عابد و نسبتی به پیغمبر و چهار یار و امام حسن و امام حسین
مشهور بود پس او بخدمت امام حسین آمد و رخصت
میدان خواست امام حسین گفت برو که خدای تعالی یار
تو باد چون عمر بن خالد در میدان در آمد این شعر بخواند

بیت ای نفس عزیز ترک جان کن ۞ ترتیب بهشت جاودان کن ۞
ور شهد شهود خیر اکبر ۞ خود را بشهادت امتحان کن ۞

در شعلهٔ تیغ آبگون اطراف زمین چو ارغوان کن
این رجز را میگفت و حرب میکرد و خوارج میکشت تا مقدار
نود خوارج را بدوزخ فرستاد ناگاه خوارج گمنامی در میدان
در آمده و با عمر بن خالد حمله کرد عمر بن خالد در زمین زد
مدتی بحرب بیکدیگر مشغول بودند که خوارج دیگر در آمد عمر بن
خالد بیخبر بودند که این خوارج گمنام تیغی بر کتف او زد
چنانکه تیغ عمر بن خالد از دست او بر زمین افتاد بار دیگر
آن خوارج تیغ دیگر بر سر عمر بن خالد زد و او را بدرجهٔ شها
دت رسانید که انا لله و انا الیه راجعون بعد از وفات
عمر بن خالد سعد بن حنظلهٔ تمیمی در آمد در میدان کارزار
میکرد با امر امام حسین مرغ تیز پر را از قفس صعبه آزاد کرده
و گوهر تیغ بر از معدن نیام بیرون آورده و روی
هوا را از بخار حرارت هیجا زنگاری کرده و صحن زمین را
از گیسوی فوج اعدا گلستان ساخته بعد از جنگ بسیار
نامردی بر سر او تاخته بیامد و بنیاد حیاتش را به خنجر
لامع بر انداخت چون از دار فنا بدار البقا رحلت نمود
فغان و ناله از لشکر اسلام بر آمد امام حسین اندوه
کین

کین شدند بعد از ساعتی عمر بن عبدالله با امر امام در رزمگاه آمد
ماهی با خطوط خورد و تیغ از نیام بر کشیدن و قصد جنگ کردند
و از زمین وسیع را بر دشمنان تنگ کردند صفحهٔ تیغ یمانی
را بخون دلیران رنگین کردند عاقبت از ضرب اعدا مرغ
روحش از قفس خاک با شیانهٔ افلاک آهنگ فرمود که
انا لله و انا الیه راجعون پس از آن حماد بن انس
اسب بتاخت و لوای حضرت را می افراخت و تیغ مبارزت
حواله میکرد و سر دشمن را از تن جدا میکرد و آن سر را
بچوگان محبت چون گوی می باخت و بنای صبر و قرار
از دل اعدا بر می انداخت عاقبت خدنگ اجل دیدهٔ او را
بشکافت بعد از آن وقاص بن مالک اشتر نخعی در آمد
هنوز از دوازده زیاده نکشته بود که ناگاه مخالفی بروی تاخت
بطعن نیزه اش بر خاک انداخت و آتش قدرت بیا
بان عزت در عرصهٔ جنان بر انجم افراخت جرعهٔ از
جام شهادت چشید رفت با یوان سعادت کشید که
انا لله و انا الیه راجعون بعد از آن شریح بن عبید الله
در میدان در آمد و بر مرکبی تیز گامی راه انجامی زد

بنام سیمین لجام بسوار شده بر جنب و رایت میساخت
و مردان را از بالش زین بر فرش زمین می انداخت
بیت بهر جا که نیزه بر افراختی ٭ جهانی ز مردم تهی ساختی ٭ بهر سو که
مرکب بر انگیختی ٭ بشمشیر خون سیلان ریختی ٭ ناگاه مرکبش
خطا کرده بر زمین افتاد حجاز کرد او در آمده مر او را
شهید کردند انا لله و انا الیه راجعون بعد از ان مردی
در میدان در آمد که او را مسلم بن عوسجه میگفتند و او بغایت
مرد مردانه بود و زاهد و هرگز قدم بطهارت و از زمین
نمی ماند و چند بار با امیر المؤمنین علی رضی الله عنه ختم قرآن
کرده حضرت امیر او را برادر خود خوانده بودند او در ان
زمان در نزدیک امام حسین آمده گفت که یا امام نور
چشم فدای شما بود اکنون مرا دستور دهید که تا جان در
قدمت نثار کنم امام او را دعای خیر کردند و او را رخصت
دادند پس آن شیر مرد در میدان خوارج در آمده این
شعر میخواند شعر منم مسلم آن مرد مردانه ام ٭ عجب یار ان
این خانه ام ٭ نه چون بود سعدم که بیگانه ام ٭ بمیدان درون
مرد فرزانه ام ٭ این بگفت و مبارز میخواست هر که می آمد
بدست او

بدست او کشته میشد تا مقدار نود خوارج را بدوزخ فر
ستاد و از کشتها پشتها ساخت و از خون دشمنان زمین
چون ارغوان میکرد اینکه چنان حرب کرد که تا مقدار
پنجاه خوارج را بدوزخ فرستاد که تا جمیع یکبار بر سر او
ریختند جنگ ضرب کرده عاقبت او را بدرجه شهادت
رسانیدند انا لله و انا الیه راجعون [illegible]
پسر مسلم بعد از کشته شدن پدر روی بمیدان نهاد چون
گفت ای جوان باز گرد که پدرت کشته شد اگر تو نیز
کشته شوی مادرت ضایع ماند پسر مسلم میخواست که باز گردد
مادرش فریاد بر آورده گفت ای فرزند اگر تو از بیم
جنگ بر گردی هرگز از تو خشنود نشوم و بیزارم بعد
ازان پسر مسلم روی بمیدان آورد و مادرش در عقب
او بر جان فدا کردن دل میداد و میگفت ای جان
مادر از تشنگی مترس که همین یک ساعت از دست ساقی
کوثر سیراب خواهی شد الغرض آن جوان بجنگ
در آمد بیست نامرد را به تیر ساخته آخر الامر
از پای در افتاد سرش را بریده [illegible]

مادر شهرها اند ضحی آن دل بسوخته پسر خویش را بر داشت و
اخر سخن گویان در روی می نگریست و هر که آن حال را مشاهده
میکرد زار زار چون ابر نوبهار میگریست و آن عورت را
از میدان بر آوردند بعد از آن هلال ابن نافع
روی بمیدان نهاد اگر چه نام او نهال بود اما جمالش چون
ماه شب چهارده بدرجهٔ کمال بود در آن نزدیکی خلعت
نو دامادی پوشیده بود قصد میدان کرد زوجهٔ او
دامن او در دامن زد که یعنی بمیدان مرو که مبادا که هلاک
شوی هلال گفت ای نادان از نزد من دور شو که
من از دیگران کمتر باشم مگر من کمر خدمت امام حسین در
میان جان نبسته ام بیت بعهد محبت بجان فدا میکنم ✤
بجای که ورسن جان فدا میکنم ✤ چون این سخن بسمع شریف
امام رسید هلال را گفت ای برادر برگرد که دل عیالت
بتو نگرانست نخواهم در جوانی بفراق همدیگر مبتلا گردید
هلال گفت یا ابن رسول الله اگر امروز در محنت و روی
بعشق بازی و عشرت بیازی آریم فردای قیامت
با جد حضرت پیغمبر چه جواب گوییم و عذر این را چگونه خواهیم
الغرض

الغرض هلال از امام رخصت طلبیده آهنگ مصاف کرد
خود عادی فولاد بر سر نهاده و سپر مدور چون هالهٔ
قمر منور بکتف خویش در آورده و قندیل پر تیر خدنگ
زرنگ زهر و پیکان بسوفته بسوفار بازده مشتی عقاب
بر بر میان بسته و تیغ یمانی جوهردار صاعقه آثار
در کمر حمایل کرده گویند که این هلال بس تیرانداز بود و
روی بمیدان نهاد اندر میان میدان جلوه گری
و مبارز میخواست و این نظم را میخواند بیت منم نور
نافع که نامم هلال ✤ چو دریای جوشان بروز قتال ✤
فدا کرده خواهم جز امروز جان ✤ ز بهر حسین آن شه با کمال ✤
پس هلال در میان معرکهٔ میدان از سپاه شام
مبارز خواست ناگاه قیس نام مبارزی در برابر هلال رسید
هنوز دویست قدم راه دورتر بود که هلال تیری در چلهٔ
کمان پیوسته تا بر سینهٔ قیس شصت کند قیس سپر در پیش رو
کشید خواست که آن تیر رد کند اما آن تیر چنان بضرب
آمد که سپر او را چون حریر شکافت آمده بسینه اش رسیده
از مهرهٔ پشت او مانده بدر رفته رسید بر زمین تا پر

پیکان غرق کردید جان بمالکان دوزخ سپرد امام لشکر عمر سعد
از آن تیر و ضرب او تیر بسیار و کسی بکر قدم جرأت پیش نهاد
هلال روی بقلب لشکر دشمن نهاده بهر تیری امیری را از بار
در می آورد و بهر خدنگی نهنگی را بدوزخ میکرد بیت چو تیر تو
بسوی خصم پران شدی دل دشمن از بیم لرزان شدی
چو پیوسته کمان را بیاراستی ده یا ده ز هر گوشه بر خون نشستی
آورده اند که هلال هشتاد و تیر داشت بهر یکی از آنها یکی از دشمنی را
هلاک کرد چون تیرش تمام شد بعد از آن تیغ از نیام بر
کشید و مبارز می طلبید و بیرون دشمن از تشنگی می ربود القصه
همچنان حرب میکرد هر دم کوفه و شام دیدند که کسی بنبرد وی
پس نمی آید شمر ذی الجوشن گفت همگی یکبار بر وی اندازید
و او را در میان گیرید چراکه در جبههٔ خود تیر زند از دشمنان
او را تیرباران کنید خواران همچنان کردند که شمر گفته
بود هفتاد و دو چوبه تیر در بدن خدمتکار امام رسید بدن
او بیست شد از پای درافتاد ناگاه یکی از ناپاکی کماندار
در رسید و سر از تنه اش جدا کرد و او نیز شهید شد که انا لله و انا
الیه راجعون بعد از آن عبدالرحمن بن عبدالله یزنی رخصت
از امام

از امام گرفته بمیدان در آمده مبارز طلبید بیت هشتاد
تن کشته بعد بشهادت رسید بعد از آن یحیی بن سلیم المازنی
در آمده تیغ میزد و میمنه و میسرهٔ لشکر خصم بر هم میزد آخر
او را نیز بضرب تیغ بدرجهٔ شهادت رسانیدند بعد از آن
عبدالرحمن بن عروهٔ غفاری روی بمیدان نهاد و این
رجز را میخواند بیت تنی چند در حرب چنان نبود در گاه
به که در جهان نبود چون بوستان رخ آرم روی رستم
زال را امان نبود جانم که جان فدای حسین خواهم کرد که چو داود
راحت روان نبود تا چندانیکه عبدالرحمن تاخت بسی تن
از سواران بدوزخ بیاخت قضا را تیری بر پیشانی او
زدند آن تیره مرد تیر را از پیشانی خود بیرون کشید و از
چپ و راست بر روی حمله میکردند با چنان زخم منکر آن تیره
مرد دوازده تن دیگر را بکشت ناگاه ناپاکی نیزهٔ بر پشت
او زد که از سینهٔ او بیرون آمد و او نیز بدرجهٔ شهادت
رسید بعد از آن مالک ابن انس بدستوری امام بروان
آمده در برابر عمر سعد آمد و گفت ای عمر سعد الحذر
بسعد و قاص جد است چندی که از تو روزی این حرکت نه توقع

خواهد بود این بدبخت خود بیشتر را برید ند و عالم را از ننگ
وجود ناپاک پاک کردی عمر سعد که این سخن را شنید خجل
گشته بانگ بر سپاه خود زد که در میان شمایان مبارزی
بیرون اید که او را ازین رفته خاموش گرداند راوی گوید که
ناگه در نزدیک مالک ابن انس آمد و او را امام بخداوند
در عالی کرم قیک بودند که ابن ... را زدند که فرو رفت می
بجز است که را بسجد بکر شنید که ناگاه نامردی از کمین برو
تیغی بر کردن او زد و نیز بدرجه شهادت رسید بعد ازان
عمرو بن المطاع جعفی برخصت امام روی بمیدان آورده
و حرب بسخت میکرد و او را نیز بضرب نیزه بدرجه شهادت
رسانیدند بعد ازان قیس بن منبه چون شیر شکاری
و پلنگ کوهسار روی بمیدان نهاد و این شعر
میگفت بیت منم قیس منبه ام که در جنگ دیوان تیره
ببیند زنیش تیرم گر رستم زال زنده گردد خصم نکند
شود اسیرم گردون ز زخم در تیرم کیوان برود
زدار و گرزم در رخم کمند شما سگان را در لحظه زیر
بکرم پس آن شیر مرد در میدان در آمد همچون
شیر غران

شیر غران فریاد میکرد و مبارز میخواست و بهر طرف حمله میکرد
و از کشته پشتها می براورد گویند که مقدار یکصد و بیست
نامرد را بدوزخ فرستاد خونخوار جان تیرباران کردند و او را
نیز بضرب تیر بشهادت رسانیدند اما راوی گوید که
نیره زنی بود پسری داشت او را صالح نام بود و او سالار
هان و سروران اهل بیت را او نگاه میداشت
پس آن زن به پیش پسر خود صالح آمد و گفت
ای جان مادر امروز فرزند رسول خدا در دشت
کربلا در دست کوفیان بیوفا و شامیان شوم
حیا بصد رنج و عنا درمانده است و من میخواهم که
امروز جان خود را فدای فرزند رسول خدا بسازی
و با دشمنان حرب کنی چون این سخن از مادر سخن
شنید از جای برخواست و گفت ای مادر بهتر ازین باید
فدای فرزند رسول باد که این را بیار شکر کنی و من
نیز همین میخواستم پس ازان گفتگوی هر دو مادر
و پسر برخواستند و بر کنار میدان آمدند اما در
صالح پیر وقت چادر را در دست گرفته ایستاده بود تا جنگ

بازی فرزند خود را به بیند القصه صالح در میدان در آمد مادر
او گفت ای جان مادر در جنگ شتاب کن و جان خود را
از برای فرزند مصطفی کباب کن که تا فردای قیامت از جمله شهیدان
کربلا باشی صالح گفت که ای مادر فرمان بردارم این بگفت
و روی بر فلاخون و چو بدست برد و مبارز میخواست و جلوه
میکرد که ناگاه خوارج در میدان او در آمد گمنام را صالح
چنان سنگی از آن فلاخون رها کرد که آمده بر پیشانی
آن خوارج رسید که کاسه سر او ناپیدا شد و آن نامرد
از پای در افتاد و به تیشگاه دوزخ رفت پس خوارج دیگر
در آمد آن نیز صالح به دوزخ فرستاد راوی گوید که القصه
چو بدست و فلاخون مقدار هفتاد نامرد را به دوزخ
فرستاد و صالح از میدان باز گشته به پیش مادرش آمد
و گفت که ای مادر تو از من راضی شدی مادرش گفت
که ای جان مادر من از تو وقتی راضی میشوم که تو جان
خود را فدای فرزند رسول خدا و خاندان ایشان بکنی
پس صالح این سخن را از مادر شنید باز روی بسوی
میدان کرده مبارز میخواست و هر که به پیش او می آمد
جو بدست او را

چو بدست او را میکشت تا پنجاه مرد دیگر را نیز به دوزخ فرستاد
و بار دیگر از میدان برگشته و نزد امیر المؤمنین امام حسین
آمده گفت ای پسر رسول الله شما از من خشنود گشتید امام
گفت ای صالح من از تو خشنودم جدم حضرت رسول از تو خشنود باد
بعد از آن به پیش مادرش آمد و گفت که ای مادر ما از من
خشنود و راضی شدی مادرش گفت که ای جان مادر من از
تو خشنود وقتی میشوم که [illegible] خود را چون خود
[illegible] نبازی و جان خود را در محبت فرزند رسول خدا
در بازی القصه باز صالح در میدان در آمد و مبارز میخواست
هر که در مقابل او می آمد او را صالح بیک تیغ بیدریغ
بدوزخ میفرستاد راوی گوید که یکبار سواران
تیر انداز در پیش او تاختن و صالح را در میان گرفتند
و از هر جانب بر صالح حربه میزدند و خون بسیار از بدن
او میرفت صالح ناکار شده بر زمین افتاد و در زمان
جوار جان آمده صالح را بدرجه شهادت رسانیدند
و سر از تنه اش جدا ساختند که انا لله و انا الیه راجعون
راوی چنین روایت میکند که آن پیره زن [illegible]

محنت کشیده سوخته پسر لیس را در میدان افتاده دید در دو ویل
پسر لیس را از نیمه بر داشت و بر سینه همان خوارج زد که
قاتل پسر او بود چرا که آن شخص صالح را کشته بود هنوز در میدان
بود و مبارز طلب میکرد چون پیره زن پسر لیس را بر سینه او زد
خوارج از اسب در افتاد و پا بیش در رکاب اسب محکم شده اسب او را
او رمیده او را گرد اگرد میدان میکردانید تا تمام اعضای او
پاره پاره شد و جان بمالکان دوزخ سپرد و آن پیره زن
ستون خیمه گرفته در میدان در آمد و این شعر میخواند بیت
زنی ام ضعیف و تنی ناتوان ۞ ولیکن تحمل شنیم لجان ۞
فدا کرده خواهم من امروز جان ۞ ز مهر تولای این خانه دان ۞
و آن پیره زن این میگفت و مبارز میخواست و از آن خوار
رجان در میدان در آمدن و آن زن بهمان ستون خیمه
جمع ایشان را میزد تا از آن ملعونان سی و دو کس را
بدوزخ فرستاد باز حمله کرد امام حسین تکاور را از جای بر
انگیخته در میدان در آمده گفت ای مادر باز گرد که غزا کردن
تیغ بر زنان جهاد و جنگ نفرموده است اکنون باز گرد و
و آبروی مردان را مریز که اگر زنان جنگ کنند آبروی مردان
برطرف

برطرف شود امام این نوع سخنان گفتند و آن عورت را
از میدان بیرون آوردند ناگاه مردی در اعدا از لشکر امام او را
زهیر بن قیس میگفتند بخدمت امام آمد و دستوری و در میدان
در آمد و مبارز میخواست بدستور شیری مرغ رسید و با عدو میکوشید
و طبل رحیل آفت فرو می کوفت و راه جنت می جست و هر جانب
حمله میکرد از کشته پشتها میکردانید تا هفتاد تن از آن نامردان را
بدوزخ فرستاد چون آفتاب عمر زهیر بدیوار زردی رسید
دو ملعونان با همدیگر اتفاق کردن و هر دو یکبار تاخته آمدند
یکی از بس کمین امان تیغ انداخت زهیر در گرفتی تیغ مشغول
بودند که آن ملعون دیگر تیغ بر گردن آن مرد مومنین زد
بدرجه شهادت رسانیدند که انا لله و انا الیه راجعون در این
محل ناگاه از جانب دست راست امام سواری بیرون آمد
بر تکاوری تازی نژادی نشسته و خفتان لعلی چون جگر [illegible]
ورق [illegible] پوشیده و خود عادی چون افسر کیکاوس بر سر نهاده
نیزه چون مار ارقم بر دست گرفته و کمان بلند در بازوی
در حمیده افکنده و جعبه پر از تیر خدنگ بر میان بسته و شمشیر
یمانی بر بر آب داده بر دوش کشیده حمایل کرده و سپر ملکی در پس

بست و در آویخت چون شیر ژیان بجوشش و با چون ببر
بیان بغرید و در آمد و شیرهای معرکه میدان بگردید و روی
بشیاد دشمن آورد و نعره زد که ای لشکر کوفه و شام وای بر
رخسار خون آشام هر که مرا داند داند و آنکه نداند بداند منم هاشم
بن عتبه عم سعد پسر عمک من هست با اخلاص پس هاشم بن عتبه روی
بجانب میدان کرده گفت السلام علیک یا ابن رسول الله
اگرچه پسر عم عمر سعد با دشمنان یار است و لاجرم دوستان
شما از مخالفت او دور است و در دوستی شما هم بغایت وفادار است
آنگاه هاشم از امام حسین همت طلبید و روی بمیدان
نهاد و هر طرف جولان میکرد و این شعر را میگفت بیت
منم هاشم که پسر ورنامدار : سپه در صف آرای عالی تبار :
که از دوستی حسین این زمان : کنم با شما جنگ کارزار :
حسین پسر از نیکو سیر : که ما را ز پیغمبرست یادگار :
الا ای سگان خوارج همه : بیازید از پیش گرزم کنار :
که آن مرد مردم که مردان جنگ : به پیش خود نکرد کمتر از
سوار : که آن تیغ شرم که در یک زمان : بر آرم ز دو دشمن
هزاران دمار : بر آرم دمار از نهاد شما : چو گرز گران
در آرم

در آرم بکار : من دوستی حسین این زمان : کنم نقد جان
اگرچه بیابد هزار : نداریم باکی از شما کافران : خداوند با من
معین است یار القصه این شعر میخواند و نعره میزد که کیست در
مقابل خود مبارزی از این لشکر نمیخواهم مگر عمزاده خود عمر سعد را
چون این سخن را شنید و طعنه هاشم را گوش کرد و لرزه
در اندام او افتاد چون عمر سعد جنگهای او را دیده بود
و دلیری و مردانگی او را دانسته بود اما هاشم در روی
بروی عمر سعد آمده گفت ای عمزاده پدرت سعد وقاص
در روز جنگ احد جان فدای حضرت رسالت کرده سپر
در روی دشمنان دین انداخته و اعادی را از آن حضرت
دفع میکرد پیغمبر علیه السلام او را دعای خیر میکرد و پدر من
عتبه بن وقاص در آن روز سنگ بر لب و دندان مبارک
آنحضرت میزد و مدد مخالفان میکرد امروز حالت عجب
مشاهده میکنم که تو پسر چنان پدری و من پسر چنین پدرم
اکنون من اهل بیت آنحضرت را حمایت میکنم و میخواهم
بنیاد اهل خلاف را بر اندازم و تو امروز میخواهی که
بنیاد اهل بیت حضرت رسول را بر اندازی هیهات

آمده است که یخرج الحی من المیت و یخرج المیت من الحی
ظهور تمام دارد امروز زبان معجز بیان سید عالمیان
بر پدرت آفرین میگفت امروز بر تو نفرین میکند
و همان روز بر پدر هم نفرین میکرد میدانم که امروز هم
میگویند عمر سعد این سخنان را شنیده آه سرد از دل
بر آورد بر کشید و سر در پیش افکنده فرو رفت بعد از
زمانی رو بجانب سپاه خود کرده گفت ای دلاوران
این جوان عم زاده حسین است و مراد در میدان رفتن او
از مصلحت نیست اکنون کیست از شمایان که در میدان
او رود و جهان را از او فارغ گرداند شمعان بن مقاتل
حاکم ولایت حلب بود او بمیدان آمد چرا که او در سر زمین
نزدیکی از کفار دمشق با هزار سوار بیاری عبید زیاد آمده
بود مرد کار دیده و نامدار بود الغرض آن نامدار
در میان میدان رسید نعره بر هاشم زد که ای بزرگ
زاده عرب پسر عم ترا از پسر زیاد چه بدی رسیده که
جلالملک رای طبرستان نام زاد اوست و سپهسالار
کوفه و شام اوست تو که خویشتن را در گذاشته با چنین
نه مملکت

نه مملکت داری و نه حشم نه خزاینی باو یار شده اکنون
چنین ملکی و از دولت روی مگردان و با بخت خود
ستیزه مکن در جواب هاشم گفت ای ناکس این دو روزه سپنج
اختیار رفانی را نام نهاده اکنون ای شمعان بیا و دیگر
الطاف را بکن تیغ هاشمی بهشت رغبت نموده از پیر این جیفه
کار بسکان واپس آمده در گذر و کمر خدمت فرزند مصطفی
بر میان جان بربند و دولت رضای الهی بدست آر شمعان
گفت ای هاشم نه از سر محبت شرم میداری نه از پسر زیاد
چرا که بخیال خام مغرور شده و از روشنی عقل و معاش دور
افتاده هاشم گفت لعنت بر پسر زیاد باد که پسر عم بازی
داد که تا دین را بدنیوی فروخت و من عالی همتم که دنیا را
باخرت میکنم این مقام فانی که شمایان بدان مقام می نا
زید این عالم فانیست که بگذرد بعذاب الیم و عقاب
عظیم گرفتار نشوید آن بدبخت بنگر که در تشنگی های
جلاب بی شکر را نمیخورند اما حسین آنها را بدیدند درد
بر دل مبارک ایشان پیدا شد در آن وقت هاتفی آواز
داد که یا حسین تو بدان قوم مگوی که آن آبی که وسعت دارند

بیرون انداختند امام اسب از جای برانگیخته در میان میدان رانده
در آمدند و نعره زدن و گفتند ای قوم آن آبی که او را بیرون
انداختید بیست سال ... عجب آنکه بیست ... ده هزار
خوارج ... آنچه که در دهان داشتند بگفته امام ...
که در دهان داشتند بیرون انداختند بفرمان خدای عز و جل
آن آب خشک گشته پس آن کافران چنان دیدن روی
بجانب امام حسین کرده گفتند که یا حسین تو جادوی را خوب
میکنی امام گریان شدن گفتند که آری پدرم را کافران جا
دوی نسبت میکردند امروز این خوارجان مرا چنین بهتان
میکنند عجب نباشد و این میراث رسیده گویند که در آن
چند روز آب فرات را از امام حسین گرفته بودن الغرض
مجادله هاشم با سمعان بسیار شد هاشم در خشم شده بانگ
بر سمعان زد و گفت ای خوارج بجنگ آمده یا گفت گوی
این گفت و سمعان حمله کرد و با همدیگر در آویختن آواز تکبیر
بدر برآمد هر دو نیزه بسیار کوشیدن مراد ایشان حاصل نشد
بعده هاشم بیطاقت شدن تیغ را از نیام برآورده بر سر
دست در جلوه در آمد و راوی گوید که در این تیغ برآوردن
هاشم

هاشم بر سمعان نیزه خود را حواله سینه هاشم کرد فی الحال بچابکی
او را باطل کردند سمعان دید که حریف نیزه او باطل کرد
میخواست که بگذرد ... با خدای را به بزرگی یاد کردن
چنان تیغ بر فرق سر سمعان زدند که تیغ از سینه ... هر دو از
تنگ اسب سمعان سر بدر کرد از دوست و دشمن از ضرب
دست هاشم آفرین میکردند بعد از قتل سمعان تکبیر
صلوة گفتند با آواز بلند تمام مسلمانان تکبیر و صلوة گفتند
راوی گوید که سمعان را برادری بود نام او نعمان بود چون
حال برادرش را بدین گونه دید در خروش درآمده ...
... برادرش را گرفته بر سر هاشم آمده در جنگ شد اما
هاشم چون شیر غران با ایشان در افتاد و از ...
سمعان از کشته پشته ها برآورد امام دیدن که کار زار
در رفت با خدمتکاران خود امر کردند که بروید و
هاشم را مدد رسانید سیزده مرد رفته در جنگ شدند
چون عمر سعد دید که امام مدد فرستادند ... خود را ...
بروید بیست ... مدد دهند که هاشم را بگیرید و جنگ کنید
ایشان آمده جنگ کردند و ضرب شدید شد هر چند مردم

امام خواستند که خود را بهاشم رسانند لشکر راه را بر ایشان تنگ
گرفتند اما چون آن مردان بهاشم نرسیدند و ایشان را
نیز باز داشتند و دوران متفرقه شدند و آن سیزده مرد
همه شهید شدند چون عمر سعد بران حالی واقف گردید و از آن
سیزده مرد دل خود را فارغ کرد بعد از آن روی بدان
جانب که هاشم بود گویند که هاشم با آن مردم جنگ میکرد که مردونه خرم
هرگز چنان نکرده بود تا مقدار یک الف خوارج را فرستاد
اما مقاتلی هر زمان نعره بر سپاه خود میزد و بر حرب جو لعینی
تیز میکرد اینکه هاشم تا خیمه رسید دست دراز کرده از
الحمرش گرفته قوه کرده از صدر زین بکندن و بکرد سیرش
بگرد اینچنان بر زمین زدند که جان پلیدش متوجه
دوزخ شد و علم او نیز نگونسار شد و سپاه او گریخت اما هاشم
چون شیر تریان از تعاقب ایشان تا لب عیر اندر او بی هاشم
آمد آمده امام را ملازمت کردند باز در میدان آمده لشکر
کوفی و جعفر شامی و ازرق جلبی را کشته بودند که عمر سعد در غضب
در آمد با دوازده هزار مرد جنگی در رسیدن اما هاشم تنها مانده
شدن و روی بدیشان کرده آخر فرو ماندند که دوازده مرد
گردا گرد

تشنگی که

گردا گرد او را فرو گرفتند آن مردم بسیار بودند و بر هاشم
تشنگی غالب شده بود نه وقت گریختن نه پای جنگ کردن
مانده بود آخر الامر هاشم نعره برکشید و گفت یا ابن رسول الله
بدرود باشید که دیگر شما را نخواهم دیدن در یک سخن بودن
ملعونی از عقب آن شیر مرد آمده چنان تیغی زد که
سرش از تنه اش جدا شد روح هاشم بشهداء او اصل شد انا
لله و انا الیه راجعون بعد از آن حبیب ابن مظهر رسیده از
امام دستوری طلبید امام رخصت داد نقل گویند که حبیب بن
مرد با جمال بود و مرد پیر بود و قرآن شریف با خود حفظ داشتند
در هر شب ختم قرآن میکردند از نماز خفتن تا دمیدن صبح
قرآن را تمام میخواندند و در خدمت آنحضرت بودن حضرت
ایشان نیکو میداشتند زمانی که آن مرد دستوری طلب کرد
امام او را دستوری داد حبیب بن مظهر در میدان در آمده
اول مرده هاشم را برآورد بعد از آن تیغ را از نیام برکشید
و این نظم را میخواند: حبیب مظهرم منم مرد و مرد: برانگیزم ز
آب آتش گرد: پسر فارس ز دوستان پیر وفا: که دارم از
دشمنان پیر زور و رد: این ابیات منکور را میخواند و حرب میکرد و

و خوارج میگفت گویند که مظهر تا مقدار صد و بیست خوارج را
بدوزخ فرستاد فاما زخم بسیار بر وجود شریف او زدند امام حسین
او را دربین حالت بدید فریاد بر آوردند که ای پیره مرد بزرگ
جزاک الله از جهاد دینت یعنی آنکه جنگ دینت آن پیر چون آن کلمه بجنس را
از امام شنید گفت یا ابن رسول الله بدیدید که پیران ریسج جنگ را
ننگ میدانند یا امام امروز میگویم که عمار یاسر در جنگ
صفین با ما بود بار دیگر گفت یا امام حزن همین دم در شده که
جد شما حضرت رسالت پناهی خواهم رسید این سخن گفت و زار
زار در گریه در آمد و گفت یا ابن رسول الله بجز در جان من فدای
تو باد چون امام این حرفها را ازو شنود او در گریه و بعد
و زار زار چون ابر نوبهار بسیر حیدر کرار میگریست اما حبیب
بن مظهر در گریه در آمد و حرب میکرد تا صد ملعون دیگر را نیز
بدوزخ فرستاد عاقبت حرام زاده نت کرد کوفی نام از عقب او
آمده زخم زد که مرد کلان را چنانین کلکون شد بدان حال
ز دار فنا بدار بقا رحلت کرد چه روح خود را بروح شهید
پیوست که انا لله و انا الیه راجعون بعد از ان جوانی جون نام که
که آزاد کرده ابو غفاری بود بعضی گویند جوبر نام داشت او در آمد
حرب میکرد

حرب میکرد و مبارز طلب می نمود بسی خون کوفی در آمده او را
بجام شهادت رسانیدند بعد از وی یزید بن مهاجر جعفی
قدم در میدان نهاد و او مردی بدلو نام او نیز شهید شد
معقل در میدان در آمد او نیز شهید شد بعد ازان انسی
معقل اصبحی روی بکارزار آورد و جنگ بسیار کرده او نیز شهید
بعد ازان عابس بن شبیب که از غلامان خود که نامش شوذب
بود پرسید که امروز در چه مقامی شوذب گفت ای خواجه
دریاب که در رکاب تو شمشیر میزنم تا کشته شوم عابس گفت
گمان من نیز بتو همین بود که اکنون قدم پیش نه که امروز روز
از خدای تعالی طلب مزد عظیم کنیم و بعد از امروز دیگر از ما تو
عمل نمی آید غلام گفت ای خواجه بلند همت چنانچه فرمودی
تا چه ملکی که فرصت غنیمت است و دولت آخرت است القصه
پیش امام آمد و گفت یا ابا عبد الله بخدا سوگند که بر روی زمین
هیچکس نیست که نزد من دوستر و عزیزتر از تو باشد و من در مدت
خدمت لایق نکرده ام و تحفه مناسب حضرت تو نیاورده ام
لا جرم از خجالت دل ریش و سر در پیش دارم حالا که چیزی بهتر
از جان خود نمیدانستم آن را فدای راه تو میکردم اگر اجازت

فرمای بمیدان روم جان شیرین را فدای جان تو سازم امام حسین
بروی آفرین گفته دستوری دادند عابس باتفاق غلام روی
بمیدان نهاد و ربیع بن تمیم نقل میکنند که میگفت که من عابس را
در معرکها دیده بودم و هنرهای او را مشاهده کرده بودم و
چون چشم من از دور بروی افتاد که بمصاف امی آید با
لشکر عمر سعد گفتم که کسی بجانب جنگ شما می آید در جنگ بر
شیر ژیان و پیل دمان غالب می آید باید که مقید بجنگ او
هیچکس نشود و در پی این سخن بودند که عابس نزدیک رسید
فریاد بر آورد که رجل برجل یعنی مرد بمردی لشکریان عمر سعد
از بیم هیبتش ترسیده بودند و کسی رغبت میدان نکرد عمر سعد
گفت ای ایشان یکه بجنگ وی نمی آید همه یکبار بر وی حمله
کنید القصه سپاه عمر سعد روی بوی نهادند و آغاز جنگ
کردند عابس که این حال را بدید خود فولاد از سر و زره
از تن بیفکند و روی بلشکر عمر سعد نهاد و غلام از عقب
پشت او آمده او را نگاه میداشت ربیع گوید که بخدای
ذوالجلال که عابس را دیدم که زیاده از دویست کس را
در پیش انداخته میراند و زده میکشت چه باوی آشنائی داشتم
گفتم ای عابس

گفتم ای عابس بیسر برهنه و تن بی زره خود را در دریای
لشکر انداخته و از زخم قلاب مهلک نمی اندیشی عابس جواب
داد باین مضمون بیت چون من در بحر هجرانم : ز خون ریزی چه ترسانم : کسی کالبش ز سر بگذشت : از دریا چه غم دارد : بلاکش
آن خوار جان را ز آن نوجانب او در آمده زخمهای پی در پی زدن
گرفتند تا وقتی که غراب و غلام رو بصحرای دار السلام نهادند که
قالوا انا لله و انا الیه راجعون از لب ایشان حجاج بن مسروق
جعفی که موذن لشکر امام حسین بود برخصت شاهزاده روی
بمیدان نهاده و این رجز را میخواندند بیت ای شاه شهید روی
جدت : امروز همانا بوبینم : پس با پدرت علی عالی : بر تخت معاشرت
نشینم : این بگفت بجولان در آمد و فلک میدان را با وج
کیوان میرسانید و با آتش شمشیر آبدار باد غرور را از سر
دشمنان بیرون می ربود تا هفتاد کس را بدوزخ فرستاد
عاقبت دشمنان بیکبار حمله آوردند تیرباران کردن و او را
هم شهید کردند و بعد از وی صف بن حارث با پسر عم خود
مالک بن عبد الله بشتاب تمام پیش امام آمدند و گریه میکردند
امام پرسیدند که سبب گریه شما چیست ایشان گفتند که

برای تو میگریم زیرا که می بینم که دشمنان ترا گرد گرفته اند و دوستان
در دفع آن قدرت ندارند امام حسین دعای خیر کرد و پس آن
دو جوان روی بکارزار نهادند و بسی سواره و پیاده را
بکشتند با آخر شهید شدند امام بر آن دو جوان بگریستند بعد
ازان غلام ترک حافظ قرآن بود که از پسر امام حسین بود آن
غلام ترک بخدمت امام و بر زمین افتاد و گفت جان من
فدای تو باد و بابی رسول احمد چنان می بینم که از لشکر ما یکی
زنده نخواهد ماند دستوری بدهید تا من در خدمت شما جان
خود را فدا کنم امام گفتند من ترا از برای فرزند خود امام
زین العابدین گرفته ام و بدو بخشیده ام برو و از وی
اجازت طلب راوی گوید که دران روز امام زین العابدین
بیمار بودند و در خیمه تکیه کرده نشسته بودند ناگاه
غلام ترک بیامد و گفت ای محترم زاده من از حضرت پدرت
اجازت طلبیدم گفتند تو از آن نور دیدهٔ منی حالا روی
بتو آورده ام امید میدارم دستوری کارزار دهید امام زین العابدین
گفتند من ترا در راه آزاد کرده ام دیگر تو میدانی آن
ترک گرد خیمه بگردید از همه بحلی طلبید و گفت مراد من آنست که
فردای قیامت

فردای قیامت مرا طلبید هر چند در خدمت شما تقصیر کرده ام
مرا فراموش نکنید غریبی از اهل بیت بر آمد آن غلام دیگر
باره بخدمت امام آمد و صورت حالی را بگفت و از امام
اجازت طلبید و روی بمیدان نهاد خبر بامام زین العابدین
رسید که آن غلام ترک بمیدان میرود امام زین العابدین
فرمودند که دامن خیمه را بردارید که تا من نظارهٔ جنگ غلام
ترک بکنم الغرض دامن خیمه را برداشتند امام زاده نظر کردن
دیدن که آن ترک با عذار چون گل شکفته و رخسار چون ماه
دو هفته در میدان و صف با استاد و شمشیر و سنان خواج
روستا بجنبانید و مبارز طلبید و این شعر میگفت بیت
منم ترک فرخنده خوب روی : بر بوده ز مردان آفاق
گوی : برابر ز مردان کشتن های سوی : ز خون اعادی
روان کرده جوی : ولیکن چو من کشته شوم ای حسین :
بروز قیامت مرا باز جوی : الغرض آن غلام روی
بامام آورده سلام داده گفت ای حسین و ای گوهر روحانی
وای نسخه مکرمت سبحانی بیت من آن ترکه سلطان با تو ام :
گر تو هم هندوی حضرت خوانی : تیغ در دست من از معجز تو :

زهر خصم تو کم نشد عنانی : ~~کس ندیده باشد روی حضرت خداوند~~ روی بر روی
من غمگین شد : چون کم ترکه سیرای فانی : بعد از آن روی
بجانب خوارجان نهاد و این شعر میگفت بیت منم آن
غلام مسقل که کنم ز خون هر دم : بولای آل احمد همه در نعت عمو
قلزم : چه بنده ترکه صادق که ترکه جان بگفتم : بکشم یزیدیان را
بهم مار کژدم : مبارز که مر آمد او کشته میشد تا بسیاری از خوا
ن را بکشت لیکن تشنه که بروی غلبه کرد دیگر باز گردید و بدر
خیمه امام زین العابدین آمد امام او را دید لب بروی او کن
میکرد و او شربت کوثر جهت بشارت دادن آن ترکه
صادق و بیت پای زین العابدین را بوسه داد دیگر بار
از اهل بجلی خوابت و ز سبز جدای ایشان مهابا پای
تمام بگرفت و بمیدان رفت و هر مبارزی که روبرو میشد
زده میکشت تا روی زمین را از خون دشمنان لاله زار
کرد و هفتاد مبارز را بیفکند عاقبت آن ترکه زخم گران
یافت و از اسب در افتاد و پیشانی بر زمین نهاد و گفت
خدایا تو گواه باش و مناجات میکرد و میگفت الحمد لله که
تو از روی مرحمت بر من که بنگرد امام حسین بسر وی رسیده
او را بر داشتند

او را برداشتند و بخیمه امام زین العابدین رسانیدند و از
مرکب فرود آمده سر ترک را در کنار گرفتند و روی بر روی او
نهادند امام زین العابدین با وجود بیماری بر سر بالین وی آ
بایستادند و غلام دیده باز کرده و سر خود را در کنار امام حسین
دید امام زین العابدین را بر بالای سر خود ایستاده دید غلام
تبسم کرده جان بجان آفرین تسلیم کرده بعد از آن محمد بن
مقداد و عبید الله بن ابو دجانه باتفاق از امام دستوری
طلب کرده بمیدان رفتند و در جنگ شدن بسیاری
از آن خوارجان را کشتند میخواستند که بملازمت امام آیند
ناگاه هزار سوار از لشکر عمر سعد اطراف ایشان را
فرو گرفتند سعد که غلام امیر المومنین علی بود با پنج تن از
یاران و بنده کان امام مدد ایشان رفتند و چند سوار
خوارج بد و آمد زیاده از دو هزار سوار این جمله شد و میان
گرفتند و هر هشت تن را شهید کردند و در آن محل از
یاران و چاکران و ملازمان امام حسین هیچکس نماند
بیت چو نوبت با بلاه پیغمبر رسید : جگر گوشه حیدر و زهرا رسید
عبد الله ابن مسلم بن عقیل بخدمت امام آمدند و گفتند

یابن رسول الله چنانچه پدرم در وفاداری شما جان فدا کرد من
نیز میخواهم که بدستوری پدر نقد جان در خدمت تو در طبق نثار
نهم امام گریان شده دست مرحمت بر سر و روی کشیدن و وداع
نموده بعده عبدالله روی بمیدان نهاد و تیغ را در جلوه در آ
ورده مردم مرکب را زده قلع و قمع میکرد و در خاکدان و بسیار زخمی
میداد و مردانگیها می نمود راوی گوید که سلام بن قدام چون
شجاعت عبدالله را بدید عمر سعد را گفت ای سپه سالار میدانکه
در جنگهای قوی کرده ام بمبارزت و شجاعت این جوان تا حال هیچ
کسی بنظر در نیامده است بیت سالها العجب نماید فلک چو این
قدرت تا چنین شاه سواری بسوی میدان آورد چون سینه
مخالفان آن حرب ضرب را از دو مت پاره نمودن از وی
ترسان و هراسان شدن هیچکس را زهره آن نبود که
با او روبرو شود ولیکن او از تشنگی بی طاقت شده ضیغمه
حمله کرده و بسیم زده مردم مرکب را قلع کرده بر خاکدان دیگر
آن صاحب ظفر می انداخت حمیر بن حمیر که از بقیه خوارج
نهروان بود بیک ضرب تیغ بقتل رسانید و بعد از آن کار
کامل که پسر حمیر بود تمام ساخت بعد از آن بیمنه گریست
و قطره قطره

و قطره قطره خون از دم تیغ او میچکد خود را بر قلب لشکر زد و قریب
بیست نفر از خوارج را بدوزخ فرستاد و از آنجا روی بمیسره آورد و جمعی
مردانگی میداد و در اثنای جنگ با قدامه حبشی که پهلوان سپاه عمر سعد
بود برابر افتاد سر او را نیز کفایت کرد آنگاه خواست که بجانب
سپاه خود باز گردد پیادگان سر راه وی را گرفتند خزاعی
دمشقی از عقب او آمده بیک ضرب تیغ هر دو پای اسپ او را قلم کرد اسپ او
از پای در افتاد و عبدالله پیاده گشته خود را بزمین گرفت نوفل
بن مزاحم حمیری نیزه بجانب او حواله کرد و عمرو بن قحطان تیری
زد و آن خلاصه خاندان عقیل بدرجه شهادت رسانیدند بیت
دریغ در و که خورشید آسمان کمال ؛ غروب گشت ز اوج شرف به برج
زوال ؛ ز اوج شرف نقیض گشت و بال ؛ برفت از سر تشخیص آن شیان
وصال ؛ عم او جعفر بن عقیل برادر زاده خود را کشته دید بجنون
آغشته دید زار زار چون ابر نوبهار بگریستند و از شاهزاده
کونین یعنی امام حسین رضی الله عنه دستوری خواستند و روی بمعرکه
میدان نهادند و رجزی میخواندند ترجمه آن در نظم ابو المفاخر
آورده است بیت قرة العین عقیلم من مولای حسین ؛ جلدی
کجا بالکه ز آلایش هر تهمت و شین ؛ بسر عم جدیت آن نثار کرده کم

قرة العین بنی هاشم چراغ ثقلین : ای حسین بن علی بدانست که
جبرئیل امین : بر ورستن داده ور او در طبل الجهاین : نام هر
مبارزی که در میدان آن صف در می آمد نهال جان او را
به تیغ بر می کند و بهر گوشه از کشته پشته می ساخت چون آن
سیلان دلی آزار و آن ظالمان کشنده شعار زار و رقصه آن
نامدار شدند بیکبار در میان گرفتند و تیغ و نیزه و خنجر حواله آن
شاه با ظفر کردند عاقبت صفیه سکینه اسب در گرداب اضطراب
افتاد و غرقاب دریای شهادت گردید بیت چون غنچه جانها
همه محزون شد دلها همگی خون شد : چون فرزند ارجمند عقیل
شربت شهادت نوشیدن کرد برادر او عبدالرحمن ابن عقیل
بحرب در آمد کمر مردی بر میان بربسته و بر مرکب دونده
بادپای آهن خای موسی کوش آهن تازی شهزادی
برنشسته تیغی چون قطره آب حمایل کرده بود و از نیام چون
شفق صبح صادق بر کشید و چون شعله آتش بر سر
دشمن در آورده بیت دمادم بدان حربه هر دو کش :
بمردم کشی دست میکرد خوش : عاقبت الامر به تیغ جلاد
ستمکار عبدالرحمن بن عقیل شربت چشید بعد از آن
عبیدالله بن عروه

عبیدالله بن عروه در میدان در آمده کار پرداز گردید او
نیز از جام سعادت شربت نوشید که انا لله و انا الیه راجعون
اولاد عقیل شهید شدند اکنون نوبت بفرزندان جعفر
طیار رسید پس از همه محمد بن عبدالله جعفر نزد امام
آمد و گفتند ای شاه باز بلند پرواز اوج ولایت
وای خنقای دلربای جان فزای قاف قرب و هدایت
پس مرا دستوری ده تا ببال شهادت روی باشیان سعادت
آرم امام حسین او را اجازت دادند تا محمد روی بمیدان
نهاده این رجز آغاز کرد و ترجمه او این است بیت ای اهل
کوفه و شام : با شما کارزار خواهم کرد : با جد بلند استوار خواهم
کرد : برای دل حسین بن علی : جان خود را نثار خواهم کرد :
کین شهادت خود را از شما بخواهم خواست : بر جان اشرار حکم
کرد : شکوه در پیش جعفر طیار ~~خواهم کرد~~ : از شما بشمار
خواهم کرد : و این رجز میگفت و حرب میکرد و روی
میدان را از مغز سر دشمنان چرب میکرد عاقبت
الامر مرغ روحش جانب آشیان قدس و محفل انس پر
واز نمود و مرغ روحش بر فتوحی در حوصله مرغان سبز بال

اوج اقبال بمهبت آرام یافت اما زینب خواهر امام حسین در
فراق فرزند خود من بالسید و امام او را تسلی میداد و بنام فراموش
کرد برادر محمد که عون عبدالله او را گفتند وبدو اختیار
خود را در پیشگاه کشنده کان افکند قائل برادر خود را دید که
بر زبر سر حمی استاده است بیک ضرب کار او را تمام کرد بعد
نزدیک امام آمد و عذر خواهی کرد و گفت ای شهریار در
فراق برادر رنجور بودم از خدمت شما نتوانستم رخصت گرفتن
حالا مهیا نموده دستوری فرمایید تا جان خود را در قدم شما
در بازم الغرض او را امام در کنار گرفت و وداع فرمود
عون رخصت یافته بمعرکه میدان رفت جزی بنیاد کرد
و با این مضمون ابوالمفاخر آورده است بیت ما بهیم العقوبت
عیان نما : خواسته ازره کمان ما : در معرض رخصت شهادة
بر دست ما ده نقد جان ما : چون اختر تیغ زان کشید : ورد دید
اهرمن پسنا ما : ای قبله طراز دین تازی : ما طالیفه
نیستیم زان آنما : کز خدمت تو ملول گردیم : ور زیر زبر شود
جهان ما : ما نفروشیم چاش احمد : وصل تو با صد جان ما نیما
گویند که یک تنه برادر مبارز منحوس است و تیغ فولاد تا ب ستان حسینی
ازو رخت

از ورخت نهاد و ایشان می کافت عاقبت از سیر حیات عاریت
برخواست راوی گوید که بعد از شهادة خواهرزاده های امام
مظلوم نوبت با برادرزاده کان امام مغموم رسید اول نوبت بعبدالله
ابن حسین رضی الله عنه شد عبدالله جوانی بود نوخاسته و
و چون پسر و از او رسته بخدمت عم بزرگوار آمد و گفت ای
خلاصه خاندان رسالت و امامت وای دوده مان نقاوه جان
ولایت و هدایت مرا دستوری ده که طاقت فراق ندارم و تیغ
خود را در خدمت شما در بازم امام گفتند آه وا ویلا ترا
چگونه اجازت حرب دهم که یاد کار برادری و بجان برابری
عبدالله بسو کند داد و اجازت یافت و روی بمیدان نهاد
و میگفت این ابیات ابوالمفاخر در ترجمه او گفته این بیت
بیت خواجه هر دو جهان جد من است : جد دیگر ولی ذوالجلال است :
بدر محترم محتشم : نور پستان زهرا و حسن است : وی شهنشاه کرام
مایه حسین : هادی راه حق من است : نایب فخر المنی اندر دین
انکه امروز امام زمن است : حاصل عمر شما اهل نفاق : طاعت …
اهرمن است : زود رفتن بسفر کار شما است : جان ربودن ز یلان
کار من است : چون عبدالله بمیدان رفت از برای مبارز …

نکرد و او از گرد راه روی بقلب لشکر عمر سعد آورد تا نزدیک
بعمر سعد رسیدن خرمن عمر دو کس بباد فنا داد عمر سعد از
بیم تیغ شاهزاده عنان مرکب را تافته در میان سواران
گریخت و عبد الله بمیدان آمد و مبارز طلبید عمر سعد دید که دیگر
عبد الله بمیدان باز گشت باز پیش صف لشکر آمد و مردم را
بحرب دلالت میکرد و وعده زر میداد بختری بن عمر شامی
پیش وی آمد گفت که ای پسر سعد دعوی سپهسالاری میکنی
و از ضرب تیغ جوان هاشمی تنگ میکنی عمر سعد در خجالت شد گفت
ای بختری جان امر عزیز است و حیات عوض نیست اگر نگریختم جان
از دست او بسلامت نمی‌بردم میخواهی که راستی سخن من
بدانی اینک پسر در میدان استاده است و دیده انتظار در راه
مبارز نهاده برو مشاهده نمای و از درخت نامرادکامی
ایشان میوه ناکامی و سفرجامی بچینی بیت برو تا بوینی که
این مرد کیست : بدانی که انجام این کار چیست : در انکار بینی
بر تو کین آورد : بینالش برو مالش به تیغ تیز : که با هر که
خواهی از و یا که پرهیز : الغرض بختری را از این سخن آتش غضب
بر سر او شعله زد با پانصد سوار خاصه او بود در روی بعبد الله [illegible]

نهاد

نهاد از صف سپاه امام حسین محمد بن الشیخ السید بن الیودود
جابه فروزان غلام امام عالی‌مقام بمدد شاهزاده آمدند
فروزان اسب پیش راند و در برابر بختری از غایت خشم بر
فروزان حمله کرد فروزان نیز با وی در آویخت و عبد الله
بن حسن نیز بیاری فروزان آمد محمد بن الشیخ السید بن
الیود و جابه از تیغ قتیب عبد الله و فروزان آمده حمله نمودند
بختری و کسان او رو بگریز نهادند گویند که یک حمله پانصد کس را
بقلب لشکرگاه عمر سعد رسانیدند شیث بن ربعی با پانصد
سوار از صف کارزار اسب پیش راند بانگ بر بختری زد که
شرم نداری که با این همه مردان کاری و دلیران کارزاری
از چهار تن رو بگریز نهاده‌ای بختری این سخن را شنید طپانچه کشید و
باز گشت و با همراهی پانصد سوار اطراف آن چهار تن را فرو
گرفت شیث بن ربعی نیز با همراهی پانصد سوار روی بجانب
این چهار تن آورد و عبد الله شیث بن ربعی را دیده بجانب
او مرکب راند و محمد و اسد [illegible] همراه بودند فروزان دو
دیگر باره بر بختری حمله کرد و سپاه او را زیر و زبر کرد و از عمر سعد
منقولست که او میگفت در دوران جنگ فروزان را چنین دیدم

که مبارزت و مردانگی می‌نمود سیو کند بخدای با غزوه هزار علم که
اگر یک شربت آب یافتی همه لشکر ما را کفایت بودی از غایت
شجاعت که داشت چه نشان دیدم که صد و سی کس را به نیزه و بیست
کس را به تیغ هلاک کرد راوی گوید که فروزان از بسیاری
کوفته شده بود از میدان برگشت میخواست که بخدمت امام حسین
آید عثمان موصلی از قفای او در آمد بخشتی نیزه بر کمرگاه او
زد که آن دلاور از اسب فرو افتاد اسب او رم کرده روی بصحرا
نهاد فروزان چون پیاده ماند نیزه بر زمین افکند تیغ از
نیام برکشید و با آن مدبران در آویخت اما اسد بن ابی
دوجانه فروزان را پیاده دید با آنکه بر مرکب خود زده و از
مردم حرب اطراف فروزان را گرفته بودند فروزان چهارده کس را
کشته بود و باقی در رسیدن و اسد نزدیک فروزان آمد
و گفت ای برادر چند نمای و بر اسب من نشین فروزان خواست که
سوار شود ناگاه از چهار سوی اشقیا در آمدن آغاز حرب
کردن اسد فروزان را گذاشت و مرکب را بجانب اشقیا راند
بحرب متوجه شد در اثنای حرب بحتری از دست راست در آمده
نیزه بر پهلوی او زد که سر سنان از پهلوی دیگر او بیرون آمد

نیزه

نیزه از دست اسد بیفتاد خواست که تیغ کشد و بحتری کار را تمام
ازرق بن هاشم بیکبار تیغ کار اسد را تمام کرد اما محمد بن عبد
بن حسن بشیث بن ربیعی در آویخت اما ناخورده زخمی در پیکر
بدن مبارک او رسیده بود با وجود آن متوجه حرب گشته
و آن جماعه گریزان شدند عبد الله نظر کرد دید که فروزان را
فرو گرفته‌اند و اسد کشته گردیده اما از دم تیغ ازرق قطرهای
خون میچکید اندوهی دست داد مرکب را بآنجانب براند طعن نیزه
کار ازرق را تمام رسانید و بحتری را هم بیک نیزه زخم زد و آن
لشکر رو بگریز نهادند فروزان را دید که افتاده است و دست
دراز کرده و ریش زمین گرفت چند قدم اسب عبد الله را آن حضرت
فروزان ماند زیرا که زیاده از صد چوبه تیر و رسیده بود
لیکن گرسنه و تشنه بود و بسیار تاخته بود لا علاج فرو
سلطان آمده فروزان را نیز از اسب فرود آورد و نعم
عون بن علی عبد الله را پیاده دید مرکب تاخت اسب تازی
نژاد از برای عبد الله آورد و عبد الله سوار شد و با زور
فروزان را عبد الله بر گرفت و بدست عون بن علی داده
خواستند که براه در آیند فروزان بیفتاد و جان بحق تسلیم کرد

عبید الله و عون بن علی بگریه در آمدند و بر فوت او دریغ می
خوردند بیت از غم حسرت یاران وفادار دریغ : ترکه احباب
برفتند بیکبار دریغ : با لب تشنه بخون غرقه برفتند افسوس : ما
بماندیم بسی حسرت بسیار دریغ : بعد از آن شاهزاده عبید الله
بن حسن روی بمیدان نهادند و عنان اختیار و اقتداری
آفریدگار باز گذاشته روی بلشکر عمر سعد کرده هم مرد طلبید و بسی
و تعدی حرب او نکرد و هر چند عمر سعد مبالغه کرد کسی سخن او را
نشنید عمر سعد در غضب شده مردم را دشنام میداد و نفرین
میکرد یوسف بن الاحجار مرکب پیش راند گفت ای پسر سعد منشور
مملکت ری را همی تو گرفته و علم سپهسالاری بر تو افراشته اند
چرا خود پیش نمیروی و حرب دلاوران بنی هاشم را المنکور
عمر سعد جواب داد که امیر عبید الله نفرموده است که من خود
حرب نمایم ملک این لشکر را در فرمان من کرده است که ایشان را
بجنگ فرستم باید که فرمان بردار من کنی نه من فرمان بردار تو
برو با این پسر هاشم حرب کن و اگر نه پیش پسر زیاد از تو
شکایت کنم یوسف الاحجار تبر سیده مرکب از جای برانگیخت
و بمقابل عبید الله رفت از گرد در راه نیزه حواله سینه عبید الله کرد
شاهزاده

شاهزاده نیزه او را رد کرده چنان نیزه بر حلقوم او زد که
سر سنان از قفای سر او آشکارا شد و آن شقی روسیاه
نگونسار از بالای مرکب بر زمین افتاد و جان بمالکان دوزخ
سپرد و پسر او طارق بن یوسف چون حال پدر را بدین گونه
دید روی بمعرکه آورد و زبان به بیهوده گفتن گشاد
و سخنان ناسزا میگفت عبید الله را طاقت طاق شده نیزه
بجانب طارق حواله کرد به تیغ نیزه عبید الله بن حسن را قلم کرد
خواست به تیغ دیگر کار عبید الله را سازد عبید الله دست دراز
کرده دست او را با قبضه تیغ در هوا گرفت چنان زور کرد
استخوان دست او ریزه ریزه شد تیغ از دست او بیفتاد
عبید الله بدست دیگر از کمربند او گرفته بهر دو دست از بالای
تخت گاه زین و آن بد دین را ربوده بر صفحه زمین
زد که استخوانهای پیکر پلید او چون سرمه نرم گردید بن
طارق را پسری بود نام او مدرکه بن سهیل گفتندی از
کشتن پسر غضبناک بر دلش نشسته بمیدان رفت و بحث
بسیار گفت عبید الله را طاقت در دل نماند تیغی بحرفی
بر وی زد که سر و دست او از تن جدا گشت و بر زمین

افتاد و شاهزاده پای او را گرفته باقی ماندهٔ اعضای او را بر زمین
انداخت خود را به اسپ گرامایه گرفت و مبارز طلبید لشکریان
از ضرب دست تیغ او هراسان شدند پسر باد و ریش انداختند
و صلابتی در دل آنها افتاد و عبدالله چون دید که کسی قصد میدان
نمیکند خواست که به سپاه دشمن خود را اندازد ناگاه نظرش بر کر
میدان افتاد و نیزهٔ خالد در آنجا افتاده دید در ربود و بکر
بر سر یکی زد و روی بمیمنه سپاه آورد و دوازده کس را بکشت
نیزه بر زمین افکند و صف ایشان را بر هم زد و برگشت
و نزد شاهزاده بیامد و گفت یا عم بزرگوار العطش العطش
العطش امام حسین گفت ای روشنائی دیدهٔ عم حالا
جد و پدرت ترا آب خواهند داد و مرهم راحت بر جراحت
دل تو خواهند نهاد پس عبدالله ازین بشارت شاد
گردید روی بمیدان نهاد قریب پنج هزار مرد برو حمله
کردند تیغ و تیر و سنان بر وی حواله نمودند و اطراف او را
فرو گرفته بودند و در میان فرو ماندن عبدالله حمله کرده
خواست که از میان ایشان خود را بر کناره گیرد این
جماعه او را نگذاشتند عباس علی که علمدار سپاه امام بود
علم را

علم را بدست غلام کرداده همراه برادرش عون علی بدو شاهزاده
عبدالله رفتند و او را از میان لشکر بیرون آوردند اما عبدالله چه
زخم بسیار خورده بود آهسته میراند ناگاه منهال ابن زهیر
از عقب او در آمده ضربه در میان دو کتف او زد که از مرکب
در افتاد و بعد از افتادن قدم در عالم قدس نهاد عباس نظر کرد
و آن حال را مشاهده کرد و در تافت و در آمد رسیده بیک ضرب تیغ
سر منهال را از ده قدم دور انداخت پسر او حمزه بن منهال خواست که
نیزه بر عباس زند چون عباس این دستی نموده بیک تیغ کار او را
تمام ساخت ناگاه بدکرداری از قفای عبدالله آمده چنان
نیزه بر پشت عبدالله زد که از مرکب در افتاد عبدالله را
در خیمهٔ امام آوردند مخدرات اهل بیت رسالت را
دل بر جوان او میسوخت مادر بزرگوار او آه آتشبار
از سینهٔ افکار بفروخت و میگفت بیت از باغ ناز رفتی

بسرو این چمن دریغ : کنج نهان نهفته بزیر زمین دریغ :

افسوس از آن نهال کامران که در اول بهار نوجوانی پژمرده شد
و صد هزار حیف از آن آب زنده که از سموت مرگ اجل
ناگهان افسرده گشت راوی گوید که چون شاهزاده قاسم

ابن حسن برادر خود را که تو گل بوستان ناز بود از شدت جای افسرده
دید آه از نهاد او برآمد و گریان بخدمت آمد و گفت ای
عم بزرگوار طاقت مهاجرت قبایل و اقارب نماند و دستوری
ده مرا که تا کینه برادر بجان برابر را باز جویم امام گفتند ای
جان عم وای نور دیده تو مرا از برادر یادگاری و در پیش
باو به غمخوار انس دل افگار منی ترا چگونه اجازت دهم
وداع فراق تو بر دل بر غم نهم مادر امام قاسم نیز از خیمه بیرون
دوید دامن قاسم بر دست گرفت و فریاد بر کشید و میگفت
بیت ای بدلم گرفته جا لطف کن از نظر مرو ۝ مرهم سینه ای
چون توی مردم دیده ام شو ۝ الغرض اجازت نیافت گریه
در خیمه در لعد سر بزانوی حسرت نهاد ناگاه بیاد وصیت
پدر آمد که در حالت نزع گفته بود که ای قاسم این تعویذ
را بر بازوی خود بند هر گاه که اندوه بسیار و غم بیشمار
بر تو دست داد این تعویذ را باز کن و آنچه بدان نوشته
شده است عمل نمای قاسم بخود اندیشه کرد گفت تا حال بوده ام
هرگز غمی که هستی و غمی روی نداده بیا تعویذ را بخوان
و مضمون آن را بدان آخر تعویذ را گرفت و بگشاد و دو بکر
آنکه

آنکه امام حسن بخط مبارک خود نوشته اند که ای قاسم وصیت
میکنم ترا که چون عم خود امام حسین را بینی که در کربلا بدست
شامیان بی حیا و کوفیان بی وفا مبتلا گشته باشند زینهار جان
خود را فدای او بسازی و پیش در قدم او در بازی هر چند ترا
از محاربه باز دارد تو کوشش جهد و مبالغه نمای که جان فدا
کردن مفتاح باب شهادت است و وسیله در یافتن
سعادت است چون شاهزاده قاسم این وصیت نامه را خواند
نداشتی که از شادی بر گشتند و از جای خود برخاست و
امام آمد و آن نوشته را داد چون امام آن نوشته را دید
آه آتش بار از جگر افگار بر کشید و زار زار بنالید و گفت
ای جان عم تو می خواهی که بوصیت پدر عمل نمای و مرا هم در باره
تو نیز وصیت فرموده من نیز دل خسته آن وارم که بوصیت برادر
عمل نمایم بیا بیا عمی در خیمه در آییم و بدان وصیت قیام
نمایم الغرض امام دست برادر زاده خود را گرفت بخیمه در آمد
و برادران خود عون علی و عباس را طلبید و مادر قاسم را
گفت که جامهای نو بپوشانید که قاسم را داماد میسازم
و زینب خاتون را گفت بخند و قیچ را کشادن زره

مرصع امام حسین را با مام قاسم پوشانیدن و جامهٔ قیمتی در بالا
لای آن زره پوشانیدن و عمامهٔ زیبا بدست مبارک
خود بر بست و بر سر شاهزاده نهادن و دختری که نامزد
قاسم بود دست او را گرفت و گفت ای قاسم این امانت
پدرت است که بتو وصیت کرده بود تا امروز نیز دیگر چه
بود میخواستم که بشادی و خرمی در وقت خوش سپارم فلک کج
رفتار بآن مراد نرسانید الکنون بستان و عقد بر بست و
بدست قاسم داد و دختر را بدو داد و چون دست دختر بدست قاسم
سپرد بعد از آن امام حسین از خیمه بر آمد قاسم روی بجانب
آن دختر کرد و رخسار آفتاب مثال او را بدید و مهر او در دلش
انداخت ناگاه از سپاه عمر سعد آوازی آمد که هیچکس از مبارز
دیگر نمانده است از خیمه بیرون آید شاهزاده [illegible]
دست عروس را گذاشت خواست که از خیمه بیرون آمده بمیدان
رود عروس دامن او را گرفت و گفت ای قاسم چه خیال داری و
عزیمت کجا میکنی بگو از چه جهت کجا میروی زینهار [illegible] و
[illegible] قاسم گفت ای نور دیده وای سرور عزم میدان
دارم و دل بر دفع دشمنان نهاده ام [illegible] مرا بگذار که عروسی
و و اعادی

و دو اعادی جز تو قیامت ماند عروس گفت فردای قیامت ترا
از کجا جویم و بچه نشانه شناسم قاسم گفت به نزدیکه جد
و پدرت طلب نمای و بدین آستین دریده مرا بشناسی
و دست خود بالا کرد و سر آستین خود بدرید و غوغا از اهل
بیت بر آمد و گفتند بیت قاسما این چه ظلم بد لوحست این بد
[illegible] رسیم و اماده است : قاسم گفت نصیب من این است [illegible]
باشم چو [illegible] القصه امام قاسم از خیمه بر آمده
روی بجانب میدان نهاد و چو امام حسین دیدند که قاسم [illegible]
میرود و گفتند ای جان عم بپای خود بگورستان میروی
[illegible] نتوان رفت و [illegible] گریبان او را [illegible]
[illegible] و جانب روی [illegible]
لباس او را بشکل کفن راست کرد و گفت [illegible]
[illegible] بگورستان روند عجب نیست و تیغی که امام
در کمر خود حمایل کرده بودند بشاهزاده قاسم دادند و او را
بمیدان فرستادن چون قاسم بمیدان رفت و آغاز رجز
[illegible] کرد و این رجز را بنیاد نمود ابو المفاخر در ترجمه
خود آورده است این بیت دل [illegible] رجاه [illegible]

تباه خواهم کرد؛ با اساس لعل‌ها دامادی؛ عظیم ترتیب راه
خواهم کرد؛ آب هندوی بازیگاری را بر شمایلچه‌ها خواهم کرد
بلبلان را شکار زهره زن؛ با نکهت اسعد خواهم کرد؛ کبریا را بنغمه
کفیل خواهم ساخت؛ معطلی را گواه خواهم کرد؛ ما بتوان ضبط
شکایت خویش؛ در حریم آنکه خواهم کرد؛ القصه شاهزاده جهان
خوار کارزار حرب میکرد و جولان می‌نمود تا بسیاری از آن خونخوارا
ن را سر از تن جدا کرد و دیگر مبارز را آهنگ حرب او نکرد
آنگه قاسم در برابر قلب لشکر عمر سعد آمد آواز در داد که ای
جفا کاران بی‌وفا و ای تیره روزگاران دور از صفا
از آنچه هواداران و خویشان حسین را شهید کرده اید
دو هاز از روزگاران بر آورده اند که ما به مردم
بر ایشان مانده اند هیچ وقت آن نیامد که دست از ما
دارید و با این همه بر آن مکتوب‌ها باز گردید و از آنچه کرده
پشیمان شوید عمر سعد جواب داد که شما را وقت آن شد که
بیرون از نافرمانی در گذرید و در سلامت بر روی خویش بگشایید
و در بیعت خلیفه یزید در آیید چون قاسم این سخن از آن
غدار بد روزگار شنید بر وی بر او آورده گفت ای
شقی رو سیاه

شقی رو سیاه بی دین هوای الغنی ... این دین یزید بد نهاد و محی
و متاع امامت را با آتش قیامت بسوختی و با این عجوزه یزید فریب
فریفته و شیفته شده‌اند نیست که با کسی وفا نکرده بیت جمیل است
عروس دنیا و اخوش ماه‌وش که این عجوزه در عقد بسی کس جانند
امام قاسم گفت ای عمر سعد این چه امروز آمد اوه عمر سعد گفت
بجده بر نشسته ام بار دیگر قاسم گفت ای سر سعد وای بر تو که
آب بر سر امیکنی و شهسواران میدان امامت را تشنه و آب
میمانی خوارات و اطفال اهل بیت را از تشنگی جان بلب رسیده
و تو آب را از ایشان باز میداری و حلوی سلاخ میکنی و از بر
کاد بجده هزار علم ... نمیداری و شیدو نفعت بزرگان را
گوش نمیکنی و نشنه غفلت از گوش دور نمیسازی از تشنگی
روز قیامت اندیشه بساز و از آب حوض کوثر خود را محروم
انگیزی سخنان امام قاسم آتشی در دل عمر سعد افتاد و جوی آب
از دیده باشتر مشش روان گردید چون آن ... بسیار تب الطوار
... بنیاد داده هیچ جواب نداد و روی اسب با خود آورد گفت
ابن زبیو ای ... بسید ... و آگاه باشید که قاسم ابن حسن
که در روز رزم الکریم الماسی ... زهر و فام بینه لب

لعل خوبان نبداشت ببو به کاری آن میل نماید و اگر تا بپیچ
کمند نظر وی و رایدان را حلقه زلف ماه رخان خطا بنداشته
بدست بازی آن رغبت بسیار زد و سپاه ار چه باشد جهان
از جهان شتر بید ز ضرب کمان کمان بیکان بیکان ریخی او
تر و بیمتر بر آن کشید که او را در میان گیرید لشکر مخالف تیر باران
و از آن عزم کردن که روی بجاسم آرند امام قاسم از آن فکر
فیروزند شش چون دیدن که مبارزی نزد او و کم آمد روی بخیمه
عروس آوردن آواز دختر را شنیدن که بر مقار رفت
او من نالید و زاری قاسم نیز آرزومند ملاقات اهل او بود شعر
بدین مضمون ادا کرد که بیت بیرون اند ما جانا که بسیار آرزو
دارم : و درو عمر نزدیکست و بیدار آرزو دارم چون آواز
قاسم را شنید از خیمه بیرون آمد گفت بیت خوش آمدی
بیجا میروی بیا بنشین القصه قاسم از مرکب فرود آمد و به
نزدیک وی آمد و گفت ای دختر و انیس دل بی غم جای نشستن
و مجالست نیست که سپاه دشمن چیره کامی نماید می خواهم
آب تیغ جرار دل ایشان تسکین دهم حقا با اختیار مفارقت
تو نمی خواهم بیت زدیدار تو ام دور ضرورت میشود ورنه :
نخواهد

نخواهد بهیچ موجود یکه نگار از تن جدا باشد : القصه شاهزاده
قاسم وداع کرده عزیمت میدان نمود و از زبان عروسی
این نکته بگوش قاسم میرسد که بیت نازم زدیده ای گل خندان
چه میروی : جانم چو گل نگشته بدامان چه میروی : بیرون مروی ز
جای پیرو بگذر چو باد نیست : از جوی بار دیده گریان
گریان چه میروی : چون امام قاسم بمیدان رفت و مبارز
طلبید هیچکس را قدرت آن نبود که بمیدان او در آید شعله آتش
زبانه زدن گرفت توقف ناکرده خود را در میمنه و قلب لشکر
زده تا بسی نامداران را با خاک تیره یکسان کرد هر بار که از تاختن
فارغ میشد در میدان می آمد مرد طلب میکرد و درین نوبت
که مرد طلب کرد عمر سعد ازرق شامی را طلبید گفت ای ازرق
هر سال ده هزار دینار از خزینه یزید ستانی و سپهسالار عجبی
از سپاه شامیان و دعوی شجاعت میکنی چرا رفته کار این جوان
تمام نکنی را فیصل نمیدهی ازرق گفت ای عمر سعد این سخن از تو
غریب است مرا خود میدانی که در ولایت مصر و شام با هزار سوار برابر
گرفته اند چگونه بجنگ کودکی فرستی میخواهی که نام و ناموس مرا
بباد دهی مرا ننگ می آید که با وی محاربه نمایم عمر سعد با تکبر گفت

ای مدبر بهانت لالها و نمیدانیکه این پسر که هست بدانکه این
پسر حسن رضی است و نبیرهٔ حضرت مصطفاست و فرزند شیر خدا
لجرا که اگر خود ورت تشنگی وو رمانده که بنمودی او را کار
اندکی که با ما سخن گفتی پر و پهانه عیار که تا منزوی نیز تخم
باشی ازرق گفت اگر اعضای مرا پاره پاره سیاز ندکه اجرب
او نرود چون بسیار مبالغه میکنی مرا چهار پسر است هم مرد و دلیر
و عیار زیکی را فرستم تا رفته پسر او را بیار رد و حال تو از بیم
اندیشه فارغ گرداند پس پسر خنجر را طلب نموده اند و از مرکب فرود
امده و او را سوار کرد و تیغ خود را بر میان او بربست پسر ازرق
باز ره تنگ حلقه و خود فولادی بر سر روی بمیدان نهاد
نیزهٔ خطی در دست گرفته طولان باز آراسته که تمام بجولان
در آمد و بر قاسم حمله کرد قاسم او را بدان شکوه دیدن
دشنه نا اکشید بانگ بر مرکب زده پس حمله او رفت پسر راه
او را گرفته بجانب قاسم نیزه انداخت رو رد او قاسم نیز
نیزهٔ حواله پسر او کرد سپر از فولاد داشت در سینه او کرد نیت
نیزهٔ قاسم بر سپر رسیده شکست قاسم در خشم شده نیزه از دست
بیفگند و تیغ در جلوه در آورده بود او نیز نیزه را بینداخت
وتیغ بر

وتیغ برگرفت و حواله قاسم کرد قاسم سپر پیش روی گرفت تیغ
پسر ازرق سپر قاسم را دو نیم کرده بانگشت دست او را مجروح
کرد امام محمد بن الحسن از نظرگاه امام حسین دید که بانگشت
دست قاسم زخم رسیده و سپر دو پاره شده از نهیب پسر حکم فرو
در اسپ بود رسانیدن قاسم قدری از عمامه خود گرفته زخم
دست خود را بر بست اما محمد بن الحسن سپر داده باز گشت
قاسم سپر در دست گرفت پسر ازرق باز تیغ حواله قاسم کرد
دران زمان اسب او سر نگون به پیش روان شد از پشت
مرکب بر زمین افتاده به سر سوی برهنه گردید اما پسر موی
دراز داشت قاسم از پشت مرکب دست دراز کرده موی
پسر او را گرفت و در دست خود پیچیده مرکب را از جای بر
انگیخت و او را در روی در ربوده گرد میدان بگردانید
بعده بر زمین افگند مرکب را بر بالای او دوانید چنانچه استخوان
اعضای او در هم شکست پس تیغ گرانمایه و قیمتی بود در
بود نیزهٔ او را گرفته عیار زلطیف ازرق چون نظاره کرد پسر را
بدان خواری و زاری کشته دید پسر دویمی دید که بیدادگری
کرید اجازت طلب خواسته بمیدان رفت و بگرد قاسم گردید

گرفت و گفت ای بدبختی جوانمرد که در همه ولایت شام بلند نامی شت
قاسم گفت او دشمن خداست اکنون ترا به برادرت رسانم
گفت و چنان نیزه بر پهلوی او زد که از دیگر جانب بیرون برآمد
دیگر بار مبارز طلبید برادر سیمایل که این حال بدید جامه بر
تن چاک کرده خاک بر سر میکرد و صیحه میکشید و به نزد پدر آمد و دستوری
طلبید و پدر او را از غایت دوست میداشت اما بگفتار پدر
التفات نکرد و بانگ بر مرکب زده نعره زنان در برابر قاسم
بیامد قاسم چون سخنان بیهوده او استماع نمود البته
نکرده چنان نیزه بر شکم او زد که از پشت او بیرون کرد
ازرق دید که پسر سیمایل او نیز کشته گردید ازرق از اسب
فرود آمده خاک بر سر میکرد و سلاح بر خود راست میکرد
و بعزیمت آنکه بجنگ قاسم رود پسر چهارم پدر را او [illegible]
برادران با آن حال دید اجازت ناگرفته بانگ بر مرکب زد و
در برابر قاسم آمده آغاز کرد دشنام کرد قاسم جواب او
نکرده آهنگ او کرد نیزه بجانب قاسم حواله نمود شاهزاده
تیغ در دست داشت نیزه او را بدست راست او همراه
قلم کرد آن [illegible] بجنت برگشته روی بهزیمت نهاد خون
و معدم

و معدم از دو فرقت چون نزدیک بسجاد در رسید از اسب
در افتاد و جان داد اما ازرق شامی چون چهار فرزند خود را
کشته دید جهان روشن در نظرش تاریک گشت سلاح بر خود راست
کرد و بر بالای مرکب دونده گرونده باد آهن خای
رنگ ابرشم رنگ رعد نعره برق عنان موسی [illegible]
آتش [illegible] دم واز تیز رفتاری او باد صبا خیره گی
میکرد ازرق سوار گردیده روی بمعرکه میدان نهاد و در
مقابل قاسم آمده ستاد گفت ای سنگین دل ناکام
چهار فرزندم اکشتی که در تمام شام و عراق مثل و مانند
نداشتند قاسم گفت چه غم مخور که همین زمان ترا
نیز با ایشان رسانم چون امام حسین دیدند که ازرق
بی شعور در برابر قاسم بیامد امام بترسیدن زیرا که
ازرق مبارزت و شجاعت شهرت تمام داشت امام دست
بدعا برآوردن و نصرت قاسم را از درگاه پروردگار
درخواست می نمودن امام در دم از دور و نزدیک تماشا میکردند
ازرق نیزه بر قاسم حواله کرد قاسم حمله او را رد
کرد در نیزه وی در آمد هر گاهی که ازرق میکرد قاسم

میکند و تا دوازده طعن نیزه رد و بدل شد ناگاه ازرق
در غضب شده نیزه در شکم اسب قاسم برد تا اسب پای در
افتاد و قاسم پیاده ماند امام حسین محمد را ابن انس را گفت ابدا
در باب جلد کوشش عم او نور دیده برادرم امام حسین را این
باو برسان محمد بن انس اسب امام حسین را به نزدیک قاسم
آورد و قاسم او سوار گردید بار دیگر ازرق با او حمله کرد راوی گوید که
ازرق بر اسب گلگون نشسته بود و کستوان منغرق در او
افکنده و کناره های او آراسته به پیش حمله قاسم به طعن نیزه
مابین هر دو رد و بدل شد عاقبت ازرق نیزه بینداخت و تیغ
برکشید و گفت بیا تا ببینم که از هنرمندی چه داری امام قاسم
نیز تیغ از نیام برکشید ازرق نظر کرد و گفت ای قاسم این تیغ را
بهزار دینار خریده و بهزار دینار آب داده ام حالا بدست تو چگونه
افتاده است قاسم گفت این تیغ یادگاری پدر است میخواهم که ترا
شربت این تیغ بچشانم و به فرزندانت برسانم آقای ازرق
روا بود که تو مرد سپاهی باشی بر بالای اسب خود نشستی و تنگ
اسب را احتیاط نکردی که سست گردیده است و نزدیک است که
زین از پشت اسب برگردد ازرق لشکر خورده پشت خود را نگاه کرد
میخواست که

میخواست که به تنگ اسب نگاه کند قاسم وقت را غنیمت شمارید
در تنگنا او شمشیر درآمده چنان تیغی زد که چون خیار تر دو نیمه
گردید گویی غریو از جهت برخواست فی الحال قاسم خود را
به مرکب قاسم گرفت اسب امام حسین را عنان گرفته
بسپاه خود آمده از اسب فرود آمد نزد امام آمده رکاب
عم بزرگوار خود را بوسه داده گفت ای عم العطش العطش
اگر یکه شربت آب یابم دمار از این جمع نابکار برآرم امام
گفتند ای جان عم نزدیک است که از دست جدت شربت
کوثر نوش کنی برو که مادرت در فراق تو جگر میدرد و آه و
ناله میکند راند بیت خوابیست ورجالش زور و شتیاق تو
دلش پیوسته میسوزد بداغ فراق تو القصه شاهزاده قاسم
روی بخیمه آورد که مادر او با عروس در آنجا بودند چون
نزدیک رسید آواز مادر را شنید که میگفت ای فرزند
دلبند وای آرام دل دردمند کجایی و چرا دیدار خود را
بمادر بیچاره خود ننمای بیت رفتی از دیده نه بسر و پایم
با تو تو کجایی که ندانم که کجایم با تو و عروس نیز می
نالید و بصد زاری و بیقراری میگفت بیت برفت آن ماه بار

زوی صد مصیبت باید شد: غم هجران او با جان شیرین هم نفس باید شد:
قاسم چو این صداها شنید فروشد ناله برکشید مادر و عروس بیخبر وار
شدند و از خیمه بیرون شدن و دو دست پای قاسم فتادند
قاسم ایشان را دلداری میداد و میگفت ای عزیزان امروز
روزیست نسیم خوش وقتی و پیروز بر بوستان اهل
صدق وزیدن و فرح و شادی بمشام ارباب مهر و محبت
میرسد چنانچه شمار الطاقت شماهای بیت از حزن هم قوت
شکیبائی نه گذاره بیسته چون عزم رفتن میدان کرد
مادر و عروس میگفتند بیت دیده از هجر تو خونبار شد ای
مردم چشم: مردم ما کرد هیچ مشو از دیده خونبار جدا: چون قاسم
روی بمیدان نهاد این شعر را حسب حال میگفت بیت بجانب م
شب خوش باد من ای جان برفتم: وداعم پر از اندوه
و حسرت صد غم جگر بریان برفتم: دریغا و دریغا و دریغا و در
رفتن نا دیده با هجران برفتم: تو مشکل کی بحلد جز زینهار زینهار
کز عهد با عهد جهان برفتم: هم جوان بودم برفتم در جوانی: دل پر
حسرت ای یاران برفتم: بود هر که جوان با سختی خوار زار باید
غایت که جز نالان برفتم: زمی ای نوعروس با تن بدرود:

چو می بینی که

چو می بینی که جز زینان برفتم القصه بمیدان رفت جمعی از خیل
عبید زیاد افتاد که بر زبر کسری عمر سعد برپا کرده اند خواست که
آن علم را نگونسار گرداند اول روی بقلب سپاه کرده از کشته پشتها
برآورد آشوب غوغا در مردم افتاد آواز الطلاق الحذر برآوردند
و از پیش قاسم می رمیدند امام قاسم چشم از علم بر نمیداشت
و میخواست که خود را بر علم رساند و علم را نگونسار گرداند و از
پای در اندازد که پیاده گان بیراه او را گرفتند همین که
بجنگ پیاده گان مشغول شدند باز سواران از گرد وی
درآمدند قریب دو هزار مرد او را در میان گرفته تیر و نیزه
گرز شمشیر حواله آن شهزاده قاسم با تدبیر کردند لیکن شاهزاده
در دریای حرب غوطه خورده بود قریب سی پیاده و پنجاه
سواره را بر خاک بیفکند وحیف سواران را بدر رانیدند
خواست که بیرون آید مرکبش را تیر باران کردند اسب او
از پای درافتاد شیث بن سعد نیزه بر سینه قاسم زد که
بیرون سنان از پشت مبارک گذشت بیرون آمد اما قاسم
در آن حرب بیست و هفت زخم خورده خون بسیار
از زخمهای او رفته بود روی بجانب امام کرد گفت ای عم

مادر باب آواز قاسم بگوش امام حسین رسید امام مرکب را
در تاختن صف پیاده و سواره را از هم دریده قاسم
دید که از اسب در افتاده و در میان خاک و خون غرق گشته و دید
شیث ابن ربعی بر زبر سر او استاده میخواهد که سر مبارک
او را از تن جدا کند امام حسین توقف نکرد چنان تیغی بر
او زد که دو نیم برابر گردید آنگاه قاسم را در ربوده بخیمه
آوردند هنوز رمقی در بدن او باقی مانده بود حسین سر او را
در کنار گرفته بود بر روی او میمالید و زار زار میگریست و
میگفت بیت ای جان عمت بکشتند جان ٭ دریغا که گشتی ز
گیتی نهان ٭ ای یادگار برادر مرا ٭ ز خویش و ز پیوند مادر جدا ٭
دریغا از آن روی بالا دریغ ٭ بریدند آخر سرت را به تیغ ٭
مادر قاسم و عروس او آنجا استاده بودند و میگریستند قاسم
چشم باز کرده باین ان نظر تبسمی نموده جان بحق تسلیم کرد
خروش از اهل بیت و فرزندان حسین برآمد همه در
ناله در آمدند بیت فغان از عالم بالا برآمد ٭ خروش از
خیمه حیران برآمد ٭ غبار از صحن هفت اقلیم برخواست ٭
بجای قبه خضرا برآمد ٭ بغلغل آمدن حوران از ظلم ٭ وز این که
آه و اویلا

آه و اویلا برآمد ٭ از آن زاری که روح مصطفی کرد ٭ خروش از مرقد
زهرا هم برآمد ٭ مادر بنیمه نالید و میگفت بیت دریغ از عارض چون
ماه قاسم ٭ چه ضایع گشتش ناگاه قاسم ٭ دریغ از قد سرو
بالجوی تمناد ٭ دریغ از قاسم چون سرو آزاد ٭ دریغا از
جوانانیکه رفتند ٭ به بردند حسرت در خون بخفتند ٭ باز مادر
و عروس این شعر میگفتند بیت شهید کربلای جان مادر ٭
اسیر و مبتلای جان مادر ٭ غریب تشنه مظلوم مقتول ٭
شفیع کربلای جان مادر ٭ سر از دور تن در رفا که خونت ٭
جدا از اقربا ای جان مادر ٭ ز سوز دل بر آن کو بر تو گوید ٭ بتو
یا بدربا ای جان مادر ٭ شهید انبیت بو رسید و قاص ٭ تو
نفس مصطفی ای جان مادر ٭ اما عروس قاسم پیش آمد و دو
دست خود را بخون قاسم آلوده کرده بر روی چون ماه مالید
و میگفت بیت بیدلانیکه یار ایشان بکشتند ٭ بسرخ روی
بخون یار کنند ٭ نوعروسان شوی کشته ولی سر روی جان
نگار کنند ٭ بعد از آن کار بر برادر آن امام حسین افتاد
راوی گوید که بعد از شهادت امام قاسم ابوبکر بن علی
پیش امام آمد و گفت ای برادرم را دستور کرده که تا در میدان

درآمده لیکن ایشان را از پیش بدبختان باز خواهم امام گفتند ای عطا
آه واویلا شمایان یکه یکه میروید و هر الم میگذارید ابوبکر بن
گفت ای برادر مدتیست که میخواهم تحفه بخدمت تو آ
رم ندانستم که چه تحفه لایق حضرت تو باشد امروز چیزی بنظرم هیچ
تحفه لایق تر از جان نیست میخواهم که این تحفه را نثار قدم
تو کنم بیت امروز که یار مرا مهمانست : بخشیدن جان و دل مرا ایمانست :
دل را خطری نیست سخن در جانست : جان افشانم کرد وقت
جان افشانم نیست : الغرض او را امام اجازت فرمودند ابو
بکر بن علی بمیدان آمد و جولان نمود بیت شاه برادر حسب
اختر آسمان لو بتر : لو بتر زقبله قدوه زمان : لاله رو نخله
صفا گلبن باغ الطفا : چشم چراغ مصطفی میروا امام راستین :
گوهر کان اجتبا مهر سپهر اهتدا : طره زنان ظره و چهره گلشن
یاسمین : من ز برادر روم خادم خادم چاکر هم : پیش تو دو دیده
شما خاور جان تیره بین : تحفه جان دل بکف آمده ام
بدرگهش : و دیده رخ بر آستانه تیغ کفن در آستین :
امام حسین بدعای آفرین او را جی نواخت و او بحرب مرکب
تازی نژاد سوار شده روی بمعرکه کارزار آورد و بهر طرف
کرمیتاخت

کرمیتاخت عرصه میدان را از آن نامردان تهی میساخت
و حمله میکرد و از نامداران میکشت تا سیصد و شصت ملعون را
بدوزخ فرستاد و هیبتی در دل آن مردمان افتاد و با یکدیگر گفتند
این مرد ما را از مایان خواهد بر آورد عمر سعد گفت مگر شما نمیدانید که
این پسر کیست و این فرزند رسول الله آن مردیست که هرگز پشت
بدشمنی نداده بیت شما همه یکبار دست به نیزه و تیغ و تیر
و گرز برید الغرض خوارجان یکبار برو حمله کردند ابوبکر تنها
با آن خوارجان جنگ میکرد تا زمانیکه شهید بعد از وی عثمان
بن علی پیش امام حسین آمد و گفت ای برادر میخواهم که با
پدرم ابوبکر برسم و باوی همراه بخدمت پدرم روم و
پیشکش پدرم را از تو بشارت دهم امام گفتند ای برادر
پدرم را از من سلام برسان و از حال من خبر ده و بمادرم
فاطمه زهرا بگو که از حال فرزندت حسین خبر نداری که در
کربلا بدست کوفیان بیوفا گرفتار گشته پس عثمان بن علی
باجازت امام حسین اسب در میدان راند و جنگ میکرد
و این شعر میخواند بیت آمد عثمان بجنگ تیغ بجان در یمین :
خورده بقتل شما لشکر برادر همین : تا می سر برد این تیغ

کشد رحیل : پشت دلش را بکرد بیه الفتاب بن : صبح سعادت
دمید وقت صبوح می‌است : مست شدم و مبدم از قدح حور عین :
گفته جنگ میکرد تا صد ملعون را بدوزخ فرستاد و بعد از آن بزخم
یزید ابطحی شهید شد از تعاقب وی عون بن علی جوانی خوب
صورت و نیکوسیرت بود بخدمت امام حسین آمد و گفت ای
برادر مرا اجازت فرمای و همت از انفذ دار امام حسین فرمود که
آن اسب او هم را که یادگاری حضرت امیرالمومنین علی بود در
جنگ بسر حواله کرده بودن فرمای که زین کنند و تو بآن سوار
شو عون بن علی فرمود که تا اسب را زین کرده بیاورند عون
علی سوار شده و زره داودی پوشیده و خفتان سفید بر بالا
زره درافکنده و تیغ یمانی بر میان حمایل کرده و نیزه روی بدست
گرفته روی بمیدان صالح بن یسار آمد چشم وی که بر
شاهزاده افتاد اعضای او در لرزه افتاد و کینه دیرینه
او نو شد و سبب دشمنی او این بود که در وقت خلافت
مرتضی علی او را بیت المال آورد امیرالمومنین لیرخو و
عون علی را گفتند او را بنشاند و تازیانه بزن تا از حق تعالی
مزد یابد عون علی او را حسب شرع بجلد بدر بنشاند و تازیانه زده بود
صالح کینه

صالح کینه بر کینه عون را در سینه پنهان میداشت تا در این
وقت که عون بمیدان در آمد صالح بانتقام آن صورت
تیغ از نیام برکشید زبان بفحش و دشنام بگشاد و
و بر عون حمله کرد عون علی از سخنان او در خشم شده بیک
طعن نیزه او را از اسب بر خاک انداخت برادر
صالح چون او را بدان خواری دید بکینه برادر آمده بر عون علی
حمله کرد و مخواست زبان بناسزا گشاید عون علی او را مجال
نداده نیزه بر وی با نش زد که سر سنان از قفای سر او بیرون
دار شد عاقبت هزار سوار را از میمنه و هزار سوار از میسره بحسب
راست وی در آمدن و آن سوار تا مدار بهر سو که حمله
میکرد دمار از سواره و پیاده می برآورد زخم بسیار
بروی زدند خالد ابن طلحه نیزه بر عون زد که از مرکب
در افتاد و گفت السلام جد و علی ملة رسول الله صلی الله علیه وسلم
فریاد کرده گفت یا ابن رسول الله بفریاد این تو مجرکه در دنیا
آمده بود و در وفاداری تو بمیدان آخرت رفت بعد از آن
جعفر بن علی از غم برادران بسر اسیمه گشته باجازت امام حسن
روی بمیدان نهاد و او در مردانگی رامید او بانگ زد

شهید گردید بعد از ان عبد الله ابن علی با دیده گریان پیش
حضرت امام ابو عبد الله آمد و گفت ای برادر طاقتم از غم برادران
طاق شد اجازتم ارزانی دار امام حسین او را دستوری داد و عبد
الله روی بمیدان کینه نهاد و جنگ عظیم نمود و صد سوار و کس را
کشت عاقبت بجنگهای بسیار و بی ترتیب زخم خورده از مرکب
در افتاد و شهید شد اما عباس علی علمدار سپاه امام حسین
بود علم را بر داشته بخدمت آمد و علم را بر سر مبارک حسین بر پای
کرد و گفت ای برادر اکنون علمداری جز بقیامت مانده و تنها
و غمناکی نمای و اجازت فرمای امام بگریستند و گفتند ای برادر
نشان لشکر جز تو نبودی همین که تو روی بمیدان آری جمعیتها پریشان
شوند عباس گفت ای پسر رسول خدا جانم فدای تو باد که جانم از
دنیا بتنگ آمده است میخواهم که داد خویش ازین ستمکاران بر جنگ
بستانم کاشکی مرا هزار جان بودی همه را فدای تو کردمی و مراد
جز آنیست که فردا روز محشر سر از خاک بر دارم و اعضای خود را
بخون رنگ کرده بجمال تو مشرف شوم بیت صبح محشر که چو از
خواب گران برخیزم بهمه کس بجمالت نگران برخیزم در معرکه
شهیدان غمت را طلبند جز بخون غرقه چو من نعره زنان برخیزم
تو مپندار که

تو مپندار که از خاک سر کوی تو من بجفای فلک و جور زمان
برخیزم بر نخیزم از سر کوی تو تا جان دارم گر رسد کار بجان
از سر جان برخیزم چون امام حسین فرمودند که ای برادر
الحمد لله تو ایستاده‌ای باید که بمیدان روی و بدین قوم حجت کنی
و آنچه بتو گویم بایشان باز گوی و اگر نشنوند با ایشان جنگ کنی
القصه امام حسین چند سخن با وی گفت و اجازت داد و عباس
چنین مبارز نامدار بود و شجاعت از حیدر کرار یادگار داشت
و بر مرکب تیز پای آتش خای رعد صدای برق نمای مهوشی
کوه تنی آتش جسم نشسته دم و کوه پیکر سوار شده با تیغ مصری
و سپر فراخ و درع مکی و خود فولادی و زره تنگ حلقه سور
بر کرده و خفتان سغدی بر بالای او پوشیده و کمان بلند
و تند یلی پر از تیر بد و بازو افکنده و نیزه چون مار ارقم
در دست گرفته بهای های تمام روی بمیدان نهاد
چون بمیان جنگگاه رسید عنان مرکب باز کشید و گفت ای
قوم این فرزند پیغمبر میگوید که برادران و خویشان
و همه دوران مرا کشتید اکنون مرا چندان آب دهید که

کودکان و عورتان بشنوند و تشنگی ایشان کمتر شود و مرا
بگذارید تا به خیزم و این باقی کودکان و عورات مانده را لات
گرفته بطرف روم و یا هند روم و یا جزیره را وطن سازند و
حجاز را با شما گذارم و سر خود میگیرم که فردای قیامت با شما
خصم نکنم و فعل شما را با خدای جبار حواله کنم تا او هر چه خواهد
بکند چون عباس علی این سخنان بگفت یکی غلغله از سپاه
عبید زیاد برآمد جمعی خاموش شدند و قومی دشنام آغاز کردند
و بعضی پشیمان میخوردند و گروهی زار زار میگریستند اما شمر
ذوالجوشن و شبث ابن ربعی و حجاب ابن الابجار بهم پیش
آمدند و گفتند ای پسر ابوتراب رفته با برادرت بگوی که
اگر همه روی زمین را آب فرو گرفته و در تصرف ما باشد یک قطره
از آن آب بشما ندهیم مگر وقتی که با یزید بیعت کنید و مطیع او شوید
بردار عبید زیاد گردید عباس بر ایشان نفرین کرده باز
گشت و آنچه شنیده بود آمده با امام حسین گفت امام سر
مبارک پیش انداخت و آب در دیده میگردانید تا روز دوم عباس
روی بمیدان نهاد و این شعر میگفت؛ بیت خداوند رب الشرق
بزمزم

بزمزم البطحاء و الرکن و الحجر فذا الگروه خواهم که من این لحظه جان را
بعباس علی حرب میکرد و مبارز طلبی نمود تا قریب سیصد شجعت ملعون
بدوزخ فرستاد چون عباس بجولان میدان روان کرد عمر سعد
بانگ بر لشکر زد و گفت که این مرد مبارز عضوی از اعضای علی
بن ابو طالب است چون عمر سعد این بگفت آن خوارجان یکبارگی همه
حمله کردند عباس پیش حمله ایشان باز رفت و صفهای ایشان را
درهم شکست و تشنگی بر و غلبه کرد باز گشت و به نزدیک
امام حسین آمد ناگاه از خیمه آواز العطش العطش برخواست
و عباس فروش و زاری اهل بیت را شنید مطهره و مشک بر گرفت
و نیزه در ربوده روی بآب فرات نهاد و میگفت مرا
تا قدری آب بدست آرم و یا در دریای خون غوطه گشته از تشنه
بودن و افغان تشنگان دل شنیدن باز ستانم؛ بیت در
بحر عمیق غوطه خواهم خوردن؛ یا غرق شدن یا گهری
آوردن؛ این کار مخاطره است خواهم کردن؛ یا روی بزر
سرخ کنم یا گردن؛ راوی گوید که چهار هزار مرد جنگی بر آب
فرات موکل بودند دو هزار پیاده و دو هزار سواره چون
عباس بلب آب رو نهاد این چهار هزار کس بسر راه وی

گرفتند عباس گفت ای قوم شما مسلمانید یا کافر گفتند
ما مسلمانیم عباس گفت در مسلمانی کی روا باشد که سگ و خوک
چرنده و پرنده همه مخلوقات از این آب میخورند شما فرزندان
مصطفی و جگر گوشگان فاطمه زهرا و تشنه لبان آل را محروم
میسازید و از این آب منع میکنید و از تشنگی روز قیامت
نمی اندیشید و از خجالت و حسرت آن روز یاد نیارید چون نگاه
بانان آب فرات این سخن بشنیدند پانصد پیاده لشکر عباس را گرد
و بجنگش تیرباران کردن عباس سپر بر روی خود کشیده
و نیزه را بر گوش اسب نهاده بر ایشان حمله کرد و هشتاد کس را
از پای در آورد و باقی همه گریختند عباس اسب خود را در آب
افکند و دران زمان سواران در رسیدند و آهنگ گرفتن عباس
بانگ بر مرکب زده از آب بیرون آمد و رجزخوانان بایشان
جنگ میکرد و میگفت عباس علی است شیر غازی
از بیشه خیبر و حجازی : آورد بهر برادران دو دوست : ای بیمی
باد تازی : پیر مرا زهر آنکه باج : بنز دیگر خدای بیر فرازی :
بر آل نبی پیشه شیدان : رایت کی بنهد کارسازی : عامل مشهوریکه
زانکه بشود بیهوده سخن دلیر درازی : گویند که مردمان از ترس
نیزه

نیزه و شمشیر او می رسیدند بار دیگر عباس آن لشکر را در
در آب راندند بار دیگر هزار سوار بر وی حمله آوردند عباس
نیزه را در آب افکند و تیغ بر کشید و از آب بیرون
راند و حمله میکرد و بهر سو که روی می آورد مردم میرمیدند
تا وقتیکه لب آب را از ایشان بگرفت لبی از اسب
فرود آمد مشک را پر از آب کرد خواست که دمی آب خورد
ناگاه بخاطرش تشنگی امام حسین و اهل بیت رسید باز از
تشنگی حسین و زنان و کودکان و اهل بیت گریه کشید از
آن سوار شد گفت که وا محمدا حسین و اهل بیت و فرزندان
تشنه باشند و من آب خورم والله که این از انصاف دور است
اما چون عباس مشک را پر از آب کرد غلغله و آشوب در میان
آن خوارج افتاد و گفتند زنهار نگذارید که آب
بر و آل آب برد و اینها باقی مانده خورند که تن از وی نسبت
ایشان جان بسلامت نتوانند بردن راوی گوید که
زمانیکه عباس مشک پر آب کرد بر دوش راست خود کشید
بر اسب سوار شد ناگاه پیاده و سوار آمده راه
بر گرفتند او باین جماعت در آویخت چون گرگ که در رمه

افتد و یا چون شیر که در بیشه افتد و یا چون مخموری که در می
افتد و یا چون آتشی که در نی افتد و یا چون عاشقی که بر در خانهٔ
معشوق افتد و یا چون سایلی که بر در افتد و یا گرسنه که در
طعام افتد و یا تشنه که بآب افتد بهر جا که روی مینهاد بسیاری از
وی میگریختند ناگاه نوفل بن ازرق حمله آورد و بجانب عباس رسید
عباس بدیگری مشغول بود نوفل از عقب وی درآمد و فرصت یافته بر دست او
تیغی زد و دست عباس را از بدن جدا ساخت عباس الحمد لله
شعر میخواند اگر کاست دشمن ز تن دست راست ز ندیم
ز مردی چو جزمی نکاهست ز تیغ نیندیشم از هر که باشد که
به آب رسانم چو جوی هر چه خواست اگر آب بردم و گرنه بکوشم
تیر اندر پیراب کردم رواست پس عباس علم از روی زمین
دانکی مشک را بر دوش چپ کشید و دست چپ او را نیز بینداختند
عباس مشک را بدندان بدوش گرفت و رکاب
دشمن را از پهلوی خود دور میکرد ناگاه تیری بر مشک
رسید و سوراخ شده آبها ریخت و عباس از آن
دو زخم منکر از اسب در افتاد و نعره زد که ای برادر
مرا دریاب آواز او بگوش امام حسین رسید و الست که نزدیک
پدر و جدم

پدر و جدم رفته است امام آهی جگر کشید که زبانه از هیبت آن
بلرزه در آمد بیت بر گردون ز سر محبت جامه جان
چاک زد قامت گردون دو تا و چهره مه شد سیاه زبرق
این آتش بکره برقهٔ افلاک زد امام حسین روی بجانب فلک
بر چشم نهاد و بهای های تمام بگریست و گفت این زمان
پشت من بشکست راوی گوید که محمد ابن انس در پیش شاه
زاده ایستاده بود و چون آواز عباس را شنید و گریه
حسین را بیاده روی بمیدان نهاد که عباس افتاده
بود چون بدانجا رسید دید که عباس در میان خاک و
خون جان داده خود را بروی انداخت و فریاد برآورد
جمعی از آنجا بودند و پسر راه وی را گرفتند بیکبار حمله
آوردند زره زره کوفتند او را بسر نیزه بر بودند
او هم بشهیدان دیگر پیوست پس حسین ماند و پسر او
علی اکبر و علی اصغر که او را عبد الله نیز گویند و امام زین
العابدین بجهت آنکه گفت امام حسین الوعبد الله شده
بود چو امام حسین دید از یاران و برادران و خویشان
و دوستان و هواداران کسی نماند ناچار شده بسلاح

برخود راست کرده خواست که بمیدان رود و علی اکبر که
پدر قصد میدان دارد و بخدمت پدر بیامد و در دست و پای
پدر افتاد و گفت ای پدر هرگز مباد که من روزی
بی تو در حیات باشم و در میان این ظالمان روا داری که مرا
تنها بگذاری و چندان توقف سازی که من جان خود را در قدم تو
جان خود را در بازم امام حسین گفتند ای جان پدر پدر آنکه
پدر را دل نخشود که ترا پیش ایشان فرستد علی اکبر گفت
ای پدر شک نیست که ما را این جماعه خواهند کشت و من
طاقت این ندارم که کشتن ترا بینم همان بهتر که مرا در پیش
تو بکشند از بسیاری زاری او امام ناچار شده سلاح
بروی راست کرده و زره و جوشن بروی راست کرده
و کمر ادیم از امیر المؤمنین علی بود بر میان بست و خود
فولادی را بر فرق مبارکش نهاد و بر اسب عقاب پیشتر
سوار کرد اندر مادر و خواهرانش در رکاب او در آویختند
و بجای آب خون از دیده باریختند مادرش میگفت
ای فرزند دل بند وای مونس دل مستمند بکجا میروی و مرا
بکه میگذاری و در آتش فراق خود مرا میسوزی و خواهرانش
او زار زار

او زار زار چون ابر بهار میگریست و میگفت ای برادر
بجان برادر چه خیال و بکجا میروی و ما بیچارگان را در این
بیابان تنها میگذاری و تو سیفوا اخوت در پیش میگیری و به
خود بگورستان میروی هر یکی آمده با او در آویختند
و میگریستند بعد از آن امام حسین پیش آمده گفت بگذارید
فرزندم را که نزد جدش میرود و آنگاه پیر و روی علی اکبر را ببوسید
و محاسن مبارک خود بدست گرفت و روی بسوی آسمان
کرده گفت خداوندا تو گواه باش و نداد و ما را از بیرنگان بستان الغرض
علی اکبر اسب را در روی بمیدان داد و او جوانی بود
هژده ساله با روی چون آفتاب و گیسوی چو عنبر مشکناب
مانند و مشابه تر برسول خدا از وی کسی نبود چون علی
اکبر بمیدان رسید لشکر عمر سعد در جمال وی متحیر ماندند
و از وی پرسیدند که این جوان کیست که تو مانند
وی آورده بیت این کیست سواره که بلای دل
صد خانه برانداخته در خانه زین است : ماناست
درخشنده چو در لیت بسمند است : پیروی است
چو بر روی زمانی : چون عمر سعد نگاه کرد او را

سواره دید گفت الهی لشکر بزرگتر این است که در شکل
و شمایل بحضرت رسالت پناهی صلی الله علیه و سلم ماند
راوی گوید که هر چند علی اکبر مبارز طلب کرد کسی در برابر
او نیامد ناچار خود را بلشکر دشمنان زد و حرب میکرد
تا هفتاد نامرد را بکشت پس از میدان گاه بازگشت
و به پیش پدر بزرگوار رسید آمد و گفت یا ابا العطش
العطش ای پدر اگر یک قطره آب بحلق من رسید از تشنگی مرا
بکار برآید حسین او را در پیش طلبید خاک از لب
و دهان او پاک کرد و انگشتری از رسول صلی الله علیه و سلم
را در دهان وی نهاد تا بمکید اندکی آواز تشنگی
پاک کرد دیگر باره روی بمیدان نهاد و این
شعر میگفت بیت گوهر آب میخواهد . جگر مجلس شراب
میخواهد . چه یسیر در طریق خطر . راه آب از کباب می
خواهد . گیسوی آن زلف بنگ . دل ز بهر کباب میخواهد .
گیسوان سیه خیل حسین . کشته در خون حساب میخواهد . منکر
بهشت و منکر ما . بسوی دوزخ شتاب میخواهد . این را
بگفت و حمله کرد و چندان دیگر را بکشت تا صد نامرد را
بدوزخ

بدوزخ فرستاد و باز از میدان گشت و به پیش پدر آمد و گفت
ای پدر مهربان از تشنگی جانم بلب رسید و دیگر طاقتم نماند اگر شربت
آبی دهی بار از سر ظالمان بردارم آنگاه امام انگشتری بیرون کرد و
در دهان وی نهاد تا بمکید تشنگی تسکین یافت دیگر باره برادران و عم را
وداع کرده روی بمیدان نهاد و اسب بجولان درآورد و
کارزار مبارز طلبید عمر سعد طارق بن شیث را گفت برو و پسر حسین را
بیار تا حکومت موصل را از یزید خواهم از برای تو بستانم
طارق گفت می ترسم که فرزند رسول را بکشم و تو بدین وعده
وفا نکنی عمر سعد سوگند خورد که چون از بهر قبول […] ایمنی
انگشتری مرا بر گیر و نگاه دار طارق انگشتری عمر سعد را گرفت
و در انگشت خود کرد و در آرزوی حکومت موصل روی
بحرب علی اکبر نهاد با سلاح تمام نیزه حواله علی اکبر کرد علی اکبر
نیزه او را باطل کرده چنان نیزه بر سینه او زد که از پشت بمقدار
دو وجب از پشتش بیرون آمد طارق از اسب بیفتاد
علی اکبر مرکب بر بالای او راند تا همه اعضای او بسم مرکب
بشکست پسر او آمد کشته شد و پسر دیگر او که نامش علی بود
از غم پدر و برادر بسوخت و مرکب را از جای برانگیخته خود را

بت هزاره رسیانیدی الطال دست دراز کرده از گریبانت هزار و ده
رفته لجانب خود کشید علی اکبر نیز از گردن او گرفته چنان بپیچید که
گردن او بشکست و از تخت زین آن بیدین را ربود و
بر صحرای زمین زد که غریو از هر دو جانب برآمد نزدیک بود که
مردم از هیبت و صلابت علی اکبر متفرق گردند آن عمر سعد بر سید
معراج بن طالب فرمود که برو و این جوان هاشمی را دفع
کن معراج بن طالب در برابر علی اکبر آمده به نیزه حمله کرد علی
اکبر به تیغ نیزه او را قلم کرد معراج خواست که شمشیر برکشد علی
اکبر قبای را بیکبارگی یاد کرده و بر رسول صلوة فرستاده چنان
تیغی بر سر معراج زد که تا بروی زین بدو نیم گردید معراج
دو پاره شده از مرکب درافتاد و سپاه عمر سعد در خروش
درآمدند عمر سعد گفت زبیم حرب بگذارید و یکبار حمله
کرد وی را بگیرید و تیر باران کنید دو هزار سوار ریحانه ساخت
اطراف او را گرفتند و بر وی حمله کردند شاهزاده بیک حمله آن
دو هزار سوار را پیش انداخته تا بقلب لشکر رسانید چون
مانند برگ که در رهگذر افتد و یا شیری که در گله افتد و یا چون
مخموری که در می افتد و یا چون آتشی که در نیستان افتد میزد
ومیگشت

ومیگشت تا پانصد خوارج را بدوزخ فرستاد پس باز گشته
پیش پدر آمد و گفت العطش العطش امام گفت ای جان
پدر غم مخور که دم بدم از حوض کوثر سیراب خواهی شد علی
اکبر بدین مژده شاد شد و باز گشت و بمیدان رفت
یکبار سپاه خوارج از گرد او حمله کردند و علی اکبر صد و هفتاد
مرد دیگر را بکشت عاقبت زخم بسیار بر اعضای وی رسید
و از مرکب درافتاد و نعره زد که ای پدر این فرزند از
پای درافتاده خود را دریاب آواز بگوش امام حسین
رسید مرکب را در تاخت در او برد از میان میدان در ربود
و بخیمه آورده از مرکب فرود آمده سرش را در کنار گرفت
و نوحه میکرد و میگفت **بیت** ای شده ناگه از کنار پدر کرده
آشفته روزگار پدر گرچه هر رنج در کنارم بود نبود این
رنج در کنار پدر که گمان بود ای پسر که اجل از تو خالی
کنار پدر چون تو رفتی کنون که خواهد بود در غمت یار
غمگسار پدر امام حسین نگاه کرد علی اکبر را در سکرات
موت دیدند گفت ای فرزند از جگر بند وای آرام

دل دردمند با مادر و پدر خود سخن گوی علی اکبر دیده باز کرد
و پدر خود را در کنار پدر دید و خروش مادر و خواهران را
شنید گفت ای پدر می بینم که درهای آسمان گشاده و حوران
جامهای پر از شربت در دست نهاده و مرا انتظار میبرند که
بیا این بگفت و جان بجان آفرین سپرد و انا لله و انا الیه
راجعون و خروش از حرم امام حسین برآمد و دختران و
خواهران امام حسین همه بگریه درآمدند امام نیز میگریستند
و میگفتند بیت ای عزیز پدر کجا رفتی ⁂ از کنار پدر بلا رفتی ⁂
بر نخوردی ز بوستان حیات ⁂ سوی کاشانه فنا رفتی ⁂ مصطفی
جد تست میدانم ⁂ که بنزدیک مصطفی رفتی ⁂ فرع زهرا و مرتضی
بودی ⁂ سوی زهرا و مرتضی رفتی ⁂ مادر شهربانو بعد از زار
زاری و تضرع میگفت بیت غریب مبتلای جان مادر ⁂
اسیر کربلای جان مادر ⁂ قتیل کشته مظلوم محروم ⁂ ورین
کربلا جان مادر ⁂ نمیدانند کبران بهدیت ⁂ که نسل مصطفی
ای جان مادر ⁂ به نزد مومنان در حیث دنیا ⁂ بهر جا دور
دور ای جان مادر ⁂ القصه امام حسین دیدند که از هیچ طرف
یاری وعده کاری

یاری وعده و کار نمی‌رسید و از هیچ جانب آواز غمگساری
و یا هواداری نمی‌رسید [illegible] زنان و حرم خاتونان اهل
بیت یکی خروش برآوردند و فریاد و زاری آغاز کردند و
میگفتند ای امام اهل زمین و ای فرزند رسول عالمیان
و ای جگر گوشه فاطمه زهرا و بتول عذرا و ای نور دیده
علی مرتضی کجا میروی و فکر ما یان نمی‌سازی تا که شهربانو تشنه
آمد و رخ امام را بگرفت فریاد برآورد که ای انیس دل و ای رحم
و ای آرام دل دردمندان بیچاره گان و غریبان و بیکسان
و ماتم زده گان را در آتش فراق مسوز که طاقت سوختن
نمانده است امام حسین ایشان را تسلی میدادند و همگی را
می‌نواختند و گفتند ای پرده حجر کیان نبوت خاموش
باشید و صبر کنید که در بلا صبر کردن موجب ثواب عظیم است
و جزع کردن سبب محرومی از ثواب است و ثواب
صابران نزد حق تعالی بیرون از قیاس است القصه امام
حسین دختر خود سکینه را بنواخت و همشیره گان را گفت
سکینه در یتیم خواهد شد زینهار بعد از پدر من بانکه بر وی
مزنید که دل یتیمان نازک می‌باشد و بعد از کشته شدن من

موی سر برهنه نکنید و طپانچه بر رخ مزنید و روی و سینه
مخراشید و جامه خود را چاک مسازید اینها فعل جاهلانست
اما از کردن شما منع نمی‌سازم شما غریبان و بیکسانید
و محروم و آواره شده‌اید اهل بیت خاندان چون این
سخنان را شنیدند گریه آغاز کردند بر وجهیکه زمین تا
هفت آسمان از آه و ناله ایشان بفریاد آمد امام حسین
ایشان را تسلی داده بر مرکب سوار شده میخواستند که
بمیدان روند ناگاه خروش عظیم و غلغله بزرگ از خیمه
بگوش امام رسید امام پرسیدند این خروش و فغان چرا
از خیمه برآمد گفتند ای پسر رسول از تشنگی علی اصغر زاری ای سید
میکنند شیر در پستان مادرش نمانده است و این
طفل شیرخواره بهلاکت نزدیک رسیده است امام فرمودند که
او را نزد من آرید زینب خاتون علی اصغر را برداشته
پیش امام الحسین آورد او را در قربوس زین گرفته
نزدیک سپاه دشمنان رفت آواز داد که ای قوم اگر
بنزد شما من گنهکارم این طفل را هیچ گناهی نیست او را
یکشربت آب دهید که از غایت تشنگی شیر در پستان مادرش
خشک شده است

خشک شده است اگر شما این طفل را یکشربت آب ندهید در
فردای قیامت با شما خصم گردم آن جفاکاران سنگدل
گفتند محال است بحکم عبید زیاد یک قطره آب بتو و فرزندان
تو بدهیم نامردی از قبیله ازدی او را حرمله بن کاهل
میگفتند تیر در کمان نهاده بسوی امام انداخت قضا را
آن تیر آمده در حلق علی اصغر رسید و از حلق او گذشته
در بازوی امام نشست آن تیر را از حلق آن معصوم
بیرون کشیدند و خون از دهان آن کودک بیرون آمد
امام دست خود را در دهان او داشتند که خون را آن
در هوا انداختند ناگاه آواز داد که یا ابن رسول الله
خون این بیگناه را در هوا مینداز از زمین خون فرزندت
تا بقیامت باران نخواهد بارید امام خواستند که بر
زمین اندازند آواز آمد که بر زمین مینداز که تا
بقیامت از زمین خون فرزندت گیاه نخواهد رویید ناچار
امام زمان آن خون را بر سر و روی خود مالیدند
پس امام حسین آن طفل را گرفته روی بخیمه نهادند
ناگاه آواز سم اسبان بگوش اهل بیت رسید شهربانو

از حجت آن بیرون برآمد که فرزندم سیراب شد ای کوفیان
یا بن رسول الله فرزندم را سیراب گردی امام گریان شد و
گفتند بگیر این طفل شهید را از حوض کوثر سیراب گردانیدند
شهربانو بیکبار خروش برآورد و خاتونان اهل بیت فغان
برکشیدند و امام بر حال آن طفل مظلوم گریه میکرد و میگفتند
بیت ای دل و دیده و روان پدر: بی تو خورسند بود جان
پدر: ای گل سرخ ناشکفته هنوز: زود رفتی ز گلستان
پدر: شهربانو نیز در فراق نور دیده خود میگفت بیت
رفتی و سیر ندیده رخ تو هنوز: گوش یک نکته ز لبهای تو نشنیده
هنوز: چیده دست اجل ای غنچه نورسته: گل از شاخ
امل و بستان تو ناچیده هنوز: بر تن عاجز مهر جو بود
این همه درد: زیر پا مور رنجیده هنوز: هر سر موی
بفرقت ز بلا شد تیری: راوی گوید که با علی اصغر هفتاد
و دو تن بودند که شربت شهادت چشیده بودند بغیر از
امام حسین و امام زین العابدین و اهل بیت گشتند
چون شاهزاده امام حسین خود را تنها دید ندا آمد
بسوزناکه از جگر دردناکه برکشیدن و از یتیمی فرزندان و غریبی
ایشان

ایشان براندیشید و خود را از گریه نتوانست نگاه داشت
و میگفت که دریغ که با این قوم هیچ انصاف و مروت نیست
بیت ای دریغا دیده انصاف اگر بینا بودی: سبط پیغمبر چرا
در کربلا تنها بودی: بر غریبی حسین درد او بگریستی چون
ختم النبیین گر دران صحرا بودی: کی توانستی کشیدن تیغ بر او هیچ
کس: گر علی مرتضی با ذو الفقار در آنجا بودی: فاطمه از بهشت
اندوه آن لب تشنگان: جامه بر تن چاک کردی گر دران
غوغا بودی: گر حسن بودی دران صحرای پر بلا: از
غم بسوز سینه چون پروانه شیدا بودی: راوی گوید که
از جمله مردان دران روزیکه امام زین العابدین
که پسر میانه امام بود او مانده بود ولیکن بیمار بود چون
پدر را تنها دید از خیمه بیرون دوید و نیزه را برداشت
اما از غایت ضعف و رنجوری بدن مبارکش میلرزید با
همچنین حال روی بمیدان نهاد و چون چشم مبارک امام بر وی
افتاد و دید که بجانب میدان میرود و از عقب او بتعجیل روان
و فریاد برآورد و میگفت ای پسر باز گرد که نسل من بتو باقی
ماند و بعد از اهل بیت تو خواهد بود و نسل تو تا بقیامت

باقی مانده و بریده نخواهد شد و پیوند اهل بیت تو خواهد بود
و من نزاومی خود ساخته اهل بیت رسالت را بتو می سپارم و دیگر
تحفه‌های که از جد و پدرم مانده است بتو میگذارم اول قرآن که کلام
الهی است و دیگر مصحف مادرم فاطمه زهرا علیها که غیر از اهل بیت کسی
انکار نمیکرد اند بتو می سپارم پس امام زین العابدین را بخیمه در آورد و
و بنشاند و امانتها را باو سپرد و وصیت بسیار کرد و آنگاه امام شهر
بانو را طلب کرد و گفت صلاح مرا بیار که نوبت من آمد بعد از آن
باواز بلند گریه خود کرده و این وداع نامه را بگفت و میگریست اهل
بیت نیز هموافقت امام میگریستند امام میگفتند وداع نامه الوداع
ای عزیزان الوداع : اینکه آمد نوبت من الوداع : زود دلهای
شما خواهد شدن : بسوز ما که از فرقت ما الوداع : و میدهم گریه
چو ابر بهار : گریه کرد از حسرت ما الوداع : الغرض امام حسین
قبای مصری در پوشید و عمامه حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه و سلم
بر سر بست و ذوالفقار مرتضی علی را بکمر حمایل کرد و سپر حمزه
سید الشهدا را در پشت افکند و بر اسب ذوالجناح سوار گشت که
سوار شود خاتونان اهل بیت آمده با امام در افتادند و گفتند و زار زار
ای سید وای سرور تو عزم سفر داری یکه یکه را شهید کردند و

ماواغما

ما و اغما شما و من امروز تو بر ما یان وداع الاحبه می نمایی امروز
تو در روزیست که غم بر ما زیاده میشود و امام فریاد و فغان و ناله
بر کشیدن گفتند امروز آن روزیست که در این دشت
کربلای پر بلا حلق مرا ببرند و سر مرا به نیزه کنند و تن
مرا بضرب تیغ و نیزه و تیر مجروح گردانند امروز آن روزیست که
دریاها در موج درآیند امروز آن روزیست که آهوان
از چرا باز مانند امروز آن روزیست که مرغان چمن از نغمه
سنجی باز مانند امروز آن روزیست که هفت طبقه آسمان
و عرش و کرسی در لرزه درآیند امروز آن روزیست که
ملائکهای آسمان تسبیح ها خود را که فراموش سازند امروز
آن روزیست که حوران جنت همه گفت فاطمه زهرا
سیاه بپوشند امروز آن روزیست که سکینه من
یتیم خواهد شد امام این سخنان که میگفتند اهل بیت
فغان بر می کشیدند بعد از آن امام یاد از عزیزان و یاران
خود کرده میگفتند که مادرم فاطمه زهرا که فرزند خود را
درین بیابان بدین حال ببیند آه از دل کشد خدایا این
سگان را در ساعت با آتش غضب خود بسوزان خود جایت

پدرم مرتضی علی که با ذوالفقار و مار از زین به تنم جان
برآید و در همین گفتگو بودند که از غیب آواز برآمد که
ناله غیبی شهید کربلا ای جان مادر غریب بی نوای بی جان
مادر امام بالا نگاه کرده دیدند که تختی در بالای صحرا فانوس
نهادست نشسته اند دو ملاء موی خود را برگرفته و سر خود را
برهنه کرده و ردای سیاه بر گردن انداخته جرح زنان
می آمد و میگفت ای مظلوم مادر و وای بیکس مادر و وای غریب
مادر و ای شهید مادر کاشکی در دنیا زنده بودمی یک
آه سحر و از دل پر درد بر میکشیدمی تا این کوفیان بی وفا
در خاکدان دهر یکسان کردمی امام حسین مادر را بدین
گونه دید فریاد برکشید که زمین کربلا بلرزید بعد از آن
فاطمه رضی الله عنها از نظر غایب شدن امام حسین چندی
بگریستند شهربانو آمده گفت ای سید و ای سرور تو میروی
ز پی تو بچگونه زندگانی کنم و یتیمان ترا چه سازم و ترا باز
بینم یا نه امام گفتند هر وقتی که اسپ ذوالجناح بی جسد برخیمه
آمد دانید که مرا شهید کرده اند الغرض امام اسپ ذوالجناح را
سوار شده آهنگ میدان کردند سوار از پیاده روان
شدن

شدن و گفتند ای شاهزاده ما و بلا ما را بکه میگذاری
و این غریبان بیکس را بکه می سپاری امام گفتند باز گردید که
شما را بخدای بیزنده هزار عالم سپردم که او وکیل من است و بهمه
بیچاره عورات باز گشتند امام حسین روی بمیدان نهاد و چون
بمیدان که رسیدن نیزه خود را استوار کردند و گفتند ای
قوم بدانید و میدانید که در دست من نیزه آن کس آن ماه روی و بس
والضحی سنبل موی واللیل اذا سجی ترش و شیرین بخش و نوی
شاه باز بلند پرواز دنی فتدلی عالی شأن متعال امکان
قاب قوسین او ادنی که خدای ملک خدا یعنی بنام حضرت محمد
مصطفی صلی الله علیه و سلم جد من است همه شما میدانید که من خلاف
نمیگویم و این حلق من بوسگاه رسول خدا است و دیگر میدانید که
آن سرور مطلبی و آن ابن عم نبی و آن شجره ولایت و آن
فرع ثمره نهایت مظهر العجایب و مظهر الغرایب تجده عونا لک
فی النوایب یعنی بنام علی بن ابی طالب پدر من است و جبرئیل علیه السلام
دست آیش کش مادر من است و این شعر آغاز کرده میگوید که
جد من خیر الوری فاضلترین انبیاست : آفتاب اوج
عزت شمع جمع اصفیاست : بیت : بیت مایه پدر که بر نظام

ورد وجه الا انجا به پدرا به حیدر حال می است : مادرم فخر النسا فرزند هاشمی
مصطفی بر کمال العلام الطیبه همی کو است : ورد برادر کہ پیر ہی
شاہ حسین حسن آنکہ سبط مصطفی عزیز چشم مرتضی است : عم عجوز
طیار کشته باغ خلد وایا : پسر عم او تا جعفریان کبریا است
حمزه سر خیل شهیدان با غلام عم پدر : ای جنس اصل النسب ور
جمله عالم کرامت : ای جفاکاران سنگین دل : کہ بکار
شما بجز وفا نفاق حیله و جور جفا است : جمله فرزندان گوشه نشین
عزیزان هرا قتل کردید : این چه آیین است اسیر طغیان
چرا است : این زمان بهر هلاک من کمر بسته اید : کشتن من
در کدام مذهب ملت روا است : لب تشنه رفتند یاران
جز از دید مرحوم : در قیامت حضرت حق حاکم جاو شما یک
بعد از آن امام گفتند تیر سید ای قوم از خدای تعالی که
هفت فلک معلق خلق کرده است و هفت زمین مطبق آفرید
شب را می برد روز را می آرد و روز را می برد شب را
می آرد و هژده هزار عالم در قبضه قدرت اوست و شنی
قل هو الله احد است و بدین خدای اگر اقرار دید و رسول
محمد علیه السلام که جد من است ایمان آورده اید بر من ستم نکنید
وپدراوی را

وپدر اوی را رو اخطر دیدید و برانگیختید از ان عهد و آنکه جد پدرم
و مادرم شما نکنید و شما امروز حوض کوثر سیراب نکنند و عمو نیز را
فراموش نکنید و این جهان کس شما را نکرده است نوبا شما نیز خوف بخور
اگر دشمنان خویشتن از وقت از شما بجود نخواهد کرد و جالا من همه ...
خدای عزوجل تو به کنید فردای قیامت از شما عفو کنم و شما را از ...
ای قوم اینکه هفت روز است که مرا برادران و برادر زاده گان و اقربا
و فرزندان و یاران و چاکران هرا کشتید و حالا قصد کشتن من کرده اید از
برای مملکت دنیا بیر راه مرا بگذارید تا بجانب حبش و یا ترکستان بروم و اهل
عیالم را که از تشنگی جگر ایشان کباب است و قدری آب بخشایید فردای محشر
باشما خصم نکنم اگر ضایع نکنید الحکم هذه رضینا بالقضا هذه چون مردم این
سخنان شنیدند از معرکه بر میدان کوفیان بگریستند و لشکر ابن سعد
و شبث ابن ربعی و شمر ذی الجوشن این سخنان نابکار دیدند که کار
از دست رفت نزدیک شد که لشکر پراکنده شوند آن بی سعادت
در برابر امام حسین آمده گفتند یا حسین این همه که گفتی ما میدانیم که
راست گفتی ولیکن ای پسر ابوتراب قصه مختصر کن و از ملک بیا تا ترا
پیش خلیفه یزید بریم با او بیعت کنی تا خلاصی یابی والا ترا بدین محمد
تو رمیداریم تا از تشنگی هلاک شوی امام حسین سر مبارک فرود

و پیش آمدند لشکر عمر سعد چون [illegible] تیر بسید
و از قلب لشکر بیرون تاختند با لشکر پیاده [illegible] زدند [illegible]
که هر یکی تیر علی [illegible] کشند [illegible] تیر باران کردند یکبار مقدار
پانصد [illegible] تیر [illegible] در حضرت کمانداران بکمر جوالی نشانه
تمام کردند [illegible] تیر بارانی بر امام همه بر مرکب وی نیامد
تیر اندازان شطاکاران [illegible] و باز گشتند الغرض
امام [illegible] آمد [illegible] در آن وقت ناگاه بادی
و غباری [illegible] پدید [illegible] که کسی را ندید از میان گرد و غبار شخصی
[illegible] بصورت عجیب غریب ظاهر شد بر مرکب نشسته که بسر و
[illegible] میماند بالیش بمثل پای اشتر بود پیش
حسین [illegible] سلام کرد بدین عبارت که السلام علیک و علی
جدک و ابیک [illegible] جواب سلام او را حسین داد و گفت
[illegible] ای [illegible] که درین وقت برین مظلومان و
بیچاره گان و غریبان و آواره گان سلام میکنی
ای [illegible] جان سلام علیک ‹› گل باغ [illegible] سلام علیک
نور چشم علی زهرا ‹› دولت دوستان سلام علیک
روز [illegible] دولت متابعت ‹› بسوی دار الجنان سلام علیک
بهره ور

بهره ور کردم از [illegible] مالی سلام علیک ‹› [illegible] روز
روز رستاخیز [illegible] از پس امام سلام علیک ‹› [illegible] تعالی [illegible]
گوهر تقدیر جان سلام علیک ‹› [illegible] عبارت امروز با [illegible]
سلام علیک ‹› [illegible] کونین ‹› ای امام [illegible] سلام علیک
او گفت یا ابن رسول الله [illegible]
لشکر [illegible] درین بیابان [illegible] وقتی که [illegible] فرا آمده
دلاوران الغرب ذوالفقار [illegible] پدر [illegible] امیر
بیستم و بعد از فوت پدر هم در [illegible] مستور [illegible]
خود بیایم و دمار از این قوم بیوفا [illegible] دوستان [illegible]
کرده ام بتوفیق خدای ‹› این ستمکاران [illegible] را اندازم [illegible]
گفتند ای زعفر بر خدای مزد دهد که شما [illegible] مستور [illegible]
آدمیان را نیست از برای آنکه شما جسم اللطیف دارید [illegible] شما را
نمی بینند و شما ایشان را می بینید و میکشید این ظالمان [illegible] زعفر گفت
با جنیان در او [illegible] بدر رفت فرشتگان با وی یار
داده اند [illegible] منع نکردند امام گفت وی با مر خدا [illegible] زعفر
گفت ای سید و ای سرور ما خود را [illegible] آدمی میکنیم تمام
و جنگ میکنیم و اگر از قوم ما کشته شوند شهید راه تو باشند

امام گفتند جزاک الله خیرا ای زعفر پری دلم از زندگانی
بسیر شده است و جز این بنگاه در خواب دیده ام که امروز یا فردا بدیدار
پدر بزرگوار خود خواهم رسید شدن تو از برای خاطر ما باز گرد
و پای قوم جنگ مکن القصه زعفر پری باز گشت فی الحال اگر
گرد و غبار فرو نشست امام حسین دیدند که آن قوم بر جنگ از
جنگ و خصومت باز نمی ایستند دیگر باره این شعر آغاز کردند شعر
من آن قرة العین پیغمبرم ❊ حسین علی سید و سرورم ❊
شتر لیغم همت بلند ❊ نباشند خلق جهان را همه چاکرم ❊ اما خوارجان
از آن گفتار امام در تعجب بودند پس امام نیزه برگرفت
و حمله بر پیادگان کرد و صفهای ایشان را از هم در آنید
خون در السواران رسانید و خوارج بسیار را بدوزخ
فرستاد فغان از لشکر عمر سعد برآمد بعد از آن باز گشت
و بمیان میدان آمد و مبارز طلبید تمیم بن قحطبه که یکی
از امرای شام بود پیش امام باز آمد و گفت ای پسر علی
تا کی خصومت میکنی فرزندانت زهر بلا که نوشیدند
فرزندانت و اقربایت لباس فنا پوشیدند هنوز جنگ میکنی یکه
تن با لشکر بسیار کسی چه تواند کرد حسین گفتند ای شامیان
جز بجنگ شمایان

جز بجنگ شمایان نیامده ام یاران و هوداران مرا کشتند
اکنون میان من و شما جز شمشیر تیز نیست بسیار مگوی و بیا
تا چه داری این بگفت و نعره از جگر بر کشید که زهره بعضی
از لشکریان آب گردید تمیم بیر اسمه شده و دستش از کار فرو ماند
امام چنان تیغی زدند بر گردن او که سرش پنجاه گز دور
افتاد بعد از آن بجانب سپاه حمله آوردند از ضرب تیغ
امام همه ترسیده شده یکبار رمیدند یزید الطحی بانگ بر لشکر
زد و گفت ای بی حمیتان همه درمانده یکه تن شده اید
پس ببینید که جز کار وی را چگونه میسازم صلاح بر خود راست
کرده پیش امام آمد گویند که آن مرد که بد اوری در دیار شام
و عراق مشهور و معروف بود سپاه عمر سعد چون او را
برابر امام دیدند از شادی طبل و نقاره کوفتند و عوارات
و اهل از بیم حال واقف شد بعده امام بانگ بر یزید الطحی
زدند که مگر تو نمی‌شناسی که چنین گستاخانه پیش من می آئی
یزید الطحی جواب نداد تیغ حواله حسین کرد امام پیش دستی نموده
تیغی بر کمرش زدند که چون خیار تر بدو نیمه بر اسب آن مدبر
خدای جز را کرد ایشان در خاک کرد و هر اند خست پس آهنگ

بس آنکه لب آب فرات کردن چراکه بسیار تشنه بودن شمر
ذی الجوشن بانگ بر لشکر زد که زنهار مگذارید که حسین آب بیابد
شاید اگر شربت آب خورد از ما یکی را زنده نگذارد و العقبه
لشکر غلو کردند میان امام و آب حایل شدند امام تازیانه کشید
مرکب ذوالجناح را برانگیختند و بسیار آن خوارجان را چون برگ
خزان ریزان گردانیده تا به صف لشکر را بر بریده و راه را
بر خود گشاده گردانیده تاخته بر لب آب رسیدند همین که
اسب را بجوی فرات راندند ملعونی آواز داد که مگذارید که برص
آب بیاشامد دیگر از دست او جان امان نمی بریم امام گفتند
بار خدایا تشنگی بر وی گمار بهمان زمان تشنگی بر وی غالب
آمد آن ملعون آب می آشامید و میگفت العطش العطش
تا آن وقتی که ورم کرده بطر قید و جان بمالکان دوزخ رسانید
امام اسب را بجوی فرات که راندند یک کف آب بر گرفتند و خواستند که
بیاشامند کسی آواز داد که یا حسین تو آب میخوری و لشکر در
خیمه عورات در آمده تاراج میکنند حسین را غیرت دست
داد و آن کف را بریخت و مرکب را از آب بیرون و تاخته
بدر خیمه آمد که راندید دانست که این سخن را بمکر گفته اند
اما حکم خدای تعالی

اما حکم خدای تعالی چنین رفته بود که امام آن شب روزه را
بشراب بهشت میگشایند آورده اند که امام حسین از آب
فرات بخیمه آمدن چهار صد کس را بدوزخ فرستاد و شمار بر تن مبارک
امام بسی زخم رسیده بود چون امام بخیمه رسیدند و قدم در
سرا پرده نهادن عورات اهل بیت همه آمده در قدم امام
افتادن خون از اعضای مبارک امام میرفت چون اهل
بیت امام را آنچنان بدیدن فریاد بر کشیدن و ناله میکردن
و از غم و غصه بیخود گردیدن پس امام پاره از جامه رسول علیه السلام
گرفته زخمهای خود را بستند بهیچ چیز دیگر خون نایستاد
مگر بجامه رسول علیه السلام آنگاه امام گفتند ای پرده گیان
حرم نبوت بدعا یار باشید که دیدار بقیامت ماند این دیدار
باز پسین است و این کوفیان بی وفا قصد کشتن من دارند همه
چادرها بر سر کشید و میان های خود را محکم بربندید و مصیبت
مرا آماده باشید اما جامه پیش چاک مکنید و جزع و فزع
ننمایید و یتیمان مرا نیکو دارید و با انکه با ایشان مهربانید که
دل یتیمان نازک میباشد زینهار رضای دلی فرزندم امام زین
العابدین را نگاه دارید که امام است و بعد از من امام وقت

و امام اهل زمین و آسمان است و شما را وصیت میکنم که دوستان
مارا بگوئید که از تشنگی فرزندان من یاد کنید و هر غریبی را
ببینید یاد از غریبی ما و بی کسی ما کنید و هر گاه ستم رسیده را ببینید یاد
از ما و از ستم دیده و فرزندان بستم رسیده ما کنید و هر گاه تشنه
بمانند یاد از لب تشنه ما کنید و هر گاه یتیمی که گرسنه بمانند یاد از
شکم گرسنه ما کنید بیت از بهر سوز مومنان بهر عزای فاطمه
زاری کنید و نوحه ها بهر عزای فاطمه [illegible] بهر غمخوار
فاطمه بهر سینه سوخته مانده بکربلا حسین بهر سینه [illegible]
زن بهر عزای فاطمه آب حسین مانده بدشت کربلا [illegible]
غمگین نوحه برای فاطمه بعد از آن امام [illegible] با نوحه گریست
و میگفت بیت الا ای شهر با تو ما توانم ناگه ز تو از جهد و
غمانم ما دارم از این اندیشه پر خون که چون باشد بسی از
[illegible] فاکدانم [illegible] بعد از این با توجه باشد بر زین العابدین
دختران [illegible] ناچه بغربت ماندانم ای دوست که من اندوه
بسوز و زبانم برادر زاده کان [illegible] جو [illegible]
مهر [illegible] بهر وقتی که [illegible] بند بند استخوانم خدا
چو [illegible] تقدیر رفته است قضا را چون رضا جاره ندارم بعد از آن
امام زین

امام زین العابدین را در آغوش جان گرفته روی بروی
او نهاده بوسه بروی زده گفت بیت بیا جانا وداعم
کن تا بد آتشم بنشانم که تیغ از استخوان بگذرد [illegible] آب
شمر
از فرق کار از جان بیا ما زان پیش که ز حلقم بریزد خون
ناکس خون شود مرغ دلم ز تاب کربلا بریان
کنارم گیر و که نوبت شود جان حزین خرم سخن کوتا
ز گفتار تو دل غمگین نشود شادان ای پسر چون بمدینه
سی
رسیدی دوستان را سلام من برسان بگو که پدرم امام حسین
فرمود که هر گاه که برنج غربت مبتلا شوید از غریبی ما یاد کنید
و چون کشته را ببینید از حلق ببا حق بریده من فراموش مکنید
و چون آب خوش خورید از لب تشنه و جگر تفسیده ما یاد کنید
بیت ای همدمان مشفق ای دوستان من یاد آورید و [illegible]
داستان من از جوی دیده چشمه خون روان کنید [illegible]
بهر آمدن سرو روان من زد آتش بخورشید بر زمین
آندم که غرق گشت بخون طفل ان من پر مرده شد ز غم گل
نوبر که ز آفتاب تا دید غرق خون رخ چون ارغوان من
آب فرات کف بسر و سینه سنگ زد وقتی که تشنه شد لب [illegible] من

رسید چون بتعزیت من که میرسند: صد گونه فیض جان شما را
ازین ماتم من: چون شهربانو پیش آمد و گفت ای سرور دو جهان
ملکه من غریبم و غمخواری ندارم و غمگساری ندارم خواهران
و دختران شما اولاد حضرت رسالت اند کسی برایشان
دست و حرمت ایشان را نگاه میدارند اما من دختر
یزدجرد شهریارم و غیر تو کسی و غمخواری ندارم مبادا که دشمنان
بعد از سر تو قصد من کنند و حرمت ترا ندارند امام گفتند
ای شهربانو بعد از من کسی را بر تو دست نباشد و همیشه
بزرگ و باحرمت باشی روایت آنکه امام گفتند ای
شهربانو وقت از اینکه مراد دشمنان بکشند ذوالجناح
بدر خیمه خواهد آمد تو او را سوار شو تا هر جایی که خدا خواهد
ترا ببرد شهربانو میگریست و میگفت بیت بانوی
اسیر گشته زار و غمخوار منم: گشته بمراد هر جفاکار منم: بیچاره
بی ندیم بی یار و غریب: بانوی حسین گشته زار منم: ۲
الغرض امام حسین یکیک فرزندان را وداع کرده بر
اسب ذوالجناح سوار شد و آن وداع آخرین و دیدار باز پسین
بود بعد از آن روی نهادن و مبارز طلبیدن عمر سعد بانگ
بلشکر

بلشکر زد که ای قوم شمایان یکیکه قصد او کنید حالا حسین
تشنه است و هلاکت نزدیک رسیده است همه یکبار بر وی حمله
کنید لشکر این سخن که از عمر سعد شنیدند همه مرکب‌ها از
جا بر انگیختند و امام را در میان گرفتند و آن سرور تشنه لب را
چون شیر غران و یا چون ببر بیان با تیغ بران در
میان آن خوارجان مثل آتش که بر نی افتد و یا چون تخم ریگ
بر ایشان می افتند در افتادن زمانی را لشکر را جدا کرده بعد
اسپ ذوالجناح و در جنبش می آورد با دیگر امام خود را
بلب آب فرات رسانیدند و خواست یک کف آب بگیرد
خواست که بخورد یاد از تشنگی کودکان و عورات و اهل بیت
کرده آن آب را ریخت روایت آنست که چون
امام کف آبی گرفت و پیش دهان مبارک فرو آورد بنوشد
قطره بحلق او نرسیده بود که شخصی از لشکر عمر سعد که او را
حصین بن نمیره می گفتند تیری در حلقه کمان نهاده حواله
امام کرد قضا را آن تیر آمده بر دهان امام رسید امام آن
آب از دهان بیرون انداخت و نصیب وی نشد امام
و دهان مبارک امام زمان زمان پر خون میشد و امام حیران شد

بیرون می انداخت و دشمنان بر امام حمله میکردند و تن
نازنین شاهزاده را مجروح میکردند و از بسیاری
زخم امام از حال رفتند و دست از جنگ باز داشتند و چشم
از کار باز مانده بود همانجا که رسیده بودند عنان مرکب
باز کشیدند و از غریبی خود گریه میکردند که کو مادرم
فاطمهٔ زهرا که فرزند خود را در میان این ظالمان ببیند کو
پدرم مرتضی علی که این زمان فرزند از پای در افتاده
خود را ببیند و دست بذوالفقار کرده و مار از سر بیکسان
بر آرد عمر سعد چون شاهزاده را ضعیف حال دید قصد امام
کرد امام گفتند ای عمر سعد تو خود می آیی [illegible] عمر سعد
شرم داشته از آنجا باز گشت اما شمر ذوالجوشن بانگ بر پیاده
گان زد گفت گرد حسین را بگیرید پیاده گان اطراف امام را
گرفتند امام سخت حواله آنها میکردند همهٔ این سگان فغان بر
کشیدند شمر لعین با جمعی از سنگین دلان قصد امام کرد
بجانب امام روان شدند و بعضی از آن لشکریان خواستند که
بخیمهای امام در آمده تاراج کنند امام حسین آواز دادند که
ای آل ابو سفیان اگر چه شما را دین نیست باری از ننگ و
عار

عاری نمی اندیشید که قصد حرم میکنید شمر گفت ای حسین مقصود
تو چیست امام گفتند غرض شما در قتل من است اینکه
ایستاده ام از روی حرم آنست که تا من زنده باشم قصد
حرم من نکنید چون شمر آن جماعه را که روی بخیمهٔ امام نهاده
بودند باز گردانید بار دیگر جنگ آغاز کردند امام همچنین
ایستاده در ان سگان میگریستند میگفتند عجب حالتی است که
چندان نگاه میکنم یاری و هواداری و غمگساری نمی
بینم و هر چند که نظر میکنم همرهانی و نگهبانی نمی بینم بیت بهر
که منگرم روی نمیکنند بسویم ۞ میان اینهمه بیگانه آشنای
نیست ۞ کجا روم چه کنم ره چگونه گیرم پیش ۞ درین میان بیا
بان که ره بجای نیست ۞ از بس چندین سوار و پیاده که قصد
امام میکردند یکی از ترس وی قدم پیش نمیتوانست نهاد
از هیبت و صلابت امام هیچکس نمیتوانست کشتن آخر
عمر سعد فرمود که تیر باران کنند القصه امام را تیر باران
کردند تیر بسیار بر امام رسید از تن و بدن ایشان خون
بدستور جوی آب روان شد ناچار امام خود را از مرکب
بر زمین گرفتند تا ضرر بدان اسب نرسد زیر الظالمین

کاری رسید او نشاهد روایت چنان لشکریان که شاهرا در ره ایستاده دیدند
دلیر شدند و آهنگ امام کردند نامردی تیری جانب امام انداخت از قضای
الهی و تقدیر ربانی آن تیر بر پیشانی مبارک امام مظلوم رسید امام آن
تیر را از پیشانی خود بیرون کشید خون مانند جوی آب
از موضع آن جراحت روان شد آن امام دست مبارک
بران زخم نهاد و چون دست پر خون میشد بر سر و روی
خود می مالید و میگفت بدین صورت بنزد جدم حضرت مصطفی
صلی الله علیه وسلم و پدرم مرتضی علی و مادرم فاطمة الزهرا میروم و حال
ستمکاری کشندگان خود را باز گویم راوی گوید که هفتاد و دو زخم
نیزه و تیغ و تیر بر امام زده بودند دران وقت امام روی
بقبله نشسته بودند اما دشمنان یکیک در قصد کشتن امام آمدند
آن مرکب بر اطراف امام میگشت کسی که از پس امام می آمد بلگد
میزد و کسی که از پیش می آمد بدندان میکند بدینسان جنگ میکرد و هر کس
را بدوزخ میفرستاد آخر دشمنان تنگ آمدند بستم فرمودند
آن مرکب را تیرباران کنند در حال تیراندازان تیر و کمان
زدن گرفتند آن مرکب را مجروح کردند مقدار سی تیر در تن
بدن ذوالجناح بند شده بود آن مرکب آن از خشم خود
روان

روان میکرد گشته با امام نگاه میکرد امام دیدان که آن مرکب را
مجروح کرده اند آخر امام چنین گفتند که ای ذوالجناح از میدان
بیرون آی که تو بکار رفتی هم از آن مرکب سر خود را امام میکرد و میگفت
که ترا در میان این دشمنان چگونه گذاشته بروم امام گفتند که ای
ذوالجناح گمان می برم که کمال محبت درباره من کردی الکنون
برو که خبر شهادت مرا تو باهل بیت و با خواهران من برسانی القصه
آن ذوالجناح نزد امام آمده بدو زانو نشست و روی خود را بر دست
پای امام می مالید و از دیده کان خود آب جاری میکرد امام دست
دراز کرده آن تیرها را از بدن ذوالجناح میکشیدند و از موضع
آن تیر خون مانند جوی روان میشد آخر آن مرکب سر و روی خود را
بر جراحت های امام می مالید از خون امام خود را بسیر کرده از میدان
برآمد و روی بخیمه امام آورده راهی شد اما امام در آن جا نشسته
بودند و هر کسیکه قصد کشتن امام میکرد پیش می آمد چون نظر او بر
امام می افتاد شرم میداشت باز میگشت و میگفت که ما نخواهیم که
فردای قیامت این خون در گردن ما باز ماند بیت سهل کاری
نیست خون آل احمد ریختن ٭ خاک غم بر فرق فرزند محمد ریختن ٭
ابلهان نشنیدیم آنها که در قتل حسین تاخیر میکنند آخر باآنکه بران امام زد که ای ...

[illegible] خبر [illegible] ترا نهی [illegible] لشکر آمده [illegible]

بود که امام [illegible] می گوید [illegible] بقصد آن شیر و [illegible]

بکشند [illegible] امام [illegible] آن [illegible]

آنگاه شمعان بن انس رسید [illegible] امام [illegible]

کرد [illegible] امام [illegible] از اسب

فرود آمده خواست که سر [illegible] امام [illegible]

[illegible] امام [illegible] انداخت

[illegible] امام [illegible] لشکر [illegible] و گفتند

[illegible] گفتند [illegible] می آید که بان روی و قامت

[illegible] آن مرد [illegible] شده گفت یا رسول الله

[illegible] سیده [illegible] غم ما می خورد پس آن تیغ را که

[illegible] امام [illegible] بود و از آن [illegible] عمر سعد

[illegible] رسید [illegible] حسین را [illegible] آن گفت [illegible] آمده

[illegible] عمر سعد [illegible] عمر سعد از

[illegible] آن مرد [illegible] زخمها بر وی زدند آن مرد روی

[illegible] امام حسین کرد و گفت ای فرزند رسول الله گواه [illegible]

بر سر [illegible] محبت تو مرا شهید میکنند فردای قیامت مرا با زهوی و با شهیدان

لشکر خود

لشکر خود [illegible] امام [illegible] که [illegible]

باشی [illegible] بر سر [illegible] گشت [illegible]

[illegible] بدن [illegible] آمده اند که [illegible]

[illegible] و [illegible] از آنجا [illegible]

[illegible] شد [illegible] کشیدند [illegible]

[illegible] امام را [illegible] و خلعت [illegible]

[illegible] امام [illegible] کرده [illegible]

[illegible] آن [illegible] کشتند

بن انس و دیگر [illegible] جوشن [illegible] خواست [illegible]

و کار امام را [illegible] بسیار کرده باشد

و [illegible] سینه امام [illegible] و گفتند

[illegible] که [illegible] سینه [illegible] و این سینه

[illegible] رسول خدا است گفت [illegible] امام

گفتند [illegible] خود را [illegible] زره

از روی [illegible] امام [illegible] که [illegible]

[illegible] او [illegible] امام گفتند [illegible]

جدا [illegible] گفتند [illegible] امام گفتند [illegible] خود را

[illegible] و امام [illegible]
[illegible] امام [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] گفتند ای [illegible]
[illegible] ما [illegible] تو [illegible]
[illegible] نبود [illegible]
[illegible]
[illegible] گفت میدانم که امروز
[illegible] امام گفتند [illegible]
[illegible] آری این [illegible] وقت
[illegible] امام گفتند ای [illegible] خطیبان امت خطبه
[illegible] خطبه [illegible] و نعت [illegible]
بزرگوار [illegible] و تو [illegible]
[illegible] گفتند ای [illegible] حضرت رسالت پناهی بارها
[illegible] نهاده اند و تو [illegible]
[illegible] داده اند تو تیغ [illegible]

میراث

میراث [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] امام [illegible]
[illegible]
[illegible]
در سجده امام مظلوم [illegible]
کرد [illegible] که قالوا انا [illegible]
[illegible]
و آسمان [illegible] از [illegible] و زمین از [illegible]
[illegible] از آشیانهای خود پرواز کرده [illegible]
دریا از آب بیرون آمدند [illegible]
[illegible] ای درد آمیز [illegible]
[illegible] و دریغ و دریغ و گریه از چهار طرف عالم [illegible]
[illegible] که این آوازهای [illegible] این تعزیت [illegible]

[redacted] ان
[redacted] بستان ابرور
[redacted] دین بود. وفای
[redacted] عزیزان. برای آن
[redacted] برای فاطمه صبر بگریید
[redacted] ن نشاده برای [redacted] که تو خونبار بگریید. هفتاد
[redacted] رفت. برای سه تن تو بگریید. اگر آتش بنهاد
[redacted] سلمانان که لحیف بگریید. حسن آن سرور
[redacted] آن شه سرور بگریید. برای فاطمه بس تعزیت
[redacted] ز از دیده خونتر بگریید. چو ماه روی او تا صبح
[redacted] ان مه انور بگریید. اما ایب ذوالجناح امد و
خودرا

[redacted] وام
گرفت و روی بر [redacted]
جگر گوشه ام حسین کو و [redacted]
ای ذوالجناح جگر گوشه [redacted]
را هدر کنا که الشمر و این میکفت [redacted]
بیت خاندان بر [redacted] ادو آن ایب
از خشم او روان بره بود و زبان آن نبذ [redacted]
گند و زینب خاتون و ام کلثوم [redacted]
وزاری میکرد و میگفتند. بیت: با انکه خو [redacted]
رفتند. نیزه در کتف دلبریش رفتند. بگفتش [redacted]
چو از پیمبر عالم جدا ای. چه کردی نور چشم مصطفی را. [redacted]

[illegible]

[illegible] ذو الجناح باو کاری

[illegible] ذو الجناح [illegible]

[illegible] آن پسر ورا او لیا و فرزند

[illegible] کو ام کلثوم میگفت ای ذو الجناح

[illegible] و عاجز آن را چه کردی ای ذو الجناح

[illegible] را چه کردی ای مرکب ذو الجناح کو تاج پسرم کو در [illegible]

[illegible] ای عدم در ماندهٔ روی او شرح حسن امروز از

عالم بینی

[illegible]

ذو الجناح اسپ [illegible]

علی نور چشم زهرا [illegible]

هر یکی چیزی میگفتند که [illegible]

افکنده قطرات اشک از دیده [illegible]

پای امام زین العابدین مسیحا البدن [illegible]

بسر ان بشارت کرده اهل بیت و عورات را بمیدان [illegible]

آنچه را در آمدن ایشان نمان گذارید دو [illegible]

[illegible] نمودند جنیان آمدند و گریه و زاری میکردند [illegible]
[illegible] امیرالمؤمنین [illegible] حسین را
[illegible] از
نواحی کربلا شنودند در ماتم [illegible] بر سر
[illegible] از غضب الهی [illegible]
آنجا [illegible] پرواز نمودند [illegible] و ملائکه
[illegible] از آب بیرون انداختند [illegible]
[illegible] فلک [illegible] بیابانها [illegible] و کوهها صداهای [illegible] آمیز
[illegible] های محنت انگیز [illegible] نالیدن و آوازهای دریغ و ناله
[illegible] از چهار طرف عالم بر خاست و کسی
نمیدانست این آوازهای کیانست و این تعزیت از کجاست
[illegible] چون امام حسین را شهید کردند [illegible]
[illegible] در حالی از جای [illegible] پدید آمد و جهان سیاه
و تاریک شد چنانکه کسی یکدیگر را نمیدیدند [illegible]
[illegible] قیامت فاطمه زهرا [illegible] که فرزند خود
امام را در کنار گرفته خروش و ناله و زاری [illegible] کشیدند [illegible]
حسینا پسر بریده [illegible] مادر حسینا نور دیده جان مادر
جانم

[illegible] خاک [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] جان مادر [illegible]
ازل [illegible] بدین [illegible]
بخون [illegible] تشنه [illegible] که افتاده بودی
ز [illegible] زخم [illegible] جان مادر [illegible] کربلا [illegible]
که داد [illegible]
تنت بر خاک [illegible] علی را نور دیده جان مادر
فتادی در بلا [illegible] لب تشنه [illegible] بر لب آب
[illegible] در کربلا تشنه [illegible] تو لب تشنه [illegible]
تو یکدم نا چشیده جان مادر ترا [illegible] گردن پیاده
[illegible] تن ترا [illegible] نهاده هزاران زخم بر جانت [illegible]
ز [illegible] پاک زاده [illegible] سینه [illegible] جان مادر [illegible]
ترا احوال چون است فلک از ماتم تو [illegible] نگون است [illegible]
[illegible] در نیزه تن [illegible] خاک و خون است

[illegible] بچه‌ها مادر؛ فدای مادر [illegible] شمر [illegible] از

[illegible] تو لب تشنه یار؛ گرفته کربلا را [illegible] کفار؛ بهر از

[illegible] شوم و بیداد؛ بر دست ستم کشیده جانا مادر؛ هر دو را ولی

[illegible] از جور گردون؛ که دو [illegible] ز بر [illegible] نبی خون؛ الله

خون شهیدان [illegible] جیحون؛ ز اسب [illegible] شمر ملعون؛

بزاری زار کشته [illegible] مادر؛ غریب [illegible] بر دست کافر جدا

[illegible] ز ما رو بر تو؛ که [illegible] سینه [illegible] سر [illegible] را

[illegible] ملعون و [illegible] مادر؛ خلایق جمله

کشتن سینه چاک است؛ [illegible] شهر [illegible] باکت؛ زن

فرزند [illegible] خواهرانه؛ خروش خادمان مادرانت؛

به نزد [illegible] رشید جانا مادر؛ غریب [illegible] کشتی تو آخر؛ شهید کربلا

کشتی تو آخر؛ جدا از اقربا کشتی تو آخر؛ به غمها مبتلا کشتی تو آخر؛

[illegible] سر بریده جانا مادر؛ گرفته ماتم [illegible] بدریا؛

بسازند [illegible] استخوان بصحرا؛ [illegible] روی تو زار

که ما را شفاعت کن بفردا؛ بزاری زار مانده جانا مادر؛ بعد

از آن روح حضرت فاطمه زهرا غایب شد و راوی گوید که جهان

[illegible] سیاه و تاریک بود که مردمان گمان بردند که این [illegible]

عذاب خدای

عذاب خدای [illegible] بعد [illegible]

برطرف شد [illegible] تاریک [illegible] کیفیت [illegible] شمر [illegible]

از [illegible] مدهوش شده بود بعد از [illegible]

الله [illegible] که لب مبارک امام حسین می‌جنبید و چیزی میگوید

شمر گفت [illegible] که [illegible] سر بریده حسین چه میگوید

[illegible] مراد [illegible] اکنون باید که مراد [illegible] این

[illegible] گوش [illegible] لب مبارک امام [illegible]

آواز [illegible] از امام [illegible] که ای [illegible] بحق حرمت [illegible] محمد

مصطفی صلی الله علیه و سلم و بحق خون ناحق ریخته [illegible] و بحق

لب تشنه [illegible] دل [illegible] حسین [illegible]

عاصی [illegible] گناه [illegible] رحمت کن؛ [illegible]

کرام فدای امت کرد؛ [illegible] امت [illegible] خدا کند [illegible]

حسین؛ بروز حشر [illegible] بدست [illegible] کلید گنج شفاعت [illegible]

بجای حسین؛ بجای [illegible] بروی فاطمه [illegible]؛ [illegible]

[illegible] حسینی؛ خدا [illegible] دعوی [illegible]

بگویند [illegible] ماجرای حسینی؛ روا بود که [illegible]

بخون غرقه؛ رخ [illegible] گیسوی مشکبار حسینی؛ بروز [illegible]

یا رب از نوحه گریستن ما بوی بیت که جهان گرده بگیان حسین ۲
همه بیرخا کستر افتاب منیر کبود و پوشیده شده از بهر عزا
حسین را هو تندبا نا خدا بعیدانند کمال مرتبه عزت
جلالی حسینی. راویان این خبر جانسوز و نا قلان این
حکایت غم اندوز چنین آورده اند که ابیات امیر المؤمنین ع
امام حسین بعد از قتل ایشان رسیده به جانب میدان
بلا بیگانه شده به هر طرف میتاخت بعد از لحظه آمد سوی
خود را خون امام آلوده ساخت و آب از دیده روان
کرده روی به خیمه امام حسین نهاده و شیشه کشید و خواهران
امام آواز شیهه اسب شنیدند امید آنکه امام آمد از خیمه ها بیرون
شهزاده اسب امام را دیدند که با روی و موی بخون
آلوده می آید و امام بر بالای او سوار نیست فغانها از جان ایشان
بر آمد. بیت
بر آمد اسب از میدان بغارت گریست بر آورد ناله
افغان و زاری. به سر و خیمه آمد کرد فریاد. ز حال شهسوار بر شی
کرد او یاد. بسوی خیمه از بهر عیش. که بودند خواتونان
الحال شهر بی کس. تو این جا آمدی صاحب کجا شد. ز لیست خیمه تو
جدا شد. تو بر ما را در آنجا کو فتاده است. که چون بیر مروت انگاره نمانده
کسی
کس ریز هم نشانش تو به واده. تا جان چیست و قصد اکبر
بزاری گفتن ایشان واجمه. که پر از نوحه و
کسی خون ابه از دل با که کردن. بعد از آن روی بجانب
مشغول که امید و الجناح شهزاده عالمیان را و پیر و بکو تنها
رایه کردی جای را که بردی چرا باز نیا وردی و دولت چگونه قبول کرده
او را در میان دشمنان بگذاشتی و چرا با او بجوی لشکر شد و آمدی ای
ذو الجناح آن سرو بوستان رسالت و آن میر مسند ابا لبیت
و آن نور چشم مصطفی و آن میوه رسته زهرا و آن قره العین
علی مرتضی و آن کیوان نبوت و آن خورشید برج نجابت و
آن یوسف مصر عزت و آن سلیمان دار الملک حشمت و آن شمع
بسته جفا و آن مطلع وفا وحشت کربلا را چه کردی و چرا باز نیاوردی
و این چگونه خونست بروی و موی تو. بیت. نشد آن مرکب رو
خروشان بسوی میدان. بر آمد بار دیگر او بجولان. رسید تو
خود را باز مالید. که خوناب جگر از دیده بارید. رسیدان
خواهران شه چون به دیر شد. فغان و ناله افغان کشیدند. بگفتند
ای حسین ای حال چونست. تن پاکت در این جا غرق خونست. ز نیل
پیر و عالم بزاری. در این دشت کربلا چون فتادی. چه کردند با تو

[illegible] کاران بد بخت ستمکار ز خواهر دیگر
[illegible] نیز بهره گرفته از دست کنار گرفته میکوفت که ای
ذو الجناح پدر یتیمان و غریبان و عاجزان را پدر کو
بیچارگان غم مخور اما خواهر [illegible] آمده میکوفت که
ای ذو الجناح آن غریب کربلا و آن شهید دشت کربلا را
کجا بردی و آن پدر یتیمان غمخواره گان را کجا گذاشتی بعد از آن
امام زین العابدین برآمده پیش ذو الجناح زاد و آغوش گرفته
گفتی که ای ذو الجناح پدر را کجا بردی و کجا گذاشتی
جواب باز ده بیت ای برادران و عزیزان کجا شتافتند
در دشت کربلا همه از جا بدر شدند از دست ساقی ازل هر یکی
بشربتی بخوردند همی تشنه لب [illegible] شدند اما ذو الجناح
سر خود را در پیش افگنده آب از چشم خود روان میکرد تا که
اهل بیت امام برآمده میگریستند و صحبت امام را امید داشتن
درین وقت ذو الجناح بقدرت احد لایزال بزبان حال این
بیت را ترنم می نمود بیت احساس گفتار گر زبان داشتمی این
واقعه را بشرح بگذاشتمی از شاه شهید گفتمی در همه جا
از دیده روزگار خون بگذاشتمی از دیده روزگار خون بگذاشتمی
زبان گذار

زبان کار آنکه چون عصیان خریداران بهر قوم [illegible]
چه گویند آن یتیمان روز محشر چه عذر آرند [illegible]
[illegible] در صادق الرجایه چنین روایت میکنند که ذو الجناح
بدست خود اشارت کرده اهل بیت و عورات را بیرون
آورد در آن زمان عالم سیاه و تاریک بود و یتیمان گریه
میکردند اما خواهر شاه ازین حادثه بیخود شده سیلی زنان و گریه
کنان نعره کنان به کربلا آمد چون افتاده بود و آن تن
از زخم [illegible] طاهرات او را خبر بنهاد ام کلثوم برادر خود را در
خاک خون افتاده دید آه از نهاد دل برآمد سر مبارک
امام را از زمین بر گرفت و در کنار [illegible] و گیسوان [illegible]
[illegible] مبارکش را که خون آغشته دید طاقت
نماند روی بر روی برادر نهاده میگفت ای جگر خواهر وای
بر درد سینه خواهر این چه حالت که [illegible] بیت
این همه حالت که عالم خراب شد بحر زلال آل محمد سراب شد
[illegible] ز بوستان نبوت ز پا فتاد برج زر آسمان [illegible]
خراب شد چون ذره بیقرار شدم که کربلا [illegible] بیت الوبال
کوکب آفتاب شد از یاد کربلا دل ما بیقرار گشت

در [illegible] باشد : روی چنانکه بود به که مصطفی بود :
در [illegible] افتاده در خون غلطان شد : اما غریوا از اهل بیت
رسول [illegible] بر آمد اما شهربانو روی خود را در کف
[illegible] امام می مالید و زار و زار میگریست و زینب خاتون
[illegible] مبارک را در کنار گرفته بود و خونی که بر محاسن ریخته بود
اما در جوشن بود چنان و بکه متحیر شد زینب خاتون از آن خون
گرفته بر روی خود می مالید و موی خود را می برید میکرد و میگفت
بیت خاک را گر خون این شهزاده رنگین کرده اند : جمله مجروران
تیر مه جسم [illegible] کرده اند : کوه خارا سنگها بر سر زنند گر
بشنوند : آنچه این سنگین دلان بر آل یسین کرده اند
بس جگر [illegible] که میدان غرق خون افتاده اند : شهسواران
فتح قلعه دین کرده اند : غریو از اهل بیت بر آمد و زنان
نوحه و زاری ایشان میکردند ملائکه هفت آسمان
بر موافقت ایشان بزاری در آمدند بعد از آن
سکینه بانو سر مبارک امام را برگرفت و روی خود را
بر روی امام می نهاد و میگفت ای پدر بزرگوار
چه کردی که این قوم [illegible] و بدین زاری [illegible] هلاک کردند
ومراثیم

ومراثیم کردند این گونه سکینه بانو زاری [illegible] و می
گفت بیت پدر ظلم است [illegible]
[illegible] در بنجا : راوی گوید که ابو مخنف [illegible]
آن [illegible] و چندان گریه میکرد و آب از دیده روان می [illegible]
گریه کنان سر خود بر زد که ای آل [illegible] ابو المفاخر میگوید که
آن ذوالجناح سر بیابان نهاده بیطاقت شده رفت
و کسی از وی نشان نداد و اما قول اصح همین که اسب
سر در بادیه زده بدر رفت تا بوقت خروج امام محمد
حنیفه بعد از آن باز با امام محمد حنیفه خواهد آمد ان شاء الله تعالی
بیت بیا بنگر که عاشوراست امروز : جهان تاریکه بی نورست
امروز : رسول الله از این ماتم [illegible] حزین است : ملک در عرش [illegible]
اندوهگین : امیر المؤمنین گریان از این غم : دل زهرا
دیگر بریان از این غم : از این ماتم حسن با ناله آه : بغداد
فغان و [illegible] : در این ماتم که بر خونش [illegible] : که از مختار
ازل غافل نشنید : راوی گوید که در آن روز شمر لعین
خنجر کین بحلق امام المتقین شهزاده امام حسین نهاده
بود در آن روزی که گیسوان معنبر معطرش را حضرت علیه السلام

[illegible] حالا امروز در خاک خون افتاده
[illegible] روز سگان ضلالت و غولکان بادیهٔ جهالت
[illegible] بیابان غوایت سنبر آلوده و شیر چنگان
کرامت و امامت و مخدرات را بجوه عصمت و
طهارت از بابت تشنگی اضطراب می‌نمودند و در آن روز
دهم ماه محرم کرد آن محترم را فرو گرفتند و بزخم تیر و تیغ
و نیزه مجروح ساخته بودند و در دهم ماه محرم سر مبارک
امام را بریدند و تن او را آنجا که کربلا گفتند انداختند بیت
روز عاشورست بر دارید از سر تاج کبر ❀ وندر پیر جامه
پلاس نیلی در گردن نهید ❀ جا که بیا زید از غم شاه شهیدان
بشنت جان ❀ قطره های خون زخون دیده در دامن کنید
سوادواران اهل بیت در این روز از شادی و عشرت
دور محنت بر روی دلهای سوخته بگشایند زمانیکه اشک
از دیده ها ببارند و شاعع آه سوزناک از جگر پر غم بر
برند در عیون الاخبار مذکورست که روز عاشورا باید استغفار
و این روز را روز محنت و مصیبت خود دانند و ترک
لذات دنیوی کرده بمراسم مصیبت و کمالات اخروی قیام نمایند
و هرکه

و هر که روز عاشورا کار دنیا را بر طرف نهد حق تعالی
کارهای دنیا و آخرت او را بر وجه خیر گرداند و هر که [illegible] روز را
روز غم و مصیبت خود خواند خدای تعالی روز قیامت او
روز فرح و سرور گرداند و هیچ دیده گریان را در جهان دیده
چنان مدید از اهل بیت و خاندان روشن گردانند [illegible]
ماه محرم در کتاب عیون الرضا و در کتاب ابن شبیه
آمده ای ابن شبیب اگر میخواهی که درجات اعلی یابی
درجات امام حسین بگریه کردن خود را ملحق شو ای
ابن شبیب اگر در روز عاشورا اندیشه امام حسین بگری
بنوعیکه قطره های اشک بر رخسار تو روان گردد بسبب هر
قطره اشک تو خدای تعالی تمام گردد گناهان کبیره و صغیره
ترا بیامرزد وای ابن شبیب اگر میخواهی که در گردن تو
هیچ گناه نباشد و بر روضه امام حسین علیه السلام زیارت
بازرت کن و اگر در خواهی که در بهشت ساکن شوی بر
قاتلان امام حسین نفرین کن زیرا که بسبب نفرین [illegible]
قاتلان امام حسین ثواب مر یابی و هرگاه که از واقعه
کربلا یاد کنی همچنان [illegible]

[...] بر آن شاهزاده مظلوم و جگر گوشه خود را
[...] کردم [...] انبیا و رسل تا قیامت بیامرزد و بهشت
[...] تو خواهد شد بیت جان فدا کردم که حق خدای
بودم که بروزگار حسین آورده اند که عمرو بن لیث که
پادشاه خراسان بود و قاعده داشت که هر امیری
از امرا او هزار کس سوار مکمل عرض کردی و نمودی زر بخش
بوی دادی روزی مجموع لشکر عرض کردند از برای
آنکه از وی جرمی صادر شد اما یکصد بیست امیر با
کمر زرین دفتری داشت که هر یکی هزار سوار
برابر میکردند اما هر کدام هزار مرد مکمل و مصلح جنگی
داشت و این صورت که سالار بعرض شاه رسانیدند
عمرو ابن لیث از شنودن این خبر مستوحش گشته
خود را از مرکب در انداخت و روی بخاک نهاده در
ناله و زاری در آمد بعد از [...] یکی بحال آمد ندیم که با
وی گستاخ بود گفت ایملک بیت این نه وقت
گریه و فریاد است وقت شادی مبارکباد و بیست
ملک داری وسیع و امرا و وزرا داری مطیع که رها چی
بباخته

بیت
بباخته و جهانی برو ارفته نه ترا ترس و هراس [...]
و نه دشمنی در هیچ اقلیم و نه غنیم در هیچ مملکت همه کارها بکام تو
وقت دعا و جمع حق و حاجات الحال مهیا و خدای [...]
لشکر آراسته نهال اختیار در بوستان بیراسته سبب
اینهمه از برای چیست و موجب سر بخاک نهادن از برای
گریست عمرو بن لیث گفت ای ندیم لشکر خود را آراسته
مکمل و مصلح دیدم و چشم خود بگشاده کارزار مشاهده
و مطالعه کردم که واقعه کربلا در پیش چشمم آمد و آرزو
بردم که چرا آن روز با چنین لشکر در آن صحرا حاضر
نبودم تا در وقتیکه امام حسین در میان لشکر دشمن در
مانده بود بسی بایستی که من با این جماعت در آن جا حاضر
بودم دمار از روزگار دشمنان بر آوردمی و جان خود را
در راه رضای امام حسین فدا کردمی و یا راه ظفر بیافتمی
مردمی القصه این گفته آرزو کرد بعد از چندگاه وفات
یافت بیداری او را چه در خواب دید که تاج مکلل بر سر و کمر
مرصع بر کمر بسته و بر مرکب از مرکبهای بهشت سوار و غلامان
نازک بدن بیت الحق وی روان و خدمتگاران بهمان شی برحسب

[illegible] جوان کفتم ای امیر حال تو بعد از وفات
[illegible] کذشت و کیفیت احوال بچه طور ترا پیش آمد کفت
[illegible] تمام ایام مرزبد بسبب تنی که دران روز عزای
ان کردم و مجاورت شهیدان کربلا از جز جاور شد و کجه
در بارهٔ آن مظلوم بر جز کذشت و از این سخن نکتهٔ معلوم
میشود که هرکه بمحبت و نصرت امام حسین را در دل الکسی
بکذرانند البته موجب است لیکن شهید جزای آن شهیدا
رفعت عرفان و درجات خواهد بود بیت شهیدان را
بچشم کم میبین کایشان بهر زخمی که اینجا یافتند بهر جمت
هر همی دارند اگر رفتی بهاور د الم نا خوش از ینجا
بدار الملک بیدیوا خوش عالم دارند و در عیون الرضا آورده
اند که امام کفت هرکه بر الکیه امت جد ما باشد مصیبت
ما را یعنی قصهٔ کربلا را یاد کند و بکرید یا بکریاند اگر چشم او کریه
نکند روزیکه چشمها کریان باشند و هر کسیکه مجلسی سازد
و ذکر ما را کوید و دل او نمیرد روزی که همه دلها از سهول
بمیرد بس ای عزیز من جد و جهد کن تا در این جهت از جاج
دنیا قطره آب از دیده بیاری و آن قطره را ضایع و بیحاصل
میندارید که

میندارید که بدینه تو یوم لا ینفع مال و لا بنون آب دیده و دیده
تمثال شیشه خواهد بود چنانکه در نور الائمه آورده و عجب [illegible]
تا نما اهل بیت بکریید و ای محبان خاندان کریه [illegible]
روح مقدس امام حسین از هر فوج قدس [illegible] یک با شما
ید و در ماتم داران خود از روی شفقت میکرد [illegible]
امام کمر شفاعت بر میان بربندد و هر که بیامرز برای او
بکرید خود الب میکش از شادی یافتن مراد بکند و امام
اسماعیل بخاری آورده است که در تفسیر کبیر امام زاهد [illegible]
سو در مجلس [illegible] را میکفت [illegible] این مصیبت را
سهل میندارید که این تعزیت عظیم است بیت [illegible] ماتم
از سپهر بتقالنون کریستی از چشم اختران همه شب خون
کریستی چون ابر کاشکی همه تن چشم بودمی تا من بدرد
غم از همه افزون کریستی کردون [illegible] فلک مدار
چشم [illegible] اشک جکر خون کریستی آهم ز ضعف اگر نشدی [illegible]
بر حالم از صوامع کردون کریستی تو آنکه چشم خرد هم عمر
تر ندید تا در وجه بدیدی الکنون کریستی قبل از این بکفته
در حوالهٔ بیت المقدس در روز قتل امام حسین هر سنگ که بر [illegible]

برمیداشتیم و در زیر آن بیشک لطوخ خون تازه می یافتیم
و در شواهد النبوه آورده اند که در کتاب ربیع الابرار
نیز آورده اند که نقل از هند خواهرزاده ام معبد که از قوم
ده کی رسول علیه السلام روزی در خیمه من خواب کرد چون بیدار
شدند آب طلبیدند چون آب حاضر کردم و از تنوح فراغت عالم صلی الله
علیه و سلم هر دو دست مبارک خود را بشستند و مضمضه را در
چار طرف خیمه بریختند چون بامداد دیدم که از آن موضع
میوها
درختی بزرگ آراسته شده است و میوه ها بار آورده
بوی آن چون بوی عنبر و طعم چون طعم شهد اگر گرسنه بخوردی سیر
شدی و اگر تشنه بخوردی سیراب شدی و اگر بیمار خوردی
صحت یافتی هر شتر و گوسفند که از برگ آن بخوردی شیر او
بسیار شدی آن درخت را نام مبارکه نهادیم و از همه
بادیه ها به طلب شفای بیماران بسوی ما آمدی تا از میوه
آن درخت ببرندی یک روزی بامداد آمدیم دیدیم که
میوه های آن درخت همه بر زمین ریخته بود و برگهای
آن خشک شده جزع و فزع بسیار کردیم ناگاه خبر وفات
سید المرسلین و خاتم النبیین بما رسید اما از این واقعه سی سال گذشت
یکه روزی

یکه روزی آمده و دیدیم که از بیخ تا شاخ آن درخت خار
بار آورده است و باز میوه های آن بر زمین فرو ریخته
گشته و انجا بازدید واقعه روی داده باشد و ریزش گشت
کوی نبودیم که ناگاه خبر قتل امیر المؤمنین و امام المتقین
علی کرم الله وجهه بما رسید از این الشکل بگریستیم جزع
و فزع کردیم و بمراسم تعزیت قیام نمودیم چنانچه که
گفته شده بیت این زمانه گر محبت است ایدل دمی خرم
مباش : گر به کس در ماتم آن از درختی کم مباش : بعد
از آن درخت میوه بار نیاورد اما از برگ وی
نفع می گرفتیم و بیماران شفا می یافتند بعد از مدتی یکروز بامداد دیدیم که
از شاخ وی خون می چکید گویا آن چون جوی آب روان
شده و برگهای وی پژمرده گشته بود گفتیم این نیز
حادثه عظیم در دنیا واقع شده است که خون بمثل
آب میرود العرض چون شب درآمد نوحه و زاری
در پای آن درخت برخواست اما هیچکس را
ندیدیم این حادثه را شنوده و این واقعه دیده مامول
و مغموم و محزون و پریشان شدیم ناگاه خبر بلیه

عظیم و مقتل امیر المؤمنین امام حسین بمار سید بسیار بگریستیم
و بر این مصیبت اقدام نمودیم حکایت آورده اند که چون
صورت واقعه شاه شهیدان معلوم نمود زمانه بیهوده ربای
کرب بلا بر روی تشنگان بیابان کربلا بعضی فجرات
عیال بدست جور جفا و لشکر حوادث از کمینگاه عذر
و حیله بیرون آمده کمان عناد زه کردند با تیرهای
تیز بلکار و نیزه های تیز هم آبدار بیت و در پای فتنه
موج زده و شمشیرهای چون سیل خون روان اما ز و فادار
ریختی : در پای بلبل آن نخل کو سوختی : خونهای طوطیان
شکر خوار ریختی : مرغان کربلا زبان آن غم حسینی بخون
بر لب فرات ز منقار ریختی : هر میوه که بود ز بوستان
مرتضی : همچون شکوفه بر سر هر خار ریختی : چون سرو
بوستان نبوت ز پا فتاد : چون آن شیر شکر بر لاله‌زار
ریختی : گویند که عالم را غبار اندوه و تیره و چشم
فلک زود و آن غم زده کان تیره گشت و در بعضی از کتب آورده که
و آن زمانیکه امام حسین شهید شدن عرش عظیم بلرزید
و کرسی وسیع از فضای گنبد آبنیکان خون شفق در زمین
ریخت

ریخت و زمان غبار حسرت بر فرق روزگار بیخته دریای
جوشش و ماهیان در خروش آمده مرغان هوا فریاد و فغان
بر کشیدند فی الحال کبوتر سعیدی از هوا پیدا شده آمده بر
زمین غلطید و پر و بال خود را در خون امام حسین سرخ
بساخت و پرواز کرده بر فلک دوار رسیده بجانب
مدینه سکینه رفت راوی گوید که چون آن کبوتر رسیده
گرد گرد روضه مطهر آن سرور سلطان انبیا صلی الله علیه و سلم
می پرید و قطره قطره خون از بال بر روی می چکید و اهل مدینه
در آن صورت حیران بودن و حل آن عقیده را تمام ملات
می نمودند تا بعد از چند روز خبر با بلیه حضرت امام حسین
دانستند که آن کبوتر نامه شاه حال شهید کربلای که
بلا به بال شکسته خود بسته بجهت اعلام بر سر روضه
سید انام آمد بیت نامه که بر مرغ الکرم جان
ز سوز واقعه خون بسوز خط بر بال : بروایت دیگر امام
اسماعیل بخاری ذکر کنند که امام حسین را روزه
شد که رفتند بمدینه بمکه روند اما دختری که از شش از بس
او را دوست میداشتی فاطمه نام گرد بودن او بجای

بود امام گرفته آورده بودن نزدیک کودک پیغمبر علیه السلام
ام سلمه با ایشان گفتن که از احوال فرزند من مطلع باشید که
بملکه هیر روم اگر فرزند من صحت یافت بجکه نخواهید فرستادن
این دختر را اینجا عافیت یافت اما دلش بجانب پدر مایل
بود خیال میکرد که پدر من در مکه باشد از واقعهٔ شهادت
پدر خبر نداشت فاطمه پیش ایشان پدید آورد و قدر راست
کرده بر بالای بام برآمده بهر جانب نگاه میکرد ناگاه کبوتر
سفیدی خود را پیش کرده از روی هوا فرو آمده در کنار
فاطمه نشست و باز پرواز کرده رفت اما فاطمه بسیار اندوه
گین شده از بام فرو آمد ام سلمه احوال پرسیدن او
واقعهٔ کبوتر را گفت و بعده گفت ندانم که حال پدر من
چه شده باشد اکنون بو تیمم بمشام من می آید ام سلمه گفتند ای فرزند
گریه مکن روزی پیغمبر علیه السلام بخانهٔ من آمدند که بنوبت من بود
رسول علیه السلام بخطاء نشستند و برخواسته رفتند بعد نیاز من
پس از نماز بامداد آمدن در دست رسول علیه السلام چیزی بود
اما دیدهٔ مبارکش پر اشک من پرسیدم که یا رسول الله کیفیت
حال را گویید جواب دادند که آن وقت که از نزدیک شما بر رفتم

برادم

برسیدم بر چه بودم جبرئیل علیه السلام آمده مرا بر زمینی برده
آنجا فرشته بودم بعد از زمانی پرسیدم که ای برادر اینچه
زمین است جبرئیل علیه السلام گفتند زمینی کربلاست و در اینجا
باشد که فرزندت امام حسین را بدرجهٔ شهادت رسانند پیغمبر علیه السلام
گفتند که در آن زمان من باشم جبرئیل علیه السلام گفتند
نه شما و نه پدر و نه مادر و نه برادر حضرت گفتند پس ماتم
او را که دارند جبرئیل گفتند امتان آخر الزمان شما پیغمبر
گفتند ای برادر شما گواه باشید که هر که از امتان من در روز
ماتم فرزندم امام حسین گریه کنند جای او قدم در بهشت ۲۰۷
نهم پس جبرئیل علیه السلام یک کف خاک گرفته داد گفت هر
زمانیکه این خاک بصورت خون گردد حسین را در زمین
کربلا شهید کرده باشند ام سلمه گویند که چون آن خاک را بر
درون شیشه انداخته مانده بودم بالا نگاه کنم تا در چه
حالت است چون فاطمه بنت حسین این حرف ها گفته از ام
سلمه شنیدند گفتند گفت ای مادر خاطرم بسیار از بهر پدرم
پریشان است چه شود که باز بنمایید پس ام سلمه رفتند و
بر صندوق را کشودن و آن شیشه بیرون آوردند چون

چون جوانان شیشه را گشادند دیدند که آن خاک خون شده است
القصه ام سلمه در فراق امام حسین ع گریبان زده نزد فاطمه بنت الحسین
مضمون الطلاب ع یافته و دیده روی خود را بر بیاض
شیشه مالید فکان یخلق تسلی کرد و انا عبد و انا الیه راجعون
قید خون آلوده که مرغان بسیار است از آن جمله در کتب
الغرایب آورده که یهودی دختری داشت جمیله ناگاه
ناگاه بر روی بیمار عارض شد هر دو چشمش نابینا گشت
و هر دو دستش ناگیر و هر دو پایش نارو اچنانکه
دست و پایش از کار باز ماند راوی گوید که پدر زشتی را
در بیرون شهر بوستانی مقام خوش و فرح انگیز از
جهت تبدیل هوا دختر را بدان موضع برد تا چند روز
آنجا باشد که هوای آنجا بعضی از بیمار بیماری او را کم
کرداند اما مادر و دختر در آن بوستان ساکن شده بود
و پدر زشتی دایم در پیش وی می بود روزی پدر بضرورت
متوجه شهر شد و دختر را در آن باغ تنها کذاشت قضا را
مهم پدر زود فیصل نیافت و شب در شهر بماند و دختر تنها
کذرانید علی الصباح از درخت دیگری آواز مرغی شنید که
زار زار

زار زار می نالید اما دختر نیز از بیماری خود نالان بود چون
ناله مرغ را استماع نمود بجانب او میل کرد و درد و رنجی در دل
او پدید آمد خود را بآن مرغ بپای آن درخت رسانید
و آنکه چشم نداشت سر بالا کرده توجه به درخت نمود
در آنجا قرار گرفت بساعتی نکذشته بود که قطره خون گرم
بر چشم آن دختر چکید فی الحال بعنایت حق تعالی دیده کان
او را روشن کرد و نظر کرد دید که قطرات خون
از بال او میچکید میچکید تا قطره دیگر بر دستش چکید آن قطره را
در چشم دیگر مالید آن نیز پرتو روشنائی یافت قطره
دیگر چکید بر دستش بمالید که پای ها نیز روان شد القصه
تمام اعضای او درست شد و از جای برخاست و از
شادی بر گرد باغ میگشت و بهر طرف روی می آورد
در تماشای چهار باغ را تفرج جمیله میکرد ناگاه
پدرش باز آمد و دید که بگرد باغ میگردد در جای
که آن عورت دخترش باشد القصه بالا که ای زن تو
کیستی و در زیر درخت دختر من داشتم نابینا و
... نگاه کرد دید که او کی رفت و نخواست پدر را آمد

آمد بر سر سید

گفت یا رب تباه شدم دختر معیوبه مبتلای تو بود مرا از دختر
امروز سخن بگفت از شادی بیهوش شد و چون بهوش
باز آمد در خواست نمود و تمام دختر تمام قصه خود را
با پدر گفت پدر را در زیر آن درخت آورد که
مرغ در آنجا بود یهودی نگاه کرد مرغ را دید که بال و پر
بال خون آلوده گفت ایها الطیر هبارک علیها
لک ای مرغ چها بوی بال فرخنده فال این خون در
بر بال تو چیست و اثر این خون از کجا است
اما مرغ بلطف الهی بحکم سبب هدایت یهودی
گویا شد و گفت کی ایمرد آدمی بدانکه ما جمع طیور
بودیم و از آشیانهای خویشتن بیرون آمده بو
دیم روزی بطلب آب و دانه خود میرفتیم همه
مرغان بیرون رفتند چون بگوشه رفتیم که آشیانش
گنج نیمه از روز بود که از غایت حرارت هوا اکثر
مرغان بر درختی که بودیم جمع شده هر یکی چیزی خوردند
و میخرامیدند ناگاه ندای رسید که ایمرغان
حسین بن علی از تاب افتاد در کربلا بریان شده
و تشنه ایان

و تشنه ایان بناه بسایه آورده آید اهل آسمان و زمین
جاتم و مصیبت او مشغول شده و ما از غم آب و دانه ما خود
آن بود که ما تمام الهی بجانب کربلا روان شدیم
و در آنجا رسیده و دیدیم که امام حسین را شهید کرده بود
و خون از تن مبارک شریفش میرفت با جمله مرغان
بروی بگریستیم و خون خود را بر روی افکندیم و بر بال خود
بروی مالیدیم این آن خونیست که از بال من میچکد و هر
جا که قطره میچکد و در آنجا خیر و برکت می افزود و چون
یهودی که این سخن را از کبوتر شنید گفت خدای وی
اگر بر حق نبودی این برکت در فرزندان او یافت
نشدی و فرزند من از خون امام حسین شفا نیافتی
القصه یهودی تمام اهل بیت و قبیله خود همه از سر صدق
بشرف اسلام مشرف شدند و گفتی این کلمه طیبه را
زکه لا اله الا الله محمد رسول الله این گفته در دایره
اسلام در آمد و چون سبب اسلام او بر سید این حکایت
غریب و قصه عجیب را باز گفت از قدرت خدای تعالی
انجمن ها عجب نیست راوی گوید که بعد از شهادت امیر المؤمنین

امام حسین بشمر لعین داد بر خاندان امام بر کشتن و خواست که
امام زین العابدین را بقتل رساند حمید نگذاشت و امام
زین العابدین میگفتند ضربت حمید اخیراً و شمر نعره زد که
اقتلوا علیا فانه یعنی بکشید این پسر را که بر فراش تکیه دارد

در حکایات دیگر بردن سر امام و اهل بیت را نزد یزید

راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت میکنند که عمر
سعد گفت تا منادی کنند که کسی بخیمه عورات نه در آید
و متعرض این خیمه نشود و آنچه گرفته اند باز دهند این سخن را
کسی گوش نکرد و هیچ چیز باز ندادند و لیکن دیگر غارت
نکردند و دست از اموال خیمه باز داشتند اما در تاریخ
ابو حنیفه دینوری مذکور است که عمر سعد در پیش خود خوله
ابن یزید الاصبحی را طلبیده گفت این سر امام بگیر با حیدر
بخدمت امیر زیاد ببرده بسپار تش کس او قبول نمود
سر مبارک امام را بر سر نیزه کردن و علمهای زنگارنگ
بر افراشتن و طبلها فرو کوفتن و نایها در دمیدند
و روان شدند اینها در رفتن گذارید اکنون دو کلمه
شمه از عمر سعد بر سید و از شمر ذی الجوشن بشنوید اینها روز
دیگر

دیگر در کربلا قرار گرفتن و کشته شده کان لشکر خود را جمع
کرده بر ایشان نماز جنازه گذاردند و دفن کردند و بدن
متبرکه امام را و سایر شهدا را همچنان در میان خاک و
خون گذاشتند و صباح روز سیوم خاتونان اهل بیت را
فرمود تا جامها پوشانیدند و سرها را بر بسته و رویها
پوشانیده بر شتران سوار کردند روایت اصح آنست که
عمر سعد فرمود که ازواج طاهرات برهنه بر شتران سوار
کردند و بر سر و روی ایشان جز موی نبود اما ناگاه
گاه دشمن شدند آخر ازواج طاهرات دست بدرگاه
قاضی الحاجات کشاده در مناجات در آمدند و در حال تیرگی غبار
در پای ایشان بمحض فضل اجابت رسید و در حال بقدرت
الله تعالی از پشت شتران کوهان پشم بر آمد و بیست
پهلوی ازواج طاهرات را بپوشانیدند و در میان کوهان
اهل رسول صلی الله علیه و سلم پناه گرفتند و این معجزه
خاندان حضرت بود که این شتران دو کوهانه که الحال
بختی میگویند الغرض بفرموده عمر سعد خاتونان اهل
بیت را در شتران سوار کرده و گرفته روان شدند

دران محمل که زنان ایشان بر معرکهٔ محاربه فتاد و دیدند که تنه
های شهیدان در خاک و خون غرق شده و سرهای ایشان
بی تنه و تنه های ایشان بی سر اما زینب خاتون چشم مبارک
امام را بی سر دید فریاد بر کشیدند و میگفتند وا احمدا
وا محمدا وا ابو القاسما وا حسینا وا مظلوما وا مقتولا
وا شهیدا این گفته زار زار چون ابر نوبهار میگریستند
بیت جمعیکه پاس محملشان داشت جبرئیل ⁘ گشتند بی عماری
محمل شتر سوار ⁘ ناگاه چشم دختر زهرا دران میانه
بر پیکر شریف امام زمان فتاد بی اختیار نعرهٔ وا حسینا
زد که غلغله در آسمان فتاد بیت این کشتهٔ فتاده بهامون
حسین تست ⁘ این صید دست و پا زده در خون حسین
تست ⁘ این نخل تر کز آتش جانسوز تشنگی ⁘
دود از زمین رسانده بگردون حسین تست ⁘ آن شه
کم سپاه با خیل اشک آه ⁘ خرگه ازین جهان زده بیرون
حسین تست ⁘ این غرقهٔ محیط شهادت که روی دشت ⁘
زخم از ستاره بر تنش افزون حسین تست ⁘ این
ماهی فتاده بدریای خون حرشت ⁘ از جوی طعن او
شده

شده گلگون حسین تست ⁘ این خشک لب فتاده ممنوع
از فرات ⁘ از خون او زمین شده جیحون حسین تست ⁘
چون در بقیع زهره هزبر اضطراب کرد ⁘ وحشی زمین
مرغ هوا را کباب کرد ⁘ مونس شکسته دلان حال ما
ببین ⁘ ما را غریب بی کس بی آشنا ببین ⁘ اولاد
خویش کرد شفیعان محشر ⁘ در ورطهٔ عقوبت اهل جفا
ببین ⁘ وا احمدا وا احمدا این حسین تست که بار بار بوسه
بر روی میزدی و این حسین تست که روی مبارک خود را
بر سینهٔ او می نهادی و احمدا این اهل بیت تواند که
بدین خواری و زاری در دست دشمنان تو گرفتار
شده اند و این جگر گوشگان تواند که بر تودهٔ غبرا مسلوب
افتاده اند ام کلثوم خواهر امام بود این بیت
بیت حسینا چون مه تابان خواهر ⁘ بخون آغشته سر کردی برادر
خواهر ⁘ بخواری دشمنانت سر بریدند ⁘ دل پر درد
سر گر خواهر ⁘ چه خوش بودی که این خواهر نبودی ⁘
ندیدی ظلم این دشمنان خواهر ⁘ حسرت ایشان اهل بیت الکلثوم
وا از نیزه کردند جان خواهر ⁘ بدخت کربلا الکلثوم انجان

خدا را مرو ز تو جهان خواهر ، همه زخم ستم بی درد
دوای من تو بودی ، دوای درد بی د...
بهر خواهم جهان تا بنگری شد ، کنون بر این د...
خواهر ، العبد از گفت رز زینب و ام کلثوم دوست
و دوستان میگریستن اما عمر سعد سرهای شهیدان را
تقسیم کرد راوی گوید که عمر سعد دو سر را بهوا
وازان داد و چهارده سر را بقبیله بنی تمیم داد
و مهتر ایشان حصین ابن نمیره بود و سیزده دیگر را
بقبیله بنی ازداد داد و مهتر ایشان هلال بن عود
بود و پنج سر را بقبیله کنده داد و امیر ایشان
با قیس بن اشعث بود و شش سر دیگر را بقبیله
بنی اسد داد و دوازده سر دیگر را با سقیف داد و
ایشان را بجانب کوفه روان کرد و سر امام را
بخوله داده فرستاده بود راوی گوید که زمانیکه
خوله سر امام را در پیش گرفته روی بجانب
کوفه کرده میرفت و او را منزلی در یک فرسخ کوفه اما
روز بیوقت شده بود آنجا بمنزلی فرود آمد اما زنی داشت
او

او انصار بود و از زنان ابا کرده بود سر امام را او بود
در تنور پنهان کرد بعد از ان در خانه در آمده بجای
خود نشست در حال زن این بیامد گفت ایم دو روز است
چند روز کجا رفته بودی خوله گفت شخصی بر یزید یاغی
شده بود بحرب وی رفته بودیم و ظفر یافتیم گفته
و طعام بیاورد تا آن ملعون دون زبون بخورد
و بخفت و آن زن نیک خصال را عادت آن بود که
شبها بر خواستی و نماز تهجد گذاردی و این شب
بر خواست بدان خانه که تنور بود در آمد خانه را
بسیار روشن دید که گویا صد شمع و چراغ
افروخته اند چون نیک ملاحظه کرد دید که آن روشنائی
از تنور بیرون می آید از روی تعجب گفت سبحان
الله احد من درین تنور آتش نکرده ام و کسی را
نگفته ام آتش کن پس این روشنای از کجاست
و پرتوی شمع از کجاست و درین حیرت بود که
آن نور بسوی آسمان میرفت و تعجب زیاده تر گشت
ناگاه چهار زن را دید که از آسمان فرود آمدن

بر سر تنور شدند یکی از آن چهار زن دست
به تنور کرد و آن سر را بیرون آورده ببوسید
و بر سینه خود نهاد و مینالید و میزارید
و میگفت ای مظلوم مادر و ای شهید مادر و ای
نور دیده مادر و ای پسر و سید مادر حقیقی
و تو روز قیامت داد من بیچاره را از کشنده
گان تو بستاند تا داد من بیچاره را ندهد دست
از قایمه عرش باز ندارم و آن زنان دیگر همچنین
وی نیز گریستی بعد از آن آن سر را در تنور
نهاده غایب شدند بعده آن زن نیک سیر
انصاری برخواست و بر سر تنور آمده و سر را بیرون
کرد و نیک در وی نگریست چرا که این زن امام
حسین را در او خورد سالی بسیار دیده بود بشناخت
نعره زد و بیهوش شد و در آن بیهوشی هاتفی آواز
ندا در داد که برخیز که بگناه شوهر تو ترا نخواهند
گرفت زن از آن هاتف پرسید که این چهار زن
بسوی تنور آمدند گریه و زاری کردند ایشان کیانند

ندای

ندای از هاتف شنید که سر [illegible] ایشان
از همه مینالید فاطمه زهرا بود رضی الله عنها و
دیگر خدیجه کبری و زن سیوم مریم خاتون
مادر حضرت عیسی روح الله و زن چهارم آسیه
خاتون زن فرعون و غا بود القصه آن زن
انصاری بخود باز آمد هیچکس را ندید و آن سر را
برگرفت و ببوسید و از خون او را پاک کرد و بشست
و بمشک و عنبر و گلاب و غالیه و کافور او را
معطر گردانید و گیسوهای امام را شانه کرد و در
موضع پاک نهاد و بعد از آن بیامد و خوله را
از خواب بیدار کرد گفت ای ملعون دون زن بگو
بر گوی که این سر کیست آورده در تنور نهادی
خوله گفت تو چه میگوی زن گفت ای نادان بشنو
دیدار جوای نابکار بدکردار این سر فرزند رسول
صلی الله علیه و سلم که تو آورده برخیز که از زمین
آسمان فغان برخواست در این حال فوج فوج
توب ملائکه مقربین میآیند و سر را زیارت

گروه گریه وزاری میکنند و بر تو لعنت کرده اند ز
خروش ایشان بفلک شده میروند الخوله من بیزارم از تو
و از این جنگ و دزدان جنگ القصه آن زن نیک بخت
این بگفت و چادر بر سر افکند و برقع در پیش
روی گرفته قدم از خانه بیرون نهاد خولی گفت ای
ضعیفه کجا میروی و فرزندان مرا یتیم میکنی زن گفت
لعنت بر تو ای زبون تو فرزند مصطفی را یتیم میکنی
اگر فرزند تو یتیم بشود چه باک است این بگفت از نزدیک
وی رفت که هیچکس از وی نشان نیافت اما چون
بامداد شد خولی برخواست و سر امام را در طبق نهاده
پیش یزید ملعون آورده ماند آن بیحیای بی مروت
و آن سگ بی دین بی فتوت سر امام را دید و
چوبی در دست داشت همراه چوب بر لب دندان مبارک
شهزاده میزد زید بن ارقم رضی الله عنه یکی از
صحابه کبار آنحضرت صلی الله علیه وسلم در آن مجلس
نشسته بودند خروش برآورده گفت که ای ابن
مرجانه این چوب را بر لب دندان امام حسین
مزن

مزن ترک این بی ادبی کن و بجای لب من بخدای که
در شمار نتوانم آورد که چند بار دیده‌ام که رسول
صلی الله علیه وسلم بوسه بر لب دندان او میدادند
آنگاه آه زد و بآواز بلند بگریست و حضار
مجلس نیز بگریستند و ابن زیاد در خشم شده گفت
ای زید بن ارقم اگر ذره حیا نکردمی ترا رسن در
گردن انداخته میزدمی چرا که ریش دراز داشت
الغرض زید بن ارقم از آن مجلس برخواست و گفت
ای معشر عرب خداوند تعالی از شما خشنود مباد پسر
فاطمه را کشتید و ابن مرجانه را بر خود امیر کردید این
گفته آه زد و از پیش ابن زیاد بیرون آمد بعد از آن
ابن زیاد گفت این سر حسین را بردارید و بر سر
نیزه کرده با سرهای دیگر همراه کرده بشهر در آرید
رباعی سر فرزند ارجمند علی : بر سر نیزه بهت بوالعجبی
سرو سر آن بوستان عیسی : جلوه گر چون شکوفه بر سر
چوب : الغرض آورده اند که بعد از دو روز که لشکر
عمر سعد سرها را برداشتند و تنهای ایشان را در

در کربلا که امت جن اهل عالم رفته را خبر شد که بیاد بند
وقتیکه چند بسر دیده آواز نوحه و زاری میآمد لیکن
کسی را نمیدیدیم آواز گریهٔ ایشان را میشنودند تمام
مدت چنین بود که زنان جن ستعد النوحه میکردند و قصیده در
مدح و مرثیهٔ ایشان میخواندند و از جمله یک بیت
این بیت: نسا الجن یسعدن الاتممات:
بنات المصطفی احمد امام المتقی امات: یعنی زنان
پری موافقت کرده نوحه و گریه میکردند زنان
بنی هاشم یعنی دختر برگزیدهٔ احمد مختار که پیشوای
همه آفریدگان و مقتدای مجموع برگزیدگان بعد حضرت
فاطمه رضی الله عنها بود و دیگر در شواهد آورده که یکی
گفت در راه میرفتم که شخصی را دیدم اقبینه بر طرف
بود بما رسید گفت که سبب نوحه جنیان بر امیر المؤ
منین حسین رضی الله عنه شنوده گفتم آری شنیده ام
هیچ از و بنده را از ین قبیله پرسی که ترا زین معنی
خبر دهند و گفت هیچ دست مسدا اشتم که تو نشنوده
و آنچه از ایشان شنودم من از جنیان شنودم میگفتنی
که

که مسح الرسول جبینه له البرق فی الخدود و معنی این آیت
حضرت رسول اکرم صلی الله علیه و سلم بیوسیدند جبین مبارک
حسین بعضی میگویند که بدست شریف با بروی
مبارک حضرت مسح میفرمودند بنا بر آن جهت بار رونق نور
جمال بود اسباط آن در رخسار او ظاهر باهر بود
ابواه من علیا قریش و جده خیر الجدود یعنی پدر او
با در او یعنی و فاطمه از بزرگان قریش بودند و جد او
ملک اشرف فخر اولاد آدم بود الغرض اهل عار حفظه
تجهیز نموده بر ایشان آمده مجاز کرده در همانجا که
دفن کردند عمر سعد بیک فرسنگ کوفه رسید
سر مبارک امام حسین را از نیزه یک تعبید زیاد نیز
آوردند و خلایق آدمیان را با سرهای دیگر بحکم تعبید
زیاد بر سر نیزه کرده روی بکوفه نهادند و اهل
بیت را در محملهای انداخته میرفتند پرده گیان حرم
عصمت و سروران حرم عفت بودند که ماه و آفتاب
بر فرق مبارک ایشان سایه انداخته بود و باد عالم
گرد چهرهٔ پاکیزهٔ ایشان را نیافته بود و

علی الفضیحة وین که پیش سیده ایشان بهشتیان
همه چاروب کرده بعد معنبر نه طرف حمله این
بر بیده ماه بیک نه با به بر سر آل الله مکنده ماه
مهر باسی همه عصمت بخاری خار و بزاری زار
بدست کافران فلک را افتاده اند الغرض تجز
آورده اند که لشکریان ابن زیاد ستمکار رسید
فرمود تا منادی کردند اهل کوفه با هیچ سلاح و آلات
با خود بیرون نروند و ده هزار سوار را بنظر
ستادند تا بیرگاه و محلها و کوچه ها و بازارها
گرفتند که کسی برآمده غوغا نکند و فتنه و آشوب پیدا
نکرد القصه مردم از شهر بیرون آمدند و چون که راس
برآن سرها می افتاد فغان از جان و دل بر میکشیدند
و زار زار میگریستند و بعضی خلق الله کان دیدند
شدند تا بروی قرار نمیکردند امام زین العابدین
گفتی چون لشکریان برگفتند پدر و برادران و خویشان
ما که میکردند کدام جماعت بودند که ایشان را کشتی
ابو المؤید آورده است که اهل کوفه در حوالی و طرف
محلها

محلها غلو کرده میگریستند ام زینب خاتون که خواهر امام
بود از درون هودج آواز داد که ای اهل کوفه
وای بر مکر و حیله و دروغ و دغل شما که شما وعده های
دروغ کردید و روی توجه از نفاق بر برادر من حسین
آوردید و بخطهای تزویر اغوا دادید و نامهای مشتمل
بر غدر و حیله فرستادید و سبب هلاکت آل پیغمبر شدید
و از دور نظاره کنان به نصرت و معاونت حق
نه برداختید الکنون بر روی ریا بر ایشان ما گریه
میکنید و از روح رسول صلی الله علیه و سلم شرم نمیدارید
اما در میان قوم پیری بود از خواجگان کوفه بنوعی میگریست
از محاسن او اشک متعاقب فرو میریخت و آن پیر
میگفت که پیران شما بهترین پیرانند و جوانان شما
فاضلترین جوانانند و خاتونان شما نیکوترین خوا
تونانند و این صورت که واقع شد تا قیامت
موجب سرزنش اهل کوفه خواهد بود بیت اینچه
جور و جفا بنی شد ای کوفیان بی وفا اینچه ظلم ظاهر است
ای نامیان شوم روی در زمان جنگ با خنده

[illegible] شهیدان کربلای [illegible]
[illegible] سر امام می انداخت از
[illegible] آن سر سروران و میان
[illegible] چون ماه در میان ستاره گان
[illegible] در شواهد النبوة از زید ابن ارقم رضی الله
عنه نقلست که سر مبارک شهزاده را در کوچه ها
میگردانیدند من بر غرفهٔ خانهٔ خود بودم چون در برابر
خانهٔ من رسید آواز از سر مبارک امام شنودم که
این آیت میخواند که ام حسبت ان اصحاب الکهف
والرقیم کانوا من آیاتنا عجبا از هیبت این آواز
حال بر من دیگرگون شد و موی از اعضای من بر
خواست و گفتم این بیت یابن رسول الله وامر تعجب
تر و غریب تر و عزیز تر بود و دیگر فرمود چون سر
ها را بدر کوشک امارهٔ ابن زیاد رسانیدند و از
سر نیزه فرو گرفتند من نزدیک سر امام بودم دیدم که
لبهای مبارکش میجنبید گوش خود را پیش نهادم این
آیت تلاوت میفرمود که ولا تحسبن الله غافلا عما یعمل
الظالمون

الظالمون آورده اند که [illegible] نزدیک عبید زیاد
آوردند دیگر با [illegible] ورد
روی موی او [illegible]
و آن سر را نتوانست نگاه دارد [illegible]
خود نهاد و از آن سر نوری می تافت [illegible]
رده از گیسوش را بگرفت خراش و بوی دلکش بمشام او میر
رسید که خوشتر از مشک و غالیه گویا حضرت شاه قاسم
الانوار قدس سره اشارة بدین معنی فرموده اند بیت بوی
جان می آید از باد صبا این بوچه بویست مشک را این
جد نباشد نکهت گیسوی اوست ابو المفاخر آورده است که
چون عبید زیاد ملعون سر امام حسین را بر روی ران
خود نهاد خون بر قبای وی افتاد و از قبا و از جبه
و پیراهن و شلوار او را سوراخ کرده گذشت بران
وی رسید از طرف دیگر بیرون آمده بستان و تخت او را
نیز شکافته بر زمین آمده غایب شد و آن سوراخ
در ران وی بماند چندانکه معالجه نمود او را التیام نشد
و از زخم وی بوی کثیف پلید ظاهر میگشت چنانکه

شیشه نمود اما بوسته مشک و نافه بر آن سوراخ
باز جود آن را چه گر به آن زخم بر بوی مشک و غالیه غالب بودی
و بهمان بلا مبتلا بودی تا بدیدم قتل آقا ابراهیم ابن مالک اشتر در
میان کشته کان بدین علامت شناخت
چنانچه در تاریخ نامه مذکور است راوی گوید که چون بیرون
عصمت را بمجلس ناخجسته ابن زیاد در آوردند زینب
خاتون در پیش ایشان برفت چون بمجلس در آمده بود
و سلام نا کرده با کسی التفات نا نموده بنشست ابن
زیاد پرسید که این زن کیست که در این جا آمده
بنشست و جه کیست گفت من زینب خاتون خواهر
امام حسین است و بنت علیست عبید زیاد
گفت شکر مر خدا را که شما را رسوا کرد و سخن شما را دروغ
کردانید و زینب جواب داده گفت حمد و سپاس مر خدا را
مرا به پیغمبر خود کرامت کردانید خدای تعالی فاعل جل جلاله
نزل بحکم این آیت از ما اهل بیت و یطهرکم
تطهیرا امامان را از رجس پاک پاکیزه کردانید و سخن
بد کردار انزاد و دروغ کردید ابن زیاد گفت چگونه

دیدی صنع آفریده کار را با برادر خود و اهل بیت خود
زینب گفت بجز نیکوئی چیزی ندیدم اهل بیت
دل جمع بودن جه از ازل بقتل ایشان بر
رفته بود و جد بزرگوار و پدر عظیم المقدار
در هر از این حال خبر داده بودند ایشان الکبر
بحکم ربانی و تقدیر حضرت سبحانی می نمودند و
راضی گشته بمضاجع خود در دنیا و منازل خود در
آخرت تشریف فرمودن ای پسر زیاد القریب است که
خدای تعالی ترا با ایشان در یک منزل کند تا با تو
خصومت نمایند وای والده مرجانه جه اندیشی در
آن روز که ترا خصم باشد ابن زیاد از این سخن
زینب خاتون در غضب شده قصد قتل او کرد عمر بن
حارث گفت ایها الامیر زنان را بگفته ایشان
مواخذت نمای که ایشان خواهر مصیبت زده
کانند عبید زیاد از سر قتل وی در گذشت و گفت
ای خواهر حسین خدای تعالی ضمیر مرا از غم و
طغیان برادرت ابیالیش داد و بگفته شد او

و متعلقان او رنج و غم از خاطر من برگرفت زینب
گفت بارک الله نیکو کار ساختی و ترا فتنه جیمی بر
داختی که بسبب آن روح و راحات و فراغ و تو
تیغ جهودی از سر داشتی دور افتاده و از شربت
غرور مست شده بواسطه جاه ناپایدار از دست
شده بیت فردا کندت خمار حالا مستی: ز لذت هیچ
میدانی که چه کار کردی: عنقر و بهتر خانه و آن را کنده
و اصل و فروغ و شجرهٔ بوستان رسالت را
تو منقطع گردانیدی این معنی موجب شفای
دل تیست و درین زودی شقی که روز تو
گرد و آثار آن بروزگار بماند و بجزای عمل خود
برسی بیت پنداشت ستمگر که ستم با ما کرد: در
گردن او بماند و از ما بگذشت: پس عبید زیاد
از سخن او روی بد سرشت خود را بگردانید و
متوجه امام زین العابدین شد پرسید که این
کیست گفتند این جوان علی ابن حسین است او گفت
من شنیدم که علی ابن حسین را هم نیز کشته اند گفتی
این زین

این زین العابدین است وی علی اکبر بود که بقتل رسیده
بود امام زین العابدین گفتی که و الله الی مطالبه
لنا یوم القیمه آری برادر بزرگتر من بود که بجسم
کشته شد و کسی نخواهد بود که مطالبهٔ خون وی کند
پسر زیاد از سخن او نیز در غضب شده فرمود که
این پسر را در گوشک گردن زنید و بیرا و را بنزد
من بیارید فراشان و موکلان قصد او کردند
زینب خاتون برخواست آمده بروی چسپید
و گفت ای پسر زیاد هنوز از کشتن اهل بیت
پیغمبر سیر نگشتی و اینهمه خونهای ناحق ریختی بس نشود
الحذر البته او را خواهی کشت و برچنین خون ناحق اقدام
خواهی نمود نخست اینکه مرا بقتل رسان و او را بگذار
که از دنیا جز من بهره نبرده است امام گفتی ای عمهٔ
مهربان و ای برگزیدهٔ دل جان زمانی سخن را باز
گذار تا من جواب او را گویم القصه شه زاده گفتی که
یا بن مرجانه تو مرا از کشتن میترسانی و بقتل تهدید
میدهی و نمیدانی که قتل و قتال عادت ما بالبیت و

انکه
ونیز شهادت خود را نیز کرامات های الهی می شناسیم بدا
قالب ما را بآب محنت بسرشته اند و تخم محنت را
بید قدرت در گل ما کشته اند و هلاک بساعات ما است
و دریافت شهادت هست ما است بیت ما را فتادگی
و سعی بدکین عادت است ؛ با اهل خیر حرب نمودن
بما عادت است ؛ تهدید ما جو الشهادت کند کسی
حقا که آرزوی دل ما شهادت است ؛ ابن زیاد
لعین از سخن امام لحظهٔ متفکر شده ملازمان
خود را گفت و ابرام این جماعت را خلاص کنید
و این گروه را ازین جا برده و در پهلوی مسجد
جامع در غلامان سرای فرود آرید بموجب فرمودهٔ
او عمل نموده در آن سرای آوردند اهل بیت
پرسیدند که اکنون ابن زیاد در بارهٔ ما چه خواهد
کرد گفتند که بعد از چند روز تهیهٔ اسباب سفر دارد
را
الغرض عبید زیاد بنیاد تهیهٔ اسباب سفر ایشان
ساخته زحر بن قیس و شمر ذی الجوشن را با پنج
هزار کس مقرر کرد که این سرها را به یزید
بشام برید

بشام برند الغرض ایشان همراه او در راه در آمده
قطع منازل و طی مراحل می نمودند و در هر موضعی که
می آمدند کرامت دیگر پدید آمد و هر شهری که میرسیدند
برهان دیگری ظهور میکند و بعضی از آن حکایت
که بصحت قریب بودند ذکر میکنیم راوی گوید
از آن کرامتها که در راه واقع شد یکی از آن این
بود که چون بدیار خزاین رسیدند و بر سر طاق
بلند خانه دیدند که مرد یهودی او را یکی خزا
بنی گفتندی باستقبال آن مردم بیرون آمده
آنجا ایستاد و سرها را نظاره میکرد ناگاه چشم
بر سر امیر المومنین امام حسین افتاد و دید که لبهای
مبارکش می جنبید و بهتر رفته گوش داشت این
آیت کریمه استماع او رسید که وسیعلم الذین ظلموا
ای منقلب ینقلبون چون یکی از مشاهدهٔ آن
حال در تعجب شده پرسید که این سر کیست که
شما بر سر نیزه گرفته اید گفتند از آن حسین ابن
ابی طالب است و یکی گفت پدرش معلوم شد مادرش

فاطمهٔ زهرا بنت محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم بیت
پهلوی وی گفت اگر درین جد وی بر حق نبودی
این برهان از پیر فرزند وی پدید نیامدی
این گفته کلمهٔ شهادت بر زبان رانده گفت
اشهد ان لا اله الا الله وحده و اشهد ان محمدا عبده و رسوله
این گفته از سر صدق مسلمان شد بعد از ان عمامهٔ
مصری بر سر داشت گرفته قطعه قطعه کرده بخاتونان
داد و جامهٔ که پوشیده بود نیز و امام زین العا
بدین را نثار درهم روانه کرد که ایشان را صرف خود
کنند جماعهٔ که بر آن پیر موکل بودند بر روی
او زدند که این چه کاری بود که تو پیش گرفتی و سخنان
والی شام را حمایت میکنی از اطراف اسیران
دور شو که وگرنه گردنت بزنیم اما چون ذوق و
محبت دریافته بود و فتح کار خود را ام فرموده
تا شمشیر وی را بیاوردند گرفته تکبیر گویان بر ایشان
حمله کرده تا پنج تن را بینداخت و زخم فرستاد و عاقبت جنگ
بسیاری کرده بدرجهٔ شهادت رسید که انا لله
و انا

و انا الیه راجعون الحال تربت او بدر دروازهٔ خراسان معروف است
و یحیی شهید میگویند و بر روضهٔ او دعا مستجاب میشود
بیت در هر دو جهان گر آبرو میطلبی مگذر ز سر خاک
شهیدان غمش نقلست که این لشکر در اثنای
طریق چون نزدیک موصل رسیدند سرداران لشکر
کسی فرستادند و پیغام روانه کردند که شهر را آیین بندند
و باستقبال ما بیرون آیند و طبقهای زر و سیم
مهیا سازند تا بر ما نثار کنند و بآمدن ما منزلها
و علوفه مهیا کنند که سر حسین ابن علی را و برادران
فرزندان و اقربا یاران و دوستان او همراه داریم
امیر عماد که والی آن شهر بود مردم خود را جمع
نمود و صورت حال و کیفیت احوال با ایشان گفتن
در میان در آورد و گفت ای قوم زینهار بدین
سخن تن ندهید و بدین فضیحت همداستان
ایشان نباشید القصه موصلیان با امیر خود
متفق شده علوفه راست کردند و پیش از ایشان
فرستادند و گفتند که گر آمدن نخواهید در شهر ما در

از عجایب نیست پس در یک فرسخی شهر موصل منزلها
بود این ها را در ساعت آنجا فرود آوردند
و در آن موضع سر مبارک آنها را بر بالای
سنگی نهاده بودند ولیکن قطرهٔ خون از سر مبارک
امام بر آن سنگ چکیده بود هر سالی روز
عاشورا شود از آن سنگ خون تازه دمیده جاری
شدی و مردم از اطراف و جوانب آنجا جمع شده
بر رسم مصیبت قیام نمودندی و ماجرا می بود تا ز
مان حکومت عبدالملک مروان گفت آن سنگ را
از آن مقام بر داشتند دیگر کس از آن سنگ نشان
نداد و آنجا گنبدی ساخته اند و آن را مشهد نقطه
نام نهاده اند و هر سال که ماه محرم در آید مردم در
آنجا روند و شرایط تعزیت بجای بیاورند
و شیخ اوحدی رحمة الله علیه مناجات نوشتند
تعزیت شهیدان را فرمود بعضی از آن بیت
این است نظم هر سال تازه میشود وین درد
تازه بسوز :. بسوزی که هرگز دود دیده بداغ :.
اندر

اندر شفق هلال محرم ببو ببین که هست :. بحکی الخلق
پیکان سهم آب غرقه گشت راست :. ای تشنه و حلق
بخون دیده باز کش :. کر آب دیده بر سر قبر تو جای
مانده است :. ای عزیز دمید خون تازه ز سنگ
عجب نیست گویند که در بعضی از بلاد روم در کنجار
صورت شیر از سنگ تراشیده و هر سالی
روز عاشورا شود از دو چشم آن شیر دو
چشمه آب روان میشود تا شب مردم از اطراف
و جوانب آنجا جمع میشوند و تعزیت اهل بیت را
میدارند و از آن آب میخورند و تبرکانه بجای تبرک
خود میبرند چنانچه گفته اند بیت کوه از جگر آن
تشنه لبان میگرید :. بحر از جگر آن خسته
دلان می جوشند :. آه از آن جگر که سنگ دل تیره
درون :. که ز جگر تشنه آه از آن و بحر و تشنه
و درد و زیتی آورده اند که چون موصلیان لشکر یزید
را دیدند اشتغال بشهر و راندند ایشان را در یک منزلی
دورتر از شهر فرود آوردند روز دیگر ایشان

ازانجا شهر موصل روی بجانب نصیبین آورده‌اند
منصور بن الیاس که امیر نصیبین بود آن سپاه که
تا شهر را بسیار ببستند چون آن لشکر شوم از آنجا
بشهر در شدند بقدرت الهی ابر قهر و غضب باری
تعالی پدید آمده یک نیمه شهر را بسوخت مردمان
بهم بر آمده خجل شده گرد آن لشکر بجستن یعنی طوفان
بهذیه شتر استی داده و شهر کوچ کرده ازانجا
بلشکر خود بشهر دیگر رسیدند رئیس آنجا سلیمان بن
یوسف بود او که آنجا نبود نبود و سلیمان دو
پسر داشت بودند یک برادر او در جنگ صفین بدست
امیر المؤمنین علی بقتل رسیده بود و یکی دیگر با این
برادر در حکومت شهر شریک بود و یک دروازه
شهر تعلق با او داشت و دعیه شد که سرهای شهیدان را
از دروازه خود در آرد و سلیمان خواست که
از دروازه خود در آرد میان ایشان هر دو برادر
جنگ واقع شد و هر دو باهم در میان زحمت افتادند
و در این شدند عاقبت بعد از جنگ بسیاری از قوم
سلیمان

سلیمان کشته شد فتنه و غوغا پدید آمد الغرض آن لشکر
لعین بد بخت ازانجا سراسیمه شده و درآمدند خود
خجالت کشیده روی بجانب حلب نهاده روان گشتند
که در اطراف حلب کوهی بود بالای کوه قریه آبادانی که
حصار مستحکم بود و آن را قریه معمور گفتندی و گویند که
حالا نیز معمور است و در آنجا کوتوال نام او عزیز بن
هارون و اهل حصار با همه ایشان تمامی یهود نگار
بودند و حریر بافتند و جامها و لباسهای ایشان
در عراق و حجاز بنام کی معروف و مشهور است
چون بدان رسیدند در بالای کوه آب و علف بسیار بود
آنجا فرود آمدند چون شب در رسید در خدمت شهر
بانو کنیزکی بود بغایت زیبا روی و نام او شیرین
بود اما در لطافت شیرین زبان و در ملاحت
لیلی دوران بیت ز لعلش چون عقیق آبدار
دو گیسو چون کمند تابدار در آن زمان ملاعین کنیزک
در پیش شهربانو آمد و گریستن آغاز کرد اما گریه کور

[illegible]

[illegible] بروت او و جنه

[illegible] مهر و عقیده بر این

[illegible] پدید آمد در حال گفت با این

[illegible] رم امام دریافتش که او چه گفت

[illegible] او را آزاد کردم شهربانو

[illegible] و فرخی و جامه خود بگشود و خلعت

[illegible] در بر پوشانید امام گفتش که ای شهربانو

تو چندین کنیزک آزاد کرده [illegible] این جامه [illegible]

شهربانو

شهر [illegible]

از او [illegible]

امام [illegible]

[illegible]

جامه [illegible]

جامه [illegible]

میپوشانید [illegible]

نزد رو و عرض [illegible]

بعز و شد به بهای [illegible]

بخود و از برای شهربانو [illegible]

زاده است و جامه که [illegible]

او ندید اما شهربانو چون دید [illegible]

ای شهربانو تو خود آزادی [illegible]

جا که دولت میخواهد برو و ترا منع نیست

دستوری یافته از جای خود برخواست و بر بالای

کوه روان شد چون بدر حصار رسید در او [illegible]

دیده انتظار می بود که تا کدام وقت در او گشاده
شود چون پاسی از شب گذشته خفته بود که کسی
او را از تخت در دروازه کشید و کلمه از جای دیگر شنوید
گوینده گوید که در آن شب عزیز بن هارون خواب دیده
بود که شخصی در پس حصار انتظار می برد پس بر
خواست و به در حصار آمد و دید که شخصی به آواز حزین
ندا میکند آخر عزیز آواز داد که ای ندا کننده تو
کیستی گفت یحیی بن حجال در بغداد و بر وی سلام
کرد و او را بسوی سرای خود برد و بعزت تمام نشاند
اما عزیز در تعجب بود و پرسید که نام مرا چون
دانستی عزیز گفت ای عزیز امشب در خواب دیدم
حضرت موسی و هارون علیه السلام را که سرها و پایها بر
هنه و آب از دیده روان اما اثر تعزیت بر ایشان
پیدا و علامت مصیبت از چهره ایشان پیدا
گفتم ای سید بنی اسرائیل وای گزیده های خلق
جلیل شما را از زمانه چه رسیده و از حوادث روز
گار چه پیش آمده که سر و پای برهنه بدستور مصیبت
زده گان

زده گان و آه و ناله می نمائید از برای کیست گفتند
ندانی که سبط پیغمبر آخر الزمان حضرت محمد مصطفی صلی الله
علیه و سلم شهید کرده اند اکنون سر او را به اهل شهر
شام می برند و اهل بیت در زیر این کوه فرود
آمده اند چون گفتم شما را با محمد علیه السلام ای شما
سید و اعتقاد و امید موسی علیه السلام گفتند
ای عزیز چون چگونه نشناسیم که او پیغمبر بر حق است
وحق سبحانه و تعالی او را عزیز و مکرم فرموده کار
خود کرده است و ما با وی آنکه آورده ایم که
اگر بدو بگرویده و او را است گوی بیند جای
آنکس در رو و روح باشند و جمیع پیغمبران از وی بیزار
باشند چون گفتم مرا چه باید کرد گفتند کلاهی بیغما باید
تا بر تو یقین گردد در نگاه در فتح برج کشاده گردد
و گفتند برخیز و برو تا بدر قلعه رسی بخرید بام
کنیزکیست که او را آزاد کرده امام حسین است بر
دروازه خواهد رسید و حلقه بر در خواهد کوفت
متابعت او کن که او زوجه تو خواهد بود و بدان

السلام ورآمده مشتاق نشو ونزدیک پسر امام حسین و
وارزهٔ پسر امام حسین سلام برسان و جواب جواب شنید
الغرض از خواب بیدار شدم و در حال بر خواسته بدور
قلعه رسیدم و بمقرر در الجنبانیدم و بدربان سبب
واپسیج که نام تو بنترسست و چون زهر الکفتن او صلاح
تو خواهد بود بار دیگر اکنون رضا میدهم که زود که
در باب پیش او کفت روا باشد بشرط آنکه ملکان تو
و باز شهر بانو هم را اجازت بدهد القصه بشهر بانو اجازت
شهر بانو از آمده تمام واقعه را از اول تا آخر بعرض
رسانید شهر بانو از آن واقعه متحیر شده و احوال این
امام باز کفت همه در تعجب ماندند این بیکاه الطریقه
گذشت فردا خورشید جهان تاب موسی وار باید
بیضا از سر کوه طلوع کرده معمورهٔ عالم را روشن
گردانید الغرض عزیز بیامد و با هزار درم رشوت
بموکلان خوابجه داد ایشان دستوری دادند که در حق
اهل بیت خدمت بجای آورد القصه عزیز دستوری
یافت و درآمد و از برای هر یک خواب حجرات خلعت
وطهارت

وطهارت جامه قیمتی بیاورد و هزار درم و ریش امام
زین العابدین نهاده دست ایشان ببوسید بشرف اسلام
مشرف گشت بعد از آن به پیش سر مبارک امام آمده
گفت ای سید عالم و ای بهترین اولاد آدم اول از نوح
سلام با پیغام حضرت موسی و هارون علیهما السلام را با
شما میرسانم ناگاه از سر مبارک امام آواز شنید که
سلام خدای بر ایشان باد و عزیز گفت ای سید شهیدان حضرت
فرمای که رضای حضرت حق سبحانه و تعالی بدو حاصل
آید سر امام گفت ای عزیز آنچه لایق و سزاوار
بود بجای آوردی و بجز اسلام قبول خدا و رسول
از تو خشنود شدند و دیگر سلام آن پیغمبران بمن آوردی
و باقی رضای حق فردای قیامت در میان اهل بیت
در حشر خواهی شد بعد از آن شهربانو را پیش خود
طلبید گفت اگر رضای حق خواهی عزیز را بشوهری قبول
کن شهربانو گفت فرمان بردارم القصه او را بعقد
عزیز در آوردند و جمع اهل قلعه مسلمان شدند
آل پیساییه اهل بنی چو زیر ایشان فتاد در زمانه مهر زرهٔ خورشید عالمتاب شد

القصه راوی گوید که چون شمر لعین از آنجا بگذشت
تا بشهری رسید که اورا قلعه شیرز نام بود و در آن شهر
پادشاهی بود که اورا شاه علقمه شیرزی نام بود و اورا
دو پسر بود یکی رستم تهمتن و اسفندیار روئین تن
یکی را نام شاه سعید و دیگر شاه سعید بن علقمه
و هر دو در دین اسلام بودند چون پدر خود نیکوکار
بودند و دیندار نیکو بودند و شاه علقمه را پنج هزار مرد
جنگی و جنگجوی دلاور بود و در روز مصاف
هر یکی را خود را بهزار مرد آهن پوش میزدند و اندیشه
نمیکردند بیت ز هر دلی بطریقی که هر یکی ازیشان بهمن
بهرام و رستم ایران : گویند که گذار خوارجان بکنار
شهر شیرز افتاد و در کنار آن قلعه فرود آمدند
و از برای شاه علقمه کس فرستادند که تا ورود [illegible] بخدمت
بکنیم موجب منت میشود و حصول رضای امیر جاهلی
یزید خواهد شد و در باب ما اهمال واقع شود چراکه
ضرور میشوند و سر راه ما بگیرند و کار بما تنگ شود
بعده نمیتوانیم سرهای اهل بیت را نزدیک یزید بردن
این خبر

این خبر بسمع شریف شاه علقمه رسید آه درد ناک
از جگر بر کشید و بیم آن بود که بیهوش شود و خود را
بزور نگاه داشت بعده گفت رسولان خوارجان را
گویید که امروز شما برگردید نزدیک امیران خود
روید و بگویید که حالا پگاه شده است و من از
آمدن شما واقف نشدم و گرنه مستعدهای لایق ایشان
باشند طیاری میکردم پس اکنون هر آینه فردا معذور
دارند جز آنکه توانم لایق ایشان ترتیب دهیم فردا
باستقبال ایشان برآییم و عذر قدحهای ایشان و نزد ظاهر هم
تا ازین خدمت شایسته جز باطن امیر شلو کرده و مرا
در نظر او آبروی باشد القصه رسولان خوارجان
بازگشتند و شادمان پیش امیران خود آمدند و به
آن موکلان بالکدین و بران سگان ملعون بد دیده
گفته بود همه را پیش آنجماعت رسانیدند این سگان
بیت مجنون گشته از روی اعتماد و بهر خوارجان
بجواب هر که فرو رفت که آن راه را از ترس حجابه
و از بیم دوستان خاندان آل طه و یس بتعجیل

ای آمدن و از ترس خوف خود را حرام کرده بودند که
تا بطالبین تمام خوف اجل فرو گرفته بود اما چون شب
بر دست در آمد و جهان چون دل یزیدیان سیاه و
تاریک گشت بیت چو شب کرد دود شب بر بلند منظر
اشکبار از شهاب شد اختر ز بلند آشیان سپهر
پرید مرغ آتشین جناح زرین پر نشیمنها
زهره و بال پر سوخت شعله آن ستاره گان یکسر
آسمان بهم عطر عنبرین ز بروج گرفت مجمر زر با
کواکب سپهر خم شده بود همچو شاخ نگون ز بار ثمر
گو به هر نقطه ریخت به هر را لالی ز حال نکته دان قدر
القصه شب بر سر دست در آمد شاه علقمه عماد را از
سر خود بر داشت و گریبان تا بدامان چاک زد و گریه
و زاری کردن گرفت و میگفت وا حسیناه وا شهیدا
وا مظلوما وا مقتولا دریغ که من غافل بودم و ندا
نستم یزید خاک بر سر آن سگ نابر خوردار با
تو بیوفائی میکرده است و روی از آخرت میکرداند
و ترا شهادت میرسانیده و این همه بیدادی در حق
تو میکرده است

تو میکرده است و فرزندان ترا تشنه میساخته است و خون ایشان
ترا نثار میکرده اند و از شفاعت تو هیچ نه اندیشیده اند که امروز
خود را محروم میکرده است خیال کردم که او بخدمت
تو لشکر فرستاده است که از حضرت تو بیعت بستانند
ای صد هزار لعنت حق بر جان ناپاک او باد که چون تو
شهزاده را بقتل آورده است و رحم و مروت بر گل
رخسار لاله عذار تو نخورده است اگر چه میدانستم که
این سگان لعین در حق تو این بیشرمی میکردند من مال بر
فتح و جان خود را فدای تو میساختم این نکبت
آن موجب نیکو اخلاص میکند گفت بعد از زمانی
چون بهوش باز آمد بعد از آن امر کرد که امیران شهر
را بر در مسجد جامع جمع آمده بودند رید که مرا با ایشان
چند کلمه سخن است القصه ملازمان او بیرون رفتند
شهر را در آن شب منادی کردند و او گفتند که تمام شهر
بر در مسجد جامع جمع آمدند و تعجب میکردند که چه روی
نموده که شاه علقمه را چه سخن پیش آمده تا شب ناگاه در بند
شاه علقمه لباس خویش را از تن بیرون کرده و لباس سیاه

پوشیده و عمامه سیاه بر سر بسته و عصای سیاه در دست
گرفته اما باد و وی به از خانه خود بر در مسجد آمدند و از
در مسجد در آمدند چون او را دیدند با لباس سیاه حیران
بماندند و شاه علقمه مردم را دیده که پیاده شده فرمود که
منبر را از پای مقصوره خانه آوردند در میان مسجد
نهادند و امر کرد که در میان مسجد مشعل افروختند و
چون طلوع روز روشن گردید شاه علقمه بر بالای
منبر بر آمدند و تمام مردم قلعه شیرز بر در و بام
مسجد بر آمده قرار گرفتند و همه سامع شده گوش
بجانب شاه علقمه نهادند اما شاه علقمه بزبان
فصیح و بکلام ملیح خطبه بلیغ آغاز کرده مشتمل بر حمد
ثنای ملک جبار و نعت سید ابرار و القاب چهار
یار کبار و از قصه پر غصه فرزندان احمد مختار
بیان کرد که حضار مجلس زار زار چون ابر نوبهار
در گریه در آمدند چنانکه کنار همه از اشک مالامال
و از خون دیده لاله زار گردید نزدیک است که
قالب تهی سازند چون از خطبه فارغ شدند بعد از آن
مردم را با آن

مردم را با آن جماعه کرده گفتند که ای محبان اهل بیت هیچ دانید که
در این شب چه محل شما را از برای چه طلب کرده ام مردم گفتند
ما نمیدانیم که بجهه غرض طلبیده باشید شاه علقمه گفت ای
یاران و ای دوستان بدانید که مرا مسئله مشکل پیش
آمده است و از شما استفسار می نمایم مردم گفتند که
بپرسید اگر چیزی بما رسیده باشد بگوییم و اگر نه از
بزرگان که گذشته باشند و اگر تو دانی بر ما تعلیم کن
تا آن مشکل ترا حل سازیم و ترا و ما را در هر دو عالم
اجر عظیم حاصل آید شاه گفت ای مسلمانان بدانید
شنیده اید که پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرموده است که الدنیا مزرعة
الآخرة یعنی این دنیا کشت گاه آخرت است همه گریان
شدند گفتند بلی که راست میگوئی دیگر گفت ای مومنان
امیر المومنین امام حسین را میدانید و می شناسید
گفتند که ای امیر جلیل امام حسین را از ما بهتر
می شناسید که او نبیره پیغمبر است صلی الله علیه و سلم
و از غیر او فرزند دیگر نمانده است و کسی با اصل
نسب او نیست شاه علقمه گفت بدانید که یزید

بیوفائی کرده چون لشکر یزید اهل بیت او و فرزندانش که
و آب فرات را بر روی او و اهل بیت او بستند
مدت ده روز او را و فرزندان و یاران و دوستان
و اقربای او را آب ندادند آخر الامر بلب تشنه
و شکم گرسنه او را و اولاد او را شهید کردند
و اهل بیت مصطفی را اسیر کرده بشام میبردند و از
جرم مدد می خواهند و بینید واقعه با شما ای اهل النفاق شما
هم اکنون چیست که با یزید بیعت میکنید با این که مردم
آنچه می خواهند اتفاق میسازید و با کار آخرت را نیل
میگیرید و آنچه مجبوریم تحمل میکنید یکی همه در گریه
در آمدند گفتند ای ملک ما را اختیار نیست اختیار
با یزید است شما ست شاه علقمه گفت ای محبان معلوم
باشد که دنیا جای غرور است و محبوبه بیوفاست
است و معشوقه زنا کار است و صحبت جاهلانست
و اما هر بلا سوار فانیست بیت بدنیا دل منه ای
هر که مردست : که دنیا بس بسیار اندوه و دردست :
بگورستان نظر کن تا ببینی : که دنیا با جز فنائی ... دست :
کل نفس

کل نفس ذائقة الموت اکنون هر آنچه ظاهر میرسد که از بی
آخرت بیبود است هم نام او رضی بیبود و غرض باشد امروز
عیش دنیا را بدل میکنیم و جفای او را بوفای امام
حسین بدل میسازیم چنانک وارث فرزند او
خاندان حضرت رسالت میکنیم هر آنچه خطور میکند که
فرزندان خود را گرفته با شما همراه بر آمده خود ما
را بدین بلکه بجهت هیزم و سعی مینمایم تا بیغ
های اهل بیت را از دست ایشان نجات بدهیم یا
آنک ما هم بدستور شهیدان کربلا بقتل رسیم و نزد
یزدان بیالیم بروح پیغمبر سعید خود را در وفاداران
اهل بیت خاندان نجویم بیرون کرده ایم حضار مجلس
یکی در فغان درآمدند و آواز گریه و زاری از هر جانب
برخواست و او را دعای خیر میکردند و میگفتند که
جزاک الله خیرا کثیرا ای شاه نیکوکار و ای ملک
بر خصوصا خوب حالی است که شما میگوئید و العلم
ما همه در کار با شما اتفاق داریم و در رکاب همایون
شما جان فدا میکنیم شاه علقمه از این سخن مردم نجات

خوشدل شدند و دیگر گفتند ای یاران اگر شما این سخن را
بتحقیق میگوئید بر حق بیعت کنید همه برخواستند و بر
دست شاه علقمه بیعت کردند آنگاه سالار غازیان
فرمودند که بروید و بر ودی سراپرده مصلح شده
حاضر شوید که این شقیان بیدین روی بما فلان خصوصاً
درین محل از تدبیر ما این ملاعین آگاهی نیست الغرض هر کدام
شده بمنزلهای خود رفتند مکمل و مصلح شده از پیاده
و سواره پانزده هزار کس جمع شدند ده هزار سوار
بودند و پنج هزار پیاده بودند همه بدر بارگاه شاه
علقمه حاضر گردیدند و شاه علقمه از بارگاه مکمل و مصلح
شده بیرون آمدند آنگاه شاه علقمه سوار شده پیروز
آوردند دعای جان سالار غازیان را میکردند آنگاه
پای در رکاب نهاده بر تکاور باد رفتار رکب کشیدند شاه
علقمه دو پسر خود را بهمراهی دو هزار کس از عقب
فرمودند و هم پنج هزار کس پیاده چست و چالاک
همه زره و جوشن پوشیده و خنجرهای زرنهای
در کشیده و دستارهای عراقی بر بستند و حلة
قبای

قبای کبود رومی از گوشه دستارها کنار افتاده سپاهی
مصری در کمر سخت کرده و خنجرهای آبدار در پیش خود
نهاده و کمانهای دلفریب در قربان انداخته بر
گوشه کتف خود بند کرده و تیرهای خدنگی زرنگی سوفار
سوفاری یازده مشته زهر دیکان زهر آبدار
عقاب پر راست رو هر و افکن دلدوز جگر شکاف
خارا گذار را در جعبه جان نهاده در فتراک استوار
کرده بدین طریقه خود سپاه را راست کرده یکی تکبیر
و صلوة بر حضرت رسالت پناه کاینات علیه افضل الصلوة و اکمل التحیات
فرستاده روان شدند بیت همه پهلوانان روز
مصاف؛ همه تند خوبان خارا شکاف؛ چو نخچیر از کنگ
در کمین آورند؛ بهر آسمان هم زمین آورند؛ القصه
با آن شور تمام بیرون آمدند و خود را چون سیلاب
بر آن بیکان خانه خراب زدند و هر دو مرکب قلم
قلم میکردند و از کشته پشتها میکردند و در کشتی
در آمدند که جوی جوی خون چون جیحون بهر طرف
نا امیدی روان ساختند راوی گوید که در وقت

خوب آن که پیلان ستمکار بیشتر وزن کار بود که ایشان
آمده در افتادند و از هر جانب آواز نعره برخاست
گرفته و آواز کرنا و دهل و سنج و بورغو و دمامه صفیر چرخ
و کرک و طبل بر خواستن گرفت و بیرا سیمه که در خود
رجان افتاد و هر که سر از زمین می برداشت تیغ
میخورد و هر که سر از خیمه بیرون میکرد سر در تیغ
میدید و از هر جانب آواز و باده برآمد اما شیخ
مرکبان بو عیسی شتران جقیس فیلان پای بهوی دلیران
ناف فش تیر بران چکاچک جا ... گذران باهوی
گنبد فلک لاجوردی برآمد که ملک در بام فلک انگشت
تحیر بدندان تفکر گزیده بر کتف بازوی ایشان آفرین
میکرد و از زمین و زمان و از ملکی ملکان آواز تحسین
می برآمد بیت ترک شجوداد کردند هر دم از چرخ برین
جنگ را میدید و میگفت آفرین صد آفرین : اما الکفار
در دریای قلب بحر مصاف غوطه نمودند گویند که از اول
شب تا دمیدن صبح صادق جنگ افروز از آن بیست
دو هزار بیک نامدار که بر سر امام حسین بکربلا
رفته بودند

رفته بودند بیست هزار بیک نامدار مؤمنان پاکدین
بجهنم فرستادند اما شمر ذالجوشن و عمر سعد و خوله
بن یزید الطحی با دو هزار کس بسرهای اهل بیت را
گرفته بجانب ملک شام آن که خوارج که بد انجام
کنده مانده بدر رفته بودند چون زمانیکه صبح
صادق دمید عالم ظلمانی بنور اقدس مبدل گشت
محبان خاندان و جان بازان پیغمبر آخر الزمان مال
و اموال بدبختان را غارت کردند بقلعه شهر
با فتح و نصرت ملک داور باز گشته و آمدند و شاه
علقمه ماتم امیر المؤمنین امام حسین را بنیاد کرده
فرمود که تمام مردم شهر در ماتم امام سیاه پوشیدند
و در برجهای قلعه علمهای سیاه برپا کردند و تمام
مردم شهر ناله واحسینا و امظلوما و ابکیا گفته
زار زار و ساتم امام بزرگوار گریه میکردند
شاه علقمه با فتح و نصرت تمام بمقام خود آمده قرار
گرفتن بعده با دوستان خود مشورت کرده نامها
انشا کرده بهر جانب ارسال نمودند که ای بندگان

خداوندی اهتمام محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم میکند که
مرا آگاه باشید آگاه و دانا باشید یزید از برای حکم
حکومت دنیای بیقرار وی از تیغ حقی کرد اینده است
و تیغ کین بر روی اولاد مصطفی کشیده است امام
حسین با خویش و اقربا مع فرزندان شهید کرده است
و اهل بیت خاندان رسول را اسیر کرده اینک
از کربلا بجانب شام می برند چون بشنیدم خود را با سپاه
خود بر ایشان زدم تا هشت هزار را خاکسار کردم و
فتح فرستادم طبل باغی بر یزید بیوفای ستمکار زدم
اکنون اگر شما را آخرت می باید و مهر اسلام و در دل
می باید که مرا یاری دهید و نصرت طلب کنید
اما هر جفای که یزیدیان در کربلا بر جان فرزندان
محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم کرده اند چندان مو خلق خدا را
بر جان ایشان زیاده تر بکنیم تا روز قیامت ما را
آبرو باشد چون از ان شاه علقمه مع بنو اعمام خود
خود از بیم احتیاط و شکست یکجت قلعه متوجه شدند
و دل بر جنگ یزید نهادند ایشان را در بند احتیاط
قلعه

قلعه گذاشتید اکنون دو کلمه از شمر لعین و عمر سعد
بن سعد و خولی بن یزید الطبحی بشنوید راوی گوید که
چون این بی خوارج سرهای اهل بیت را گرفته از
راه ملک شام را پیش گرفته مانده بودند رفتند اما در
هر جای که فرود می آمدند سرهای اهل بیت را
نیک احتیاط میکردند امام ابو اسماعیل آورده است که
هر شب بدان سرها یکجا ده تن موکل بودند ابو الجنوق
نام کسی در میان موکلان بود میگوید که نگاه بان
نان سرهای اهل بیت همه خواب رفتند و مرا خواب
نیامد ناگاه از جانب آسمان صدای بر بیستی
شنودم نزدیک بود که جهان زیر و زبر کردد
دو مرد سفید پوش نورانی بلند بالا و گندم گون
دیدم که فرود آمده شد و سرهای خود را برهنه کردند
اما سر امام حسین رضی الله عنه بدرون صندوق
بود سر صندوق را کشاده سر مبارک امام را بر
آوردند و بوسه بر روی او میدادند و میگریستند
و بر خود بسم که این سر را از وی گستاخ و در صندوق

کنم پیش از آنکه همه خلایق بیدار شوند قدم نهاده
پیش آمدم یکی بر حرم بانگ زد که گستاخی مکن و پیش
آن شخص مرو که او حضرت آدم صفی الله صلوة الرحمن
که جانم فرزند رسول علیه السلام آمده اند آنگاه بار
دیگر شنودم که هود پیغمبر و یحیی علیه السلام فرود آمدند
و دیگر موسی و هارون تعزیت پیش گرفتن و آنگه
عیسی روح الله و ابراهیم صلوة الله الرحمن مع
چندین پیغمبران دیگر آمدند آنگاه فوج فوج پیغمبران
آمدند گرفتن و تقدیم تعزیت فرزندی ایشان داشتن
بعد آن حضرت رسالت پناه سید انبیا علیه الصلوة
والسلام مع چهار یار و جعفر طیار همه گیسوها باز کرده و سر
برهنه کرده نزول فرمودن یکبارگی آن سر را بر داشتن
و تعظیم کردن آنگاه کرسی از نور بیاوردن با بساط از
نور و اکابر جانان بعد از ان با فرش عرش شد از رف
الرحیم محمد لولاک راه نمای کرامت فرمان لما خلقت الافلاک
بیت محمد کافرینش هست خاکش هزاران آفرین بر جان پاکش
صلی الله علیه وسلم بر آن کرسی نشستن پس فرشته را

آمد

آمد شمشیری در دست داشت و عمود آتشین در دست
دیگر گرفته آن فرشته دست مرا بگرفت و مرا فرمود بیا که
در دوم که یا رسول الله مرد دو ساعت وار فاش لا
نمایم و آن فرشته قوم مرا همراه خود آورده اند
و مرا بضرورت در میان ایشان افتاده ام چنانکه
چاره ندارم آن فرشته طپانچه بر روی من زد که
موضع طپانچه سیاه شد رسول علیه السلام آن فرشته را
گفتن که دست از وی بدار که او بیگناه است گناه
مرا بگذاشت و من بیهوش گشتم چون بهوش باز آمدم آن
فرشته را دیدم که با آن شمشیر که در دست داشت
همه کلاهان را با آن تیغ بکشت و من بر ایشان بشتافتم
آنگاه صبح بدمید از آن نگاه با نان دیدم اثر
پیدا نبود سر امام را دیدم که در صندوق بود
لیکن نگاه با نان همه سوخته توده خاکستر شدند
راوی گوید که بامداد شد شمر لعین ابو الخنوق را
طلبید و دید که روی او سیاه بود و از حال پرسید
ابو الخنوق هر چه دیده بود باز گفت و آهی از

از جلو برآورده به بغداد بیهوش شد اما اهل لشکر تبر سیلی
و بعضی از آمدن خود پشیمان بودند بجز رفتن چاره نه
دیدند گویند که لشکر شمر و عمر سعد بیرون شام را طور در
میر رفتن کسی نیافت الغرض دیگر باره سفر آغاز کردند و
در پی رفتن متابعت الکفر نمودند ابوسعید و مسیحی
گویند در همراه آن لشکر بود امام حسین را به شام
میبردند چون نزدیک دمشق رسیدند خبری در ملک
مردم افتاد که محمد ابن حنفیه قعقاعی [illegible]
پدر امیر مصعب غازی لشکری جمع کرده میخواهد که
شبا خون زنند اما سرداران لشکر مضطرب
گشتند و با احتیاط تمام میرفتند شبانگاه بمنزلی
رسیدند دیدند که منزل مستحکم اگر کسی شبا خون
آرد کاری نتواند کردن راوی گوید بدر دیر
رسیده بودند نعره زدند که در این دیر
کسی هست حلقه در بر بالای بام برآمد دید که گرد [illegible]
کرد و بیرون لشکر گرفته است اما شمر لعین در پیش بر
اسب میراند بر دیر رسید که این لشکر کیست [illegible]
یان

باشند چه کسانند شمر گفت ما از عمال زمان یزید [illegible] از
کوفه بجانب ملک شام میرویم پیر دیر گفت بچه جهت متوجه
شام شده اید شمر گفت در عراق شخصی با خلیفه یزید
یاغی شده بود تا بجنگ وی رفتیم او را با کسانش
کشتیم اینک سرهای ایشان را بر نیزه کرده ایم
و اهل بیت او را اسیر کرده ایم میخواهیم که بخدمت
یزید بریم پیر دیر نگاه کرد دید که سرها را بر نیزه
کرده اند پیر دیر پرسید که سر مهتر ایشان کدام است
شمر اشارت بر سر امام کرد پیر دیر در آن سر
نگریست هیبتی از سر امام در دل او افتاد بعده گفت
چرا اینجا باشید و در اینجا گرد آمده اید شمر گفت شنیدیم
جماعه اتفاق کرده اند که بر ما شبا خون آرند و سرها
و اسیران را از ما بستانند میخواهیم که امشب
بدیر تو در آییم پیر گفت شما لشکر بسیار دارید
برج گنجایش چندان نیست و شما این سرها
را و این اسیران را بالای برج در آیید کرد
کرد و برج فرو گرفته آتش بر افروزید و هشیار

باشید تا از شبا خون ایمن گردید اگر دزدان بیایند
مطلوب خود حاصل کردن نتوانند تا امید باز گردند
پس گفت نیکو میگوئی القصه پسر امام را در صندوق
جا کرده قفل مستحکم بر آن استوار کردند و بعضی از
لشکریان را گفتند که همراه پسر باید بود و امید و شب
آنجا هیچکس قبول نکرد چون از واقعه
ابو الحنوق رسیده بودند اینقدر کردند که صندوق را
بدرون دیر در آوردند و در خانه مضبوط کردند
و قفل را که بر صندوق استوار کردند و رفتند امام
زین العابدین و اهل بیت و زنان پیر دیر ایشان را
بمنزل نیکو فرود آورده نشانیدند اما پیر دیر گرد
گرد آن خانه میگردید و می خواست بدان خانه رفته تا
پسر مبارک را ببیند ناگاه دید که در آن خانه صندوق
گذاشته اند و به شمع و به چراغ روشن شده است
پیر دیر در تعجب شد گفت آیا این روشنائی از کجا
است قفل را در پهلوی آن خانه خانه دیگر را دید و از رخنه
در نشست بدان خانه در آمد و در آن نگریست دید که آن
روشنا

روشنائی آن هر ساعت زیاده میگردد تا بجائی رسید که
بایج دیده مشاهده تاب آن نور نداشت میگوید که
بعد از آن از غلبه آن نور سقف آن خانه شکافته شد
عماری نازل گشت از لطافت و خوبروی برو جمیع
برآمد کنیزکان بسیار در پس کنیزکان و غلامان مانند غلمان
میرود که ظرف قهوه یعنی راه میرفتند که مادر همه آدمیان
حضرت حوا میگذرند و همین دستور حرم محترم حضرت
ابراهیم که بجه چهار مادر حضرت اسحاق و به بی باجره
والده حضرت اسماعیل فرود آمدند و دیگر زنان حضرت
یعقوب علیه السلام مادر حضرت یوسف علیه السلام و آسن
بجای فرود آمدند و دیگر صفورا که دختر شعیب علیه السلام
فرود آمدند و آنگاه کلثوم خواهر موسی علیه السلام
و آسیه زن فرعون و مریم مادر عیسی روح الله نزول
فرمودند ناگاه خوش دیگر برآمد عماری دیگر فرود رسید
در آن عماری حضرت خدیجه کبری و بعضی از ازواج رسول
صلی الله علیه و سلم فرود آمدند پسر مبارک امام را از آن
صندوق بیرون کردند و یکیک آن پسر را زیارت میکردند

ناگاه ناله و زاری عظیمی پیدا شد و عمارتی نورانی پدید
آمد و یکی بانگ بر تو بیا زد که از پس سوراخ نظر مکن که
خاتون قیامت بانوی عزمای کرامت جنت هر تعزیه
دخت رسول خدا یعنی فاطمه زهرا رضی الله عنها می
آیند پیر و پیر از حیرت بیخود شد چون بخود باز آمد چه
در نظر او پدید آمد که کسی را از آن زنان نمی دید
اما خروش و ناله و افغان ایشان می شنید آواز
یکی زنان می آید که السلام علیک ای مظلوم مادر و
ای شهید مادر و ای غریب مادر و ای قتیل مادر
و ای مقتول مادر دل بسوخته" او چون این گفته "تو آن
این گفته بیتی آغاز کردند **نظم** ای سینا پسر بریده جان
مادر : ای سینا نور دیده جان مادر : سر رویت نشده
در ابر نهان : قد بسرو خمیده جان مادر : تو جان
مصطفی پرورده بودی : علی را نور دیده جان مادر :
بیابان در کربلا بودی بی سر آب : تو بگیر ناچشیده جان مادر :
کشتند در کربلا بی بزرگی : بخود رحم ندیده جان مادر :
ز سم اسبان تیرها پای زده : همه سینه خود بیده جان مادر :
ببرت

بپروردی زیره دوش در خاک تیره : ز حلقت خون چکیده بیچ مادر
همه آن شامیان شوم و بیدار : بکر رقت صف کشیده جان مادر
ز نسبت بر شکسته شمر ملعون : به نیزه و تیر وییده جان مادر
بیش از رش جدا کردن بزارا : نشست و در خون طپیده جان مادر
کز دیده جنت پاک شهر با تو : بنا حق کشته دیده جان مادر
علی را زینب کلثوم و حضره : ز تیغ سیفه در رسیده جان مادر
خروش و فغان فخرا هر است : تیز و حق رسیده جان مادر
نهاده روی بر روی تو زهرا : ز غش بیهوش شد رسیده بیچ مادر
شهید کربلا گشتی تو آخر : قتیل مبتلا ای جان مادر

دیگر گفت ای نور دیده حسن وای پسر دو رسته حسین وای
فرزند بسنده جده حسین غم مخور که داد تو را از خصمان تو ستانم
و شعله غضب ترا با آب انتقام فرو نشانم در گنزالات نجار
آمده است که حضرت فاطمه در آن شب چندین بیتی در مرثیه
امام مظلوم خواندند که خروش از خاتونان پیر بر آورده
... بر آمد و مضمون از آن ابیات اندکی معلوم
می توان کرد **نظم** گر نسبت این بیت ها حسن بکر بستی حسینم
بر روی بر سیل قطره زن بکر بستی : کاشکی صد دیده

[illegible] الصند و دیده بر [illegible] زمین بکر گریتی
[illegible] یعقوب تا بر یس و بگریتی
[illegible] پیغمبر کو تا بر آن [illegible] بکریتی
[illegible] با همه سنگ ولی کوه از [illegible] بکریتی
[illegible] تا این سخنان بکوش شد [illegible] بگریستی
[illegible] و الیان هیچ نشانه ندیده بجره
[illegible] زان خانه بیرون آمد قفل کا
[illegible] در زده بودند درهم شکسته و با
[illegible] خانه در آمد دید که قفل صندوق نیز در خاک غلطیده
بسیار بگریست بعده بیرون سر امام را از صندوق
بیرون آورده بمشک و گلاب بشست و بر
سجاده نو نهاد و شمع را روشن کرده از دور
بدو زانو ادب در آمده و در آن سر نگاه میکرد
و گریه و زاری میکرد و میگفت ای سر سروران
عالم و ای بهتر بهتران بنی آدم چنانکه [illegible]
از الجماعه که وصف این را در توریت موسی
و انجیل عیسی خوانده ام بحق آن خدای که این جاه
وداده که

داده که اینهمه حرمت سرا [illegible] خلق [illegible]
و خاتونان سر را بر [illegible]
می نمایند پس سر را بخرده که تو [illegible]
توجه شخصی پس و بر از سر امام [illegible]
در حال بفرمان حضرت ذو الجلال سر [illegible] در عالم
تکلم در آمد و گفت ای سر انا مظلوم [illegible]
و انا مغموم یعنی من غم زده ام و محنت کشیده ام و انا
مقتول یعنی من بتیغ دشمنان کشته شده ام [illegible]
غریب یعنی من از ظالمان آواره شده ام و انا
شهید یعنی من شهید شده ام بیت من خسته دل بیدل
ناتوانم نه یاری نه خانه نه مانم اسیر شهید غریب
و حزینم نه همراه این نه از کس امانم پس گفت
باری از این هم زیاده ترکس سر امام گفت که انا
ابن البشیر و انا ابن النذیر و انا ابن الرسول و انا
ابن الرسول و انا اسم المصطفی و انا ابن المرتضی
بیت من نور دو چشم مصطفیم فرزند علی مرتضیم
سر و سر خاندان خویشم بگذیده حضرت الٰهم

نده که غریب مستمندم ؛ مظلوم شهید کربلایم ؛ این
امت بیوفای ... کردند جدا سر از قفایم ؛ ور...
شفیعان ناخداترس ؛ از خویش تبار خود جدایم ؛ چون
بجا که زار گشته ؛ زار کربلایم ؛ بر دیر که این
سخنان استماع نمود در حال هر دوان را طلبید و ایشان
هفتاد تن بودند و صورت حال ایشان تقدیر کرد ایشان
نان فریاد بر کشیدند و جامهای خود را از گریبان تا بدامن
زده چاک کردند باتفاق بهمه بخدمت امام زین
العابدین آمده یکبار همه از میان زنارها بریدند
و بدست پای شه افتادن کلمهٔ شهادت بر زبان
راندند که اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمداً
عبده و رسوله گفته از سر صدق مسلمان شدند گفتند که
یا ابن رسول الله اکنون ما یان را اجازت فرماید که
تا از دیر بیرون رفته شبا خون بر لشکر عدو بزنیم
و دل خود را از این ناکسان [illegible] برانیم [illegible]
[illegible] امام زین العابدین فرمود که
جزاک الله خیراً کثیراً خدای تعالی شما را جزای خیر دهد
ایشان

ایشان وعده داده است که جزای خود را از وی [illegible]
خواهید دید و سزای خود خواهید دید ؛ بیت
بکرد کار بسیار ؛ تا جز انسانی و هر [illegible] ؛ چون
فردا که روز شد آن غداران بر در دیر آمده تیغ
خواستند که بدیر در آمده سر امام و اهل بیت را گرفته
روند بر در دیر آن هفتاد تن بیرون آمدند با
ایشان در افتادند بر در دیر گفت ای یاران جهد
و جدال کنید که تا سرهای او و اهل بیت را از دست
ایشان بستانیم و این دیر [illegible] خود شما رید
و اگر کنید غازی میشوید و فردا از زیر [illegible]
سر خواهید برآورد این گفته در جنگ شدند و آن
غداران یکباره غلو کردند و ایشان [illegible]
گرفتن عاقبت بعد از جنگ بسیار آن هفتاد تن را
بدرجهٔ شهادت رسانیدند که انا لله و انا الیه راجعون
بعد از آن سرها را و اهل بیت را از دیر بیرون آورده
روی براه ملک شام نهاده روان شدند قطع منزل و طی
مراحل نموده تا بکنار شهر عسقلان رسیدند راوی گوید که

ابن شهر شغلان هم یکی از توابع ملک شام بود و حاکم از امرای شام
بهو و نام او رسالار یعقوب شغلانی میگفتند که او در حرب
صفین حاضر بود چون اهل بیت بلشکر آمده و حکومت شهر بوی تعلق
داشت بجهت آنکه شهر را آیین ببندند و مطربان آغاز سرود کردند
و بر غرفهای خانها مجلس [illegible] بیاراستند آواز نای و نوش باده
ز نوش باده بر آوردند و بانگ جلاجل و بوق و ترکه و آواز [illegible] و
دمامه و سنج [illegible] و کرنا در عالم انداختند چون [illegible] نشاط [illegible]
ناگاه آن پسرهای اهل بیت از دروازه شغلان در آوردند اطفال
پسرها در نیزه ها [illegible] امام زین العابدین را بر شتر
برهنه سوار کرده بودند لیکن امام رنجور بودند و اشک از چشم مبارک
ریخته میرفت و غوغا از بهر تماشا [illegible] بودند و مردم خلق
از بالا خانها بنظارهٔ ایشان توجه میکردند جوانان که در آن
شهر بودند در خانهای خود در آمده زار زار میگریستند که
پسرهای شهیدان را در پیش جبار [illegible] رسانیدند و امام زین
العابدین که بهر جانب نگاه میکردند بغیر از دشمن کسی را نمیدیدند
و حرف وفا از هیچکس نمیشنودند بیک بار آنحضرت از [illegible]
کرد که نعلهای [illegible] و سفید گشته و دستار [illegible] بسته [illegible]

صوف مخروط

صوف مخروط بر سر بسته و کلیک [illegible] سقلات [illegible] در پوشیده
و موزه های بلند پاشنه زر پا کشیده و شمشیر
مصری در کمر حمایل کرده که او را خزیر فراعی میگفتند
آن روز در بازار انتقال ایستاده بود و طرب [illegible] سور
مردمان را میدید و از هر طرف آواز مبارک باد
می شنود آخر از یکی پرسید که آراستن شهر را
سبب چیست امروز اینهمه [illegible] عیش و عشرت از برای چیست
آن یکی گفت مگر تو مسافری او گفت آری دیروز بدین
شهر رسیده ام و امروز چنین حالی
دیدم موجب این حال ندانم که چیست آنکس جواب
داد که [illegible] مخالفان یزید که در عراق علم یاغی گری
بر افراشته بودند و رسوم متابعت فرو گذاشته
بدست امرای شام و نوکران امیر کوفه بقتل رسیدند
و این سرهای ایشانست که بر سر نیزه کرده اند و در
گرد شهر ها میگردانند و این غوغا است که [illegible]
[illegible] اهل بیت ایشانند خزیر گفت ایشان مسلمانند
یا مشرک آنکس گفت مسلمانند و اهل معنی بوده اند

روز فرمانه خلوه زمان بیرون آمده اند چون برسید که
سبب تا فرمانه و بیرون ایشان از یزید چه بود
گفت مهتران ایشان گفته که عزا از یزید میسزاوار ترم
چرا که پدر و برادرم امام بوده اند خضر پرسید گفت پدر مهتر
ایشان که بود گفت ابو تراب نامش علی بن ابی طالب
و برادر او حسن رضا که با پدر یزید در خلافت صلح کرد
رسید که برادر او چه نام داشت گفت حسین نام دارد
خضر گفت مادر این دو برادر که بوده است گفت دختر
پیغمبر علیه السلام او را فاطمه زهرا گفتندی بعد از آن
خضر روی بجانب هودج کرده راهی شد چون نزدیک
هودج رسید چشمش به امام زین العابدین
افتاد گفت ای جوان من مردی غریبم و از سوی ختا
می باشم و هم من مردی صحرائی است و من مرد بازرگانم هر روز
در این ولایت آمده ام امام زین العابدین گفت چه
الم و چه مردم شهر بخندانند و در دل نشاط دارند تو چرا
لب ... خضر گفت من شما را چه شناسم ای کاشکی که من
هرگز در این شهر ... آمدم ... این اطوار مشاهده
نمیکردم

نمیکردم چه کنم که از قبیله خود دورم و در غربت بیچاره
مجبورم و از غم گشتی اندوهناک و رنجورم و الحمد لله کار
کردم که اگر آن که پرچشمه روز کارها و کار بجانب
هم کنم بچاره چه بسازم که اسیر و دردمندم بکجا روم
چگونه که غریب مستمندم سر گریه دارم اکنون
لب خنده بسته بهزار غم بگریم بطرب خوش دل بخندم
دیگر گفت ای کاشکی من در کربلا بودمی تا در رکاب
پدر شما جان خود را فدا کردمی تا روح جد بزرگوار
شما یعنی حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم و روح
حضرت فاطمه زهرا از من راضی و خشنود میگشتی
و پای مبارک امام را بوسه میکرد و بر دیده های
خود میمالید امام زین العابدین از سخن او
بسیار بگریستی و گفتی ای جوان مرد نیکوکار
از تو بوی آشنای میشنوم حق تعالی ترا جزای
خیر بدهد ناگاه هودج خود را رسانید ام
کلثوم از درون هودج نگاه کرد و دید که جوانی
پهلو به پهلوی امام زین العابدین با امام گفتار

حال خود میکنند اهل بیت از وداع هودج کفتی که
ای بجان مادر آن کیست که در پیش ما نهیم و بخمس او
پرستش میکنند امام کفت ای ماه بدانید که این جوان مرد
غریبست و از بنی خزاعه بوده است بطریق تجارت بدین
ولایت آمده است و مخلص خاندان جد ما بوده است
خدا این نیکوی جزای خیر دهد که ما را غریب نوازی
میکند ام کلثوم کفت ای جان مادر چه شود که
آن جوان نیکو کار را به نزد من فرستی تا من از دل
خود با وی کویم و مرهم جراحت خود را از وی جویم
القصه امام روی بجانب خزیمه کرده کفت ای جوان
مرد نیکو کار اکنون به پیش آن هودج برو که
در آن هودج دختر مرتضی علی است و خواهر پدرم
حسین شهید دشت کربلا است او ترا طلب مینماید
خزیمه قبول نموده به نزدیک هودج ام کلثوم
آمد و کفت السلام علیکم ای اهل بیت رسالت و یادکار
خاندان طهارت ام کلثوم جواب سلام داد و کفت
جزاک الله خیرا کثیرا ای جوان مرد به بهشت کار نیک
بخت

بخت اکنون بکو ترا چه نام است و از کدام قبیله عرب
هستی خزیمه کفت که ای خاتون تمام قیامت بدانید که مرا
خزیمه بن ثابت انصاری میکویند یکی از اصحاب رسول اما امروز
کاهی مرا خبر نبود این ظلم که اینها کرده اند اکر خبر میشد خود را
بکربلا رسانیدمی و جان خود را فدای شما کردمی ام کلثوم
کفت بکریه در آمد و کفت ای جوانمرد هیچ شنیده باشی که و یا در
کتابی دیده باشی که از امتان هیچ پیغمبری فرزندان
پیغمبر خود چنین جور و ستم کرده بدرجه شهادت رسانیده
باشند و اهل بیت او را بخواری و زاری اسیر کرده باشند
بازی و اهانت کنند و کلمه کویند و امید شفاعت از
پیغمبر خود جویند خزیمه کفت هرکز ندیده ام و نشنوده
ام که امتان پیغمبر فرزند خود را بکشند اینک اینها
کرده اند و شفاعت رسول علیه السلام بر ایشان
حرام است خدا و رسول خدا خصم ایشان است اکنون
شما صبر کنید که خدای تعالی را رضا بر آن است و شما
بزرکان را دوست میدارد و قوله نعم بلی و هو الخلاق
العلیم اکنون بکویید که در دل چه آرزو دارید

بگو چه نام داری و چه حاجت داری بگو بید تا برآرم ام
کلثوم گفت ای قریر خدایت ترا جزای خیر دهاد از تو
میطلبیم که آنچه در خزینه کرم خداوندی باشد القصه قریر
استدعا نمود و خواهش فرمود گفت ای جوان مرد
کار اول همین که اگر توانی آن مقدار راه رسانکه سرها
بجانب هست تا بپوشانیم که چشم نامحرمان بر سر روی ما
نه افتد که هرگز آفتاب ندیده بود اکنون این کبرا که
بیچاره روی برهنه ما را در میان مردم می بیند برابر
و از خدای نمیترسند و از رسول خدا نمی شرم ندارند که
با اهل بیت او چنین معامله کنند فی الحال قریر
دستار خود را از سر برگرفت لیکن آن دستار
قیمت بهای بزرگ بود پاره پاره کرده به هر کدام
از مخدرات بداد آنها گرفته بر سر روی خود
بربستند و او را دعای خیر کردند آنگاه ام کلثوم
گفت ای جوان مرد اینقدر کردی اکنون نیز دیگر
مردم که سرها را می برند و از این در خواست
کن که سرها را از ما بیشتر برند که ما را طاقت
شکیبای

شکیبای کمتر است و هر زمانیکه می بینم جراحت دل ما
تازه میشود و دیگر مردم در نظاره او نشوند و مستور
در حجاب بمانند قریر آمد به نزدیک آنانیکه
سرها را می بردند قریر در رسید و آنکسیکه سر مبارک
امام را در نیزه داشت با او گفت توانی
سرها را بیشتر بری و پای از قفای اهل بیت بیاری
حرمهای بیچاره کان از غم و اندوه ایشان تاب
کشیدن نخواهند شد و سرهای که چشم ایشان
بر سر می افتد الم و محنت ایشان زیاده
میشود النوحه آن بدبخت گفت که حکم امیر الفاسقین
یزید است و حیف تجاوز نتوانم کرد قریر ازینکه
ملامت شد و قبول نکرد آخر تیغ برکشید و بیار زید که
تا بکار داد که چنین زندیق امام حسین
است او بود حیل را گرفته بیشتر راند مردمان
تماشای او زیش اختران دور شد بعد از آن که
قریر نیز و بکه امام زین العابدین و اهل بیت
آمد و ایشان را خبر داد و ایشان او را به بهشت

وعده فرمود که بعد از آن از وی در گذشتن اما قمر
گریان گریان بگوشه رفته بیرون در کنار تفکر نشسته
گریه میکرد ناگاه آواز نعره غارغاری مرکب و قعقعه
لگام و ضرب تازیانه بگوشش آورسید قمر سر بالا
کرد بر سعد که این چگونه غوغا است که [illegible] اینک
آن لشکری که در کربلا رفته بودند رسیدند
چشم [illegible] افتاد و دید که شمر لعین [illegible] آن شقی
روی سیاه بدین [illegible] از کسی می آید و [illegible]
در بالای اسب [illegible] مخمور [illegible] و [illegible]
[illegible] نعره زنان و [illegible] کنان [illegible] رسیدند
[illegible] جمعیت اسلام [illegible] فریاد [illegible] آمده
[illegible] و دید [illegible] مرکب شمر لعین را [illegible] گرفت
و گفت ای لعین [illegible] ای سگ [illegible]
[illegible] این [illegible] سر [illegible] کرده [illegible]
فرزند گفت [illegible] شده [illegible] ای
[illegible] صد هزار لعنت بر جان شما [illegible]
بر [illegible] فرزند [illegible] خود [illegible] رفته اید خدا و رسول را
خصم

خصم خود کرده اید و از عذاب حق نترسیدید ای
عمر سعد جانت کاهیده بمرگ رفته باد که [illegible]
پدر را از دایره نیکی مرحوم ساختی و پدر را و حسین
خدا و رسول شرمسار کرده اید میدانید که پدرت
بارها جانها خود را فدای نام رسول صلی الله علیه وسلم
میکرد و دست پایت بریده باد و دیده [illegible]
کنده باد و [illegible] شما آماده باد و دلهای
شما بریان [illegible] کنده باد و شما را دیده ها
بی نور باد و دل از دیدار حق محجوب باد شما را
جای [illegible] باد از حق جز لعنت نفرین [illegible]
[illegible] چون چشم شمر ذی الجوشن بروی که افتاد
مرد را دید که [illegible] و در دید که گویا
چون شیر [illegible] ایستاده و ایشان را دشنام
داد شمر لعین در قهر شده نعره بر غلامان
خود زد که بزنید این مرد بی ادب را که بر خیزید
و [illegible] لعنت میگویید القصه خوا
[illegible] از هر جانب تیغ [illegible] در قصد قتل قمر

خدان آن نیزه مرد دست دراز کرده از قبا
نمد خود تیغ بر کشیده و کیسنک بر دو بهم بجنبید
قصد آن سگان کرد و بجمله کبر منکی و مصلح تیغ بر گرفته
بر سر ضریر آمده تیغ زد ضریر به لت تیغ بر دم
تیغ او زد که چون آب گیز پاره شد خواست که
تیغ دیگر براند که فرصت میسر او نشد اما ضریر
چابکدستی کرده تیغی زد که بر سر آن سگ مکار
دو گام از جبینش بریده دور انداخت و نعره
دیگر برسیده نیزه انداخت آن نیکنام علا
مقام دست دراز کرده از حلوگاه نیزه او
گرفته پیش کشید اگر بیر عنید دستش از نیزه
اش جدا میشد ضریر نعره زده خدای را یک تکبیر
یاد کرده چنان نیزه بر سینه آن مکار خدا
بر زد که مقدار یک گز از پشت او زنگی تا بکوفته
بیرون برآورده آن سگ بیرنگو ساز از بالای
اسب افتاده جان بمالکان دوزخ سپرد
و دیگر خوارجیان آمد و ستم بر سر خوالاد در
جرخ

جرخ در آورده چنان ضریر گرد فرمود دست دراز
کرده از دستش بیرون کشید سنان را گرد نیزه
بر ناری بیبر گا فرمود کشید زد که هر مغز ... سر
او بود از آن زده و ما نختین سجود کرده بیرون نجخت
و جا بلید رسید که ما و بیر رخت ضریر مقدار
سی تخت کس ... کرده لعل و قفس ان نکهان
نبد کردید زا ولی گوید چنان تا نکاند شکی
تا مجلس زبهره آن نبود که قصد او نتواند کرد
اگر آن در بیمز ملحون و آن سگ روی سیاه
ز بون لغره بر عمامه انقلاب زد که بر عنید
این بوزرگان ز کر با حبس و فروش بی مقدار را
که کدام باز رکان اسم کار کرده است که او
میکند و غبار شد نشها باز بر کنید عنایت
شوا می خوار کرده این کفته بود که مردم انقلاب
یکبار از بالا و پای سنگ و چوب و کلوخ
و تیغ و تیر بر سر آن محب کذین ملک بیر او انداختند
چندان چوب سنگ بر سر آن مسلمان انبار.

نظر کرده مقدار بالای او بلندتر شد بشمر شیوم و
وآنگه بام جیک بر حرم اسب را رانده بر بالای او
بر آمد از بدنها ابر بیور بشمر یکبار بر بالای او بر آمد
گذشتی بشمر را عقیده و اعتقاد بر این شد که خدا
نمای بیگر بدن او چون بیر سر نرم شده باشد اما
مردم انقلان از خورد و کلان بر جوان در گریه
در آمدند و افسوس میکردند اما فایده نداشت
چون بشمر لعین و عمر سعد بیدین در کوشک الاماسه
شاه را یعقوب انقلانی رسید گفت اما یعقوب ابن
لیکان را لعید بزار لعید اعزاز و اکرام از دور
کوشک در آورده در جای نیک نشانید و خلعه
بر روی ایشان بیارآست بشمر سپهر گفت ای یعقوب
مار لعد اینجا بسیار جدا که تا چه نتوانیم کرد
و آن حسین را هوا خواران بسیار اند و قتل
نقطه نیز را مدیم لیکن بهر آنکس ما را آنکه
نیز زن ملعون حره بسر برهم زد و چند کس مارا
آن بار نکاه کرد بس فروختی بنام نیک
رد

کرده نمو زراه در لیش باد و در دل زنت مقابلهم
قیم با کمان آمده بر از قان بیوتیق آمده خود را به
زنند و ما بهر کوه خون بار رسیده بالای بشوم آن بود
شالا ار یعقوب انقلانی با اکابر ایشان استدعا
کرده آنگاه این سر را رخصت داد و آن بیکان
از انقلان بر آمده بسوی دمشق شتافتند اما
مردم انقلان را بیشتر از برای امیر ضمیر پادشین دل
میسوخت از برای او مرگ لیتی و چاره کار خود را نمی
یافتند چرا که در زیر در زیر سنگ کلوخ چوب مانند
بود و بیهوش گشته اما چون پاسی از شب گذشت فهیر
در زیر سنگ بیهوش بود بهوش باز آمد نگاه کرد دید که
بزرگواری در بالای تعیش جا فرا است و هر اما نور
شعله افروز جبین مبارکش تو اتق برابتر و دو گیسوی
مشکین افشان غالیه بهای عنبر آمیز بسان قیرگون
چون مار بر پیچ بصد پیچ از دو بناگوش خود آویزان
نموده است گوی یا از راه گیسوان او دماغ اهل محظر
کشته و ماه جبین مشعل افروزست چون ماه شب

چهارده ساله تابان گشته ابروان پیوست مقوس بیشی
چون هلال تیز و ... کشند بهاوات تیز لبستیه
والقصه چون ... چون نهال شمشاد و
دست فریر را برگرفتی و گفتی برخیز قدرالله
کن و گفت بسم الله الرحمن الرحیم و قدر الله کرد
آنکه سنگ کلوخ و چوب که در بالای او بود دور
افتاد آنگاه فریر دست دراز کرده دامن پاک
مبارک آن شاهزاده را بگرفت و گفت ای بزرگوار شما
چه کسید که در حق من این نیکی کردید معلوم من نشود ایشان
گفتند ای آزاده مرد تو نقد جان خود را در طبق ایثار
در آورده در سر بازار محبت از برای که در باختی
فریر گفت ای بزرگوار من جان خود را فدای فرزندان
حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم کرده ام گفتند ای جوانمرد
مرد جان و آگاه باش آگاه و دانا باش که مائیم
حضرتیم محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم اگرچه تو جان خود را
فدای اولاد ما کردی اما ما هم از حال تو غافل نبوده ایم
و ما خود را بتو رسانیده بودیم و یکجا قرار نگرفتیم
تا عالمیان را

همه عالمیان را بدانند که هر که ما را گوید ما او را گوییم
هر در بارگاه خداوند ... حق تعالی رنج او ضایع
نکرداند چنانچه قول تعالی ان الله لا یضیع اجر المحسنین اما
فریر از شادی گریه کرده از شادی ناله و آه و اشک ها
برآورده در قدم آنحضرت صلی الله علیه وسلم افتاد
و روی خود را در کف پای مبارک آنحضرت صلی الله
علیه وسلم بمالید و گفت یا رسول الله این چه جور است
که این قوم بدکردار بعد از تو بر احوال فرزندان شما
روا داشته اند و از خدای تبارک و تعالی نمی ترسند
و از روح پاک شما شرم نمیدارند حضرت گفتند که
ای فریر بدانکه من از این قوم بیزارم و خدای تعالی
از این بدبختان ناخشنود باد و خصم جان ایشان باد و
شفاعت من برین جماعت حرام است و از رحمت
خدای تعالی محروم باشند فریر گفت شما گواه باشید
یا رسول الله که من از آن گروه ستمکاران بیزارم آن
روز هر اجز نبود و گرنه در کربلا رفته جان خود را
فدای اولاد شما میکردم حضرت گفتند که ای فریر

اکنون اولاد ها بر تو راضی اند آخرت ازان تو
باشد و پادشاهی دنیا [illegible] وارث شدیم
چون کمر کین اعدای دین را به میان جان خود
بندد و انتقام اولاد ها از این بدبختان بستانند
تا نام نیک تو در روزگار بماند بیت حاصل عمر بکار
خیر بود نام آدمی ∴ نام نکوست حاصل عمر آدمی ∴ این
بگفت و آن سلطان سید انبیا از نظر وی که فقیر
غایب شد فقیر بر جای خود بماند و گریه میکرد
و میگفت لباس من بخون آلوده است مباد که
بدبختی از احوال من اطلاع یابد و کار را بر من
تنگ سازد این بگفت و باندوه روان شد
الفقیر هر سر خود را از رخت قلعه بیرون
انداخت و بر لب آب رسیده خون از خلوت
خود فرو شست و خشک کرده بپوشید و مانده
روان شد تا بگورستان رسید از انجا میگذشت
دید که در میان گورستان گنبدی است آواز بکا و
بسورهٔ فاتحه و بسورهٔ اخلاص را از برای
خشنودی

خشنودی اهل قبور بر میخوانند و در حیرت افتاد از
حق تعالی آمرزش [illegible] آنگاه عزم رفتن کرد ناگاه
آواز گریه و زاری بگوش هوش او رسید از ان
آواز متحیر بماند و گفت سبحان الله والحمد لله [illegible]
واگر چه [illegible] باشد چرا که گورستان خالی
از وی نیست [illegible] گوش داشت و دید که این
آواز کم نمیشود چون نیک ملاحظه کرد دریافت که
این آواز از درون گنبدی می آید گویند آن گنبد
مشهدی بود که حضرت سلیمان علیه السلام او را ساخته
بودند بسیار پیغمبران و پیغمبر زادگان در ان مشهد
مقدس آسوده اند الفقیر فقیر در آن گنبد آمده
نگاه کرده دید که یکصد و ده تن جوانان نیک صورت
سرها برهنه کرده و جامها بر تن چاک کرده و آب
از دیده ها گشاده و آتش بر سینها افروخته تا میان
در خاکستر نشسته و سینهای ایشان خراشیده
و سنگها در دستها گرفته و بر سینه میزدند و میگفتند که
وا حسینا وا مظلوما فقیر نعره برآورده گفت که

ای قوم با اندوه و غم و ای گروه با صد درد و الم و بیش از
فغان شما را چه حالت است که امروز مردم این شهر
همه در طرب و شادی‌اند و شما در تعزیت امروز
و بجهت این مردم است نای می نوازند و رقص
میزنند و شادی میکنند و شما با این در بین ملکهای
محنت و مشقت در گوشه‌ها بهلاکت در گریه و ناله
مشغولید ایشان آواز او را شنیده سر بر آوردند
و گفتند ای جوان مرد از تو عجب است که اندرین جمال
و کمال و صوت خوب چنین سخنان میگوئی ای بیخبر
شادی خوار جانست و زمان ماتم عجب است
اگر از دشمنان میکنم این افتد جزای ایشان را
باید داد اگر از دوستان بیا بنشین و با ما در غم
اندوه موافق شو اگر دردمندی دردمندان را
بنواز و اگر بسوخته زمانی بنشین سوختگان را بیاز
بیت ای شمع بیا تا من و تو زار بگرییم احوال بسوخته
هم بسوخته داند مرد گفت چنانکه من از مخالفان
باشم اگر من از ایشان نمی بودم مر حضرت رسالت
پناه

پناه را از زیر سنگ جفا نجات نمیداد و ندا این بگفت
و بیامد و در پیش ایشان بنشست و ایشانرا از واقعه
سیر گذشت او را خبر کنید خبر قصه خود را از اول
تا آخر باز گفت و خونابها از دیده میبارید
و میگفت ای حیف کاشکی در کربلا بودمی و بر روی
امیر المومنین امام حسین خود را فدا میکردمی تا از بند
محنت رها میگشتم بار دیگر خبر گفت ای جوان
مردان از گریه کردن بس باشید کنار ایشان بنشست اینها
گفتند ای خبر بس چکنیم که ما را خبر نبود که لشکر خوا
رجان به کربلا رفته باشند و اگر می دانستیم ما نیز
هم سر و جان خود را در رکاب با اهل آل ایشان آن امام
فدا میکردیم چکار کنیم و چاره کار خود را نمیدانیم
[illegible] یزید پادشاه بزرگ است و همه جهان تابع او است
ما بیچارگان بگریبان آن بدبخت کی رسیم اگر قصد
او کنیم از دست ما چه آید بیچاره ضعیف چه برآید
و قطره را در پیش محیط چه حرمت است ما در پیش او
همچنان می‌نماییم که کو ملکی در دیوار چسبیده باشد

کیها و تیغ کشیم در دست او هلاک نشویم عجب
بازنده چنیل لب چو پهلو بهم زنند : کر جان بباد و برد باد
الحق سزای اوست : اکنون نشسته ایم چه می آید
هژبر کفت ای جوان مردان شمایان را اعتقاد
درست است آنچه میکویید اما یکسخن مرا کوش کنید
و بشنوید القصه همه کوش بسخن هژبر کردند کفت از
کریه و ناله کردن کن لیکن بهشت اینکه خواجهٔ دوعالم
پیغمبر آخر اولاد آدم مرا بشارت بهشت و شفاعت داده اند
وعدهٔ خدا و رسول خلاف نیست و حق است حیف مرد
بازرکانم و مرا رخت و زر و مال بسیار است اگر خوار
شود است آن و نام من در جهان تا قیامت بماند اگر
بدست خوارجان کشته نشویم یکی از جملهٔ شهیدان راه
امام حسین خواهیم شد ایشان کفتند که الامر الیک
تو چیست با ما بکوی هژبر کفت شما یکصد و ده تن
با من یازده میشویم من شمایان را صلاح راست کنم
فردا روز جمعه همکی راست نشویم آن وقتیکه همه بنماز
جمعه در مسجد حاضر شوند و خطیب بر بالای منبر رود بخطبه مشغول
و ما همه

و ما همه آراسته از سلاح مستعد بر رو آوریم اما مسجد چهار
دروازه دارد و هر دروازه جای که خلقی نتوانند از بین
جمله چهل کس شجاعت ده ده چهار ده شده ریخته
چهار دروازه را بگیرند و کسی دیگر بدرون مسجد نتوانند آمد
و ده تن در پیش منبر قرار کیرند روایت است آنکه صد
کس چهار قسم شده چهار دروازه را بگیرند و ده
تن در تحت منبر قرار میکیرند وقتیکه بنماز شروع
کنند و آنگاه خطیب بر بالای منبر بر آمده خطبه آغاز
کند و حمد الهی و نعت حضرت رسالت پناهی را
زبان تمام کرد بعد از آن بوصف آل بو سفیان بر کشود
و در ستایش او مبالغه کرد در آن وقت از
چهار جانب یکی تکبیر گفته بر خاستند و شمشیرها بر کشیدند
و هر خوارجی که پیش آمد بکشتیم و بر بندیم و بدین طریقه
شهر عسقلان را بگیریم و پادشاه او سالار یعقوب است
آن سکه را بجاد در کنار رسن بنهیم و در خزاین او را
کشاده بلشکر خود زرهای او را بدهیم و استدعا
نموده با مردم قبایل نامه فرستیم و جزکیم

[illegible] کرده ایم و خون امام حسین را میخواهیم
[illegible] دوستدار خدا و خاندان رسول اند
[illegible] با ما یار شوند بعد از نامه فرستادن
[illegible] در جای افتد همه شنوده خواهند آمدن
[illegible] لشکر ما قوت میکرد و بکرم خدا تکیه کرده لشکر
کشیده بر سر یزید رفته کار آن نابکار را ساخته
مملکت او را از دربار در اندازیم و امام زین العابدین
معصوم و اهل بیت مرحوم را از دست او نجات داده
بر مسند خلافت جای دهیم تا شغل تجارت دنیا بند
کرده باشیم تا اهل روزگار ما را نیکی میگفته باشند
و بدعای خیر یاد کنند اگر قضا رسید بدست خوارج
کشته شویم پس ما را بهتر باشد بیت هر که اندر
جای نکو باشد مرد آنجا بود که او باشد چون آزاده
مردان آرزوی این سخن شنیدند بعضی گفتند که
ما در طلب و آرزوی چنین جوان مرد عالی همت
و صاحب دولتیم که او در دین ما قدم نیک نهد
تا ما همه در ملازمت او در وفای اهل بیت
تیغ

تیغ زنیم و در رکاب او جان فدا کنیم مختار از ایشان
بیعت ستانید و با ایشان قسم خورد [illegible] نهاد چون
دید که بقای عهد مستحکم شد دیگر گفت اکنون شما دو
روز بهمین طور باشید تا کسی بر احوال شما خبر دار
نشود در تردد و ترتیب استدعا نمایم آنگاه شما را
خبر دهم حالا اکنون بخوردن هیچ حاجت دارید
یا نه همه گفتند که سه روز است که ما از دلتنگی چیزی
تناول نکرده ایم مختار بیرون آمد چهار بره
بریان و سه من نان از بازار گرفت و به پیش
ایشان آورده نهاد همه خورده سیر شدند و ختم قرآن
کرده بروح شهیدان بخشیدند و دعای جان مختار را
کردند بعده گفتند ای جوان مرد برو از پیکار
خود شنو که خدای تعالی رنج ترا ضایع نگرداند الغرض
مختار از نزد ایشان برون و بجانب سرای خود او را
در رفتن گذارید اکنون شما دو کلیمه از جای دیگر
نشوید مختار را خواهری بود فاطمه
نام اما بغایت خوب صورت بود که ماه و آفتاب

تاب دیدن او نداشت در باب لطافت و زیبای پسر
باغ ارم رشک میخوردند اما به پسر دلاور رستم را برخود
برابر نمیکرد و بر شجاعت او اسفندیار انگشت بدندان
میگزید اما فرید او را دوست میداشت و هر جا که میرفت
او را با خود همراه می برد او را در این سفر نیز با خود
همراه آورده بود زمانی که فرید از سرای بیرون شد
بیاد محبی گذشت دیر ماند کرد و تاخیر نمود و هولی
در دل فاطمه افتاد و از خانه بیرون آمد و میگفت
ای برادرم را چه شد که دیر ماند کرد در همین سخن بود که
دو کس از تحت سرای گذشته میروند و با همدیگر
بسخن میگویند که حیف از آن جوان بازرگان که
از بنی خزاعه بوده است بتجارت درین ولایت آمده
بوده است کمال مردانگی همین باشد که آن پسر دل
بجا آورد اما چه فایده که آخر از ضرب سنگ چوب
و کلوخ آن بدبختان او را بهلاکت رسانیدند
اما او را کی بوده باشد که مردهٔ او را از رفته
بکناره گذارد و این گفته از زیر سرای او
گذشتی

گذشتی اما فاطمه دانست که آنها کرا میگویند فاطمه
از بالای سرای گریه کرده فرود آمده چادر عصمت از سر
دررشت و فغان از جان و دل برکشیده گفت ای برادر
جانم وای دوست مهرو و جفا این چه داغی بود که بر جگر
بیچارهٔ مظلوم نهادی و بفراق خود مبتلا کردی اکنون
چگونه که احوال دل با که گویم و چارهٔ کار خود از که جویم
در جای گریه و ناله بود که آواز بگوششی رسید جسته
از جای برخاست و بر در خانه آمد گفت چه کسیک
دست بر در خانهٔ بیچارهگان و غریبان میزند آواز
آمد که ای خواهر مهربان بدانکه منم برادر زخم شدهٔ تو
فاطمه آواز برادر را شنیده در حجره را باز کرد و برادر
خود را صحت و سلامت یافت و از شوق برادر
نعره و اشتیاق برآورد و بیفتاد و بیهوش شد
فرید آن حال را دیده حیران بماند و بیران بیچاره را
در کنار گرفته نوازش میکرد بعد از مدتی چشم
خود را کشاده پسر خود را در کنار برادر دید
گفت ای برادر جانم وای دوست مهرو و جفا

تو که توی برادر من با خیالی در نظرم که من با طالع
خود هر که را اینجا نگاه بنگرم ایمن بخوابست یا به بیداریست
با کسیست یا به هشیاریست لنوم کانی تا ابد بیدار
که بخواب نمودی چون بیدار القصه برادر را در خانه وا
آورده بنشانید گفت ای برادر تو را شنیده ام که بدست
گروه ستمکاران کشته شده و در زیر سنگ آن جماعت
نابکاران پنهان شده حریر گفت بلی کرا است
اگر چه بیچنانکه تو میگویی اما دست حق پرست معجز
نمای حضرت مقدس نبوی صلی الله علیه و سلم مرا
نجات داده پادشاه دنیا و آخرت برحق کرامت
کرد این بگفت و دیگر از واقعه شهیدان کربلا
و جفای اهل بیت مصطفی صلی الله علیه و سلم پاره
بیان فرمود دیگر گفت ای خواهر حریر دعا خود کن
بو سین که من در حق الله سکان با انصاف خیر میکنم
خواهرش گفت ای برادر من چه میکنی رحم کن که من
جز تو کسی ندارم حریر گفت من یاران یافته ام که
بدوستی پیغمبر علیه السلام جان نثار خود را فدا میکنند
فاطمه

فاطمه گفت ای برادر من نیز جان خود را همراه تو فدا
میکنم تا فردای روز قیامت مرا شفاعت کنند زیرا که
فاطمه نیز مبارز بود و مصاف بسیار کرده بود حریر
گفت روا باشد ای خواهر مهربان برخیز آن صندوق را
بیار چون فاطمه صندوق را بیاورد و آنچه از وی بایستی
بگرفت و در شهر درآمد و بر در دوکانها زینت
گویند سیاه خوار جان باز گشته بود اما آنچه
شهر از آن بود حریر خریدن گرفت شمشیر و نیزه
و گرز و سپر و تیر و کمان و هر چیز که در جنگ روز بکار
بکار میرفت تا سه روز بارفت و تمام کرد القصه
حریر اسلحه خرید میکرد که روز چهارم مردم افغان
در حق حریر بدگمان شدند گفتند ای جوان چه خیال
داری و این چه فکر در سر تو افتاده است چهار روز است که
میخریدی و اسلحه میخری بچه جهت میکنی حریر گفت ای مردم
من جنبو و اکرم شهر شهر با امید همین میکردم که متاع
مناسب بیابم که در الفعی باشد متاع اسلحه را مناسب
دیده ام میخرم بولایت خود میبرم قرب دارد

اکنون شما را از گرفتن جز خوش نباید دیگر هم گرم جمعی
گفتند معقول میگوید زیرا که بیوده کرچراغم بر
متاع ارزانیست هر کدام بخانه میگفتند اما چون
امیر حرّیر بخانه آمد یه هزار کس را اصلحه خریده بود
خانه را آراسته کرده بانی اندازهای لطیف و منبد
های شریف افکنده و گوسفندی بسیار کشت
و دیگها فرمود تا مهیا کردند بعد از آن نزدیک
یاران خود رفت گفت من حلوا متمّا مهیا کرده ام
باید که بوقت نماز شام کاو کاو پنج پنج ده ده
خود را بمن رسانید و همه یکبار رگی مروید مبادا که
غمازان دیده جز رسانند و کار بر ما تنگ گردد
چرا که کار این فلک غدار نا پایدار همین است که
دایم الکلام دشمنی میکرد و بعد از آن حرّیر گشته لسرا
خود آمد از جهت استعید متوجه بنشست اما چون غالها
روز نقاب سیاه زنگبار بر رخسار کشید و جهان
در ماتم آل عباس سیاه گشت بیت شاه تا فکند
از چرخ کواکب سیفره دام : ماهم هر سیمین بدید آمد
ز مهر سیلی فام

ز مهر سیل فام : بیرنگون گردید تا که رویت اسکندر :
شد پنهان آینه او در غلاف مشک فام : شد نیلگون
خون شهیدان چون بشام کربلا : گرد بهر ماتم چرخ عباسی
فام : آن مردم کم ایشی که آمدند ما در خانه امیر حرّیر قرار
گرفتند آنگاه حرّیر نزدیک یاران خود طعام آورد چون
از طعام فارغ شدند فتح ابیات کلام احمد کردند ثواب
ثمره آن را بروح شهیدان بخشیدند بعد از آن حرّیر
بپای منبر و بر بالای او برآمد و خطبه در نهایت جلالت
و در کمال فصاحت ادا کرد و مجلسی زار زار بدرد گریه
در آمدند بعد از آن خاندان امام حسین را بسیار لیشی
کردند و بر قاتلان امام الحسن لعن فرستادند و بعد
از آن از منبر فرود آمد و دیگر فرمود که اصلحها را آوردند
هر کرا مناسب خود گرفته بر میان خود بر بست و هر کسی
بانداز خود زر گرفتند و دیگر حرّیر گفت ای مؤمنان
تکبیر گوئید همه یکبار تکبیر گفتند حرّیر گفت ای شیر مردان
اکنون چه مصلحت میفرمائید همه گفتند هر چه تو میخواستی
باشی بجان و دل فرمانبرداریم و از سخن تو بیرون نخواهیم ور

نکیم خبر گفت ای برادران مرا جاجا میرسد که امشب
شب جمعه است فردا همه مردان انقلاب در مسجد
جامع حاضر میشوند سالار یعقوب انقلابی نیز با
مردم خود خواهد آمد ما همه مکمل و مسلح میرویم اما
مسجد چهار دروازه دارد صد کس چهار دروازه را
میگیریم و یازده تن دیگر در پای تخت منبر قرار
میگیریم چون خطیب بر منبر براید زبان بنا بیزار
اهل سنت خدا ندان کث بیدهد بعنایت الله تعالی
وار وراح بر فتوح حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه وسلم
کار او را تمام سازیم هم یعقوب انقلابی را بدست
آریم و کار بمراد ما گردد ازین سخن همه بروی
آفرین القصه شب را بنوعی که دانند بصبح صادق
رسانیدند و عالم ظلمانی را بنور انور مبدل گشت
جمله برخواستند و وضو ساختند نماز فجر را ادا کردند
و دو رکعت سنت فجر را گذارده تکبیر فرو خوانده
آوردن و بدو رکعت فرض شروع کردند بعد
از آن رفتند فارغ شدن پاره طعام بعد از
فراغ نماز خالی

نماز فارغ شدند فراغ نماز ختم کلام ملک علام
مقید شدند والثواب ثمره او را باروح پاک
شهیدان بخشیدند بعده در زیر لباس ها زره پوشیدند
و در خرقه دستارها زنجیرها کشیدند و کاردهای
هلال نما و خنجرهای براق و شمشیرهای مصری در
زیر قباها بندهای پنهان کردند و فاطمه نیز سلاح
بر خود راست کرد و لباس مردم در پوشید و در
خانه را استوار کرده همراه شوهر برآمد چون بمسجد
رسیدند صد کس چهار تقسیم شدند بهر بست پنج
کس در یک در دروازه قرار گرفتند و یازده
تن دیگر با همراهی شوهر فاطمه در مقصوره پای
منبر گرفتند تا زمانیکه تمام مردم جمع شدند بعد
از آن سالار یعقوب با مردم خود بیامد و در مقصوره
بنشست حافظان قرآن خواندند وقت نماز
[illegible] شده بود که موذنان اذان گفتند بعد
از آن مردم سنت جمعه قیام نمودند و از سنت
فارغ شدند از آن فرض را گفتند بعد از آن

خطیب بالای منبر برآید آغاز خطبه کند اول حمد
و ثنای خدای خدایی تعالی و نعت حضرت رسالت
پناهی ادا کرد بعد از آن پیر بابا را ستایش نمود
و بر امیر المؤمنین علی رسیده بود که زبان ناصبا
رکت را بنا بیشرا بکند و خاک بر دهان آن بدبخت
ناپاک نماید آنگاه خود را طاقت نماند نزدیک بود که
دل وی بطرقد و زهرهٔ او آب گردد اما کیفیت نفاق
در نهفت و دست بجنبیده و تیغ مصری را از زیر جامه
بیرون کشید که مرگ از روح او میچکید   آن حبیب که

بیت

کز سر ابر حبابی بر سر آمد   آن را که بر سر آمده رز
پا در آمد   بحیرت موج ناکه وی این عجب او
در جوی پیچ لونس بیغ آمد هاروت وار ز پیچون کنج
بیر نگون از چاه گاهی ز چاه یوسف مصری بر آمد
خونریز قاتل جنگ صف شکن   به رحم چون بجان
ستمگر آمده   نعره زیر نعره از بارخانه حصار بر کشید
و گفت ای بیکان کینه دار وای خوارج ناپاک بشنوید
نابکار هر که مرا داند داند و هر که نداند من او را آشنا

سای

سای نام خویش تر گردانم که منم یگانه نبوراز ان منم صاحب
دین و ایمان منم حجت خاندان و نظر کرده پیغمبر آخر الزمان
یعنی بنام پهلوانان حیدر غزایی که در سر جاز سبو و در زیر
سنگ و کلوخ شما جانه مردم بد بخت مانده بودم
حق تعالی رسول اکرم صلی الله علیه وسلم بیرون آمدم
الکنون شما بدانید که بر جان شما چه کار خواهم کردن این
سخن بگفت چون پلنگ بر جست یا چون باز بر مرغ دراز بر خیز
کرده خود را بر زینه گرفت تا خطیب میجنبید که
حیدر تیغ را بر فرق او زد که پیر آن بی سعادت را که
از هم یکی دو شاخ او سر بدر کرده بر چوب منبر نشست
که از هر جانب آواز تحسین و آفرین برآمد اما خوارج
بجانب خوارج و یعقوب المقلانی بر خواست عجب
بر ان ایشان تلخ گشت مردم در زیر مقصوره نشسته بودند
که ریزان شدند و در یکجا جمع آمده نعره برکشیدند و گفتند
بزنید این خر حرام زاده ناپس فروش را که اگر یک تن زنده است
یک تن است القصه خوارج بر پیر فریر لحظی آمدند
و بیم و آن بیکان لعین در جنگ شدند یکبار آواز

صلوة رسید که غلغله در بام فلک اطلس لاجوردی افتاد
و بیم آن بود که سامعهٔ عالم بالا در خروش شود ناگاه
چشم مردم خوارج افتاد و دیدند که از پایهای مقصوره و منبر
مقدار ده اژدهای دهان برخواستند و هر کدام دهان
باز کنند عالمی را بکام خود در میکشند و از ده جانب قبا
نمدهای سیاه بر دست پیچیده از زیر جامها کاردها
و تیغها بر کشیدند بیکبار بخطر عظیم اشتغال کرده بآن قوم بدکردار
در افتادند و از ان کشتن گرفتند اما قنبر آن روز
جنگ میکرد که نام اسفندیار و رستم محو گشته و خاقان چین
در پیش او بی اعتبار گردیده بود القصه جماعه که بجهة از
شر آن بیدولان روی بدرهای مسجد آوردند و جمعی دیگر
میرسیدند بسبب هیچ کس را در جنگ میدیدند و هر که از در روی
مسجد بیرون میکرد زده میکشتند و هر که از بیرون
مسجد بدرون میکرد او را نیز زده میکشتند آواز
تکبیر بدار پهلوانان و غوغای اهل بیت آخر زمان بر اوان
گرفت و تمام مردم افتعلان بر هم خوردند و خلایق بر
باعقاد و عمارت عالمان بر آمدند و روی مسجد جامع نهادند
اما یعقوب

اما یعقوب افتعلانی دید که کار از دست رفت و فقط
کارزاری در مسجد جامع واقع شد که بیهمتا یعقوب برد در
مسجد ایستاده اندیشه بخیتی کرد و خواست که خود را از
در عقب جنازه خانه بیرون اندازد که سالار غازیان
و آن پهلوان صاحب دین و ایمان دانست که یعقوب
راه بدر رفتن است تیز کرده خود را در پیش او گرفت
و یک بانگ بر خوارج زد که ای حرامزاده جا بجا باش که
اینک رسیدم و بکجا خواهی از دست چاکران آل طه و
یسین بدر رفت ایدر بکمند دست دراز کرده از
کمربند او بگرفت و قوت بیساخته قد قامت او را از زمین
کنده در سر بر آورده در جلوه در آورده و در روی
بآنحضرت صلی الله علیه و سلم فرستاده در جنگ در آمد
چنانکه آن روز و روز دیگر جنگ کردند گویند که مدت
سه شبانه روز قنبر بهمراهان در جنگ بود و راوی گوید که
و نیز سه شبانه روز هزده هزار خوارج را بدوزخ فرستادند
اما کشته بطرفی انشسته که دید خون چون جیحون بهر طرف روان
شد و دیگر مردم فریاد بر آوردند که الامان الامان قنبر

گفت اکنون در اینکه بیت ما همه بیکبار خواندند بر آوردند که
ایمیلیانکه ما از جان و دل دوستدار خاندان امام
چیزیم ما یا نه که ما هر بیت القصه امیر ضریر فرمود که دست
از فعال اینها بازدارند اما ضریر بود گفت که
الامارة انقلاب آنها همه سالار یعقوب را جناب بر
زمین زد که از قفای سر تا پا شد با نقش لب است
آنگاه امیر ضریر فرمود این سگ را بر بندید القصه دست
کردند او را بستند بعد گذشته امیر ضریر بر تخت
انقلاب قرار گرفت امیران مبارکباد کردند و زبان
بدین بیت ترنم نمودند که   تاج دولت ترا مبا
رک باد   تخت شاهی ترا مبارک باد   اما مردم انقلاب
فرنگی فوج فوج و طوب طوب می آمدند هدیه و تحفه
می آوردند و دعای خیر میکردند و دست میدادند
بعد از آن امیر ضریر دست سخاوت بگشاده خزینه را
یعقوب انقلاب را انباشته زرها را از برای سپاه خود
تقسیم کرده داد و ضعیفان و مسکینان و درویشان را
هم چیز داده بسیار نواز فرمود که بیک یعقوب را هر روز
در آب

در آب غوطه داده شلق میکردند تا مال ها از و لب بستانیند
القصه آوازه در عالم افتاد که ضریر فرنگی طبل اسلام را
بر طلا زده است هر جا که حبشی بود از هر جانب می آمد
در آمد که فرصت سپاه اندوه جمع گشت گویند که
قریب ده هزار مرد کار زار جرار طیار جنگ آزموده
در قلم در آمد بعد از آن ضریر حال از خوار زجایی ما
نغ کرد فرمود که تا آن بیک یعقوب را بیاورند چون
روی سیاه از در بارگاه در آمد سلام ناکرده بار سیاه
امیر ضریر گفت ای بیک نشوم اکنون چون می بینی آیا
بیک رو سیاه گفت که بیس فروش خود را همچنان
امیر انقلاب می بینم و ترا همان بیس فروش که بمقدار هزار
امیر ضریر گفت بلکه همچنان است که تو میگویی امروز
نمی بینی که از دولت خاندان آنحضرت کار من بجای
رسیده و حال تو چگونه شده است آن احرام زاده
روی سیاه گفت ای گرباسی فروش تو تحقیق بدانکه
بعضی مردم بیداری حکومت انقلاب ترا خواهند مالند
غلط کرده که این بدیری نماند و معدوم است که امیر الفاسقین

یزید در جواب زنده است شما را بگذار و چرا که شما کلام
لغت بجاه این کار میکنید اماده باشید که آنچه یزید
با حسین در کربلا کرده است با شما این بکنند خزیمه گفت
ای حرامزاده ما از سر خون خود گذشته ایم و آن روز
در کربلا نبودم جان خود را فدای خاندان رسول الله
میکردم چون آن روز نبودم امروز در جنگ شما یزید
پلید را با همراهانش بعنایت الله تعالی بکشم و دشنام
اهل بیت کرام را خود بر سبیل و اکر جا نهاد کنم یکی از خاندان
با شیخ القصه آن حرامزاده شروع زبان بنا سزا باز کرد
خزیمه از جای برخواست و مشتی بر دهان آن بدبخت
زد که دندانهای پلیدش بحلقش فرو رفت آنگاه او را
در دست بپای خود گرفت و در حلقش بنهفت چنانکه
زبان او بیرون آمد کارد را بر زبان او نهاده
برید و هر دو دست او را قطع کرد و بینی و لبهای او را
نیز برید خزیمه گفت ای حرامزاده شوم چون در کربلا
زخم بر دست امیر المؤمنین امام حسین زده بودی
و دست آن جناب از جنگ بیکار شده بود از آن حال
امام

امام دعا کرده بودند که ای بیکار دست بریده باد و اکنون
آن دعا با مروز موقوف بوده است که مستجاب شد القصه خزیمه
فرمودند که هر دو دست او را بریدند و در پیش اولاد امام
و بنوشتند که هر که خاندان را دشمن باشد بسزای
او از این بدتر باشد آنگاه متعلقان بسیاست
تمام نموده آن خطا را در رشته کرده بر گردن او انداختند
بعد از آن او را از شهر بیرون کرده گفتند برو
از دست هر چه آید در بازار هزار کس این گفته
و او را از شهر اخراج کردند بعد از آن نامها نوشته
بر اهل عرب و برادران امام حسین و بهر جانب
فرستادند آنگاه از جهت عمارت قلعه و احتیاط شهر
شدند بهر در دروازه صاحب آوازه ماندند اما
آن سگ یعقوب دون زلو از آنجا برگ آمده
با آهستگی تمام راه دمشق را پیش گرفته و راه طی میکرد
او را در رفتن گذارید اکنون شما دو کلمه از جای دیگر
بشنوید راوی گوید که خواهر جان باندک روز خبر نیز یزید
آوردند که اینکه سپاه تو بیرا امام حسین و اهل بیت یاری کردند

یزید خوش شد و مردم شادی میکردند و بالی و شیخ
میزدند سهل بن ساعدی میگوید که من در آنجا بودم
با خود گفتم مگر مردمان را عیدیست که اینهمه شادی و
خوشوقتی میکنند آخر از یکی پرسیدم او گفت یا شیخ
مگر تو غریبی گفتم من سهل بن ساعدی ام و صحابهٔ رسول
صلی الله علیه وسلم آن کس آه بسوزناک از سینهٔ پرسوز
بر آورد و گریه او را فرو گرفت و گفت عجب از این
تعجب است از آسمان خون نمیبارد و از زمین مصیبت اینها را
فرو نمیبرد گفتم که کدام ماتم است و چه مصیبت است گفت
مگر تو خبر نداری مصیبت آسمان و زمین جبرئیل مرصع بر گرفته
بر گردون مهر این از ماتم کلاه از سر گرفته
گفتم که روشن تر از این بگوی تا بمن معلوم شود
گفت بدانکه این سر امام حسین است که اهل عراق
او را بسوی یزید می برند و مردم شادی و فرح
میکنند گفتم سرها را از کدام دروازه در آورده‌اند
گفت از دروازه باب ساعات پس رنج بسیار
کشیدم تا خود را در میان انداختم از اهل بیت رسالت
ناگاه

[illegible]

ناگاه پسر عم پدرم بر نیزه کرده اند که او پسرهای دیگر
نمی ماند و انگشت او پسر امام حسین است گریه بر من مستولی
شد یکی از عورات با من در سخن آمد و گفتش که
ای پیر نیکو بپرس تا همه خندانند تو چرا گریه میکنی گفتم
من انت یعنی تو کیستی گفت من سکینه‌ام دختر
امام حسین تا رفت گریه من زیاده گشت گفتم که ای
فرزند خاتون قیامت من سهل بن ساعدی ام و یکی از صحابه
جد بزرگوار تو هستم هر گاه هیچ حاجت داری بگو تا بجا
قیام نمایم گفت که ای پیر آن پسر دار الامام را بگو
تا سر پدرم و سرهای دیگر را پیشتر برند تا در عقب
آورند تا غلغلهٔ اقبار نظاره میکنند و اندکی از نظاره خلق
دورتر باشیم پس من رفتم و جا بجا آن پسردار بزرگ را
گفتم بتو حاجت دارم تا روا کنی او گفت بر گوی
دیگر گفتم از برای تو چهار صد درهم بدهم او گفت مراد
تو چیست من گفتم سر امام حسین پیشتر بر گفت قبول
کردم تا من زر بوی دادم خواستم که نزدیک اهل بیت
باز آیم و از غلبهٔ مردم مرا میسر نشد و او و جام

وادخال ... رسید که از در باب شفاعات منصور
بنود که در راه نیز باز گشتی از دروازه که بر خاور
درون شدی چون داخل شهر شدی گذرا ایشان بدر مسجد
جامع افتاد پیری بود با جماعتی سفید چون چشمش
بامام زین العابدین افتاد و آن لحوادثات کو ریوده
ناوید گفت شکر مر خدا را که کافر بشما را بهلاک کرد
نیدی و مردمان را از فتنه شما آسایش داد و ندو بر
بر شما مستولی ساخت امام زین العابدین ازروی
بیدار پیر کردن گفتی که ای پیر تو قرآن خوانده پیر گفت
آری و این آیت در قرآن خوانده که قل لا اسئلکم
علیه اجرا الا المودة فی القربی پیر گفت بلی که دیده ام
و خوانده ام امام زین العابدین گفتی که مایم آن
خویشان رسول که بمودت ما را از هیم بار دیگر گفتی که
ای پیر و این آیت را خوانده که یرید الله لیذهب
عنکم الرجس اهل البیت ویطهرکم تطهیرا پیر گفت خوانده
ام و دیده ام شهزاده گفتی که مایم آن اهل بیت
با آیت طهارت اختصاص یافته ایم پیر چون این سخن
بشنید

بشنید زمانی پیر در اندیشه فکند و گریه بروی غلبه کرد گفت
یا ابن رسول الله معذور میدار چه ندانستم که شما چه
کسانید القصه آن پیر روی بقبله گاه دعا آورد و گفت
الهی از دشمنی این قوم توبه کردم و بیزارم از دشمنان ایشان
و دوستدار دوستان ایشانم گفته خود را در پای
نشتن امام زین العابدین انداخت و مستغفر شد و ...
گفت خدایا اگر این توبه من قبول کرد روز ... خشنود
شد جان خود را داوم دعای بر تقاضای ملک نیو ...
متوافق افتاد و نعره زد و فی الحال جان بجان آفرین
سپارش و تلو نمود که انا لله و انا الیه راجعون ...
خروش از اهل بیت برآمد امام زین العابدین
با همه خواتین بر آن پیر بگریستی بیت پیر در کوی
محبت جان بداد جان برای وصلت جانان بداد جان
ز پیر دوستی آگاه شد با شهیدان در زمان همراه
شد راوی گوید که اول روز بود که پیر مان را از
دروازه در آورده از بسیاری مردم و نظاره
و تماشا آمده بودن بخانه دیگر بود که بید رکوسی الا...

یزید رسید اما یزید فرموده بود که کوشک و بارگاه
بسیار از تخت و پرده های زنبوری در آویختند و تختی
از عاج موصل در پیشگاه بارگاه نهادند و آن تخت را
بدر جواهر مرصع کرده اند و دیباهای رومی و روم و
پرده های حریر بر بالای تخت افکندند و کرسیها در
اطراف تخت وضع کردند و بعضی امرای عظام بر کرسی
نشستند و بعضی راست ایستاده اند شمر ذی الجوشن با حرم
در رسیدند حکم شد که در این قصر سرهای اهل بیت را
در آورند یزید فرمود که اهل بیت را در یک صفه کوشک
جای دادند و پرده از پیش صفه ایشان در آویختند
و سرها را آورده در پیش تخت یزید بداشتند
اما یزید یکیک سرها را می دید و احوال صاحب آن
سر را می پرسید تا بر احوال سرهای سروران
دین اطلاع یافت بعده گفت سر امام حسین را
بیارید شمر لعین غدار نابکار سر امام را به بشیر
بن مالک داده گفت تو نزدیک یزید برو رجز
بخوان بر قاتلان امام حسین مباهات کن و از
خلیفه یزید

خلیفه یزید وسیله نیکو طلب و غرض شمر لعین آن بود که تا مزاج
یزید را در باره قاتلان امام معلوم کند آن بود که بشیر بن
مالک سر امام را در پیش تخت یزید برد و این رجز آغاز کرد
املأ رکابی فضة و ذهبا یعنی پر کن رکاب مرا از
زر و نقره از جهت قتلت الملک المحجبا بدرستی که من کشتم
پادشاه بزرگوار را قتلت خیر الناس اما و ابا یعنی
کشتم کسی را که بهترین مردم بود از جهت مادر و از جهت پدر چند
بیت مشتمل بر شرف و نسب جد امام خوانده یزید در
خشم شده گفت اگر میدانستی که بمضمون این بیت
حسین از همه بهتر بود چرا او را کشتی والله که از من هیچ
چیزی تو نخواهد رسید بلکه سر ترا از بدن جدا کنند و یزید
فرمود که او را بیرون کوشک برده گردن زدند زیرا که بشیر
بن مالک از آن ده تن بود که بر قتل امام حسین
اتفاق کرده بود و در بعضی کتب مذکور است که این صورت
در مجلس عبید زیاد واقع شده بود بعده یزید روی
بجانب امرای کوفه کرده گفت که ای امیران بگوئید که
امام را چگونه کشتید گفتند حری بن قیس نام کسی بود روایتی

شمر ذی الجوشن آغاز کرده گفت ای خلیفه یزید این
این شخص با چندی از خویش و اقربا بکربلا فرود آمده بودند
و ما لشکر بسیار از رفته متوجه او شدیم چنانچه او را به
بیعت تو و متابعت تو با بسیار باز خواندیم اجابت
نکرد و ما بروی حمله کردیم در اندک فرصت و ما از ایشان را
[illegible] یم و سرهای ایشان را بریدیم و تنهای ایشان را
[illegible] آلوده گشته و در صحرا افتاده است یزید
[illegible] در پیش افکنده هیچ سخن نکرد و طشتی طلب
کرد و [illegible] طشت زرین آوردن فرمود که تا سر
مبارک امام را در طشت نهاده در پیش یزید آوردند
اما گویند که در آن وقت چوبی بر دست یزید
بود با آن چوب بر لب و دندانهای امام حسین ابن علی رضی
میکرد و میگفت حسین چه لبهای و دندانهای نیکو
داشته است یکی از حضار مجلس بانگ بر یزید زد و گفت
ای یزید دور کن چوب را از لب و دندان او که بارها
دیده ام که حضرت رسول اکرم صلی الله علیه وسلم لب بر لب و
دندانهای وی نهاده بود بیت آن لبی که بوسه گه بارها رسول
چوبش

چوبش بچوب کردن این زرت کی رواست ؛ لبی
بلبر که بر کنار زبنی و استخی وطی ؛ در طشت زر
نهاده بسین تو کی رواست ؛ ابو المؤید جاری
یکی از صحابه بزرگوار یاران سید ابرار بود
سمره بن جندب رضی الله عنه میگفت که
ایشان در این مجلس حاضر بودند آن سمره
برآورد که قطع الله یدک که ای یزید قطع کند
تعالی دست را میخواهی که چوب بر جای
نوبت دیده و من بده کرده ام که حضرت رسالت
پناه صلی الله علیه وسلم بوسه برانجا میزد و تو
این زرت میکنی اما یزید ازین گفتار او در غضب
شده گفت ای سمره ابن جندب حرمت ترا با
رسول خدا نگاه دارم و اگر نه حرمت صحبت او میبود دستور
فرمودم که تا گردن بزدندی او گفت طرفه حالیست که
حال خاطر صحبت آنحضرت میکنی و رعایت فرزند عزیز
او را نگاه نمی داری حضار مجلس ازین سخن ایشان آن ح
بسیار گریه کردند [illegible] و گفته جاوث

کردد آخر الامر سمره بن جندب رضی الله عنه را از مجلس
بیرون آوردند اما یزید خود را بسخن دیگر مشغول کرد ابو
المفاخر آورده است که یاحنا نام یهودی بود در آن
روز در مجلس یزید حاضر بود از یزید پرسید که این
سر کیست که در طشت نهاده است یزید گفت این
سر آن کسیست در عراق بر من بدین آمده بود می
خواست که خود را امیر المؤمنین نام کند لشکر من جنگ
حرب کردن و سر او را تا اینجا آوردند از ایش جزی آورند
یهودی گفت مگر پیر صاحب این سر کسی پیغمبر بوده است که
دعوی امامت داشته است یزید گفت آری که کسی
کسی پیغمبر بود و لیکن شرف بنی هاشم بود یهودی گفت
نام او چه بود یزید گفت نامش حسین بود گفت نام
پدرش چه بود یزید گفت علی بود یهودی گفت نام
مادرش چه بود یزید گفت فاطمه دختر رسول خدا یهودی
گفت ای یزید پس این نبیره پیغمبر شما بوده است
ای یزید بدانکه میان من و موسی هفتاد و پشت
بوده است یهودیان با وجود بدان سبب احترامت
تا م میدارند

تا م میدارند هنوز محمد عربی صلوة الله علیه بیرون از میان
شما بیرون رفته اند امروز با فرزندان او این معامله
میکنید یزید ازین سخن او در قهر شده گفت خاموش
باش ای یهودی و گرنه آن بود که پیغمبر ما فرموده که
ذمی را میازارید و هر کس آزاری بذمی رساند من
خصم وی باشم و در روز قیامت والا فرمودمی تا سرت
از تن جدا کردمی یهودی گفت ای ابله بی دولت وای
روسیاه بی سعادت که یک بار یهودی خصم کنند از
بهر یک جگر گوشه خود حیا کنند وای بر تو که آن زمان که
پیغمبر طلب خصومت تو برخیزد و مادرش فاطمه
زهرا در عرصه محشر گاه قیامت بدامنت در آویزد جواب
خواهی داد اما ازین سخن او آتش غضب یزید بر افروخت
و حرارت حمیت جاهلیتش در اشتعال در آمده جلاد را
طلبید گفت برو سر از تن او جدا کن یهودی بر حسب
و سر امام را بر دامن گرفت و گفت یا ابا عبدالله من مولی توام
و از دولت جمال شما [illegible] و گفت این کلمه شریف را اشهد ان لا اله
الا الله و اشهد ان محمدا عبده و رسوله ای سید فردا در پیش جدت

از [illegible] یزید گفت اکنون هر آنچه که
[illegible] میخواهی بگوی گفت ای یزید چون
[illegible] زیستم او را فرمود که کشتی مرا هم
[illegible] نامه را بر جمله شهیدان کربلا انگیزا
[illegible] بود در میان این جمع کنند القصه یزید حکم کرد
آن نومسلمان را شهید کردند انا لله و انا الیه راجعون
راوی گوید که ترسای بود ایلچی که از جانب
قیصر روم بجهت یزید تحفها آورده بود و دران محل او در
مجلس یزید حاضر بود چون سر امام را بدید آهی از دل بر
درد برکشید و گفت ای یزید من در ایام حیات پیغمبر صلی الله
علیه و سلم بودم تجارت بمدینه رفته بودم خواستم که بجهت
آنحضرت صلی الله علیه و سلم هدیه برم از یکی صحابه آنحضرت پرسیدم
حضرت چه چیز را دوست میدارند گفت بوی خوش را دوست
میدارند آخر و نافه و قدری عنبر برداشتم آن را بخدمت آنحضرت
بردم اما حضرت در خانه ام سلمه بودند در خانه در رفتم و
جمال با کمال آنحضرت صلی الله علیه و سلم را مشاهده کردم و از نور
رخ روشن در تعجب ماندم روشنی میفزود و البته محبت او گرفتم
و بروی

و بروی سلام کردم و آن عطر [illegible] و گفت که
این چیست گفتم که مختصر هدیه است بجهت [illegible]
ای [illegible] گفت نام تو چیست گفتم نام من [illegible] گفت نام تو
عبد الوهاب نام کردیم اگر تو اسلام را قبول کنی [illegible]
[illegible] و روی نگریستم گفتم این آن پیغمبریست که حضرت
عیسی علیه السلام از وی خبر داده بود بیت عیسی بنام او که با نام
مرده ورا [illegible] از همین خلق او نفس [illegible] زنده داد [illegible]
بدست او ایمان آوردم و بودم از آنجا برگشتم و دین خود را پنهان
میداشتم حال هفتاد سال است که که با پنج پسر و چهار دختر همه مسلمانم
بوده در میان روم میباشیم و زیر عطای آن ملک هستم هیچکس از حال من
آگاه نیست و در آن روز یک در خانه ام سلمه بودم و در پیش
آنحضرت صلی الله علیه و سلم نشسته بودم این شخص نیز که حالا سرش
پیش تو در طشت است کودک بود و در آن وقت از در
حجره در آمده اند حضرت رسول الله بغل خود را باز کردند
و او را در بغل گرفتند و بوسه بر لب و دندان او میدادند و
میگفتند از رحمت خدا دور باد کسیکه ترا بناحق بکشد و این
از زبان حضرت شنیده ام روز دیگر در پیش آنحضرت صلی الله علیه

و در مسجد نشسته بود امیر علی با ایشان درس که از وی بزرگتر بود بیامدند
و گفتند که ای جد ما بنویسیم که ما بازی کنیم نوشتن که چون خط گیرد بر نوشتیم
الفصل اکنون بخواهیم که بدانیم که کدام از ما در قوت و در نیکی خط و در
حمیت و در غیرت جرات زیاده باشیم آنحضرت صلی الله علیه و سلم
گفتند که ای جانان جد شما با یکدیگر نوشتن گرفتن مناسب حال شما است
شد و بروید هر یکی خطی نوشته تا پیش من بیارید تا خط هر کدام از شما
بهتر باشد دانیم که قوت او زیاده تر باشد القصه ایشان نامه بر رفتند و هر یکی
خطی نوشته بیاوردند و بدست جد خود پیغمبر علیه السلام دادند آنحضرت
صلی الله علیه و سلم خط را از دو دست ایشان گرفته زمانی تامل کردند اگر
گویند که خط امام حسن بهتر است مبادا که غبار بر خاطر امام حسین
بنشیند و اگر گویند که خط امام حسین بهتر است مبادا که غبار بر
خاطر امام حسن نشیند آخر گفتند که ای جانان جد نزدیک پدر خود
مرتضی علی بروید و با ایشان نمایید چرا که پدر شما خط را خوب میشناسد
ببینند تا بگویند خط کدام بهتر باشد القصه ایشان نامه بخدمت
پدر خود رفتند و حضرت [...] نبیره [...] خود
حکم نکردند و گفتند که خط کدام شما بهتر باشد [...]
[...] آنحضرت صلی الله علیه و سلم بوده حضرت رسالت
پناه

پناه هر دو شهزاده دوست بودند [...] اگر گویند خط حسن بهتر
مبادا غبار [...] اگر گویند خط حسین بهتر است مبادا که
کدورتی و گردی در خاطر ظهور کند لاجرم [...]
[...] گفتم ای [...] یاری و [...]
دین و اسلام که بتحقیق [...] پدر در میان ایشان [...]
[...] قبول کرد و از [...] القصه روز دیگر ملاقات و فتح
شد [...] که ای [...] کجا [...]
گفت ای [...] نزدیک پدر رفتیم [...]
[...] پیغمبر علیه السلام [...] نوشته بود [...] حواله
کرد و گفت ای جانان پدر نزدیک [...] رو [...]
[...] بیاید [...] گوید که این خط را از [...] بهتر [...]
ببیند القصه هر دو شهزاده نزدیک فاطمه الزهرا آمدند
و [...] و گفتند جد ما گفت [...]
و خط بنویسید که [...] خط بهتر باشد قوت او زیاده است
ما هر دو برادر خط نوشته بخدمت جد بزرگوار خود برده [...]
ایشان حواله به پدر ما کردند [...] نزدیک پدر رفتیم [...]
[...] خط ما [...] بهتر [...] کدام

کنیز ایشان گفت خطاب عالی خود دادند حضرت فاطمه زهرا را فرمودند ای کنیز

چند بار گوهر و چند دانه مروارید از آن ها بخواه بخشند که دل هیچکدام ملول نشود و چون

بیاورد هیچکدام آخر الامر گفتند ای جان پیامبر ما و شما امید داریم که هر دو جوان

قسمت نماییم اما و رخ [illegible] هفت دانه مروارید باشد و دارم و بر

سر شما ایثار میکنم هر کدام از شما از زمین دانه مروارید بیشتر چیدید او

بیشتر باشد و قوت او کامل‌تر بود **نقل** فاطمه زهرا رضی الله عنها گوهر هم

ها را بر سر ایشان ایثار کردند امام حسن سه دانه گوهر چیدند

و امام حسین نیز سه دانه مروارید بدست آوردند یکدانه دیگر

از آن ها باقی ماند خواست که امام حسن او را گیرند و امام حسین قصد

کردند که او را از برادر بیشتر بدست آورند در حال حضرت جبرئیل

بفرمان ملک رب الجلیل در رسید و آن گوهر را به پر خود دو نیم

کرد نیم مروارید را امام حسن گرفتند و نیم دیگر را امام حسین

گرفتند **القصه** هر یکی از شهزاده‌ها که نیم گوهر چیدند

ای یزید از این سخن معلوم میشود که مرتبه علی و فاطمه

زهرا [illegible] و کلفت و ایشان را بر دل ایشان روا نمیداشتند

و حضرت خداوند نخواست که هیچکدام ملول شوند از آن جبرئیل را

فرستاد که تا آن گوهر را دو نیم کرد ای یزید چه دور روزگار شده

بوده که

بوده که یک برادر او را کشتند و زهر داده اند و شربت الماس

چشانیده اند و هفتاد و دو پاره جگر از دهن مبارک او بیرون آمده

رسیده و می بینم که این پسر با هفتاد و دو پسر دیگر در نظر تو آورده

اند فرمود که در کربلا این را بصد درد ماتم کشته اند وای

تو و بر عاقبت تو **نظم** ای ناکسان بخت فرزند مصطفی را

با لحد و بر روی کین چنین کنند بر حلق تشنه شان ز دم تیغ کین

دهند در خاک خون حلقه رخ آن نازنین کنند چون سخن

بدینجا رسید غلغله از حضار مجلس بلند شد یزید گفت ای عبد الشمس ملک

را [illegible] می شنوانی و رعیت را بغضب می آوری [illegible]

قبض و گرنه فرمودم تا او را از روی [illegible] بر آورم عبد

الشمس گفت ای ابله [illegible] عبارت رعایت قید [illegible]

و حرمت رسول اکرم صلی الله علیه و سلم را نگاه نمیداری یزید

بانگ بر ملازمان خود زد که این مرد را زنده کور کنند و از مجلس

او را بیرون کشیدند که [illegible] را رسوا کرد در حال [illegible] او را

بیرون بردند آن روز با خر رسید فرمود که بعضی از زنان را

بجا رسید تا با ایشان سخن گوید ام کلثوم و زینب خاتون

و امام زین العابدین را آوردند زینب [illegible] که [illegible] امام

حسین افتاد فریاد و بیداد برداشت که وا محمداه وا احمداه و وا ابوالقاسما
وا حیدرا الکرار گفته فریاد بر کشید بعد از آن روی بسوی یزید
کرده گفت که ای یزید هیچ میدانی که تو به میکنی زنان
خود را در پس پرده عصمت نشانده و دختران مصطفی صلی الله
علیه و سلم را در پیش خلایق بداشته ندانم که وقت بازخواست
از عهده این عمل چگونه بر آیی یزید گفت بر خود بلرزید و پرسید که
این زن کیست که چنین سخنها میکند گفتند خواهر امام حسین است
دختر فاطمه زهرا است نام او زینب است بعد از آن
ام کلثوم بر خواست و گفت ای یزید اجازت بده که تا
سر برادر بجان برابر خود را بدارم و دیدار باز پسین او را
ببینم و آتش دل را تسلی دهم الغرض ام کلثوم دستور
یافت و از جای برجست و سر برادر خود را برگرفت
و لب خود بر لب برادر نهاده بیهوش شد چون بهوش
آمد گفت ای یزید امیدوارم که در دنیا و در آخرت
راحت نه بینی چنانچه ما را در رنج و در محنت افکنده یزید
پرسید که این زن زبان دراز کیست که با من چنین سخن
میکند گفتند خواهر حسین است که ام کلثوم نام دارد و یزید
گفت

گفت ای ام کلثوم چون پدر و برادرت نیت منحوس جامه عمر دوام
بود و ساز انجامید آنچه بر ما حکم کرده بود دیدید پشیمان
چه حاصل دارد و اثری نیست ام کلثوم گفت خدای تعالی
در کلام خود منافق خوانده است و بر ایشان
لعنت و وعده عذاب فرموده است و اهل بیت
پیغمبر علیه السلام از کذب و نفاق مبرا بودند چون
یزید این سخن از او شنید روی از او بگردانید و بر
امام زین العابدین نگاه کرده گفت این کودک
کیست گفتند که علی ابن حسین است علی اوسط
نام او و امام زین العابدین لقب او است
یزید گفت می شنیده ام که علی ابن حسین کشته
شده است گفتند حسین را سه پسر بود علی اکبر
و علی اصغر کشته شده بودند این علی اوسط
آن روز بیمار بود و از جنگ رفته نزدیک تو آورده ایم
یزید گفت از عجب دانیکه پدرت خواست که بر
منبر بر آمده خطبه بنام خود خواند و بر مسند
خلافت که مقام او بود نشیند شکر خدای را که

بجز او محمود نرسید و عالم بنام و کام من شد
امام زین العابدین گفت ای یزید این منبر را
پدران و گذشتگان ما بنا کرده اند و از پدران
ما مانده است یا از پدران تو و خلافت از گذشتگان
و بابای ما مانده است یا از گذشتگان تو ای ضلالتی
پیغمبر او روز نیا تر آنکه پدران ما پیغمبر بوده است
و وزرا این ما مانده است و یا از پدران تو که پدر که
آنکه پیغمبر که می آورد شد از پیغمبر برای خلافت همکس
قرار نگرفته است چرا که پدران تو در همه افعال بودند
اما همه ما و ترا در قیامت خواهند رسید که حق
بجانب کیست چون **بیت** روز محقق را در جگر از دیده
خون بود * حاکم را لوای علم چیرگون بود * ای از
برای دین و دنیا و دین داده دین به باد * اندیشه
کن که کار تو آخر و زحق چون بود * یزید زین
امام زین العابدین در غضب شده پیر شکل را گفت
برو و این کودک را بیرون و سر او را از تن جدا
کرده در پیش من بیار **القصه** آن پیر شکل دست

امام

امام زین العابدین را گرفته روان شد ام کلثوم با عجز و
دست بر روی خود زد و گفت ای یزید دست از
کودک بدار والله که غیر از وی هیچکس نمانده است
که بعد فرزندان رسول علیه السلام محرم بماند الا این کودک
این گفته رجز آغاز کرد **عربیه** انا و یک یا جداه فرزند
مرسل حسینک مقتول و نسلک ضایع چون یزید را
از استماع این بیت رقت بر اعضای وی افتاد و بفرمود
تا دست از وی برداشتند و بنزدیک خود خواند و در
پهلوی پسر خود نشاند و گفت یا خطی او سیط یا تو صحبتی ادم
باید که قبول کند امام زین العابدین گفت صحبتی دارد اگر
بگو یزید گفت پسر من با تو پهلوان است توانی با پسر من
کشتی گرفتن امام زین العابدین گفت که کار
کودکان است سهل است اگر تو انکار و بده ور نظر تو باشد محال
زیبا کشتی هر که غالب آید مغلوب را بکشد تو تماشا کنی
در آن مجلس آواز نقاره عصر ملک شام بلند
شد و کوفتن پسر یزید گفت یا خطا او سیطا این نقاره
نوبت عصر پدر من است آواز نقاره نوبت پدر تو

در کجاست امام زین العابدین گفتش زمانی تامل کنید
جواب باز گوییم ناگاه آواز نقاره فرو نشست و مؤذن
آغاز بانگ نماز کرد امام زین العابدین گفت ای یزید
اینک نوبت نقاره جد و پدر من است که می نوازند
نوبت نوبت پنج روزه پدرت غره منو که در بین سرای
خانه بمدار هر که را پنج نوبت او هست و دولت ما تا
قیامت باقی است و تا روز قیامت این سکه
سخاوت را بنام ما خوانند بیت تا دور روزگار
بود دور دور ماست نه تا نام کاینات بود نام
نام ماست القصه پسر یزید خاموش شد و حاضران
مجلس از فصاحت و بلاغت شهزاده همه حیران بماندند
و میان پسر یزید و امام زین العابدین مباحثات
بسیار شد چنانچه کوته شنو که ذکر او بطول می انجا
مد الغرض سخن بجایی رسید که امام زین العابدین
گفت که ای یزید چه شکل دیوانه با فرو فرود می آید
با در خانه تو و بسوره طه و در باب ما نازل شده است
یا در باب تو اما ازین کلام شهزاده لرزه بر یزید افتاد
و بعضی

و بعضی از این سخنان بر وی ظاهر شد و گفت یا بن
رسول الله از فرما حاجتی بخواه تا من روا کنم و هر چه طلب
نمایی بتو بخشم امام زین العابدین گفت ای یزید
از تو چه طلبم که آنچه در کارخانه رب ورود بنموده
باشد همه همین مقصود از تو طلبم که کشنده
پدرم را بده تا بکشم تا خود را از و کرم یزید
سرداران کوفه را طلبید گفت حسین را که کشت
گفت خولی بن یزید را طلبید گفت ای یزید بفرموده
تو او را حاضر کرده بعد پرسید که حسین را تو کشتی
جوان خود را ستاید [illegible] مالک را دیده بود گفت
حاشا که مرا کشتن او چه کار است یزید گفت
پس او را که کشت گفت چنان شمر الشن و رجال
او را آورده پرسید که حسین را تو کشتی او
گفت لعنت بر قاتلان حسین باد و یزید در
غضب شده گفت پس او را که کشت گفت سنان [illegible] است و
گفت سنان خولی الجوشن یزید از بدر وی که کس فرستاد
تا رفته آن مرد که شمر لعین و آن شقی را بیاورد

بپدین را آورد و چون یزید پرسید که حسین را تو کشتی
شمر گفت معاذ الله که من کشته باشم یزید گفت
دیگر میفرمایند که تو کشتی شمر گفت این تمام دروغ
میگویند بعد از آن غضب بر یزید مستولی شده گفت
از دروغ گفتن راست بگوی و گرنه بفرمایم تا ترا
پوست از سر برکشند شمر گفت ای امیر جلیل
آنکسیکه قبایل عرب را جمع کرده و زر بیت المال را
بخشیده لشکر را اسب و جمیع سلاح و خلعت
داده و بجنگ او رجوع کرده همو بیت یزید پشیمان
شده گفت برخیزید و از نظر من دور شوید لعنت
خدا بر همه شماها باد و در نظرم غدر رسید که پوست
بود است از کاسه خانه سر شماها ان میکنم بار دیگر روی
بجانب امام زین العابدین کرده گفت یا امام حاجتی
دیگر طلب کن تا روا کردانم و از سر قاتل پدر رفو
در گذرم که او سزای خویش را خواهد یافت امام زین
العابدین گفت پسر میخواهم را بدهی با سرهای دیگر و با
تنهای آن شهیدان بقا بیازم یزید گفت این حاجت
روا سازم

روا سازم باز چیز دیگری بخواه تا بجا آرم امام گفتند
مرا با اهل بیت خود اجازت فرمای تا بمدینه برگشته
رویم بر سر روضه مقدس مطهر منور جد بزرگوار خود
صلوات الله علیه را بطاعت و عبادت مشغول شویم یزید
گفت یا امام این هم از تو هم حاصل است باز آرزوی دیگر
طلب کن تا کرم کنم امام گفت که فردا روز جمعه است
مرا اجازت فرمای تا بر بالای منبر برآیم و خطبه بخوانم
یزید گفت این آرزوی ترا نیز برآرم و خطابت را
با تو گذارم راوی گوید چون روز جمعه شد یزید
از وعده خطابت امام زین العابدین پشیمان شد
و فصیح شامی را از برای خطبه مقرر کرد که تو خطبه بخوان و
منادی کرد که همه خلایق بمسجد جامع حاضر آیند
القصه فردا که روز شد مردم بنماز جمعه حاضر شدند
خطیب بالای منبر برآمده زبان بستایش ابو سفیان
بگشاد و در مذمت آل ابوطالب هر چه لغو بسیار
نمود بعد از آن امام حسین را بیکن کرده تا نوبت
به یزید رسیده بود که او را نیز ستایش و ...

لشت
کرد امام زین العابدین ملاحظت شده خود را استوا
نگاه داشت و گفت ای شامی شوم ان لیس خطیب خلق الله
یعنی ای شامی شوم نه خطیب مراد این قوم را
چرا که رضای مخلوق را به رضای خالق اختیار کرده
یعنی و یزید را به بدل کرده **بیت** به روی نفس هوا
میکنی : راه حق این است خطا میکنی : در حق احبا جور
میکنی : مدحت اسرار بیان میکنی : ای اغیار ز بهر چه اظهار
دم چنین قوم چرا میکنی : امام رو بسوی یزید کرده گفت
که تو خود دیروز وعده کرده بود اکنون آن وعده را
وفا کن و عهدی که بسته از ذمه خود ادا کن اجازت
ده که تا بر منبر روم چنان خطبه که رضای رسول بدان
باشد و کلماتی که مستمعان مصلحت معاد آن گشته
ماجور شوند ادا کنم یزید گفت یا امام ترا بر منبر رفتن
مصلحت نیست همچنان بر سر پای استاده هر چه خواهی
بگو امام اهل دمشق یک لغایت آمدند اکنون برود اشراف
شام یک بار پای خواسته درخواست کردند که میخواهیم که
الفاظ و عبارات حجاز النسب بشنویم که فصاحت و بلاغت
حجازیان

اینجوله
حجازیان تا چه مرتبه است یزید گفت ای اهل شام
این پسر از بنی هاشم است و ایشان افضل و افصح عرب
میشوند مبادا اگر بر منبر رود و آل ابوسفیان محمد
بیازد و بنی امیه را بنجکند تا آن نیشت شایسته نگوید آنگاه
مردم شام گفتند ای یزید او خورد سال است چه تواند
گفت ما را هوسی آنست که از حد خود نقل کنند مرا
ما را موعظه باشد **القصه** یزید التماس بزرگان را نشنوا
رد کردن قبول کرد و امام را اجازت داد و شهزاده
بر بالای منبر بر آمده خطبه مشتمل بر حمد الهی و نعت حضرت
رسالت پناهی صلی الله علیه و سلم ادا فرمود بر وجهی که
تاره فصیح منبر زبانان بتعریف آن نرسند و بسیار
ضمایر بلفظهای دیبا بیان با بیان لتوصیف آن راه
نیابند **بیت** لوامع کلماتش چو مهر عالم گیر ظرایف نکته
سخنانش چو ماه نور افزای بدین لطافت خوب
ادا کرده بسخن : سپاس ایزد و اوصاف خواجه دو سرای
بعد از حمد موعظه فرمود و گفت همه و لطایف از شرم ...

[illegible] سنیعا از شعله تعرف او کرم [illegible] بیت علاج
آن [illegible] فروز و [illegible] فرو نغمه رحق
آموزد [illegible] بدها [illegible] دلها با آرام
و بد قرار [illegible] گفت که ای اهل شام هر که مرا داند
داند و آنکه [illegible] باید که بدانند انا ابن رسول الله المختار
و انا ابن المصطفی سید الاخیار منم پسر صاحب معراج
خداوند تاج و رواج منم پسر راکب البراق و افضل
پیغمبران با اتفاق منم پسر خطیب منبر فاوحی الی عبده
ما اوحی منم پسر عندلیب گلشن سرای علمه الشدید القوی
منم پسر خواجه نیز بطحی و مسند اجتبا و اصطفا منم
پسر حبیب اله یعنی جناب حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه
و سلم منم پسر شهسوار عرصهٔ هل اتی منم پسر آن شهریار
جنگاه لافتی منم پسر وصی و ولی منم پسر مفتاح خزائن
انا مدینة العلم و علی بابها صاحب المظهر العجایب و مظهر الغرا
یب تجده عونا لک فی النوائب یعنی جناب علی بن
ابی طالب کرم الله وجهه هر گاه که گفتی انا ابن رسول الله
اما غریبو

اما غریبو [illegible]
خود باز گفتی [illegible]
من [illegible]
عروسه عرصات البتول عذرا یعنی جناب فاطمه زهرا رضی الله
عنها منم پسر نور زاده سبط رسول منم پسر قرة العین بتول
منم پسر آن امام مسموم مجتبی یعنی جناب امیر المومنین امام
حسین رضی الله عنه منم پسر شهید مظلوم منم پسر غریب معصوم
و مرحوم منم پسر نور دیدهٔ مصطفی و پسر ور سینهٔ مرتضی
مبتلای میدان دشت کربلا و زینت محمل فغان و خروش بر
خواست و آواز گریه مردم دمشق عالم را پریشان
کرد و نزدیک بود از آن غلغله قیامت برسد و از بیم غوغای عام آن
بی پیر الحجاب خود بلرزید و مؤذنان را اشارت کرد تا بانگ
نماز کردند تا بانگ گویند و سخن را بر امام زین العابدین
منقطع گردانند الغرض مؤذن بر خواست و گفت الله
اکبر امام گفتی کر لا شبه اکبر شد مؤذن گفت اشهد ان
لا اله الا الله امام گفتی نعم شاهده باطنی و معر ودمرد
نهتری مؤذن گفت اشهد ان محمد رسول الله بعده امام

زین العابدین عمامه از سر برداشته بر مؤذن انداخت
و گیسوهای خود را پریشان کرده گفتی که بحق حضرت
این محمد رسول الله بر تو سوگند باد ای مؤذن یکزمان
تامل توقف کن مؤذن خاموش شد اما مردم حیران
شدند که امام مؤذن را ساکت ساخته چه سخن میگفته
باشد شهزاده رو بجانب یزید کرده گفتی ای پسر معاویه
رسول اکرم صلی الله علیه و سلم جد تو بوده اند یا جد من اگر گوئی
جد من است دروغ گفته باشی همه عالم دانند که دروغ
گفتی اگر گوئی که جد تو بود پس چرا این حسین لب تشنه بریان
در دشت پدرم که فرزند آنحضرت بوده اند بجز مودت ناحق
شهید کردی و مخدرات و پرده داران عصمت را چون
اسیران شهر بشهر گردانیدی و مرا یتیم ساختی و حقه
و در برابر این جدم الله آنچنی و با این کردار زبون و افعال
ناشایسته باز کلمه میگوئی و درود بجد لعنت دست بکیر عاقبه کرده
تا بدینجاها که گردانیدی اما از مردم غوغا برخواست و غلغله در مسجد
جامع افتاد یزید حیران شد که چه گوید امام گفتی که اینم فرمایید اندکی
غرامت کیست بر شما که جد او بیتم بوده باشد یکی غریو از مردم برآمد و گفتی
با مردم

با مردم دمشق نهاده و گو بیا تا قیامتی در مسجد جامع دمشق برپا نمائیم
یزید بر منبر پای خواست و با کمه بر مؤذن زد که قامت بر خوان
اقامت بگوی مؤذن الغرض اقامت گفت تا نماز گذار
ردیدن ولیکن مردم در غلغله فتاده بودند و همه در عوام الناس
افتاد اهل یزید تدبیر کرد مردم را اصلاح آورده و همه
غلغله فرونشانید بعد از آن همه اکابر شام و رعیت
را جمع آورده فرمود تا شمر ذی الجوشن و سرداران
و امرای کوفه را حاضر کردند و سخنان درشت بر ایشان
نان گفت و بر همه آن با نفرین کرد و گفت که من گفته بودم که
جان شان نان گفت حسین را به بیعت من خوانید و در
اطاعت او سعی نمائید که گفته بودم که او را بکشید
من نقض او را نمی شنودم اگر او را زنده می آوردید من
حقوق خدمت او را بجای می آوردم و صد لعنت حق
بر پسر مرجانه باد که چنین امر را اقدام نموده است
مرا در عراق و شام بدنام کرده است و در تاریخ العالم
آورده که یزید این سخنان را از جهت آن راند که مردم
بر قاتل امام حسین را نفرین میکردند و یزید را هم لعن

منزل بود و وقتی از ملاعین یزید باهل کوفه گفته بود که شما باز
دور این حرم و دشنام و حقارت میکنم باز از جز عیار خاطر
منصور یزید که از جهت آن میکنم که مردم ما و شما را اشرش میکنند
بنابر آن که این نان را حقارت و دشنام داد الحق جای
آن بود که عزیزان مدینه و بدبختان لعین را نفرین و
نا بسزا گویند که این کار زینت و این عمل نه بسیار کرده
است بیت نه باز بجاست تا حق سر بریدن شهیار را
را که بود حضرت روح الامین گهواره جنبانش نه
بسی از عیش بد مرده کردند نو بهاری را که در
باغ رسالت رسته شد سرو خرامانش نه اینچنین است
کردند بر سر نیزه سرها سر نشان که داده بوسه
سلطان الرسول بر روی خندانش نه بوقت گفتنش
از هر ذره آواز می آید که نفرین خدا بر شمر الغدار
الجواب فنش در کنز الغرایب آورده است که یزید
اهل بیت امام را در وی کوشک خود جای داده معزز
ساخته بود که ایشان را بمدینه فرستد امام حسین
دختری داشت چهار ساله و سکینه نام که پدر شهید شده بود
او دایم

با شوهای و رثت امام او را بسیار
دوست میداشت نعمت از زنان بیگانه

او دایم می پرسید که یا اماه پدرم در کجا است ایشان میگفتند
پدرت بجای رفته است و او را باین گونه تسلی میدادند و لیکن
او را به دیدار پدر اشتیاق بسیار بود و درین مدت در کوشک یزید
بود شبی دختر پدر را در خواب دید که او را در کنار گرفته نوازش
میکند اما از غایت شادی و خوشوقتی از خواب بیدار شد و دید که
پدر را ندید تمامت خوشوقتی بسوی پدر زیاده گشت و آغاز
اضطراب کرده فغان بر کشید و ایشان از حال او پرسیدند
آن کودک گفت یا اماه خوابی دیده ام که در کنار پدر نشسته
بودم چون چشم باز کردم او را ندیدم اکنون مرا بگویید پدرم
در کجا است که مرا بیش ازین طاقت نمانده است هر چند که
میگفتند ای دختر صبر کن که حق تعالی صابران را دوست
میدارد و آن دختر سخن ایشان جواب نمیداد و بیت بعلم الله
مرا تاب شکیبایی نیست نه طاقت روز فراقش نیست تنها بیت
بنیست نه ای یاران پدر ما را پیش من بیارید و یا مرا پیش
پدرم برید چون اهل بیت این سخن را از آن دختر شنیدند
بیکبار فریاد برکشیدند و آواز نهادند بعد یکی عورات
در خروش آمدند یزید گریه و غوغای ایشان را شنیده از دور مسجد

برفت و بخبر فرستاد که اهل بیت را چه واقعه شده است
آن شاه حضرت واقعه خوب دید گفتند او آمده بر یزید
گفت یزید گفت بروید و سر امام حسین را بیارید
و با او نمایید که باین قدر خاطرش تسلی یابد القصه ملا
عینان رفته آن سر سرور عالم و امام پاک دین را
گرفته آوردند در طبقی زر نهاده و سرپوشی از سندس
بران طبق افکنده نزدیک اهل بیت آوردند گفتند که
یزید میگوید که سر پدرش را با او نمایید تا شاید که بدین
طریقه خاطر او تسلی یابد [illegible] هیچ نگفتند اما ملازمان
یزید طبق را در پیش یزیده نهادند آن دختر بیچاره الم
رسیده دل گداخته بسوخته پرسید که این چیست گفتند
پدرت زود است گفت [illegible] از روی پدر گفتند آنجا
نهاد آن دختر بیچاره سرپوش از سر طبق برداشت
چون دید در آن طبق نهاده اند آن سر را از طبق
برداشت و نیکو در آن سر نگریست و سر پدر خود را
دیده بشناخت و آه پر درد از دل پر درد برکشید
و روی بر روی پدر نهاد و لب بر لب پدر نهاده گفت که
پدر مرا

پدر مرا شهید کرده اند اکنون [illegible] نمی کنم باید
این بگفته آن کودک روی بسوی آسمان کرد [illegible]
گفت خدایا خداوندا الحمد عاشقان [illegible] بحیرت و [illegible]
بیمرد مستان اشک ریزت و [illegible] این گیسوی پدرم که
مرا بر جدایی پدر طاقت نیست و امانت داده خود را
بستان این بگفته جان بحق تسلیم کرد که انا لله و انا الیه
راجعون راوی گوید که دیگر باره اهل بیت را تعزیت
امام حسین زیاده شد بیت ای اجل باز این چه [illegible]
[illegible] چون یزید از این خبر یافت اینها خواهرا — سخن ۲
تعزیت رسانیدند و ام کلثوم اجازت طلبید که در خارج
کوشک بمنزل رود و تعزیت اهل بیت را داد و به
آن منزل که امر شده بود آمده قرار گرفتن الحاضر
و اشراف بتعزیت حاضر گشتن و مرثیه ها که در حال
زار اهل بیت و خوار شهیدان گفته بودند میخواندند
و خاتونان خوب آب از دیده میباریدند و از غم اهل بیت
مرثیه میکردند بیت فریاد که چه مونس غمخوار [illegible]
رفتند عزیزان ز غم خوار بماندیم [illegible] از یاد شد از غم این

ای ... در حالت فخر گرفتار بماندیم ؛ از کار شد
... بر رفتند ؛ ما ناله کنان با دل افگار
بماندیم ؛ در جا که بخفتید از رنج اشها بنهفتند
افسوس که در حسرت دیدار بماندیم ؛ عیب نفس بود طبیب
ماهر نبود ؛ بکند نفث همه ما دل افکار بماندیم در
روایت ابو الحید آورده است که یزید اسباب سفر
اهل بیت را بساخته و خلعتها داده و زر او را
[illegible] لایق باشد تعیین نمود و نعمان بشیر را مقرر
کرد تا با چند سوار مکمل در جلو ذمت این ها باشند
و در محافظت این ها مبالغه کرده بجانب مدینه
روان شد بیاحت امام زاده پسر پدر بزرگوار خود را
با سرهای دیگر گرفته بیامدند و در کربلا بستم ماه صفر
سر آن سرور را بر بدن آن اطهر انتظام یافت
و سرهای شهیدان دیگر را به بدنهای ایشان
پیوست و در آن راه نعمان ابن بشیر در ملازمت
اهل بیت خدمت بجا آورد و موافق دلخواه ایشان
کار میکرد و هرجا که خواستند نزول میفرمودند بجای آورد
هرگاه که

هرگاه که اراده کردند رحلت میفرمودند و [illegible]
و سوار شدند اهل بیت مثل [illegible] نعمان بجور [illegible]
تا ایشان را حجاب بشود بمثابه ادب [illegible]
مشغول بودند چون بقرب مدینه رسیدند ام کلثوم [illegible]
خاتون گفتند ای خواهر حقوق نعمان را ما واجب
گشت و ما هیچ چیز نداریم که بوی بدهیم زینب گفت
راست میگوی ما چیزی نیست بوی دهیم الا [illegible]
مگر آنکه زیورها و [illegible] که ما راست بدو فرستیم
پس آن [illegible] را از دست و گردن و گوش [illegible]
بیرون آوردند و بوی فرستادند و عذر خواهی نمودند
این [illegible] از جزای خدمت است در دینی و [illegible]
و بعده مصاحبت امام حسین بتو خواهیم رسانید
نعمان مطلقا از آن چیزها نگرفت و همه را باز پس
فرستاد و پیغام داد که بهر ایشان هر چیز با شما بود بسط
[illegible] بود ما رعایت حرمت شما بغرض [illegible]
شد بلکه برای خشنودی جد بزرگوار شما کردم بمحمد
خدمت حق قبول اهل بیت نبی علیه السلام است و [illegible]
شما را

خلف ابن الحرب چگونه قرار گرفت بیت عهد المحمدیه که
امید ور تحفت بلند نه بخیلی منصب شایسته شدم نه امل
بیت اور دعای خیر کردن الغرض بمدینه آن ها در ساعته شده
باز گشت اما بلادوی کرده که اهل مدینه خبر آمدن اهل
بیت را شنیدن فغان از ایشان بر آمده جوانان و اطفال
و صغیر و کبیر بیرون آمدن و چون امام زین العابدین
را با دختران امام و خواهران شاه زادگی که دیدند
بجبین دیدند و لیسو زجگر در خاک غلطیدند و با دیده گریان میگفتند
به بیان مضمون این سجع اهل بیت کرام همی سرایند
بیت عالم را جمله درین ماتم بر ان زن کریبان چاک است چشم
خانه بو العا ز ان آمدن و اندوه و بران گریست
آن حبیبان از مدینه رفتند سوی کربلا بابس کرب بلا و در خاک
پنهان گشته است جسم مجروح زخش در خون و دل گشته
بخرق حال ما ما خود کسی و بران گشته است
آورده اند که هیچ نوبت در مدینه حضرت صلی الله
علیه و سلم جزعی و فزعی افتاد که مردم گمان بردند که
قیامت قایم شده است اول آن روزیکه حضرت
رسالت

رسالت پناهی در حرب احد آمده بود و مسلمانان ندا
در دادند که الان محمد قد قتل فغان از زن و مرد و جمیع جهان بر خاست
دوم آنکه رسالت بنی هاشم والطوال الحذر با اختیار بجانب احد
روان شدند دویم روزیکه حضرت رسالت پناهی از این
عالم رحلت یافت هیچکس نبود از اهل مدینه الا آنکه در
غم و الم و نخود ماتم سیوم باره وقتی که خبر شهادت حضرت
علی از اهل کوفه بمدینه رسید چهارم باره زمانیکه امام
حسین عزیمت مکه کرده بودند و داعیه کوفه داشتی
و دختران را می بردند و اهل مدینه را وداع میکردند
پنجم باره محلی که اهل بیت از شام در رسیدند و اهل
استقبال نموده تعزیت گرفتند چون اهل بیت در مدینه
در آمدند و از گرد راه فارغ شدند بعده بروضه محمد مصطفی
صلی الله علیه و سلم آمدند با آواز سوزناک و با جگر چاک نعره از
دل بر کشیدند و میگفتند که وا محمدا وا احمدا وا سیدا وا
ابو القاسما یتیمان خاندان تو ایم و غریب و فرو مانده
گان تو ایم سوزان و گریان رنج و عناهم لکد کوب جفای
کوفیان بیوفا ایم خنجر ستم شامیان بی شرم بی حیا و تشنه

لباس آب [illegible] وسلام با پیام فرزند دلبند تو آورده‌ایم و از شرارت اسلام بنیاد [illegible] اشباه تر آورده‌ایم یا رسول الله مدار از پس که بنگر اهل بیت را بنجا کربلا شد و ناگاه ام سلمه رضی الله عنها از حجره طاهره خود بیرون آمد گریان و نالان شیشه‌ای خاک کربلا خون شده در دست گرفته و دختر امام حسین بکنار بود دست دیگر گرفته چون دختران و خواهران امام حسین ام سلمه را در کنار گرفتند و پرسش بسیار کردند این تعزیت بر سر روضه حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه و سلم شده از چند تعریف بیرون است خاص و عام از این مصیبت در اندوه عظیم است و در روایت — *(margin:* و درستکی*)*

در محیط الرفا مذکور است چند از روایت کنند پدرم را وقتی حالی فرا آمد زبانش بسته شد و رویش سیاه گشت من از این واقعه ترسیدم و این صورت را از مردم پوشیدم و گفتم او را تا پنهان بکنند و برده دفن کردند و از جهت او بسیار ملول بودم شبی در خواب دیدم که رویش روشن و جامه پوشیده گفتم ای پدر بزرگوار حق سبحانه و تعالی با تو چه کرد گفت مرا بیامرزید بسبب مصیبت امام حسین هر که یک قطره آب از دیده کالش بریزد از آتش دوزخ تن او را حرام گرداند والله اعلم بالصواب تمت ۱۲۳۹

نوشته دیده‌اند که هر آن بنده مؤمن نیک بخت که زیارت کند قبر معتبر که حضرت خواجه کعب الاحبار را پسر ولایت بروه [illegible] ثواب [illegible] نصیب گردد هر که در آن مقام خانه بسازد و یا چیزی از زر یا نقره کند یا در آن مقام متبرک دو رکعت نماز گذارد و یا یک روز روزه دارد و زیارت کند از روی ثواب چنان باشد که هفتاد بار پیاده حج کرده باشد اگر در آن مقام بمیرد روز حشر از گور با جمله شهیدان برخیزد و مصداق یار رسول الله نقل میکند عایشه صدیقه رضی الله عنها از حضرت رسول اکرم صلی الله علیه و سلم که شب در کنار من بود ندیدم شب گذشته بود در جامه خواب ذات شریف حضرت را ندیدم آواز شنیدم که آنچه من می‌بینم تو می‌بینی گفتم نمی‌بینم پس حضرت دعا کردند حجاب از میانه برداشته شد دیدم قندیلی معلق آویخته بر ساق عرش که هفت طبقه آسمان و زمین از نور آن قندیل روشن و منور گشته است پرسیدم این نور از کجاست گفتند این نور روضه حضرت خواجه کعب الاحبار است که ایشان در ولایت کرمان و در غیلان واند و جای خواهند شهید شدند از آن جا در ولایت بخارا که قبرشان خواهد شد از شهر تا قبرشان دو فرسخ و یک میل است نقل میکند عبد الله بن مسعود رضی الله تعالی عنه که یک قدم مانده بود قبر معتبر که خواجه کعب الاحبار گویا هفتاد بار پیاده حج کرده باشد و هفتاد [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد [illegible] الصلوة والسلام علی رسوله محمد وآله واصحابه

اجمعین [illegible] ریحان فضیلت فیر متبرکه حضرت خواجه

کعب الاحبار رضی الله عنه گفته که زوار روضه عالی حضرت رسول اکرم صلی الله

علیه وسلم [illegible] آواز از روضه [illegible] بگوش رسید گفتند بهار بنده ما العباد

مدد کرده زیارت [illegible] خواجه کعب الاحبار را در حجر صفوه یکبار کرده باشند همچنان باشد که

از ما در [illegible] یافته باشد اورده اند که طریقه زیارت شان اینست که اول دعا کنند یکبار

صلوة و [illegible] سوره فاتحه و یکبار سوره اخلاص بخوانند بعد از دعا چهار رکعت نماز

بگذارد در رکعت اول بعد از فاتحه والضحی یکبار در رکعت دوم بعد از فاتحه الم نشرح

یکبار در رکعت سوم بعد از فاتحه الهکم التکاثر یکبار در رکعت چهارم بعد از فاتحه

قل هو الله احد [illegible] بخوانند بعد سلام او الکند بعد از نماز سوره یس یا سوره تبارک

بخوانند همچنان باشد که جمال جهان آرای حضرت رسول اکرم صلی الله علیه وسلم را دیده باشد

و هزار سال در کعبه عبادت کرده باشد و هزار بنده آزاد کرده باشد چهل فرزندان حضرت ابراهیم

علیه السلام و هزار اسپ [illegible] کرده باشد و هزار اسب [illegible] داده باشد و از [illegible]

نجات یابد لعنت الله [illegible] رسول اکرم صلی الله علیه وسلم [illegible] گفته اند که من

جبرئیل [illegible] میکائیل از اسرافیل اسرافیل از لوح المحفوظ [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

اللهم صل علی محمد وعلی آل محمد

بعدد من صلی علیه وصل علی محمد

وعلی آل محمد بعدد من لم یصل علیه

وصل علی محمد وعلی آل محمد کما

امرتنا ان نصلی علیه وصل علی محمد

وعلی آل محمد کما تحب ان یصلی علیه

وصل علی محمد وعلی آل محمد کما

ینبغی صلوة علیه [illegible]

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب [illegible] الصلوة والسلام علی رسوله محمد واله واصحابه

اجمعین [illegible] رسالهٔ بیان فضیلت قبر متبرکه حضرت خواجه

کعبه الاحرار [illegible] رضی الله عنه [illegible]

علیه وسلم [illegible] آواز از روضه

[illegible] قبر متبرکه [illegible]

از ما ورا النهر [illegible] یافته باشد اور

[illegible] سوره فاتحه [illegible]

بگذارد و در رکعت اول بعد از فاتحه

یکبار و در رکعت سیوم بعد از فاتحه

قل هو الله احد [illegible] بخواند

بخواند همچنان باشد که جمال جهان

و هزار سال در کعبه عبادت کرده باشد

علیه السلام و هزار [illegible] کرده باشد [illegible]

نجات یابد لعنت الله [illegible] رسول اکرم صلی الله علیه وسلم [illegible] گفته اند که من

جبرئیل [illegible] میکائیل [illegible] اسرافیل [illegible] لوح المحفوظ [illegible]

محرومم نا [illegible] یا رب الهی بگذار

نه بر سبحه از تقوی [illegible] نه ندامت

نه در شب طاعت یا رب الهی بگذار

یا ستار کار [illegible] نه روزه نیازی

[illegible] یا رب الهی بگذار

[illegible] یا رب الهی

[illegible] قبول یا الهی انت رب یا غفور

خود [illegible] از ازل [illegible] که [illegible] کار [illegible] گواه

تا [illegible] یا الهی انت رب یا غفور

یا حاضر یا ناظر یا کریم یا مجید قادر ستار قهار یا حمید

یا غفور یا شکور یا شهید یا الهی انت رب یا غفور

[illegible] مفتاح فتاح القلوب

[illegible] یا انت علام الغیوب

[illegible] انت رب یا غفور

[illegible]